تاریخ طبری

یا

تاریخ الرسل و الملوک

تألیف

محمد بن جریر طبری

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

۳

مجموعه تاریخ ایران

۲

تاریخ طبری

یا

«تاریخ الرسل و الملوک»

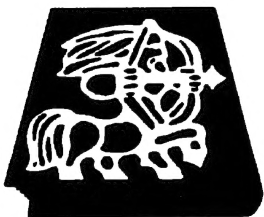
تألیف

محمد بن جریر طبری

جلد دوم

ترجمه

ابوالقاسم پاینده



انتشارات اساطیر

متن کامل
با حذف اسناد و روایت‌های مکرر
چاپ‌اول: ۱۳۵۲ هـ ش بنیادفرهنگ‌ایران (موسسه‌مطالعات و تحقیقات‌فرهنگی)
چاپ دوم: بهار ۱۳۶۲ هـ ش شرکت انتشارات اساطیر
چاپ: چاپچانه
تیراژ: ۵۰۰۰ نسخه

بنام خداوند رحمان رحیم

برای‌گفتگو از تاریخ و طبری و ترجمه ‌مجالی بیشتر باید که اگر خدا بخواهد، پس از ختم کار که امید هست دورتر از بهار آینده نباشد، شمه‌ای از ایـن حکایت نسبةً درازگفته آید.

اجمال حسبحال‌آنکه بنیاد فرهنگ ایران از وقت بنیاد، تـرجمهٔ تـاریخ طبری را در دستور کار خویش به‌ردیف اول داشته بود که دریغ بود این‌اثر بزرگ ومفصل و کهن که ورقی زرین از انبوه مآثـریکه تازان پارسی نژاد درقلمرو فرهنگ مرکب اسلامی است، و بسیاری صفحات و فصول‌آن از تاریخ ایران سخن دارد با نکته‌های اصیل‌کـه در هیچ مرجع دیگـر نیست، چنین اثری زی تازی نگذارد و جـامهٔ پارسی نگیرد و این دور افتادهٔ قـدیم، از پس انتظار قرون، به‌خانه و کاشانهٔ خویش نیاید وکتابخانهٔ پارسی به‌حاصل‌کار وشاهکار یکی از فرزندان مخلص‌وپرکار ایران‌که به‌تبعیت از رسم وپندار رایج زمان، زبان‌عربی را جولانگاه نبوغ آسمان وار خویش داشته‌اندآراسته نگردد.

سپاس خدا که از پی توفیقات مکرر سالها، نعمت این خدمت بمن داد. و علاقهٔ اولیای بنیاد، انگیزهٔ همت شد وکاری‌که درگروسالیان دراز می‌نمود باکوشش پیوستهٔ شباروز زودتر از وقت مقرر، ره چاپخانه‌گرفت و باز شکر خدای.

اینک شما و جلد دوم که امید هست جلدهای دیگر با فواصل‌کوتاه از دنبال‌آن درآید انشاءالله.

ابوالقاسم پاینده

اردیبهشت ماه ۱۳۵۲

فهرست مطالب

سخن از پادشاه پارسی
بابل پس از منوچهر

گفته‌ایم که صحت تاریخ را از مدت عمر شاهان ایران توان شناخت.

و چون منوچهرشاه پسر منشخور نر پسر منشخواربغ درگذشت، فراسیات پسر فشنك پسر رستم پسر ترك برخنیارث و مملکت پارسیان تسلط یافت وچنانکه گفته‌اند به‌بابل آمد و بیشتر ایام در بابل و مهرگان قذق به‌سر می‌برد، و در مملکت پارسیان تباهی بسیار کرد.

گویند: وقتی برمملکت پارسیان تسلط یافت گفت: «در هلاکت مردم شتاب کنیم.» وستم وی بسیارشد و آبادیهای خنارث رو به‌ویرانی نهاد و نهرها وکاریزها کور شد و به‌سال پنجم پادشاهی وی مردم دچار قحط شدند، تا وقتی‌که از مملکت پارسیان سوی قلمرو ترکان رفت.

در این سالها آب فرو رفت و درختان مثمر بی‌بار شد و مردم دربلیه بودند، تا «زو» پسر طهماسب ظهور کرد. و نام «زو» به‌صورت دیگر نیزآمده و بعضی‌وی را زاب پسر طهماسفان گفته‌اند. بعضی دیگر زاغ گفته‌اند، و بعضی راسب، پسر طهماسب پسر کانجو، پسر زاب، پسر ارفس پسر هرانسف پسروندنگ پسر ارنگ، پسر بودخوش پسر مسو پسر نوذر پسر منوچهر دانسته‌اند.

مادر زو پسر مادول دختر وامن پسر واذرگا پسر قود پسر سلم پسرافریذون

بود.

گویند طهماسب در ایام پادشاهی منوچهر هنگامی که برای جنگ فراسیات در حدود ترکان مقیم بود خیانتی کرده بود و شاه براو خشم آورده بود و آهنگ قتل وی داشت، بزرگان مملکت در بارهٔ عفو وی با شاه سخن کردند و دادگری منوچهر چنان‌بود که وقتی کسی به‌گناهی سزاوار کیفرمی‌شد بزرگ و حقیرو دور و نزدیك را برابر می‌گرفت، و تقاضای آنها رانپذیرفت وگفت: «این مایهٔ سستی‌دین است ولی اگر اصرار دارید باید دیگر درمملکت من نماند» واورا از قلمروخویش براند که سوی کشور ترکان رفت و در قلمرو وامن اقامت‌گرفت.

و چنان بودکه دختر وامن در قصر به‌زندان بود زیرا منجمان گفته بودند که وی پسری بیاردکه وامن را بکشد و طهماسب حیله کرد و دختر را که از وی بار گرفته‌بود و آبستن «زو»بود ازقصر برون‌آورد. پس‌ازآن چون مدت‌کیفر طهماسب به‌سر رسید، منوچهربدو اجازه داد سوی خنارث، مملکت پارسیان، بازگردد و او، مادول دختر وامن را به‌حیله ازکشور ترکان به‌مملکت پارسیان آورد و همینکه مادول به‌کشور ایرانکرد رسید زو را بیاورد.

گویند: زو، در اثنای پیکارها که‌با ترکان داشت وامن پدر بزرگ خویش را بکشت و فراسیات را پس از جنگها که با وی داشت از مملکت پارسیان به‌دیار ترکان راند و تسلط فراسیات بر اقلیم بابل و مردم پارسی از هنگام مرگ منوچهر تا وقتی‌که بوسیلهٔ زو پسر طهماسب به‌ترکستان رانده شد دوازده سال بود.

گویند: بیرون راندن فراسیات‌از مملکت پارسیان به‌روز ابان در ماه ابان‌بود و عجم این روز را عیدگرفتندکه از شر و ستم فراسیات رسته بودند، وآنرا پس‌از نوروز و مهرگان عید سوم کردند.

زو، پادشاهی پسندیده رای و رعیت‌نواز بود و بفرمود تا همهٔ تباهی‌ها را که فراسیات درکشور خنارث و قلمرو بابل‌کرده بود به‌اصلاح آرند و قلعه‌های‌ویران

را بسازند و نهرها و قناتها را حفر کنند و آبهای رفته را بر آرند و همه چیزها را از آنچه بوده بود بهتر کرد و هفت‌سال خراج ازمردم برداشت و به‌روزگار وی‌مملکت پارسیان آباد شد و آب فراوان بود و مردم در رفاه بودند.

وی در عراق نهری بکند و آنرا زاب نام داد و بگفت تابردو سوی آن‌شهری بسازند و همانست که آنرا «شهر کهن»گویند، و آنرا ولایتی کرد و«زواجی» نامیدو سه بخش کرد: زاب بالا و زاب میانه و زاب پایین و بفرمود تا تخم‌گل و درخت ازکوهستان بآنجا آرند و بکارند.

وی نخستین کس بود که پختنی‌های گونه‌گون برایش فراهم آوردند و خورشهای جوراجور داشت و سپاهیان را از غنائم و اموال که از پیکار ترکان به‌دست آمده بود بهره داد.

وقتی زو، به‌پادشاهی‌رسید و تاج به‌سر نهادگفت: «همه ویرانیهای‌فراسیات جادوگر را آبادمی‌کنیم.» وی‌گرشاسب پسر اثرط پسر سهم پسر نریمان پسر طورك پسر شیراسب پسر اروشسب پسر طوج پسر افریدون شاه را درکار شاهی وزیر و دستیار داشت و بعضی نسب‌شناسان پارسی گفته‌اند وی گرشاسب پسر اساس پسر طهموس پسر اشك پسر نرس پسر رحر پسر دورسرو پسر منوچهرشاه بود.

گویند: زو، وگرشاسب در پادشاهی‌انباز بودند، ولی مشهور چنانست که شاهی از آن زو، پسر طهماسب بود وگرشاسب وزیر و دستیار وی بود.

گرشاسب پیش پارسیان بزرگ بود اما پادشاهی نداشت، دوران پادشاهی‌او تا وقتی درگذشت، چنانکه گفته‌اند، سه سال بود.

پس از او کیقباد به‌پادشاهی رسید

وی کیقباد پسر زاغ پسر بوحاه پسر مسو، پسر نوذر، پسر منوچهر بود و

فـرنك دختر بدسا را که از سران و بزرگان ترك بود، به‌زنی گـرفت و کی افنه و کی‌کاوس و کی‌ارش و کیبه‌ارش و کیفاشین و کیبه را آورد که پادشاهان و پدر پادشاهان بودند.

گویند: کیقباد وقتی به‌پادشاهی رسید و تاج به‌سرنهاد گفت: «مادیار ترك را ویران‌کنیم و در اصلاح دیار خویش بکوشیم.»

وی مقدار آب جویها و چشمه‌ها را برای آبخور زمین‌ها معین‌کرد و نام و حدود ولایتها و ناحیه‌ها را معلوم داشت و مردم را به‌زمینداری ترغیب‌کرد، و ده‌یك از حاصل زمین را برای مخارج سپاه بگرفت.

گویند: کیقباد در علاقه به‌آبادی و حفظ‌کشور ازدشمن‌وگرد نفرازی همانند فرعون بود. و نیزگویندکه پادشاهان‌کیانی و اعقابشان از نسل وی بوده‌اند و میان وی و ترکان و اقوام دیگر جنگهای بسیار بـود و مابین مملکت پارسیان و قلمرو ترکان بنزدیك رود بلخ اقامت داشت‌که ترکان را از دست‌اندازی به‌قلمروپارسیان باز دارد و خدا بهتر داند.

سخن از کار بنی‌اسرائیل

اینك از بنی‌اسرائیل و سالارشان از پس یوشع‌بن نون و حـادثه‌ها که به‌روزگار زو، و کیقباد میان آنها رخ داد سخن می‌کنیم:

مطلعان اخبار گذشتگان و امور اقوام سلف خلاف ندارندکه پس از یوشع سالاری بنی‌اسرائیل باکالب‌بن یوفنا و پس از وی با حزقیل‌بن بوذی بودکه او را ابن‌عجوز می‌گفتند.

از ابن‌اسحاق روایت کـرده‌اندکه حزقیل‌بن بوذی را ابن‌عجـوز از آنرو گفتند که مادرش به‌دوران پیری و نازایی از خدا فرزند خواست و خدا حزقیل را

به‌او داد بدینجهت ابن‌عجوز لقب یافت و این آیهٔ قرآن دربارهٔ قوم وی‌بود که‌خدا عزوجل فرماید:

« الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم و هم‌الوف حذر الموت[1] یعنی : مگر آنها را که از بیم مرگ از دیار خویش‌برون شدند و هزاران بودند نشنیدی»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که گروهی از بنی‌اسرائیل به‌بلیه و سختی روزگار دچار شده بودند واز بلیهٔ خویش شکایت کردند و گفتند:«کاش می‌مردیم و راحت می‌شدیم .» وخدا عزوجل به‌حزقیل وحی کرد که قوم تو از بلیه بنالیدند و آرزو کردند که بمیرند و آسوده شوند، با مردن آسوده نخواهند شد مگر پندارند که من آنها را از پس مرگ زنده نتوانم کرد، اینك به‌فلان محل برو که آنجا چهار هزار کس مرده‌اند.

(وهب گوید: همانهابودند که خداوند آیهٔ الم ترالی الذین‌خرجوا من‌دیارهم را دربارهٔ آنها نازل فرمود) برو وآنهارا نداکن وچنان بود که‌پرندگان ودرندگان، استخوان مردگان را پراکنده بود، وحزقیل آنها را نداداد وگفت: «ای‌استخوانهای پوسیده به‌فرمان خداعزوجل فراهم شوید.» واستخوانهای هرکس فراهم‌آمد. پس از آن‌ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان‌خدای‌گوشت بپوشید و استخوانها گوشت پوشید و پس از گوشت پوست پوشید و جنبید و حزقیل بار دیگر ندا داد که ای جانها به‌فرمان خدای به‌جسدهای خویش باز گردید و به‌فرمان خدا همه برخاستند و یکباره الله‌اکبر گفتند.

ابن‌مسعود گوید: قصهٔ قوم حزقیل‌چنان بود که آنها دردهکدهٔ داوردان‌بودند که پیش ازشهر واسط بود و طاعون درآنجا رخ داد و غالب مردم آن بگریختندو در بیرون شهر فرودآمدند و بیشتر باقیماندگان هلاك شدند و بیرون شدگان سالم ماندند و تلفاتشان زیاد نبود وچون طاعون برفت سالم بازگشتند وآنها که دردهکده

---

۱ ـ بقره: ۲۴۲

مانده بودند گفتند: «اینان از مادوراندیشتر بودند، اگر ما نیز چون آنها بیرون رفته بودیم تلفات نداده بودیم واگر بار دیگر طاعون بیاید باآنها بیرون شویم.» و بار دیگر طاعون بیامد و آنها فراری شدند و سی و چند هزار کس بودند که به‌همان‌مکان فرود آمدند که دره‌ای وسیع بود و فرشته‌ای از پایین دره ندا داد و فرشتهٔ دیگراز بالای دره ندا داد که بمیرید. و همگی بمردند و پیکرهاشان بپوسید و حزقیل پیمبر بر آنها گذر کرد و چون پیکرهای پوسیده را بدید بایستاد و در کارشان اندیشه کرد و وحی آمد که ای حزقیل می‌خواهی به‌تو بنمایانم که چگونه آنها را زنده می‌کنم؟ گفت: آری، و از قدرت خدای درهلاکت آنها به‌شگفت آمده بود.

آنگاه وحی آمد که ندا بده، و او ندا داد که ای استخوانها به‌فرمان خدای فراهم شوید، و استخوانها به‌سوی همدیگر به‌پرواز آمد و پیکرهای استخوانی شد، سپس خدا وحی کرد که ندا بده ای‌استخوانها به‌فرمان خدای گوشت بپوشید، و گوشت و خون و جامه‌ها که به‌هنگام مرگ داشته بودند، برآن‌نمودار شد پس‌از آن گفته شد ندا بده و اوندا داد: ای پیکرها به فرمان خدا برخیزید و همه برخاستند.

از مجاهد روایت کرده‌اند که وقتی مردگان برخاستند گفتند: «سبحانك ربنا و بحمدك لا اله الا انت.» و پیش قوم خویش بازگشتند و آثار مرگ برچهرهٔ آنها نمودار بود و هرجامه که می‌پوشیدند چون کفن خاك‌آلود می‌شد آنگاه درمدت‌مقدر بمردند.

سالم نصری‌گوید: روزی عمر نماز می‌کرد و دو یهودی پشت سروی بودند و یکیشان به‌دیگری گفت: «این همانست؟»

وچون عمر نماز بکرد گفت: «این سخن که گفتید این همانست چه بود؟»

گفتند: «ما در کتاب موسی یافته‌ایم که کسی بیاید که وی رانیز معجز حزقیل دهند که به‌اذن خدا مردگان زنده کرد.»

عمر گفت: «ما در کتاب خویش از حزقیل چیزی نمی‌یابیم، و کسی به‌جز عیسی پسر مریم مرده زنده نکرد.»

گفتند: «مگر در کتاب خدا نیابی که گوید: و پیمبران بودند که قصهٔ آنها نگفتیم.»

عمر گفت: «چرا.»

یهودان گفتند: «قصهٔ زنده کردن مردگان چنان بود که وبایی در بنی‌اسرائیل رخ داد و جمعی از آنها برون شدند و چون یك میل برفتند خدایشان بمیرانید و دیواری بدور آنها ساختند و چون استخوانهایشان بپوسید خداوند حزقیل را برانگیخت که بر آنها بایستاد و سخنها گفت که خدا فرموده بود و خدا آنهارا زنده کرد و آیهٔ الم ترالی الذین خرجوا من دیارهم دربارهٔ آنها نازل شد.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی از پس یوشع‌بن نون خدا عزوجل کالب‌بن یوفنا را بمیرانید، حزقیل‌بن بوذی که لقب ابن عجوز داشت سالار بنی‌اسرائیل شد و همو بود که برای قومی که خدا در کتاب خویش یاد کرده دعا کرد و فرمود: «الم تر الی الذین‌خرجوا من دیارهم».

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که فرار قوم حزقیل از طاعون یا بیماری‌دیگر بود که مردم بکشت و آنها از بیم مرگ بگریختند، و هزارها بودند، و به‌سرزمینی فرود آمدند، وخدا فرمان داد که بمیرید، و همگی بمردند. و مردم آنجا بدور آنها دیواری کشیدند تا از درندگان محفوظ مانند، زیرا بسیار بودند و دفنشان میسر نبود و روزگارها سپری شد و استخوان پوسیده شدند، و حزقیل‌بن‌بوذی بر آنها بگذشت و از کارشان شگفتی کرد و بر آنها رحم آورد، و ندا آمد: آیا دوست داری که خدایشان زنده کند؟ گفت: آری. ووحی آمد که آنها را نداکن که ای استخوانهای پوسیده هر کدام به‌صاحب خویش بازگردید. و حزقیل ندا داد و استخوانها رابدید که به‌جهش آمد و فراهم شد.

آنگاه وحی آمد که بگو ای‌گوشت و عصب و پوست، به‌اذن خدااستخوانها را بپوشید. گوید: و او نظر کرد و استخوانها عصب گرفت سپس گوشت گرفت و پوست و موی گرفت تا خلقت آن کامل شد اما جان نداشت.»

آنگاه دعا کرد تا جان بگیرند و از خودبرفت و چون به‌خود آمد قوم‌نشسته بودند و سبحان‌الله می‌گفتند که خدایشان زنده کرده بود.

و نگفته‌اند که حزقیل چه مدت در بنی‌اسرائیل ببود.

و چون خداوند عزوجل حزقیل را بمیرانید ، حادثه‌ها در بنی‌اسرائیل بسیار شد و پیمان خدا را که در تورات بود ترك کردند و بت‌پرست شدند و خداوند الیاس پسر یاسین ، پسر فنحاص پسر عیزار ، پسر هارون پسر عمران را بر آنها مبعوث کرد.

محمدبن اسحاق گوید: وقتی خداوند حزقیل را به‌جوار خویش برد دربنی‌ـ اسرائیل حوادث بزرگ رخ داد و پیمان خدا را از یاد ببردند و بت‌پرست شدند و خدا الیاس را به‌پیمبری فرستاد و چنان بود که پیمبران بنی‌اسرائیل پس‌از موسی به‌احیای تورات که فراموش شده بود مبعوث می‌شدند و الیاس به‌دوران یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل بود که احاب نام داشت و نام زنش ازبل بود و پادشاه‌تصدیق الیاس کرده بود و الیاس کار وی را سامان داده بود و دیگر بنی‌اسرائیل بتی به‌نام بعل داشتند که آنرا به‌جای خدا می‌پرستیدند.

گوید: و از بعضی مطلعان شنیده‌ام که بعل زنی بود که وی را به‌جای خدا پرستش می‌کردند.

وخدا حکایت الیاس را با محمدصلی‌الله‌علیه‌وسلم چنین گوید:

«وان الیاس لمن المرسلین. اذقال‌لقومه‌الاتتقون. اتدعون بعلاوتذرون احسن الخالقین، الله ربکم و رب آباؤکم الاولین»[1].

۱ـ صافات، ۱۲۳ تا ۱۲۶

یعنی: «والیاس ازپیغمبران بود، وچون به‌قوم خود گفت: چرا نمی‌ترسید؟ آیا بعل‌را می‌خوانیدو بهترین آفریدگارتان را می‌گذارید، خدای یکتا پروردگار شما و پروردگار پدران‌قدیم شماست».

الیاس آنها را به‌سوی خدا عزوجل دعوت همی‌کرد و به‌جز پادشاه کسی دعوت وی نپذیرفت. و درشام پادشاهان بودند و هرکدام برناحیه‌ای‌تسلط داشتند و آن پادشاه که الیاس با وی بود روزی بدو گفت: «بخدا دعوت ترا بیهوده می‌بینم که فلان و فلان (وجمعی از پادشاهان بنی‌اسرائیل راکه به‌جای خدا بت‌می‌پرستیدند. برشمرد) نیز مانند ما می‌خورند و می‌نوشند و در نعمتند و شاهی می‌کنند و رفتارشان که به‌پندار تو باطل است در دنیایشان نقصی نیاورده و ما برآنها برتری نداریم.»

گویند، و خدا بهتر داند، که الیاس اناالله گفت و موی برسر وتن او راست شد و سخن شاه را ردکرد و از پیش وی برفت و آن شاه نیز مانند شاهان دیگر به پرستش بتان پرداخت والیاس گفت: «خدایا بنی‌اسرائیل به‌کفر و بت‌پرستی اصرار دارند، نعمت‌خویش ازآنها بگیر.»

ابن‌اسحاق گوید: وخدا بدو وحی کرد که کار روزی آنها را به‌دست تو سپردیم که در این باب فرمان دهی.

الیاس گفت: «خدایا باران ازآنها بدار.»

و سه سال باران نبارید و حشم و دواب و خزنده و درخت نابود شد و مردم به‌محنت افتادند. و الیاس وقتی آن نفرین کرد از بنی‌اسرائیل نهان شدکه برجان خویش بیم داشت و هرجا بود روزی او می‌رسید، و چون در خانه یا اطاقی بوی نان‌بودمی‌گفتند: «الیاس اینجا آمده.» و به‌جستجوی او مزاحم اهل خانه‌می‌شدند.

و الیاس نبی به‌خانهٔ زنی ازبنی‌اسرائیل پناه بردکه پسری بیمار داشت به‌نام الیسع‌بن‌اخطوب، وزن او را پناه داد وکار وی را نهان داشت و الیاس دعاکرد تا

پسر وی از بیماری شفایافت و پیرو الیاس شد و بدو ایمان آورد و همه‌جا همراه وی می‌رفت.

والیاس پیرشده بود والیسع جوانی نوسال بود. گویند: خدا به‌الیاس وحی کرد که باران ازبنی‌اسرائیل برگرفتی و به‌جز آنها بسیاری خلق بیگناه را ازچهارپا و پرنده و خزنده و درخت که قصد هلاکشان نداشتم به‌گناه‌بنی‌اسرائیل تباه‌کردی

الیاس گفت: «خدایا بگذار من برای آنها دعاکنم و از بلائی که بدان‌دچارند گشایش‌آرم، شاید بازآیند و از بت‌پرستی‌چشم بپوشند.» وخدا پذیرفت. و الیاس سوی بنی‌اسرائیل رفت و گفت:«شما از محنت به‌جان آمده‌اید و حشم و دواب و پرنده و خزنده و درخت به‌گناه شما نابود شده‌اند وکار شما باطل وفریب است و اگر خواهید این را بدانید وواقف شوید‌که خدا برشما خشمگین است و دعوت من به‌حق است بتان خویش راکه به‌پندار شما از خدای یگانه بهتر است بیارید، اگر حاجت شما را برآورد سخن شما درست باشد و اگر برنیاورد بدانید که‌کار شما باطل است و ازآن دست بردارید و من از خدا می‌خواهم‌که بلیه از شمابردارد ودرکارتان‌گشایش آرد.»

قوم‌گفتند:«انصاف چنین است.» و بتان وبدعتهای ناپسندخویش را بیاوردند و بخواندند‌که اجابت نبود و درگشایش‌کار اثر نداشت و بدانستند‌که رفتارشان باطل و ضلالت است و گفتند : «ای الیاس ما به‌هلاکت می‌رویم، برای ما دعا کن.»

و الیاس خدا را بخواند‌که بلیه ازآنها بردارد وباران دهد. و ابری چون‌سپر از دریا برآمد‌که آنرا بدیدند و ابرهای دیگر باآن فراهم شد و بارگرفت و خدا باران داد و زمین زنده شد و بلیه برفت.

اما قوم‌از بت‌پرستی دست‌برنداشتند وبدترازپیش‌شدند.

وچون الیاس‌کفرآنها را بدید از خدا خواست‌که جانش رابگیرد تا ازدست

قوم آسوده شود. و خدا وحـی کرد که فلان روز به‌فلان شهر رو و هرچه پیش تو آمد بر آن نشین و بیم‌مدار. و الیاس برفت و الیسع نیز باوی بود. وچـون به‌شهر موعود رسیدند اسبی آتشین بیامد و پیش الیاس بایستاد که بر آن جست و برفت و الیسع بانگ زد: الیاس، الیاس، من چکنم؟ و این آخرین ارتباطشان بود، و خدا به‌الیاس بال داد و جامهٔ نور پوشاند و لذت خـوردن و پوشیدن از او بگرفت و با فرشتگان به‌پرواز درآمد و انسان ـ فرشتهٔ زمینی ـ آسمانی برود.

بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه پس‌از الیاس، الیسع پیغمبر بنی اسرائیل شد و چندان‌که خدا خواست ببود و درگذشت و حادثه‌ها پدید آمد و گناهان بزرگ شد و صندوق عهد به‌دست بنی‌اسرائیل بود که نسلها آنرا از یکدیگر به‌ارث می‌بردند و آرامش در آن بود و باقیماندهٔ میراث آل موسی و آل هرون، و هروقت بادشمنی روبه‌رو می‌شدند، صندوق را پیش می‌بردند و خدا دشمن را هزیمت می‌فرمود.

و چنانکه از بعضی عالمان بنی‌اسرائیل آورده‌اند آرامش، یك سرگربهٔ‌مرده بود و چون در صندوق صدای‌گربه می‌کرد از فیروزی اطمینان مـی‌یافتند و پیروز می‌شدند.

آنگاه پادشاهی به‌نام ایلاف داشتند و خداکوهشان راکه درایلیا بود، مبارك کرده بود و دشمن بدانجا داخل نمی‌شد و در آنجـا به‌چیزی حـاجت نداشتند و چنانکه گفته‌اند خاك را برصخره‌ای فراهم مـی‌کردند و دانه در آن می‌افشاندند و به اندازهٔ قوت سال حاصل برمی‌داشتند و از یك درخت به‌اندازهٔ مصرف سال روغن می‌گرفتند.

وچون بدعتهاشان بزرگ شد وپیمان‌خدا را رهاکردند، دشمنی بیامد وبه‌رسم معهودصندوق‌راپیش‌بردند وحمله‌کردند وجنگ انداختندتا صندوق از دستشان‌برفت وچون خبربه‌ایلاف رسیدکه صندوق از دست بنی‌اسرائیل برفت، گردنش خم شد و از غم صندوق بمرد وکارشان آشفته شد و اختلاف افتاد ودشمن برآنها چیره‌شد

و فرزند و زنشان را بگرفت و با آشفتگی و اختلاف ببودند و گاهی در گمراهی فرو می‌رفتند که خدا یکی را بر آنها تسلط می‌داد تا سرنگونشان کند و گاهی به‌توبه‌می‌گراییدند و خدا شر دشمن را از سرشان برمی‌داشت تا وقتی که خداوند طالوت را پادشاهشان کرد و صندوق عهدرا به‌آنها بازگردانید.

از وفات یوشع‌بن نون تا استقرار پادشاهی و بازگشت پیغمبری به‌شموئیل پسر بالی چهارصد و شصت سال بود که‌گاهی کار قوم با قاضیان و سالاران بود و زمانی با کسان دیگر بود که بر آنها چیره شده بودند.

نخستین کسی که بر آنها چیره شد مردی از نسل لوط بود کوشان نام که‌خوار و زبونشان کرد. آنگاه برادر کوچك کالب پسر قنس، بنی‌اسرائیل را از دست وی برهانید و چنانکه گفته‌اند چهل سال سالاری قوم داشت.

آنگاه پادشاهی به‌نام عجلون بر آنها مسلط شد و سپس مردی از سبط‌بنیامین به‌نام اهودشل‌دست‌پسر جیرا نجاتشان داد و هشتاد سال سالار قوم بود.

آنگاه پادشاهی از کنعانیان بر آنها تسلط یافت که یافین نام داشت و بیست سال ببود و پس‌از آن یك پیغمبر زن به‌نام دبورا نجاتشان داد و مردی باراق نام مدت چهل سال از طرف وی به‌تدبیر امور بنی‌اسرائیل پرداخت.

آنگاه‌گروهی از اعقاب لوط که مقرشان درحدود حجاز بود بر آنها مسلط شدند و هفت سال ببودند. سپس مردی از اعقاب نفتالی پسر یعقوب به‌نام جدعون بن‌بواش نجاتشان داد و چهل سال تدبیر امور بنی‌اسرائیل با وی بود و از پس جدعون پسرش ابی‌ملك سه‌سال سالار قوم بود. پس‌از ابی‌ملك تولغ پسردائی ابی ملك و به‌قولی پسرعمهٔ وی بیست و سه‌سال تدبیر امور کرد.

و پس از تولغ، مردی از بنی‌اسرائیل به‌نام یائیر بیست و دو سال سالار قوم شد.

آنگاه بنی‌عمون که‌گروهی از مردم فلسطین بودند مدت هیجده سال بر آنها

تسلط یافتند.

آنگاه یکی از بنی اسرائیل به‌نام یفتح شش سال سالار قوم شد و پس از او بجشون که وی نیز از بنی‌اسرائیل بود مدت هفت سال سالاری کرد، پس‌از او آلون، دهسال، پس‌از او کیرون که بعضی‌ها وی را عکرون خوانده‌اند هشت سال تدبیر امور کردند.

پس‌از آن مردم و شاهان فلسطین مدت چهل سال بر آنها مسلط شدند، پس از آن شمشون که از بنی‌اسرائیل بود، مدت بیست سال سالار قوم شد. و پس از شمشون چنانکه گفته‌اند ده سال بی‌سالار بودند. پس‌از آن عالی کاهن به‌تدبیر امور پرداخت و به‌دوران وی صندوق عهد به‌دست مردم غزه و عسقلان افتاد.

وچون چهل سال از روزگار عالی کاهن گذشت، خدا عزوجل شموئیل را به‌پیغمبری برانگیخت و چنانکه گفته‌اند مدت ده سال تدبیر امور با وی شد وچون به‌سبب عصیان خدای به‌دست دشمنان خوار وزبون شده بودند،از شموئیل‌خواستند که پادشاهی برایشان نصب کند که باوی در راه خدا پیکار کنند و شموئیل با آنها سخنانی گفت که خداوند در کتاب عزیز خویش آورده است.

سخن از شموئیل پسر بالی و طالوت و جالوت

خبر شموئیل پسر بالی چنان بود که چون دوران بلیهٔ بنی‌اسرائیل دراز شد که شاهان بیگانه زبونشان کردند و بردیارشان تسلط یافتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به‌اسیری بردند وصندوق عهد را که آرامش و بقیهٔ میراث آل‌موسی و آل هارون در آن بود و به‌کمک آن بردشمنان ظفر می‌یافتند، ببردند، از خدای خواستند پیمبری برانگیزد که کارشان را سامان دهد.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل باعمالقه که پادشاهشان جالوت بود پیکار کردند

و عمالقه بربنی‌اسرائیل تسلط یافتند و جزیه برآنها نهادند و تورات را بگرفتند و بنی‌اسرائیل از خدا خواستند که پیمبری برانگیزد تا باوی به‌پیکار روند وچنان بود که سبط پیمبری نابود شده بود وجز یك زن آبستن نمانده بود که او رابگرفتند و درخانه‌ای بداشتند مبادا دختری بیارد و با پسری عوض کند ازآنروکه دلبستگی بنی‌اسرائیل رابه‌مولود پسرخویش دانسته بود، وزن از خدا خواست که پسری به‌او عطاکند و پسری آورد و نام او را شمعون کرد، یعنی: خدا دعای مرا شنید. وپسر بزرگ شد و او را در بیت‌المقدس به‌فراگرفتن تورات واداشت و پیری ازعلمای قوم سرپرستی او را به‌عهده گرفت و پسر خویش خواند و چون پسر به‌بلوغ رسیدو وقت پیمبری او رسید جبرئیل بیامد و پسر نزدیك پیر خفته بود که کس را بروی امین نمی‌دانست و به‌صدای پیر گفت: «ای شموئیل!»

و پسربیمناك برخاست و به‌پیر گفت: «پدر مرا خواندی؟»

و پیرنخواست بگوید نه، که پسر بترسد وگفت: «پسرم‌برو بخواب.»

و پسر بخفت و جبرئیل بار دیگر او را بخواند و پسر پیش پیر آمد که مرا خواندی؟

گفت: «برو بخواب، و اگر بار دیگر ترا خواندم جوابم بده.»

بار سوم جبرئیل علیه‌السلام بر او ظاهر شد و گفت: «پیش قوم خویش‌رو و رسالت خدایت را بگزار که خدا ترا به‌پیمبری آنها برانگیخت.»

و چون شمعون به‌سوی قوم رفت، تکذیبش کردند وگفتند: «درکار پیمبری عجله کردی و ترا اعتبار ننهیم، اگر راست‌می‌گویی‌پادشاهی معین کن که در راه خدا پیکار کند و نشان پیمبری تو باشد»

شمعون گفت:«هل عسیتم ان کتب علیکم القتال الا تقاتلوا قالوا ومالنا الا نقاتل فی‌سبیل‌الله‌وقداخرجنا من دیارنا و ابنائنا[1]»

یعنی: تواند بود که اگرکارزار برشما مقرر شود،کارزار نکنید؟ گفتند: ماکه

---

۱ ــ بقره ۲۴۴

از دیار و فرزندان خویش دور شده‌ایم چگونه کارزار نمی‌کنیم».

و او خدا را بخواند و عصایی نازل شد که طول آن به‌اندازهٔ قامت مردی بود که می‌باید پادشاه قوم شود و به‌بنی‌اسرائیل گفت: «طول قامت وی همانند این عصا است.»

وکسان را با آن اندازه کردند و هیچکس چنان نبود مگر مرد سقایی که باخر خود آب می‌کشید و خرخود راگم‌کرده بود و به‌جستجوی آن بود وچون او را بدیدند باعصا اندازه‌کردند که همانند آن بود و پیمبرشان گفت: «خدا طالوت‌را به‌پادشاهی شما برانگیخت»

قوم‌گفتند: «هرگزچنین دروغ نگفته‌بودی ماازسبط‌پادشاهی هستیم و او نیست و مال ندارد که به‌سبب مال پیرو او شویم.

پیغمبرشان‌گفت: «ان‌الله اصطفاه علیکم و زاده بسطة فی‌العلم و الجسم»[1]

یعنی: خدا او را ازشما برگزید و وی را به‌دانش وتن بزرگی داد.

گفتند: «اگر راست‌می‌گویی نشانه‌ای برپادشاهی وی بیار.

گفت: « ان آیة ملکه ان یاتیکم التابوت، فیه سکینة من ربکم و بقیة مما ترك آل موسی و آل هرون»[2].

یعنی: نشان پادشاهی وی اینست که صندوق (معهود) سوی شما آید که آرامشی ازپروردگارتان و باقیمانده‌ای از آنچه خاندان موسی وهارون واگذاشته‌اند در آنست.

وآرامش طشتی از طلا بود که دل پیمبران را در آن می‌شستند، وخدا آنرا به‌موسی داده بود والواح را در آنجا نهاد و الواح چنانکه شنیده‌ایم از در ویاقوت و زمرد بود و بقیهٔ میراث، عصای موسی وخرده‌های الواح بود. وصندوق و آنچه در آن‌بود درخانهٔ طالوت‌به‌دست‌آمدو به‌پیغمبری‌شمعون‌ایمان آوردند وپادشاهی به

۱ــ بقره ۲۴۵ ۲ــ بقره ۲۴۶

طالوت دادند.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که فرشتگان صندوق را میان زمین و آسمان بردند و کسان آنرا میدیدند تا به‌نزد طالوت نهادند.

از ابن زید روایت کرده‌اند که فرشتگان هنگام روز صندوق را بیاوردند و پیش قوم نهادند و نابدلخواه معترف شدند و خشمگین برفتند.

سدی گوید: بنی‌اسرائیل با طالوت برون شدند، و هشتاد هزار کس بودند و جالوت مردی تنومند و دلیر بود و پیش سپاه می‌رفت و یارانش به نزد وی نمی‌شدند مگر وقتی که حریف را هزیمت کرده باشد.

و چون برون شدند طالوت گفت:

«ان‌الله مبتلیکم بنهر، فمن‌شرب منه فلیس منی و من لم یطعمه فانه منی.»[۱]

یعنی: خدا شما را به‌جوئی امتحان می‌کند، هر که از آن بنوشد از من نیست وهر که ازآن نخورد از من است.

وآن نهر فلسطین بود و از بیم جالوت ازآن بنوشیدند و چهار هزار کس از نهر گذشتند و هفتاد و شش هزار کس برگشتند، و هر که ازآن نوشیده بود تشنه بود و هر که بیش از یك کف ننوشیده بود سیراب بود خدا عزوجل گوید:

«فلما جاوزه‌هووالذین آمنوامعه، قالوا لا طاقةلنا الیوم‌بجالوت و جنوده، قال الذین یظنون انهم ملاقوالله کم من فئة قلیلة غلبت فئةکثیرة باذن الله و الله مع‌الصابرین[۲]».

یعنی: وهمینکه او باکسانی که ایمان داشتند از جوی بگذشت،گفتند: امروز ما را طاقت طالوت و سپاهیان وی نیست، آنها که یقین داشتند به‌پیشگاه پروردگار خویش می‌روندگفتند: بسیارشده که‌گروهی اندك بخواست خدا برگروهی بسیارغلبه یافته وخدا پشتیبان صابران است.

---

۱ و ۲ــ بقره: ۲۴۹

و باز سه‌هزار و ششصد و هشتاد و چند کس بازگشتند و سیصد و نوزده کس به‌شمار جنگاوران بدر با وی بماندند.

ازوهب‌بن‌منبه روایت کرده‌اند که عیلی مربی شموئیل دوپسرجوان داشت که درکارقربان بدعت‌آوردند، رسم بود که قربان را برای تقسیم به‌دو قلاب‌می‌آویختند و هرچه برآن میماند نصیب‌کاهن بود و دوپسر وی قلابها نهادند. و نیز وقتی زنان در قدس بنماز بودند متعرض آنها می‌شدند و هنگامی‌که شموئیل درخانهٔ‌کاهن‌خفته بود صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

و او پیش عیلی رفت و گفت: «حاضرم، مرا برای‌چه خواندی؟»

گفت: «نه ترا نخواندم بروبخواب.»

وباز صدایی شنید که می‌گفت: «شموئیل!»

باز پیش‌کاهن دوید وگفت: «حاضرم، مرا برای چه‌خواندی؟»

گفت: «من نخواندم برو بخواب و اگر چیزی شنیدی همانجاکه هستی بگو: حاضرم فرمان بده تا عمل‌کنم.»

وشموئیل برفت و بخفت و باز صدائی شنید که می‌گفت: «شموئیل.»

گفت: «حاضرم،فرمان بده تا عمل‌کنم.»

صدا گفت: «پیش عیلی برو و بگو علاقه پدری مانع از آن شد که پسرانت را از بدعت درقدس و قربان من و از عصیان من بازداری و من کاهنی را از تو و فرزندانت میگیرم و ترا با دوپسرت هلاك میکنم».

و صبحگاهان عیلی بپرسید و شموئیل حکایت را بگفت و عیلی سخت بیمناك شد و دشمنی از اطراف بیامد وکاهن گفت تا دوپسرش مردم را ببرند و با دشمن پیکار کنند آنها نیز پذیرفتند و صندوق عهد را که عصای موسی و الواح در آن بود با خویش ببرندکه به‌کمك آن فیروز شوند، وچون برای پیکارآماده‌شدند عیلی منتظر خبر بود و مردی بیامد و به‌اوکه برکرسی نشسته بود خبر داد که دو

پسرت کشته شدند و جماعت فراری شد.

عیلی گفت: «صندوق چه شد؟»

مرد پاسخداد: «دشمن آنرا ببرد.»

گوید: وعیلی آهی کشید و از کرسی به‌پشت افتاد و بمرد و آنها که صندوق را گرفته بودند. آنرا به‌خانهٔ خدایان خویش بردند و زیر بت معبود نهادند که بت روی آن بود وصبحدم بت زیر صندوق بود که باز آنرا روی صندوق نهادند ودوپای بت را به‌صندوق میخ کردند و روز بعد دست و پای بت قطع شده بود و خود بت زیر صندوق افتاده بود و به‌همدیگر گفتند: «مگرندانید که کس باخدای بنی‌اسرائیل برنیاید آنرا از خانهٔ خدایان خویش بیرون برید.»

آنگاه صندوق را بیرون بردند و در گوشه‌ای از دهکده نهادند و مردم ناحیه‌ای که صندوق آنجا بود دردی در گردن خویش یافتند و گفتند: «این چیست؟»

ودختری از اسیران بنی‌اسرائیل که آنجا بود گفت: «مادام که این صندوق در دهکده باشد بدی بینید.»

گفتند: «دروغ می‌گویی.»

گفت: «نشان راستی گفتارم اینست که دوگاوگوساله دار بیارید که هرگزیوغ بر آن ننهاده باشند وصندوق بر آن نهید وگوساله‌شان را بدارید وگاوان، صندوق‌را ببرد وچون ازسرزمین شما به‌سرزمین بنی‌اسرائیل درآید یوغ‌را بشکنند و به‌سوی گوسالگان بازگردد.» وچنین کردند وچون گاوان به‌سرزمین بنی‌اسرائیل رسید یوغ بشکست و سوی‌گوسالگان بازگشت و صندوق در خرابه‌ای که بنی‌اسرائیل حاصل در آن ریخته بودند افتاد و مردم بنی‌اسرائیل سوی آن دویدند و هرکه نزدیك آن شد جان بداد مگر دومرد که اجازه یافتند صندوق را به‌خانهٔ مادرشان ببرند که بیوه بود و صندوق آنجا بود تا طالوت به‌پادشاهی رسید.

کاربنی‌اسرائیل باشموئیل سامان یافته بود اما گفتند: «پادشاهی برای مامعین

کن که درراه خدا پیکار کند.»

شموئیل گفت: «خدای پیکارازشما برداشت.»

گفتند: «ما ازمردم اطراف خویش بیمناکیم و باید پادشاهی داشته باشیم که بدوپناه بریم.»

و خداوندبه‌شموئیل وحی کرد که طالوت رابه‌پادشاهی بنی‌اسرائیل معین کن و روغن مقدس به‌او بمال و چنان شد که خران پدر طالوت گم‌شده‌بود واوراهمراه غلامی به‌جستجوی آن فرستاد و پیش شموئیل آمدند واز خران پرسیدند وشموئیل به‌طالوت گفت: «خدا تراپادشاه بنی‌اسرائیل کرد.»

طالوت گفت: «مرا؟»

شموئیل گفت: «آری.»

گفت: «مگر ندانی که سبط من زبونترین اسباط بنی‌اسرائیل است.»

گفت: «چرا.»

گفت: «مگر ندانی که قبیلهٔ من زبون‌ترین قبایل بنی‌اسرائیل است؟»

گفت: «چرا.»

گفت: «نشانهٔ پادشاهی من چیست؟»

گفت: «وقتی برگردی پدرت خران خویش را یافته باشد و چون به‌فلان‌جا رسی وحی به‌تورسد.»

آنگاه روغن مقدس بدو مالید و به‌بنی‌اسرائیل گفت:

«ان‌الله قدبعث لکم طالوت ملکا، قالوا انی یکون له‌ا لملک علینا و نحن‌احق بالملک منه ولم یوت سعة من‌المال، قال: ان الله اصطفاه علیکم فزاده بسطة فی‌العلم والجسم»[1].

یعنی: خدا طالوت را به‌پادشاهی شما نصب کرد. گفتند: ازکجا وی را به‌ما

۱ــ بقره: ۲۴۹

پادشاهی بود، که ما به‌شاهی از او سزاوارتریم که او را گشادکی مال نیست، گفت: خدا او را از شما برگزید و وی را به‌دانش و تن بزرگی افزود.

سدی گوید: وقتی بنی‌اسرائیل با جالوت وسپاهش روبروشدندگفتند: «خدایا صبری به‌ما عطا کن.» درآنروز پدر داود با سیزده پسر خود جزو عابران نهر بود، و داود از همه پسران کوچکتر بود و چنان شده بودکه روزی داود پیش پدر آمد و گفت: «با فلاخن خود هرچه‌را بزنم بیندازم.»

پدرگفت: «ای پسر ترا مژده بادکه روزیت را در فلاخن نهاده‌اند.»

و بار دیگر پیش پدر آمد وگفت: «به‌کوهستان رفتم و شیری بـدیدم وبرآن نشستم وگوشهایش را بگرفتم و مرا نینداخت».

پدرگفت: «پسر! تو را مژده بادکه خدایت این برکت داده‌است.»

و روز دیگر پیش پدرآمد وگفت: «پدر! میان‌کوهها رفتم و تسبیح گفتم و کوهها بامن تسبیح‌کردند.»

پدرگفت: «پسر! ترا مژده بادکه خدایت این برکت داده است.»

و داود چوپان بود و پدر او را به‌فـراهم آوردن خوراکی برای خـود و برادران واگذاشته بود و پیمبر بنی‌اسرائیل شاخی بیاوردکه روغن درآن بودبازره آهنین وبه‌طالوت داد وگفت: «کسی‌که جالوت را میکشد این شاخ را برسر نهد و بجوشد تاروغن ازآن بریزد اما برچهره‌اش روان نشود و برسروی چون تاج باشد زره را بپوشد و اندازهٔ وی باشد.»

و طالوت بنی‌اسرائیل را بخواست و با شاخ وزره امتحان کرد و هیچکس چنان نبود که پیمبرگفته بود، و چون‌کس نماند به‌پدر داودگفت: «آیا پسری داری که نیامده باشد؟»

گفت: «آری پسرم داود مانده‌که برای ما خوراکی بیاورد.»

و چون داود بیامد در راه از سه سنگ گذشت‌که باوی سخن‌کردکـه ای

داود ما را بگیر که جالوت را با ما بکشی.

گوید: و داود سنگها را برگرفت و در توبرهٔ خویش نهاد.

طالوت گفته بود: هر که جالوت را بکشد دخترم را به‌زنی به‌او دهم و فرمان او را در ملك خویش روان کنم. وچون داودبیامد شاخ را برسر وی‌نهادند و روغن روان شد وزره را بپوشید واندازهٔ وی بود. وی مردی تنومند بود و هر که زره را پوشیده بود برای وی‌گشاد بود و چون داود بپوشید برای وی تنگ می‌نمود.

آنگاه سوی جالوت رفت و جالوت از همه کسان تنومندتر و دلیرتر بود و چون داود را بدید بیم در دل وی راه یافت وگفت: «ای جوان بازگردکه حیفم‌آید ترا بکشم».

داودگفت: «نه، من ترا می‌کشم.» وسنگها را برآورد و درفلاخن نهاد وهر سنگی راکه برآوردی نامی بگفتی که این به‌نام پدرم ابراهیم، و این دیگر به‌نام پدرم اسحاق، و این سومی به‌نام پدرم اسرائیل، آنگاه فلاخن را بچرخانید و هرسه سنگ یکی شد و آنرا رهاکرد و میان دوچشم جالوت خورد و سرش را سوراخ کرد و او را بکشت و به‌هرکس رسید در سرش فرو شد و او را بکشت تاکس در مقابل آن نماند و شکست در سپاه جالوت‌افتاد و داودکه جالوت را بکشت دختر طالوت را به‌زنی گرفت و مردم به‌داود متمایل شدند و او را دوست داشتند، و طالوت از این ماجرا خشمگین شد و به‌داود حسد برد وقصدکشتن وی‌کرد وداود قصد وی را بدانست و مشك شرابی در بستر خود نهاد و طالوت به‌خوابگاه وی رفت و مشك را به‌شمشیر بزد و بدرید و شراب از‌آن روان شد و یك قطره‌شراب به‌دهان وی افتاد وگفت: «خدا داود را بیامرزادکه شرابخواره بود.»

پس ازآن داود به‌خانهٔ طالوت رفت و او خفته بود و در بالای سر و پایین پا و راست و چپ وی هر جا دو تیر نهاد و برفت و چون طالوت بیدار شد وتیرها را بدید و بشناخت‌گفت: «خدا داود را بیامرزاد، من به‌او دست یافتم وبکشتمش‌اما

او به‌من دست یافت و ازمن دست بداشت.»

پس ازآن روزی طالوت سوار شد و طالوت را بدیدکه باکسان می‌رفت و طالوت براسب بود و با خودگفت: «امروز داود را میکشم.»

و چنان بودکه وقتی داود بترسیدی‌کس به‌او نرسیدی. و طالوت به‌دنبال‌وی دوید و داود بترسید و بدوید وبه‌غاری درآمد و خدابه‌عنکبوت وحی‌کرد و بردرآن خانه‌ای تنید و چون طالوت به‌غار رسید و تار عنکبوت را بدیدگفت: «اگر به‌غار درآمده بود خانهٔ عنکبوت را دریده بود.» وازآنجا برگشت.

و دانایان بنی‌اسرائیل، طالوت را در مورد داود ملامت کردند، و هرکه می‌خواست طالوت را از داود باز دارد او را می‌کشت و خدا اورا به‌کشتن‌دانایان قوم برانگیخت، و دربنی‌اسرائیل دانائی نماندکه او را نکشت تا زنی را بیاوردکه اسم اعظم می‌دانست و به‌جلاد فرمان داد اورا بکشد ولی جلاد اورانکشت وگفت: «شاید به‌دانایی نیاز افتد.» واورا رهاکرد.

پس ازآن نیت توبه در دل طالوت افتاد و پشیمان شد و بگریست تا مردم براو رحم‌آوردند و هرشب سوی گورها می‌شد و می‌گریست و بانگ می‌زد شمارا بخدا هرکه داندکه مرا توبه هست بگوید، وچون این‌سخن بسیارگفت یکی ازمیان گورها نداداد‌که ای طالوت همین‌بس نبودکه مارا بکشتی واینك مردگان مارا آزار می‌دهی! وغم‌وگریهٔ او فزون شد.

وجلاد برطالوت رحمت آورد و باوی سخن‌کرد وگفت: «ترا چه می‌شود؟

طالوت گفت: آیا در زمین دانایی هست‌که بامن بگوید آیا مرا توبه‌هست؟

جلاد گفت: «دانی‌که مثل تو چون است، چون پادشاهی است‌که شبانگاه به‌دهکده‌ای درآمد و خروس بانگ زد و بانگ آنرا به‌فال بد گرفت وگفت هرچه خروس در دهکده‌هست بکشند، و چون خواست بخوابد گفت: وقتی خروس بانگ‌برداشت مارا بیدارکنید، تا به‌راه‌افتیم. بدوگفتند: مگرخروسی به‌جاگذاشتی

که بانگ آن شنیده شود؟ تو نیزدانائی در زمین وانگذاشتی!»

وغم و گریهٔ طالوت شدت گرفت، و چون جلاد استواری او را درپشیمانی بدید، گفت: «اگر ترا پیش دانایی برم او را خواهی کشت؟»

طالوت گفت: «نه»

و جلاد از او پیمان گرفت آنگاه گفت که زن دانا نزد اوست.

وطالوت گفت: «مرا نزد وی ببر که بپرسم آیا مرا توبه هست؟»

و چنان بود که اسم اعظم را اهل یك خاندان می‌دانستند و چـون مردانشان هلاك می‌شدند زنان می‌آموختند.

و جلاد به‌طالوت گفت: «اگر او ترا ببیند بترسد و از خود بیخود شود.» و چون نزدیك در رسیدند جلاد طالوت را بگـذاشت وپیش زن رفت و گفت: «مگر منت من از همهٔ مردم برتو سنگین‌تر نیست که ترا از کشتن رهاندم و پناه دادم؟»

زن گفت: «چرا.»

گفت: «اکنون حاجتی با تو دارم، اینك طالوت آمده که از توبپرسد آیا او را توبه هست؟»

و زن‌از ترس‌بیخود شد و جلاد بدو گفت: « طالـوت قصد کشتن تو ندارد و می‌خواهد بپرسد آیا وی را توبه هست؟»

زن گفت: «بخـدا ندانم که وی را تـوبه هست ولی جـای قبر پیمبری را می‌دانید؟»

گفت: «بله، قبریوشع‌بن نون را می‌دانم.»

و زن باآنها بیامد ودعا کرد و یوشع ازقبر درآمد که خاك از سراومی‌ریخت و چون‌آن سه‌تن را بدید گفت: «شما را چه می‌شود، مگر رستاخیز شده؟»

زن‌گفت: «نه ولی طالوت از تو می‌پرسد آیا توبه دارد؟»

یوشع گفت: «او را توبه‌نیست‌مگر آنکه ازپادشاهی دست بدارد وبافرزندان

خود به‌پیکار رود تا پیش روی وی در راه خدا پیکار کنند و چون آنها کشته شوند وی حمله برد و کشته شود شاید این توبهٔ وی باشد.» آنگاه بمرد و درقبر بیفتاد.

و طالوت غمین‌تر از آنچه بود بازگشت و بیم داشت که فرزندانش به‌دنبال او نروند و چندان بگریست که مژه‌هایش بریخت و تنش نــزار شد و پسرانش که سیزده‌تن بودند نزد وی‌آمدند وحالش پرسیدند و اوحکایت خویش را باآنهابگفت که توبهٔ وی چگونه تواندبود و ازآنها خواست که باوی به‌پیکار روند و مجهزشان کرد و با وی برون شدند و پیش روی وی حمله بردند تاکشته شدند و پس ازآنها طالوت حمله کرد و کشته شد و داود به‌پادشاهی رسید و معنــی گفتار خدا عزوجل که وی را پادشاهی و حکمت داد همین است که پیمبری شمعون و پادشاهی‌طالوت داشت .

ونام طالوت‌به‌سریانی شاول‌بود و وی پسرقیس‌پسرابیال‌پسرضرارپسربحرت پسر افیح پسر ابش پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم بود.

ابن‌اسحاق گوید: پیمبری که از گور برخاست و به‌طالوت گفت که توبهٔوی چگونه باشد، الیسع پسر اخطوب بود.

به‌پندار اهل تورات مدت پادشاهی طالوت ازآغاز تا وقتی که با فرزندان خود در پیکار کشته شد چهل‌سال بود .

سخن از حکایت داود:

و او پسر ایشی پسر عوبد پسر باعز پسر سلمون پسر نحشون پسر عمی‌نادب پسر رام پسر حضرون پسر فارص پسر یهودا پسر یعقوب، پسر اسحاق پسر ابراهیم علیه‌السلام بود.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که داود کوتاه‌قد و سرخموی وتنک موی و

نیک‌سیرت و پاکدل بود.

ازابن‌زید دربارهٔ آیهٔ: الم تر الی الذین خرجوا من دیارهم، روایت کرده‌اند که خدا به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که از جمله فرزندان فلانی مردیست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و نشان وی این شاخ است که برسر نهد و آب از آن بریزد. و پیمبر پیش وی رفت و گفت‌خدا عزوجل به‌من وحی کرده که جزوفرزندان تو مردی هست که خدا جالوت را به‌دست وی بکشد و آن‌مرد دوازده مرد بیاورد مانند تنه‌های درخت و یکیشان مهارت بسیار داشت و همه را باشاخ تجربه کرد و اثری ندید و آن تنومند ماهر را بازآورد و تجربه را تکرارکرد وخدا به‌پیمبروحی کرد که ما مردان را به‌صورت نگیریم بلکه صلاح دلها را مقیاس کنیم پیمبر گفت: «پروردگارا اوگوید که جز اینان فرزندی ندارد».

خدا عزوجل گفت: «سخن راست نگفت.»

و پیمبر بدو گفت: «پروردگارم سخن ترا راست نداند و گوید پسری جز اینها داری.»

گفت: «ای پیمبر خدای راست‌گفتی، پسری کوتاه‌قد دارم که شرمم آید کسان او را ببینند و او را درگله نهاده‌ام.»

پیمبر گفت: «کجاست؟»

گفت: «در فلان درهٔ فلان کوه»

و پیمبر برون شده و دره‌را بدید که سیل درآن‌روان‌بود وحایل استراحتگاه داود شده بود و اوگوسفندان‌را جفت‌جفت بردوش ازسیل‌گذر می‌داد وآب به‌آنها نمی‌رسید و چون داود را بدیدگفت: «بی‌گفتگواین همانست، او به‌چهارپا رحم‌آرد و بی‌شك باکسان رحیم‌تر است.» وشاخ را برسروی نهاد وآب بجوشید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی بنی‌اسرائیل پادشاهی به‌طالوت دادند خدا عزوجل به‌پیمبر بنی‌اسرائیل وحی کرد که به‌طالوت بگو به‌جنگ مردم

مدین رود و همه زندگان آنجا را بکشد که من او را بر آنها غلبه دهم و طالوت پادشاه سوی مدین شد و هر که را آنجا بود بکشت به‌جز پادشاهشان که اسیر شد و مواشی آنها را براند و خدا به‌شموئیل وحی کرد که کار طالوت را ببین که درفرمان من خلل آورد پادشاه مدین‌را اسیر گرفت ومواشی‌را بیاورد به‌اوبگو که پادشاهی از خاندانش بگیرم و تا به رستاخیزباز نیارم که من آنکس را گرامی دارم که مطیع من باشد وهر که کار مرا خوار دارد وی را خوار کنم.

و شموئیل پیش طالوت رفت و گفت: «چه‌کردی؟ چرا پادشاه مدین‌را اسیر گرفتی و چرا مواشی را بیاوردی؟»

گفت: «مواشی را آوردم که قربان کنم.»

شموئیل گفت: «خدا عزوجل پادشاهی از خاندان تو برگرفت و تا به‌روز رستاخیز باز نیارد.»

آنگاه خدا عزوجل به‌شموئیل وحی کرد که پیش ایشی برو که پسرانش را به‌تو نشان دهد و آنکه را فرمان دهم روغن مقدس بمال که پادشاه بنی‌اسرائیل شود و شموئیل سوی ایشی شد و گفت: «پسرانت را به‌من نشان بده.»

وایشی بزرگتر پسر خود را بخواند که مردی تنومند و نکو بنظر می‌آمد.

وچون شموئیل اورابدید وشگفتی کرد و گفت:«الحمدلله، ان‌الله‌بصیر بالعباد.» و خدا بدو وحی کرد که چشم تو ظاهر می‌بیند ولی من به‌مکنون دلها واقفم مطلوب این نیست.

پیمبر گفت: «مطلوب این نیست، دیگری را بیار.»

وایشی شش پسر بدو نشان داد که دربارهٔ هر کدام گفت: «مطلوب این نیست دیگری را بیار.»

و عاقبت گفت: «آیا جز اینان پسری داری؟»

گفت: «آری پسری سرخروی دارم که چوپان گوسفندان است.»

پیمبر گفت: «بفرست بیاید.»

و چون داود بیامد جوانی سرخروی‌بود وروغن مقدس بدو مالید وبه‌پدرش گفت: «اینرا مکتوم‌دار که اگر طالوت خبر شود او را بکشد.»

و جالوت با قوم خویش سوی بنی‌اسرائیل‌آمد و اردو زد و طالوت نیز با بنی‌اسرائیل برفت واردو زد و آمادهٔ پیکار شدند.

آنگاه جالوت کس‌پیش طالوت فرستاد که چرا قوم من وقوم تو کشته‌شوند. به‌جنگ من بیا یا هر که را خواهی به‌جنگ من فرست. اگرترا کشتم پادشاهی از آن من باشد واگر تو مرا کشتی پادشاهی از آن تو باشد.

پس از آن طالوت کس فرستاد که دراردوی وی‌بانگ زد کی به‌جنگ‌جالوت میرود؟ ودنبالهٔ روایت وحکایت طالوت و جالوت و کشته شدن وی به‌دست داود و رفتار طالوت با داود چنانست که گفته‌ایم.

ابوجعفر گوید: از این روایت معلوم توان داشت که خـداوند عزوجل پیش از آنکه داود جالوت را بکشد و پیش از آنکه طالوت‌آهنگ کشتن اوکند پادشاهی به‌او داده بود. ولی روایتهای دیگر چنان بـود که داود پس از کشته شدن طالوت و پسرانش به‌پادشاهی رسید.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی داود جالوت را بکشت و سپاه‌وی هزیمت شد مردم گفتند: داود قاتل جالوت است. وطالوت خلع شد و مردم به‌داود اقبال کردند و دیگر نامی از طالوت شنیده نشد.

گوید: چون بنی‌اسرائیل برداودگردآمدند خداوند زبور را به‌وی فرستاد و صنعت آهن آموخت و آهن را برای وی نرم کرد و کوهها و پرندگـان رابگفت که وقتـی تسبیح کند باوی هماهنگ شوند و چنانکه گفته‌اند خدا عزوجل هیچیک از مخلوق خـویش را چنان صوت خوش نداده بود و وقتی زبور مـی‌خواند وحش

مجذوب می‌شد تا آنجا که گردن آن را می گرفت وهمچنان به‌صوت داود گوش می‌داد و شیطانها مزمار و بربط و سنج از آهنگ صوت وی‌ساختند.

• داود سخت کوش بود، پیوسته عبادت می کرد وبسیار می گریست. و خدای وصف داود را با پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم بگفت که:

«اصبرعلی ما یقولون واذکر عبدنا داود ذاالاید انه اواب. انا سخرناالجبال معه یسبحن بالعشی والاشراق[1].»

یعنی : برآنچه گویند صبوری کن و بندهٔ ما داود را یادکن که وی‌بازگشت کننده بود ماکوهها را رام وی کردیم که شبانگاه و هنگام برآمدن آفتاب تسبیح می کردند.

گویند داود علیه‌السلام به‌شب نماز می کرد و نیمهٔ ایام را روزه می‌داشت و شب و روز چهار هزارکس نگهبانی وی می کردند.

گویند: روزی از پروردگار خویش خواست که به‌منزلت همانند ابراهیم و اسحاق و یعقوب باشدکه مانند آنها به‌معرض امتحان درآید و همه فضیلتهای آنان را داشته باشد.

از سدی روایت کرده‌اند، داود ایام را به‌سه قسمت کرده بود: روزی میان مردم داوری می کرد و روزی برای عبادت خدا به‌خلوت می‌نشست وروزی بازنان خویش به‌سر می‌برد. و او را نودونه زن بود و درکتابها فضیلت ابراهیم واسحاق و یعقوب را می‌خواند و یکبارگفت: «پروردگارا نیاکان من‌همه نیکی‌ها را برده‌اند، مرا نیز از فضایل آنها عطاکن.»

و خدا عزوجل بدو وحی کردکه نیاکان توبه معرض امتحان آمدند و بلیه‌ها تحمل کردندکه تو نکرده‌ای. ابراهیم به‌کشتن فرزند خود مبتلا شد ، اسحاق کور شد ویعقوب به‌غم دوری یوسف دچار شد، ولی توبه اینگونه بلیات نیفتاده‌ای.

۱ـ ص، ۱۷ و ۱۸

داود گفت: «پروردگارا مرا نیز چون بلیات آنها ده و از عطیات آنها بهره‌ور کن.»

خدا عزوجل وحی کرد که به‌معرض امتحان می‌روی مراقب باش.

گوید: و روزی چند گذشت و شیطان به‌صورت کبوتر طلائی بیامد و پیش پای داود افتاد و او به‌نماز ایستاده بود و دست برد که آنرا بگیرد و کبوتر دورشدو داود به‌دنبال آن رفت و دورتر شد تا به‌سوراخی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر از سوراخ به‌پرواز آمد و داود بنگریست کجا می‌رود که کس به‌دنبال آن فرستد.

گوید: وزنی‌را دید که بربام خویش شستشو می‌کرد وبسیار زیبا بود وزن او رابدید وموی بیفشاند وخویشتن‌را بپوشاند ورفتار وی رغبت وشوق داودرا بیفزود و جستجو کرد وگفتند: شوهر وی درفلان اردوگاه است. و کس به‌فرمانروای اردو فرستاد که اهریارا سوی فلان دشمن فرست و بفرستاد که پیروز شد و به‌داود نوشت. باز کس فرستاد که اورا سوی فلان‌دشمن فرست که نیرومندتر بود وبفرستاد و باز فیروز شد.

گوید: فرمانده اردوگاه قضیه را به‌داود نوشت و پاسخ آمد که او را سوی فلان دشمن فرست و فرستاد و این‌بار شوهر زن کشته شد و داود زن را بگرفت و اندك مدتی باوی ببود که خدا دوفرشته به‌صورت انسان فرستاد که خواستند به‌نزد او شوند و روز عبادت داود بود و نگهبانان مانع شدند و از دیوار به‌نمازگاه وی در آمدند و داود به‌نماز بود که آنها را پیش روی خود نشسته دید و بترسید، گفتند: «بیم مدار که ما دوحریفیم که یکیمان از دیگری ستم دیده و به‌حق میان ما داوری کن.»

گفت: «قصهٔ خویش را بگویید.»

یکیشان گفت: «این برادرمن است که نودونه گوسفند دارد و من یکی‌دارم و می‌خواهد گوسفند مرا بگیرد که گوسفندان خویش را کامل کند.»

به‌دیگری گفت: «توچه می‌گویی؟»

گفت: «من نودونه گوسفند دارم و برادرم یکی دارد و می‌خواهم آنرا ازوی بگیرم که صدگوسفند داشته باشم و او رضایت نمیدهد.»

داود گفت: «ترا نگذاریم چنین کنی.»

گفت: «نتوانی مرا بازداری.»

داود گفت: «اگر بدین‌کار دست زنی به‌اینجا و اینجایت میزنیم.» وبینی و پیشانی خویش‌را نشان داد.

گفت: « ای داود حق این است که به‌اینجا و اینجای تو بزنندکه نودونه زن داشتی و اهریا یك زن داشت و پیوسته او را به‌معرض خطر فرستادی تا کشته شد و زنش‌را بگرفتی».

و داود نظرکرد وکس را ندید و بدانست‌که به‌معرض امتحان بوده ودر بلیه افتاده است و به‌سجده افتاد و زاری‌کرد و چهل‌روز سجده‌کرد وگریست و جزبه‌ـ ضرورت سر برنداشت و باز به‌سجده رفت وگریست‌که از اشك وی علف رویید.

پس‌ازچهل‌روزخدا بدو وحی‌کرد که ای داود سربردار که ترا بخشیدم.

گفت: «پروردگارا چگونه‌دانم که مرا بخشیده‌ای توداور عادلی ودرقضاوت ستم نکنی، اهریا به‌روز رستاخیز پیش عرش تو آید و سر خویش‌را به‌دست‌راست با چپ گرفته باشد و خون از رگهای آن بریزد و گوید خـدایا از این ببرس چرا مرا کشت».

گوید: و خداوند وحی‌کردکه اگرچنین شود اهریا را پیش خـوانم و ازاو بخواهم‌که از تو درگذرد و چون درگذرد وی را بهشت عوض دهم.

داودگفت: «پروردگارا اکنون دانستم‌که مرا بخشیده‌ای.»

گوید: و تا وقتی بمرد از شرم به‌آسمان ننگریست.

از عطای‌خراسانی روایت‌کرده‌اندکه داود گناه خویش‌را به‌کف دست‌نوشته

بود که از یاد نبرد و چون آنرا می‌دید دستش می لرزید.

گویند: سبب بلیهٔ وی آن بود که روزی باخویشتن گفت تواند روزی بگذراند و گناهی از او سر نزند و روزی که آن ماجرا شد روزی بود که پنداشت بی گناه بسر تواند برد.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از حسن روایت کرده‌اند که داود ایام را چهار قسمت کرده بود: روزی برای زنان بود، و روزی برای عبادت، و روزی برای داوری بنی‌اسرائیل، و روزی خاص بنی‌اسرائیل بود که با آنها سخن می کرد و سخنانشان را می‌شنید.

یکی از آن روزها که خاص بنی‌اسرائیل بود از این باب سخن رفت که آیا تواند بود که انسان روزی را بی‌ارتکاب گناه به‌سر برد، و داود در دل گذرانید که چنین کند و چون روز عبادت وی رسید در ببست و گفت کس پیش وی نشود و به تورات پرداخت و در آن اثنا که قرائت قرآن می کرد، کبوتری طلائی که از همه رنگهای نکو چیزی داشت پیش روی وی افتاد و برفت تا آنرا بگیرد و کبوتر پرواز کرد ولی چندان دور نرفت که اورا نومید کند وداودبه‌دنبال کبوتررفت تا زنی‌رابدید که شستشو می کرد و از خلقت و زیبایی وی به‌شگفت آمد. وچون زن، سایهٔ داود را برزمین بدید، مو بیفشاند و تن بپوشاند، و این رفتار فریفتگی داود را بیشتر کرد، و شوهر زن را با سپاهی فرستاده بود و بدو نوشت که به فلان مکان رود و جایی بود که زنده بازنمیتوانست گشت.

گوید: وشوهر زن برفت و کشته شد و داود از او خواستگاری کرد وبه‌زنی گرفت.

قتاده گوید: شنیده‌ایم که آن زن مادر سلیمان بود.

بگو خدا روز رستاخیز شما دوتن را فراهم آرد و گوید: خونی را که پیش داود داری به‌من ببخش، گوید: خدایا خون من از آن تست. خدا گوید: بعوض آن در بهشت هرچه خواهی داری.»

به‌پندار اهل کتاب، داود ازپس‌طالوت پادشاهی داشت تا قصهٔ زن اوریا رخ داد و داود به‌گناه افتاد وبه‌توبه مشغول شد و بنی‌اسرائیل او را خوار داشتند وابشا پسر وی برضد پدر برخاست و منافقان بنی‌اسرائیل براو فراهم شدند و چون خدا عزوجل توبهٔ داود را پذیرفت جمعی ازکسان به‌طرفداری او برخاستند وبا پسر خود پیکار کرد تا او را بشکست و یکی از سرداران خویش را به‌تعاقب او فرستاد وگفت خونش نریزد و اسیرش کند وسردار، او را که فراری بود دنبال کرد و به درختی‌پناه برد و موی بلند وی به‌شاخه‌های درخت پیچید و او را بداشت وسردار به‌او رسید و به‌خلاف فرمان داود خونش بریخت و داود سخت غمین شد وبه سردار تعرض کرد.

وهم به‌روزگار داود طاعونی سخت دربنی‌اسرائیل افتاد وآنها به‌محل بیت‌المقدس رفتند ودعا کردند که خدا بلیهٔ طاعون را ببرد و دعایشان مستجاب شد و آنجا رامسجد کردند و این به‌سال یازدهم پادشاهی داود بود وپیش‌ازآنکه بنیان‌آن به‌سررسد داود درگذشت و به‌سلیمان وصیت کرد که آنرا به‌سربرد و قاتل برادر را بکشد وچون سلیمان پدر را به‌خاك سپرد فرمان وی را کاربست و سردار رابکشت و بنای مسجد را به‌پایان برد.

دربارهٔ بنای مسجد روایتی ازوهب‌بن‌منبه هست که‌گوید داود خواست شمار مردم بنی‌اسرائیل را بداند وکسان فرستاد و بگفت تا شمار قوم را به‌وی خبر دهند و خدا باوی عتاب کرد وگفت: «دانی که من با ابراهیم وعده کرده‌ام که نسل وی را برکت دهم و آنها را چون ستارگان آسمان کنم که بشمار نیایند و تو خواستی شمار چیزی را بدانی که من گفته‌ام شمار ندارد، پس یکی از سه‌چیز را اختیار کنید: یاسه

سال شما را به‌گرسنگی مبتلا کنم، یا سه‌ماه دشمن را برشما مسلط کنم، یا سه‌روز مرگ برشما چیره شود.»

داود با بنی‌اسرائیل مشورت کرد و گفتند: «برگرسنگی سه‌سال صبر نداریم و تسلط سه‌ماههٔ دشمن کسی را به‌جای نخواهدگذاشت و اگر ناچار باشیم مرگ را برگزینیم که به‌دست خداست نه به‌دست غیر.»

وهب گوید: و در یك ساعت از روز هزاران کس از بنی اسرائیل بمردند که شمارشان معلوم نیست وچون داود این بدیدکثرت مردگان را تحمل نتوانست کرد و به‌خدا نالید و دعا کرد و گفت: «خدایا من خطایی کرده‌ام و غرامت آن‌بنی‌اسرائیل دهند، من گفتم که‌بنی‌اسرائیل را شمار کنند و گناه آن به‌گردن من است،ازبنی‌اسرائیل درگذر.»

وخدا دعای اورا مستجاب کردومرگ‌ازبنی‌اسرائیل برداشت. وداودفرشتگان را دیدکه شمشیرها درغلاف کردند وبرنردبان طلائی ازصخره برآسمان بالا رفتند وداودگفت: «باید اینجامسجدی‌ساخت.» وخواست‌بنای مسجد آغاز کند وخدا وحی کرد که این‌خانه‌ای‌مقدس‌است وچون‌دست توبه‌خون‌آلوده‌است، بنیانگزارآن‌نباشی ولی پسرتو سلیمان‌که پس‌از تو پادشاهی بدو دهم و از خونریزی برکنار دارم‌این خانه بسازد. و چون سلیمان به‌پادشاهی رسید خانه را بساخت و حرمت نهاد.

عمر داود چنانکه در حدیث پیمبر صلی‌الله علیه و سلم هست یکصد سال بود، ولی بعضی اهل‌کتاب گفته‌اند عمر وی هفتاد و هفت سال بود و چهل سال پادشاهی کرد.

سخن از
سلیمان‌بن داود
علیه‌السلام

سلیمان پسر داود پس از پدر پادشاه بنی‌اسرائیل شد و خدا جن و آتش و

پرنده وباد را مسخر وی کرد و پیمبری نیز بدو داد. سلیمان از خدا خواست ملکی بدو دهد که پس‌از وی کس نداشته باشد و خدا دعای وی را مستجاب کرد و ملکی چنان بدو داد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی سلیمان از خانه به‌بارگاه می‌شد پرندگان بالای سروی بودند و انس و جن مراقب بودند تا برتخت نشیند.

گویند: سلیمان سفید پوست و تنومند و نکومنظر و پرموی بود و جامهٔ سفید می‌پوشید. وقتی سلیمان به‌صف مردان درآمد داود در امور خویش باوی مشورت می‌کرد و حکایت وی وپدرش و داوری دربارهٔ گوسفندانی که درکشت چریده بود چنان بود که خدای تعالی درکتاب عزیز خویش‌آورد و فرمود:

«و داود وسلیمان اذیحکمان فی‌الحرث اذنفشت فیه غنم‌القوم وکنا لحکمهم شاهدین، ففهمناها سلیمان وکلاآتیناحکما وعلما»[1]

یعنی: و داود و سلیمان را (یادکن) آندم‌که درکار زراعتی‌که گوسفندان قوم شبانه در آن چریده بود، داوری می‌کردند و ما گواه داوری کردنشان بودیم، و حکم حق را به‌سلیمان فهماندیم و هردو را فرزانگی و دانش داده بودیم.

ازابن‌مسعود روایت کرده‌اند که دربارهٔاین‌آیه‌گفت: «موستانی بودکه خوشه کرده بود و از چرای گوسفندان تباه شد و داود گفت‌که گوسفندان ازآن صاحب موستان باشد.»

سلیمان گفت: «ای پیمبر خدا جز این باید.»

داودگفت: «چه‌باشد؟»

گفت: «موستان را به‌صاحب‌گوسفندان دهی تا به‌اصلاح آن بپردازد و چنان شودکه بود وگوسفندان را به‌صاحب موستان دهی‌که ازآن‌بهره‌گیرد وچون‌موستان

۱ــ انبیاء ۷۸،۷۹

چنان شود که بود، آنرا به‌صاحبش دهی وگوسفندان را نیز به صاحبش دهی.» و معنی گفتار خدای که به‌سلیمان فهماندیم چنین است.»

سلیمان مردی پیکار جوی بود و پیوسته به پیکار بود و هرکجای زمین که پادشاهی بود سوی او می‌رفت ومغلوبش می کرد.

گویند وقتی به‌پیکارمی‌خواست رفت می‌گفت تا چوبی بیارند و خیمه‌برآن زنند و همه مردم و چهارپا وابزار جنگ برآن بار کنند و باد را می‌گفت زیرچوب رود و آنرا بردارد و صبحگاه یکماه راه ببرد و شامگاه یکماه راه بیارد و خدا عزوجل در این باب فرماید: «فسخرناله الریح تجری بامره رخاء حیث اصاب»[1]

یعنی: پس‌باد را رام وی کردیم که هرجا قصد داشت به‌فرمان وی به‌نرمی‌همی رفت.

وهم او تبارك وتعالی فرماید: «ولسلیمان الریح غدوها شهروروا‌حهاشهر[2]»

یعنی: «وباد را برای سلیمان رام کردیم که بامداد رفتنش یکماه و شبانگاه رفتنش یکماه راه بود»

گویند نزدیك دجله خانه‌ای هست که درآنجا بعضی یاران سلیمان از جن یا انس خطی نوشته‌اند بدین مضمون که ما اینجا آمدیم و آنرا نساختیم بلکه ساخته بود ، صبحگاه از اصطخرآمدیم و نیمروز اینجا بودیم و ان شاءالله برویم و شب درشام باشیم.

ازمحمدبن کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که اردوگاه سلیمان یکصد فرسخ‌بود بیست و پنج فرسخ انس بود و بیست و پنج فرسخ جن و بیست و پنج فرسخ وحوش و بیست و پنج فرسخ پرندگان و هزارخانه از آبگینه داشت برچوب که سیصد زن معقود و هفتصد زن مملوك درآن بود و بادآنرا می‌برد و هنگامی که‌میان زمین و آسمان می‌رفت خداوند وحی کرد که این را به‌پادشاهی تو افزودم که‌هریك

۱ـ ص: ۳۵ ۲ـ سبا: ۱۲

از خلایق سخنی کند باد برای تو خبر آرد.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که در مجلس سلیمان پسر داود ششصد کرسی بود که اشراف انس مجاور سلیمان می‌نشستند و اشراف جن پهلویشان جای می‌گرفتند آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه افکنند، آنگاه به‌باد می‌گفت تا آنها را بردارد و به‌یك روز یك ماه راه ببرد.

سخن از غزوات سلیمان و غزوه‌ای که در اثنای آن به‌بلقیس نامه نوشت

نام بلقیس چنانکه نسب‌شناسان گفته‌اند یلمقه دختر الیشرح بود و بعضی گفته‌اند دختر ایلی شرح بود، و به‌قولی دختر ذی شرح ذی جدن پسر ایلی شرح پسر حارث پسر قیس پسر صیفی، پسر سبا، پسر یشجب پسر یعرب پسر قحطان بود و بی‌جنگ و پیکار به‌نزد سلیمان رفت.

سبب نامه نوشتن سلیمان به‌بلقیس چنان بود که روزی درراه هدهد را خواست که نیازمند آب بود و آب یافتن نتوانست و حاضران گفتند این کار هدهد داند و هدهد نبود.

گویند: سلیمان هدهد را خواست از آنرو که در نبوت خلل شده بود.

قصهٔ سلیمان و بلقیس چنانست که درروایت ابن‌عباس آمده که وقتی سلیمان بن داود به‌سفر بود یا قصد سفر داشت برتخت می‌نشست و به‌راست وچپ وی کرسی می‌نهادند و به‌انس اجازهٔ نشستن می‌داد وپس از انس به‌جن اجازه‌می‌داد تابنشینند، آنگاه به‌شیطانها اجازهٔ نشستن می‌داد، آنگاه به‌پرندگان می‌گفت تا بر آنها سایه کنند و به‌بادمی‌گفت که آنها را بردارد و اوهمچنان برتخت بودو کسان بر کرسی‌ها بودند و صبحگاه یکماه را می‌رفت وشبانگاه یکماه را. برمی‌گشت و بادی ملایم بود نه

طوفان و نه نسیم و میانه بود و چنان بود که سلیمان ازهردسته پرندگان یکی را برگزیده بود که سرهمه بود و هروقت مـی‌خواست چیزی از پرندگان بپرسد ازسرآن میپرسید و یك روز که سلیمان در راه بود به‌بیابانی فرود آمد و از عمق آب پرسید وانسیان گفتند:«ندانیم.» وسلیمان خشمگین شد وگفت: «تا ندانم‌عمق آب چه باشد ازاینجا نروم وشیطانها‌گفتند: «ای پیمبر خدا خشمگین نشو اگر چیزی در این باب توان دانست هدهد داند.» سلیمان‌گفت: «هدهد رابیارید» و او را نیـافتند و سلیمان خشمگین شد وگفت:

«مـالی لااری‌الهدهد ام‌کان من الغایبین. لاعـذبنه عذابا شدیدا اولاذبـحنه اولیاءتینی بسلطان مبین»[1]

یعنی: چرا شانه بسر را نمی‌بینم، مگر او غایب است. وی را عـذاب‌می‌کنم عذابی سخت یا سرش را می‌برم یا دلیل روشن پیش من‌آورد.

و عقوبت پرندگان چنان بود که بال‌آن را می‌کند و در آفتـاب می‌افکند‌که پروازکردن نمی‌توانست و خزنده می‌شد یا او را می‌کشت و این عقـوبت پرنده بود.

گـوید: هدهد برقصر بلقیس گـذشت و پشت قصر بستـانی دید و به سبزه مایل شد و آنجا فرودآمد و هدهد بلقیس را در بستان دید و گفت: «اینجا چه‌می‌کنی چرا پیش سلیمان‌نیائی؟»

هدهد بلقیس گفت: «سلیمان کیست؟»

هدهدگفت: «خدا پیمبری فرستاده‌که سلیمان نام دارد و باد و جن و انس و پرنده را مسخر او‌کرده است.»

هدهد بلقیس گفت: «چه می‌گویی؟»

هدهد گفت:«همین است‌که می‌گویم.»

۱ـ نمل ۲۱

هدهد بلقیس گفت: «این شگفتی‌آور است و شگفت‌تر اینکه پادشاه این قوم زنیست که همه چیز دارد و تختی بزرگ دارد و به‌جای ستایش خدا سجدهٔ آفتاب می‌کند.»

گوید: هدهد، سلیمان را به‌یاد آورد و از بستان پرواز کرد و چون به‌اردو رسید پرندگان پیش وی آمدند و گفتند: «سلیمان ترا تهدید کرد.» و سخنان سلیمان را باوی بگفتند.

هدهد گفت: «پیمبر خدا قیدی نکرد؟»

گفتند: «چرا گفت مگر آنکه عذری آشکار بیارد.»

گوید: وچون هدهد پیش سلیمان آمد بدو گفت: «چرا غایب بودی؟»

گفت: «احطت بما لم تحط به وجئتك من سبأ بنبأ يقين. انی وجدت امرأة تملكهم و اوتيت من كل شيئي ولها عرش عظيم. وجدتها وقومها يسجدون للشمس من دون الله وزين لهم الشيطان اعمالهم فصدهم عن السبيل فهم لايهتدون. الايسجدوا لله الذی يخرج الخب في السموات والارض و يعلم ما تخفون وما تعلنون الله لااله هورب العرش العظيم. قال ستنظر اصدقت ام كنت من الكاذبين. اذهب بكتابی هذا فالقه اليهم ثم تول عنهم فانظر ماذا يرجعون»[1]

یعنی: چیزی دیده‌ام که ندیده‌ای و برای تو از سبا خبر درست آورده‌ام زنی دیدم که سلطنت آنها می‌کند و همه‌چیز دارد و او را تختی بزرگ هست. وی را دیدم که با قومش سوای خدا آفتاب را سجده می‌کردند وشیطان اعمالشان را بر ایشان آراسته و از راه منحرفشان کرده وهدایت نیافته‌اند. تا خدایی را که در آسمانها وزمین نهان را آشکار می‌کند و آنچه را عیان کنند می‌داند سجده کنند. خدای یکتا که خدایی جز او نیست و پروردگار عرش بزرگ است. گفت: خواهیم دید آیا راست می‌گویی یا از دروغگویانی. این نامه را ببر و نزد ایشان بیفکن سپس دور

۱ـ نمل ـ ۲۲ تا ۲۸

شو ببین چه می گویند.

و چون هدهد عذر خویش بنمود و حکایت بلقیس و قوم وی را که از هدهد دیگر شنیده بود بگفت. سلیمان گفت: «عذری نکو آوردی خواهیم دید که راستگویی یا دروغگویی این نامهٔ مرا ببر و پیش آنها بینداز.»

وهدهد برفت و هنگامی که بلقیس در قصر خویش بود نامه را بینداخت که در دامن وی افتاد و بترسید و نامه را برگرفت و به جامهٔ خویش بپوشانید و بگفت تا تخت وی را برون آرند و برون شد و بر تخت نشست و به قوم خویش ندا داد و گفت:

«یا ایها الملاء انی القی الی کتاب کریم. انه من سلیمان و انه بسم الله الرحمن الرحیم. الا تعلوا علی و أتونی مسلمین. قالت یا ایها الملاء افتونی فی امری ما کنت قاطعة امرا حتی تشهدون. قالوا نحن اولوا قوة و اولوا بأس شدید. والأمر الیك فانظری ماذا تأمرین. قالت ان الملوك اذا دخلوا قریة افسدوها و جعلوا اعزة اهلها اذلة و کذلك یفعلون. و انی مرسلة الیهم بهدیة فناظرة بم یرجع المرسلون. فلما جأ سلیمان قال اتمدونن بمال فما آتانی الله خیر مما اتاکم بل انتم بهدیتکم تفرحون. ارجع الیهم فلنأ تینهم بجنود لاقبل لهم بها و لنخرجنهم منها اذلة وهم صاغرون»[1]

یعنی: گفت ای بزرگان نامه‌ای گرامی به‌من افکنده‌اند از جانب سلیمان است و به‌نام خدای رحمان رحیم است که برمن تفوق مجویید و مطیعانه پیش من آیید گفت: ای بزرگان مرا در کارم نظر دهید که من بی حضور شما فیصل ده کاری نبوده‌ام. گفتند: ما نیرومندیم و جنگاورانی سخت کوش و کار به‌ارادهٔ تست. ببین فرمان تو چیست؟ گفت: پادشاهان وقتی به‌دهکده‌ای در آیند تباهش کنند و عزیزانش را ذلیل کنند کارشان چنین است. من هدیه‌ای سوی آنها می‌فرستم ببینم فرستادگان چه‌خبر می‌آورند و چون نزد سلیمان شد گفت مرا به‌مال مدد می‌دهید؟ آنچه خدا به‌من داده

۱ــ سوره نمل ــ ۲۹ تا ۳۷

بهتر ازآنست که به‌شما داده است شمایید که به‌هدیهٔ خویش خوشدل می‌شوید. نزد ابشان بازگرد. سپاهیانی به‌سوی شما آریم که تحمل آن نیارید و ازآنجا به‌ذلت بیرونشان می کنیم که حقیر شوند.

گوید: وبلقیس مهره‌ای دست‌نخورده پیش سلیمان فرستاد که این را سوراخ کن وسلیمان از انسیان پرسید که علم آن ندانستند. آنگاه از شیطانها پرسید گفتند: «موریانه را بخوان» و چون موریانه بیامد موئی به‌دهان‌گرفت و در مهره رفت و پس از لحظه‌ای آنرا سوراخ کرد. و چون فرستادگان بلقیس بازگشتند وی ترسان شد و صبحگاهان به‌راه افتاد و قومش نیز باوی بودند.

ابن عباس گوید: بلقیس هزار سالار همراه داشت که هرسالار ده هزارکس داشت وبقولی هرسالار ده‌هزار هزارکس همراه داشت.

ازعبدالله‌بن شداد روایت کرده‌اند که وقتی بلقیس پیش سلیمان رفت سیصدو دوازده سالار همراه داشت و هرسالار ده‌هزارکس همراه داشت.

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌سلیمان مردی پرمهابت بود وهرگز سخن‌آغاز نمی‌کرد تا از او چیزی بپرسند و روزی برون آمد و برتخت نشست و در آن نزدیکی غباری دید وگفت «این چه باشد؟»

گفتند «ای پیمبر خدای بلقیس آمده است.»

سلیمان گفت «دراینجا فرودآمده است؟»

مجاهدگوید: ابن‌عباس مکان را برای من وصف کرد که آنرا مشخص کردم ویك فرسخ میان کوفه وحیره بود.

گوید: سلیمان رو به‌سپاهیان خویش کرد و گفت: «ایکم یأتینی بعرشها قبل ان یأتونی مسلمین. قال عفریت من‌الجن انا آتیك به‌قبل ان تقوم من مقامك وانی علیه لقوی امین»[1]

---

۱ ــ نمل ۳۸

یعنی: ای بزرگان کدامتان بیش از آنکه مطیعانه پیش من آیند تخت وی را برایم‌می‌آورید. دیوی‌ازجنیان‌گفت: از آن‌پیش که‌ازمجلس خویش‌برخیزی تخت‌را سوی تو می‌آرم که براین کار توانا و امینم.

سلیمان گفت: «کی آنرا زودتر آرد؟»

قال الذی عنده علم من‌الکتاب انا آتیك به‌قبل ان یرتد الیك طرفك.[1]

یعنی آنکه دانشی ازکتاب (نهان) نزد وی بود گفت من‌آنرا پیش ازآنکه چشم به‌هم زنی پیش تو می‌آرم.

سلیمان بدو نگریست و چون سخنش به‌سر رسید سلیمان به تخت خویش نظر کرد و تخت بلقیس را بدید که از زیر کرسی وی نمودار شده بود و چون آنرا بدید گفت:«این از کرم‌پروردگارمن است که می‌خواهد مرا امتحان کند که‌آیا سپاس وی‌می‌گزارم»

گوید: و تخت بلقیس را برای وی نهادند و چون بیامد و باسلیمان بنشست بدو گفت: «آیا تخت تو چنین است؟»

و چون تخت را بدیدگفت «گویی‌همانست».

سپس گفت:«من آنرا درقلعه‌های خویش به‌جا نهادم و سپاهم اطراف آن بودند چگونه‌به‌اینجا آورده‌اند؟»

آنگاه با سلیمان‌گفت: «می‌خواهم‌چیزی از تو بپرسم.»

سلیمان‌گفت: «بپرس.»

گفت: «چه آبیست که زلال است و نه از زمین آید و نه‌از آسمان؟»

گوید :وقتی سلیمان چیزی را نمی‌دانست نخست از انسیان می‌پرسید اگر نمیدانستند از جنیان می‌پرسید و اگر نمیدانستند از شیطانها می‌پرسید.

شیطانها گفتند: «ای پیمبر خدا این بسیار آسان است‌بگوی تااسبان‌رابدوانند

۱ــ نمل‌ــ ۳۹

و ظرفی از عرق آن پر کنند.»

وسلیمان به‌پاسخ بلقیس گفت: «عرق اسبان»

بلقیس گفت «راست گفتی»

آنگاه گفت: «پروردگار چه رنگ دارد؟»

ابن‌عباس گوید: سلیمان ازتخت فروجست و به‌سجده رفت. وبه‌گفتهٔ حسن ازخود برفت و از تخت بیفتاد.

ابن عباس گوید : سلیمان برخاست و سپاهیان پراکنده شدند و فرشتهٔ خدا بیامد وگفت: «پروردگارت می‌گوید تورا چه شد؟»

سلیمان گفت: «سؤالی از من کرد که تکرار آن نیارم.»

فرشته گفت: «پروردگارت میگوید که به‌تخت‌خویش بازگرد وبنشین وبلقیس را با سپاهیان همراهش بخوان و همه سپاهیان خویش را که حاضر بوده‌اند بیار و از او و از آنها بپرس که سؤالش چه بود؟»

گوید: سلیمان چنان کرد وچون همگان‌بیامدند وی علیه‌السلام به‌بلقیس گفت: «سؤال توچه بود؟»

بلقیس گفت: «ترا از آب زلالی پرسیدم که نه‌از آسمان باشد نه از زمین.»

سلیمان گفت: «جواب دادم عرق اسبان. دیگر چه پرسیدی؟»

بلقیس گفت: «سؤال دیگری‌نکردم.»

سلیمان گفت: «پس چرا من از تخت افتادم.»

بلقیس گفت: «ندانم‌چرا.»

و از سپاه بلقیس پرسید و جوابشان همان بود که وی‌گفته بود.

و هم از سپاه خویش از انس و جن و پرنده و همهٔ آنها که حضور داشته بودند پرسید و همگی‌گفتند: «ای پیمبر خدای جز آب زلال چیزی از تو نپرسید» و فرشتهٔ خدای به‌سلیمان گفته بود که خدا میگوید به‌جای خویش بازگرد که مشکل از

پیش برخاست.

گوید: و سلیمان به‌شیطانها گفت: «قصری بسازید که بلقیس در آن پیش من آید» وشیطانها باهمدیگر سخن‌کردند و گفتند: «خدا چیزها را مسخر سلیمان پیمبر خویش‌کرده و بلقیس ملکهٔ سباست و او را به‌زنی گیرد و پسری بیارد و ما هرگز از بردگی آزاد نشویم.»

گوید: بلقیس ساقهای پرموی داشت و سلیمان به‌شیطانها گفت بنایی بسازند که ساقهای وی را به‌بیند و آنگاه به‌زنی بگیرد. و قصری از آبگینهٔ سبز بساختند و طبقه‌های آبگینه در آن نهادند که گویی آب بود ودردل طبقه‌ها از همه‌جورحیوانات دریا از ماهی ودیگر چیزها نهادند و ببستند و به‌سلیمـان گفتند: «به‌قصردر آی.» و برای سلیمان در اقصای قصر کرسی‌ای نهادند وچون درآمد و آنجـا را بدید سوی کرسی‌رفت و بنشست و گفت: «بلقیس را پیش من آرید.»

به‌بلقیس گفتند: «به‌قصر درآی.» و چون درون شد ماهی‌و حیوانـات را در آب بدید و پنداشت آبگیر است و ساقهای خویش را عریان‌کرد که ازآب‌گذرکند و موهایش به‌ساق پیچیده بود. و چون سلیمان او را بدید چشم ازاو برگرفت وندا داد این بنایی از آبگینه است و بلقیس جامه فرو افکند و گفت: «رب انی ظلمت نفسی و اسلمت مع سلیمان‌لله رب‌العالمین.»

یعنی: پروردگارا به‌خویش ستم کرده‌ام اینك چون سلیمان مطیع‌پروردگار جهانیان‌می‌شوم.

گوید: سلیمان انسیان را خواست و گفت: «این چه زشت است آنرا باچه توان سترد؟»

گفتند: «ای پیمبر خدای با تیغ.»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.» آنگاه جنیان را خواست و از آنهـا پرسید

گفتند: «ندانیم.»

آنگاه شیطانها را خواست و گفت: «این را باچه توان سترد؟»

گفتند: «باتیغ»

گفت: «تیغ ساق زن را ببرد.»

و جنیان بکوشیدند تا نوره برای او ساختند.

ابن‌عباس گوید: این نخستین‌بار بود که نوره بکار رفت.

آنگاه سلیمان بلقیس را به‌زنی گرفت.

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی‌فرستادگان بلقیس پیش وی بازگشتند وسخنان سلیمان را با وی بگفتند گفت: «بخدا دانم که او پادشاه نباشد وما را یارای وی نیست وباوی مقابله نتوان کرد.» و کس پیش سلیمان فرستاد که من باشاهان قوم خویش سوی‌تومی آیم که به‌بینم‌کار توچیست ودینی که به آن‌می‌خوانی چگونه‌است آنگاه بگفت تا تخت وی را که از طلا بود و مرصع به‌یاقوت و زمرد و مروارید، در خانه‌ای نهادند که هفت در پیاپی داشت و درها را قفل زد و چنان بود که زنان خدمت وی می کردند وششصد زن‌به‌خدمت داشت وبه‌جانشین خویش گفت: «تخت را حفظ کن که کس نزد آن نرود و آنرا نبیند تامن بیایم و با دوازده هزار سالار از شاهان یمن به‌راه افتاد که هرسالار هزاران کس همراه داشت و سلیمان جنیان را فرستاده بود که هرروز وشب مسیربلقیس را بدو خبردهند وچون‌نزدیك شد همه‌جن وانس فرمانبرخویش را فراهم آورد وگفت: «کدامتان پیش‌از آنکه قوم بلقیس‌بیایند تخت وی را پیش‌من توانید آورد؟»

گوید: بلقیس اسلام آورد و اسلام وی نکوشد.

گویند: وقتی بلقیس مسلمان‌شد وسلیمان از کار وی فراغت یافت گفت: «یکی از مردم قومت را انتخاب کن تا تو را به زنی او دهم.

گفت: «ای پیمبر خدا کسی چون‌من که چنان‌شاهی وقدرت‌داشته‌ام‌زن‌مردان‌شود!»

سلیمان گفت: «آری. رسم اسلام چنین است وسزاوار نیست چیزی را که خدا حلال کرده حرام کنی.»

بلقیس گفت: «اگر ناچار باید چنین کرد مرا به ذوتبع پادشاه غمدان به زنی ده.»

و سلیمان وی را به ذی بتع داد و سوی یمن پس فرستاد و شوهرش را فرمانروای یمن کرد و زوبعه امیر جنیان یمن را خواست و گفت: «مادام که ذی بتع ترا برای قوم خویش به کار گیرد برای وی کار کن». و او نیز برای ذی بتع در یمن کارها کرد و او همچنان پادشاه یمن بود و هرچه می خواست می کرد.

و چون سلیمان پسر داود صلی الله علیه وسلم بمرد و سالی گذشت و جنیان مرگ وی را ندانستند و یکی از آنها بیامد و از تهامه گذشت و وقتی به دل یمن رسید به بانگ بلند فریاد زد که ای گروه جن! شاه سلیمان بمرد. دست بدارید. و شیطانها به خط مسند بردو سنگ بزرگ چنین نوشتند: ما سلحین را در هفتاد وهفت پاییز کار دایم بنا کردیم و صرواح و مراح و بینون و هند وهنید و تلثوم رابساختیم. و این نام قلعه‌ها بود که شیطانها برای ذی بتع ساخته بودند. پس از آن دست بداشتند و برفتند و پادشاهی ذی بتع و بلقیس با پادشاهی سلیمان پسر داود به سر رسید.

ذکر پیکار اسکندر با پدر زن خود جراده و حکایت شیطانی که انگشتر وی را گرفت

از وهب بن منبه روایت کرده‌اند که سلیمان شنید که در یکی از جزایر دریا بنام صیدون پادشاهی بزرگ هست که کسان سوی او راه ندارند که جای وی به دریا بود و خداوند سلیمان را قدرتی داده بود که چیزی به خشکی و دریا تاب مقاومت

وی نداشت که برباد سوی آن توانست رفت. وبه‌همین سبب آهنگ آن شهر کرد و باد او را برآب می‌برد تا با سپاه خود از جن و انس، آنجا فرودآمد و پادشاه‌را بکشت وخلق آنجا را اسیرگرفت واز جمله اسیران، دختر شاه بود که زنی به‌زیبائی وی نبود. و او را خاص خویش کرد و به‌اسلام خواند و او بابیمیلی اسلام‌آورد و سلیمان وی را بیشتر ازهمه زنان خود دوست داشت و دل در او بست. اما باوجود منزلتی که به‌نزد سلیمان داشت پیوسته غمین وگریان بود وچون سلیمان حال وی بدید غمین شد وگفت: «این غم وگریهٔ دایم از چیست؟»

زن‌گفت: «چون ماجرای پدرم را به‌یادآرم غمین‌شوم.»

سلیمان‌گفت: «خدا پادشاهی‌ای بزرگتراز پادشاهی پدر به‌تو داد و به‌اسلام هدایت فرمود که از همه چیز بهتر است.»

زن‌گفت: «چنین‌است ولی وقتی از او یاد کنم غمم افزون شود اگرگویی که شیطانها صورت پدرم را درخانه نقش‌کنند که صبح و شب آنرا ببینم امیدوارم غم برود ودلم آرام گیرد.» و سلیمان به‌شیطانها گفت تا صورت پدرش را در خانهٔ وی نقش‌کنند و بکردند و پدر را چنانکه بود بدید ولی جان نداشت و آنرا لباس پوشانید و چون سلیمان از خانهٔ وی برون میشد باندیمگان خویش به سجدهٔ او بود چنانکه در ایام پادشاهی او می کرده بودند وهرشب چنین کرد وسلیمان خبرنداشت تا چهل روز گذشت و خبر به‌آصف‌بن برخیا رسید که‌دوست سلیمان بود و هروقت میخواست در غیاب یا حضور سلیمان به‌خانه‌های وی می‌شد و پیش سلیمان آمد و گفت: «ای پیمبرخدا سن من بسیار شده واستخوانم سستی‌گرفته وعمرم به‌سررسیده و وقت رفتنم شده و دوست دارم پیش از مرگ از پیمبران سلف یادکنم و ستایش آنها کنم و چیزی از امورشان راکه مردم ندانند بگویم.

سلیمان‌گفت: «چنین کن» و مردم را فراهم‌آورد وآصف به‌سخن ایستاد واز انبیای سلف یادکرد و از فضائل هریك سخن آورد تا به‌سلیمان رسید و گفت: «در

جوانی بردبار و پارسا وفضیلت‌پیشه بودی، در جوانی کارت استوار بود، درجوانی از ناروایی دوربودی.»

و سلیمـان آزرده شد و به‌خشم آمد و چون به‌خانهٔ خـویش شد آصف را خواست و گفت: «از همه پیمبران سلف سخن کردی و همه را بـی دریـغ ستایش گفتی وچون به‌من رسیدی از فضیلت من درجوانی گفتی و از دوران سالخوردگی خاموش ماندی، مگر درآخر روزگارم چه‌کرده‌ام؟»

آصف‌گفت: «از چهل‌روز پیش غیر خدا را درخانهٔ تو پرستش می‌کنند.»

سلیمان‌گفت: «در خانهٔ من؟»

گفت: «در خانهٔ تو.»

سلیمان اناللہ گفت و افزود : «دانستم‌که چیزی شنیده بودی که چنان سخن کردی.»

آنگاه به‌خانه رفت و بت را بشکست و زن و ندیمگان وی را عقوبت‌کرد و بگفت تا لباس طهارت بیارند و آن لباسی بودکه دوشیزگان می‌رشتند و دوشیزگان می‌بافتند و دوشیزگـان می‌شستند و زنی‌که خون دیده بـود بدان دست نمی‌زد و وآنرابپوشید و تنها به‌بیابان رفت و بگفت‌تاخاکستر بیارند و برآن نشست وبنالید و پشیمانی کرد وبه‌تذلل درخاکستر غلطید ودعا واستغفارکرد وهمی‌گفت«پروردگارا این بلیهٔ آل داوداست‌که جز ترا بپرستند» و بدینگونه تاشب بگریست وتضرع‌کرد آنگاه به‌خانهٔ خویش بازگشت.

و زنی درخانهٔ سلیمان بود امینه نام‌که وقتی به‌آبریز می‌شد یا زنی‌خواست دید انگشتر بدو می‌داد تا پاکیزه شود و انگشتر را جز باطهارت به‌دست نمی‌کردو پادشاهی وی به‌انگشتر وابسته بود وآنروز به‌رسم همیشه انگشتر به‌اوداد وبه‌آبریز رفت و شیطان دریاکه نامش صخر بود به‌صـورت سلیمان پیش امینه‌آمد و انگشتر بگرفت و برفت و برتخت سلیمان نشست و پرنده وجن و انس براوگرد آمد.

و چون سلیمان بیامد و انگشتر را از امینه خواست گفت: «تو کیستی؟»

گفت: «من سلیمان پسر داودم.»

امینه گفت: «دروغ گفتی تو سلیمان پسر داود نیستی، سلیمان بیامد وانگشتر بگرفت و اینك برتخت پادشاهی است.»

سلیمان بدانست که نتیجهٔ گناهش ظاهر شده و برون شد و برخانه‌های بنی‌اسرائیل می‌گذشت ومی‌گفت: «من سلیمانم» و خاك براو می‌ریختند و ناسزا می‌گفتند که این دیوانه را ببینید که پندارد سلیمان پسر داود است. و چون چنین دید به‌دریا رفت و برای مردم دریا ماهی به‌بازار می‌برد و هرروز دو ماهی به‌او می‌دادند و شب یکی را به‌بهای نان می‌داد و دیگری را بریان می‌کرد و می‌خورد و چهل‌روز بدینگونه گذشت به‌شمار ایامی که در خانهٔ وی بت پرستیده بودند. و آصف و بزرگان بنی‌اسرائیل در آن چهل روز از حکومت دشمن خدا به‌حیرت بودند و آصف گفت: «ای گروه بنی‌اسرائیل آیا شما نیز چون‌من اختلاف حکومت پسر داود را دیده‌اید؟»

گفتند: «آری.»

گفت: «بگذارید تاپیش‌زنان وی روم وبپرسم آیا در امور خاص وی‌نیزچون حکومت عامهٔ ناس تغییری دیده‌اند.» و برفت و بازنان سلیمان گفت: «آیا در رفتار پسر داود تغییری دیده‌اید؟»

گفتند: «بدتر از همه در ایام خون از ما چشم نمیپوشدوغسل جنابت نمیکند»

و آصف اناالله گفت و افزودکه این بلایی بزرگ است. و سوی بنی‌اسرائیل رفت وگفت: «رفتار وی باخاصه بتراز عامه است.»

و چون چهل‌روز به‌سر رسید شیطان از تخت بگریخت و به‌دریا گذشت و انگشتر درآن افکند و ماهی‌ای آنرا بلعید و یکی از صیادان، ماهی را بدید و بگرفت و سلیمان آنروز برای اوکارکرده بود و چون شب آمد و دو ماهی او را

بداد یکی همان ماهی بود که انگشتر را بلعیده بود و سلیمان دوماهی خود راببرد و یکی راکه انگشتر در شکم نداشت به‌بهای نان داد و ماهی دیگر را بگرفت وشکم بشکافت که بریان کند و انگشتر را از شکم آن به‌دست آورد و به‌دست کرد وسجدهٔ خدا کرد و پرنده و جن و انس براو گرد آمد و مردم بیامدند و بدانست که بلیهٔ وی از ماجرای خانه‌اش بود و از گناه خویش توبه کرد و شیطانها را بگفت تا شیطان دریا را بیارند و آنها بگشتند تا وی را یافتند و بیاوردند و سلیمان درون سنگی را تهی کرد و شیطان را در آن کرد و آنرا به‌سنگی دیگر بست و با آهن و سرب محکم کرد و بگفت تا به‌دریا افکنند.

سدی دربارهٔ آیهٔ ولقد فتنا سلیمان گوید: پیکری که بر تخت سلیمان افکنده شد شیطان بود که چهل روز بر تخت وی نشست.

گوید: سلیمان را یکصد زن بود که یکی از آنها جراده نام داشت وازهمه زنان محبوبتر بود و بیشتر از همه بدو نزدیك بود و چون ناپاك بودی یا به‌حاجت رفتی انگشتر خویش‌رادر آوردی و به‌هیچکس جز وی اطمینان نکردی. روزی جراده پیش سلیمان آمد و گفت:«برادر من با فلانی اختلافی دارد میخواهم که‌چون پیش تو آیند به‌سود وی‌داوری کنی.»سلیمان‌گفت: «چنین کنم» اما نکرد و چون به‌بلیه افتاد انگشتر به‌جراده داد و به‌آبریزگاه شد وشیطان‌به‌صورت وی بیامد و گفت: «انگشتر را بده» وانگشتر را بدو داد که برفت و به‌جای سلیمان نشست پس از آن سلیمان بیامد و انگشتر را خواست وجراده‌گفت:« مگر نگرفتی؟»

گفت: «نه» و ازجای خویش سرگردان برون‌شد.

گوید: شیطان چهل روز میان مردم داوری کرد و مردم از احکام وی شگفتی کردند و قاریان و علمای بنی اسرائیل فراهم آمدند و پیش زنان سلیمان رفتند و گفتند:«ما ازکار این به‌شگفتیم که اگر سلیمان باشد عقلش رفته و احکام او عجیب است.»وزنان بگریستند، پس از آن قاریان و عالمان بیامدندوخیره دراونگریستند

و تورات خواندند. گوید وشیطان از پیش روی آنها به‌پرواز آمد و به‌پنجره‌رسید و انگشتر باوی بود. آنگاه پرواز کرد تا به‌دریا رسید و انگشتر ازدست وی به‌دریا افتاد ویکی از ماهیان دریا آنرا بلعید.

و سلیمان درحال سرگردانی برفت تا به‌یکی از صیادان دریا رسید وگرسنه بود وگرسنگی وی سخت شد واز صیاد خوردنی خواست و گفت: «من‌سلیمانم.» و یکی از صیادان برخاست و او را با عصا بزد و سرش بشکست و او برساحل‌دریا به‌شستن خون خویش پرداخت و صیادان، همکار خویش را ملامت کردند و گفتند: «بدکردی‌که اورا زدی.»

گفت: «پندارد‌که سلیمان است.»

گوید: آنگاه دو ماهی بدو دادند و به‌کنار دریارفت و شکم آنرا بشکافت و به‌شستن پرداخت و انگشتر خویش را درشکم ماهی یافت و بگرفت وبه‌دست کرد و خداشکوه و پادشاهی‌وی راپس آورد و پرندگان به‌دور وی بپرواز آمد وصیادان بدانستند‌که وی سلیمان است و به‌عذر خواهی‌از رفتار خویش آمدند وگفت: «نه عذرتان‌رامیستایم ونه‌رفتارتان راملامت‌می‌کنم‌که‌آنچه شد شدنی بود.» و به‌پادشاهی بازگشت و بفرستاد تا شیطان را بیاوردند و ازآنروز باد و شیطانها مسخروی‌شدند و از پیش مسخر وی نبودند و خدای عزوجل به‌حکایت گفتار وی فرمود:

«وهب لی‌ملکا لاینبغی لاحد من بعدی انك انت الوهاب»[1]

یعنی: و مرا سلطنتی ده که هیچکس از پس من نداشته باشد که تو بخشنده‌ای.

گوید: و چون‌شیطان را بیاوردند بگفت تا وی را به‌صندوقی آهنین کردند و ببستند و قفل زدند و با انگشترخویش مهرزد و بگفت تا صندوق را به‌دریا افکنند و همچنان هست تا رستاخیز به‌پا شود ونام این شیطان حبقیق بود.

۱ـ سوره ص، آیه ۳۵

ابوجعفر گوید: سلیمان در پادشاهی خویش که خدا به‌او پس داده بودبود و هرچه می‌خواست از محرابها و مجسمه‌ها وکاسه‌ها و دیگهای بزرگ ودیگرچیزها جنیان برای وی می‌ساختند و از شیطانها هر که را می‌خواست عذاب می کرد وهر که را مایل بود رها می کرد و چون اجل وی در رسید و خدا اراده فرمود، وی را به‌جوار خویش برد.

و قصهٔ مرگ سلیمان چنان بود که در روایت ابن‌عباس از پیمبر صلی‌الله علیه وسلم آمده که فرمود: «سلیمان پیمبر هروقت به‌نماز بود درختی پیش روی خویش می‌دید و از آن می‌پرسید: نام توچه باشد؟

«و جواب می‌شنید: فلان و بهمان

«مـی گفت : بـرای چه کاری، برای کاشتن که بکـارندت یا بـرای دوا که بنویسندت؟

«یك روز که دعا می کرد درختی پیش روی خویش دید و گفت: نام تو چه باشد؟

«گفت: خروب.

«گفت: برای چه باشی؟

«پاسخ داد: برای ویران کردن این خانه.

« سلیمان گفت: خدایا مرگ مرا ازجنیان مکتوم‌دار تا انسیان بدانندکه‌جنیان غیب ندانند. و از آن درخت عصایی بتراشید و سالی پس از مرگ بر آن تکیه‌داشت و جنیان به‌کار خویش مشغول بودند تا موریانه عصا را بخورد و پیکر سلیمان‌بیفتاد و انسیان بدانستند که اگـر جنیان دانای غیب بـودند در عذاب خفت انگیز بـاقی نمی‌ماندند .»

از ابن‌مسعود روایت کرده‌اند که سلیمان پیمبر یکسال و دوسال و یکماه و دو ماه یا کمتر و بیشتر در بیت‌المقدس به‌خلوت می‌شد و خوردنی و نوشیدنی با خود

داشت و وقتی که مرگش نزدیك بود به‌بیت‌المقدس درآمد و چنان بود که هرروز درختی در آنجا می‌رویید و سلیمان پیش درخت می‌شد و می‌پرسید: نام توچیست ؟ و درخت پاسخ می‌داد که نامم چنین و چنان است و سلیمان می‌پرسید: برای چه روییده‌ای؟ و درخت پاسخ می‌داد: برای فلان و فلان روییده‌ام و می‌گفت تا آنرا برآرند و اگر برای کشتن روئیده بود بکارند و اگر برای دوا روییده بود برای دوا بکار برند، و درختی برویید که خروبه نام داشت وچون پرسید: برای‌چه روییده‌ای؟ پاسخ داد: برای خراب کردن این مسجد وسلیمان با خودگفت: خدا این مسجد را در زندگی من خراب‌نمیکنند مرگ من وخراب بیت‌المقدس از تو است. وآنرا بکند و در باغی که داشت بکاشت، آنگاه به‌محراب درآمد و به‌نماز ایستاد و بر-عصایی تکیه داشت و بمرد و شیطانها ندانستند و همچنان برای او کار می‌کردند و بیم داشتند که درآید و عقوبتشان کند.

گویدوچنان بود که‌شیطانها‌به‌دورمحراب فراهم شدند ومحراب ازپیش وپس سوراخها داشت و شیطانی که می‌خواست ممتاز باشد می‌گفت اگر از این سو بروم و ازآن‌سو درآیم چابك باشم و یکی از شیطانها درآمد و بگذشت و اگر شیطانی در محراب سلیمان را می‌دید آتش می‌گرفت وآن شیطان بگذشت و صدایی از سلیمان نشنید و بار دیگر رفت و صدایی نشنید و بار دیگر رفت و در خانه بایستاد و نسوخت و سلیمان را دید که مرده افتاده بود و برون شد و کسان را خبر داد که سلیمان مرده است و در بگشودند و اورا برون آوردند و دیدند که عصای او را موریانه خورده بود و ندانستند از کی مرده است و موریانه را برعصا نهادند که یك‌روز و یکشب آنرا بخورد و از روی‌آن حساب کردند و بدانستند که از یکسال پیش‌مرده است ومردم یقین کردند که جنیان غیب ندانند که اگر غیب می‌دانستندپس از مرگ سلیمان به‌کار وی نمی‌پرداختند.

گویدپس ازآن شیطانها به‌موریانه گفتنداگرغذا خوردی بهترین غذابرای تو

آماده می‌شد واگر نوشیدنی می‌خواستی بهترین نوشیدنی برای تو فراهم مـی‌شد ولی برای تو آب وگل آریم. و هرجا باشد آب و گل برای او بـرند و این گل که در داخل چوب می‌بینید همانست که شیطانها برای سپاس از موریانه آورده‌اند.

همه عمر سلیمان پسر داود پنجاه‌وچند سال بود وبسال چهارم پادشاهی‌خود بنای بیت‌المقدس را آغاز کرد.

ابوجعفر گوید: اکنون از پادشاهی که پس از کیقباد شاهی اقلیم بابل ومشرق داشت سخن می کنیم.

از پس کیقباد ،
کیکاوس بپادشاهی رسید

وی‌پسر کیسه پسر کیقباد بود.

گویند روزی که کیکاوس به‌پادشاهی رسید گفت: «خدا این‌زمین‌و مخلوق آنرا به‌ماداد که درکار اطاعت وی بکوشیم.»

وی‌گروهی از بزرگان اطراف قلمرو خویش را بکشت و کشور و رعیت را از دست‌اندازی دشمنان اطراف مصون داشت.

اقامت کیکاوس به‌بلخ بود و پسری‌آورد که به‌جمال و کمـال و خلقت نکو به‌دوران خود همانند نداشت و نام وی را سیاوخش کرد و به‌رستم دلیر پسر دستان پسر برامان سپهبد سیستان و توابـع سپرد تا به‌تربیت وی قیام کند. و رستم‌سیاوخش را به‌سیستان برد و تربیت کرد وهمچنان درکنار رستم بـود و تا طفل بود پرستار و دایه برای وی فراهم‌آورد و چون بزرگ شد معلمان برای تعلیم وی برگزید و چون قدرت سواری‌یافت وی را سواری آموخت تادرفنون‌آداب‌کامل شد ودرسوارکاری سر شد و مردی‌کامل بود که وی را پیش پدر آورد و کیکاوس پسر را امتحان‌کرد و او را شایسته و ماهر یافت وبسیار خرسند شد.

چنانکه گویند کیکاوس دختر فراسیات پادشاه ترکان را به‌زنی گرفته بود و به‌قولی زن وی دختر شاه یمن بود و سودابه نام داشت و جادوگر بود ودرسیاوخش دل بست و او را به‌خویشتن خواند که نپذیرفت و قصهٔ او و سیاوخش دراز است‌و سرانجام چنان بود که سودابه چون امتناع سیاوخش را از بدکاری بدید پدر را با وی بد دل کرد و سیاوخش از رستم خواست تا ازکیکاوس بخواهد که او را به جنگ فراسیات فرستد که شاه ترکان وقتی دختر به‌زنی کیکاوس داده بود به‌شرایط خویش عمل نکرده بود و منظور سیاوخش این بود که از پدر دور شود و ازکید سودابه درامان ماند.

ورستم‌چنین کردو ازکیکاوس اجازه‌گرفت‌وسپاه‌فراوان همراه‌سیاوخش کرد که برای جنگ فراسیات سوی دیار ترکان رفت وچون‌بدانجا رسید میان وی وفراسیات صلح شد و سیاوخش قصهٔ صلح را با پدر نوشت.

اما پدر بدو نامه نوشت و فرمان داد که اگر فراسیات به‌شرایط خویش وفا نکند باوی جنگ کند و سیاوخش چنان دید که پیکار فراسیات ازپس صلحی که در میان بوده ونقض نشده مایهٔ ننگ وعاراست و به‌فرمان پدر عمل نکرد و بدانست‌که این همه ازکید زن پدر است که دل در او بسته بود و اقبال ندید و از پدر گریزان شد و نامه به‌فراسیات نوشت و امان خواست که سوی او رود و پدر را رها کند و فراسیات پذیرفت و سفیری که در میانه بود یکی ازبزرگان ترك بود که فیران پسر ویسغان نام داشت.

و چون سیاوخش چنین کرد سپاهی که همراه داشت وی را رها کرد و پیش کیکاوس رفت و چون سیاوخش به‌نزد فراسیات رسید وی را گرامی داشت و دختر خویش و سفافرید را به‌زنی وی داد واو مادر کیخسرو نه بود. وفراسیات سیاوخش را گرامی‌داشت وچون ادب و عقل وکمال و دلیری وی را بدید برپادشاهی خویش بیمناك شد و دل با او بدکرد و دوپسر فراسیات و برادرش کیدر پسر فشنکان بددلی

وی را بیفزودند و کار سیاوخش را به‌تباهی کشانیدند که براوحسد می‌بردند و برملك خویش بیمناك بودند و فراسیات اجازه داد اورا بکشند. و این قصه دراز است واو را بکشتند و اعضـا ببریدند وزن سیاوخش دختر فراسیات آبستن کیخسرو نه بود و وسیله برانگیختند که حمل وی را بیندازند اما نیفتاد.

و چون فیران که درکار صلح میان فراسیات و سیاوخش کوشیده بود از قتل وی خبر یـافت کار فراسیات را نپسندید و وی را از عـاقبت خیانت بیم داد و از خونخواهی کیکاوس و رستم بترسانید و از فراسیات خـواست که وسفافرید دختر خویش را پیش وی گذاشت تاوقتی بار بنهد مولود را بکشد و فراسیات چنین کرد.

و چون وسفافرید بزاد فیران براو و مـولود رقت‌آورد و ازکشتن او چشم بپوشید و کار را پوشیده داشت تا مولود بالغ شد و چنانکه گفته‌اند کیکاوس «بی» پسرگودرز را به‌دیار ترکان فرستاد و گفت تا مولود زن سیاوخش را بجوید و بـا مادر پیش وی برد. و «بی» بیامد و مدتها نهانی به‌جستجوی مولود بود وکس ازاو نشان نمی‌داد . آنگاه از مولود خبر یافت و تدبیر کرد و مادر و فرزند را از دیـار ترکان پیش کیکاوس برد.

گویند: وقتی کیکاوس ازقتل فرزند خبر یافت گروهی از سالاران خویش و از جمله رستم دلیر پسر دستان و طوس پسر نوذران راکه شجاع و جنگاور بـودند بفرستاد تا از ترکان بسیار کس بکشتند واسیرگرفتند و بـافراسیات جنگهای سخت داشتند و رستم، شهرو شهره دو پسر فراسیات را بـه دست خویش بکشت وطوس نیز کیدربرادر فراسیات را به‌دست خویش بکشت.

گویند شیطانها مطیع کیکاوس بودند و به‌پندار مطلعان اخبار سلف، شیطانها به‌فرمان سلیمان‌پسر داود اطاعت وی‌می‌کردند و کیکاوس‌فرمان‌دادتاشهری برای‌وی ساختند و آنرا کیدر و به‌قولی قیقدور نام‌کرد و طـول شهر چنانکه گفته‌اند هشتصد فرسنگ‌بود و بگفت تاحصاری ازسرب وحصاری ازشبه وحصاری ازمس وحصاری

از سفال و حصاری از نقره و حصاری ازطلا به‌دور شهر بر آرند و شیطانها شهررا با همه چهارپا و خزینه و مال ومردم میان آسمان وزمین می‌بردند.

چنان‌بود که کیکاوس می‌خوردو می‌نوشید اما به‌آبریزگاه نمی‌رفت.

آنگاه خدا عزوجل کس برانگیخت که شهر کیکاوس را ویران کند و او به‌شیطانهای خویش فرمان داد تا کسی را که آهنگ ویران کردن شهر داشت دفع کنند اما نتوانستند و چون کیکاوس دید که شیطانها تاب دفاع ندارند سران آنها را بکشت.

کیکاوس پیوسته فیروز بود و با هریك ازپادشاهان‌درافتاد ظفریافت و چنین بودتاازشوکت وملك و توفیق مداوم به‌اندیشه افتاد که به‌آسمان بالا رود.

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اند که کیکاوس از خراسان به‌بابل آمد و گفت برهمه زمین تسلط یافته‌ام و بایدکار آسمان و ستارگان و بالای آنرا نیز بدانم و خدا نیرویی بدو دادکه باکسان خود در هوا بالا رفت تا به‌ابرها رسیدند آنگاه خداوند نیرو از آنها بگرفت و بیفتادند و هلاك شدند و او جان به در برد و آنروز به‌آبریز رفت وپادشاهیش تباهی گرفت و زمین پراکنده شد وشاهان، بسیار شدند که باآنها به‌پیکار بود وگاهی فیروز می‌شد و زمانی مغلوب.

گوید: کیکاوس به پیکار دیاریمن رفت و در آن هنگام پادشاه آنجا ذوالاذعار پسرابرهه ذوالمنارپسررائش بود وچون به‌یمن رسید ذوالاذعار به‌مقابلهٔ وی آمد و او فلج بود و پیش از آن برای جنگ برون نمی‌شد و چون کیکاوس با سپاه به‌سوی بلاد وی آمده بود باگروه حمیر و اعقاب قحطان برون شد وبراو ظفر یافت و اسیرش کرد و اردویش را غارت کرد وکیکاوس را در چاهی کرد و طبقی برآن نهاد.

گوید: مردی به‌نام رستم که دلیری نیرومند بود با یاران خود از سیستان درآمد و به‌پندار پارسیان دیاریمن را در نوردید و کبوس راکه همان‌کیکاوس بود

از زندان رهایی داد.

گوید: به‌پندار اهل یمن وقتی ذوالاذعار از آمدن رستم خبر یافت باسپاه‌سوی او رفت و هردو حریف به‌دور اردوی خویش خندق زدند که ازهلاك سپاهیان‌نگران بودند و بیم داشتند اگر حمله برند کس نماند وصلح کردند که کیکاوس را به‌رستم دهند و جنگ برخیزد.

و رستم کیکاوس را به‌بابل برد و کیکاوس رستم را از بندگی شاه آزاد کرد و سیستان و زابلستان راتیول او کرد و کلاهی زربفت داد و تاج نهاد و گفت تا بر تختی از نقره نشیند که پایه‌های آن طلا باشد و تا مرگ کیکاوس و مدتها بعد آن ولایت به‌دست رستم بود.

گوید: پادشاهی کیکاوس یکصدوپنجاه سال بود.

به‌پندار دانشوران پارسی نخستین کس که در عزا سیاه به‌تن کرد شادوس پسر کودرز بود که در ماتم سیاوخش سیاهپوش شدو این به‌هنگامی بود که خبر قتل سیاوخش به کیکاوس رسید و شادوس سیاه پوشید و پیش شاه رفت و گفت چنین کرده که روزی تاریك و سیاه است.

حسن‌بن‌هانی در شعر خویش گفتار ابن کلبی‌را دربارهٔ اسارت‌کاوس به‌دست فرمانروای یمن تأیید کرده آنجاکه گوید: کاووس هفت‌سال در زنجیر ما بود.

پس از آن کیخسرو
پسر سیاوخش
به‌شاهی رسید

هنگامی که «بی» پسر گودرز کیخسرو را از دیار ترك آورد کیکاووس شاهی بدو داد وچون شاه شد وتاج‌برسرنهاد برای رعیت خطبه‌ای بلیغ خواند و گفت که انتقام‌خون پدرش سیاوخش‌را از فراسیات ترك خواهدگرفت. آنگاه به‌گودرزسپهبد

اصفهان و نواحی خراسان نوشت که پیش وی آید و چون بیامد قصد خـونخواهی پدر را باوی بگفت و فرمان داد تا سپاه خویش را عرضه کند وسی‌هزار مرد از آنها برگویند و به‌طوس پسر نوذران ملحق کند تا راهی دیار ترکان شود. گودرز چنان کرد و نخبهٔ سپاه وی به‌طوس پیوست و از جمله کسان که همراه شد بـر زافره پسر کیکاووس عمـوی کیخسرو و «بی» پسرگودرز و بسیاری از بـرادران وی بودند و کیخسرو به‌طوس گفت آهنگ فراسیات و طرخـانهای وی‌کند و از آن نـاحیه دیار ترکان که برادروی فروذ پسرسیاوخش آنجاست‌گذر نکند. فروذ از زنی به‌نام برز- آفرید،زاده‌بود که سیاوخش هنگام رفتن سوی فراسیات در یکـی از شهرهای ترك داشته بود و به‌وقت‌آبستنی او را ترك کرده بود.

گویند: طوس درکار فرود خطاکرد وچون ازشهری که وی‌آنجا بودگذشت به‌سببی میانشان جنگی رفت‌که فرودکشته شد و چون کیخسرو خبر یافت به‌عموی خویش برزآفره نامه‌ای سخت نوشت و خبر طوس پسر نـوذران وجنگ فروذ را بگفت و فرمان دادکه طوس را دربند کند و سوی او فرستد و خود او سپاه‌راسوی مقصد برد وچون نامه به‌برزافره رسید سران سپاه را فراهم آورد و نامه را خواند و گفت که طوس را به‌بند کنند و با فرستادگان امین سوی‌کیخسرو فرستاد وکار سپاه را به‌دست‌گرفت و از رودمعروف کاسرودگذشت وخبر به‌افراسیاب رسید وگروهی از برادران وطرخانهای خویش را به‌جنگ برزافره فرستاد و درجایی ازدیار ترکان به‌نام واش دوسپاه روبرو شد.

فیران پسرویسغان وبرادرانش‌وطراسف پسرگودرز داماد فراسیات وهماسف پسرفشنگان نیز جزو سپاه بودند وجنگی سخت‌کردند و برزافره وقتی شدت جنگ و بسیاری‌کشتگان را بدید سستی گرفت و پرچم را بـالای‌کوه برد وکار برادران گودرز آشفته شد و به‌یك روز هفتادکس از آنهاکشته شد و از دوگـروه بسیارکس هلاك شد و برزافره با همراهان پیش کیخسرو بـاز گشت وغم و مصیبتشان چندان

بزرگ بود که آرزوی مرگ داشتند که ترسشان از سطوت کیخسرو بیشتر بود.

وچون پیش وی رسیدند برزافره را سخت ملامت کردو گفت: «این شکست از آن خوردید که سفارش مرا به کار نبستید و مخالفت با فرمان‌شاهان، حاصل بددارد و پشیمانی آرد.» وماجرای آنها در کیخسرو چنان اثر کرد که چهره‌اش غمین شد وخور و خواب نداشت.

و چون روزی چند از آمدنشان گذشت کس فرستاد و گودرز را خواست و چون بیامدبا اوهمدردی کرد وگودرز ازبرزافره شکایت کرد وگفت که سبب‌هزیمت او بوده است. کیخسرو گفت: «تو برپدران ما حق خدمت داری و سپاه وخزینهٔ ما برای خونخواهی در اختیار تو است.» و بفرمود تاآمادهٔ پیکار فراسیات وکشتن او و ویران‌کردن دیار ترکان شود.

وچون‌گودرز سخن کیخسرو شنید برخاست و دست وی ببوسید وگفت: «ای پادشاه فیروز! ما رعیت و بندگان‌توایم و آفت و بلیت بربندگـان بهتر که برشاهان. پسران مقتول من‌فدای توباشند وما از فراسیات انتقام‌می‌گیریم و از دیار ترك تلافی می‌کنیم.شاه ازآنچه رفت‌غمین نباشدواز‌تفریح نماند که جنگ را زیرو رو هست.» وگفت که فرمان‌وی راکار می‌بندد وخرسند ازپیش وی برفت.

روز بعد کیخسرو فرمان داد تا سران سپاه و بزرگان مملکت بیایند و چون بیامدند گفت که سرپیکار ترکان دارد وبه‌عاملان خویش درآفاق نوشت‌که به‌وقت مقرر در صحرای شاه اسطون بلخ فراهم‌آیند.

سران سپاه در آنجـاگـرد شدنـد وکیخسرو بـا سپهبدان و یـاران آنها و برزافره و خاندان خویش و گودرز و باقیماندهٔ پسرانش آنجا رفت و چـون سپاه کامل شد و مرزبانان فراهم آمدند کیخسرو سپاه را سان دید تا مقدار آن بداند و از حال‌آن واقف شود. آنگاه‌گودرز پسر کشوادگان و میلاد پسر گرگین واغص‌پسر کنیز سیاوخش راکه شوماهان نام داشت خواست و گفت‌که قصد دارد ازچهارسو

سپاه فرستد تا از دریا و خشکی ترکان را در میان گیرند و سالاری سپاه به‌گودرز می‌دهد و بیشتر سپاهیان را همراه وی می‌کند که از ناحیهٔ خراسان درآید و برزافره و «بی»پسر گودرز و بسیاری از سپهبدان را بدو پیوست و پرچم‌بزرگ راکه درفش کابیان نام داشت بدو داد.

گویند: پیش‌ازآن‌هیچیك از پادشاهان این درفش را به‌سرداری نداده بود و در کارهای بزرگ آنرا با شاهزادگان می‌فرستادند.

به‌میلاد گفت که ازجانب چین‌درآید وگروهی ازسران راکه باگودرزنبودند بدوپیوست. باغص نیزگروهی‌همانندگروه میلادهمراه‌کرد وگفت‌که از ناحیهٔ خزر درآید. برادران وبنی‌عمان خویش‌را نیزبا سی‌هزارسپاهی‌همراه شومهان‌کرد وگفت که از محلی ما بین راه‌گودرز و میلاد درآید.

گویند: کیخسرو شومهان را به‌جنگ فرستاد از آنرو که‌با سیاوخش نزدیك بود ونذر کرده بود که به‌خونخواهی‌وی برخیزد.

همهٔ این سران براه خویش رفتند وگودرز از ناحیهٔ خراسان به دیار ترك درآمد و از فیران پسر ویسغان آغاز کرد و جنگی سخت در میانه رخ‌داد که دراثنای آن بیژن پسر بی‌خمان پسر ویسغان در جنگ تن به تن کشته شد وگودرز فیران را بکشت. پس از آن‌گودرز آهنگ‌فراسیات کرد وسه‌سپاه هریك ازجهتی‌بدو پرداختند وکیخسرو از راه گودرز به‌دنبال سپاه بیامد و هنگامی به‌سپاه‌گودرز رسید که بسیار کس از ترکان وازجمله فیران سرسپهبدان فراسیات راکه نامزد جانشینی او بود با گروهی از برادران فیران چون خمان و اوستهن و گلباد و سیامك و بهرام و فرشخاذ وفرخلاد باپسرش روبن که مقرب فراسیات بود باجمعی ازبرادران‌فراسیات چون زیدرای(بارتدرای) و اندرمان و اسفخرم واخست راکشته بود و برواپسر فشنگان کشندهٔ سیاوخش را باسیری‌گرفته بود.

گودرز کشتگان و اسیران و غنیمت‌ها راکه گرفته بود از اسب و مال شمار

کرد . سی‌هزار استر به‌دست داشت و پانصد و شصت و چند هزار کس کشته بود و اسب و نقره ومال بی‌شمار بود و به‌همه سرانی که همراه وی بودند گفت تا اسیر و مقتول خویش را پیش پرچم خود نهند که چون کیخسرو بیاید آنرا ببیند و چون کیخسرو به‌اردو رسید مردان صف کشیدند و گودرز و دیگر سپهبدان از او استقبال کردند. وچون وارد اردوگاه شد پرچمها را یکایك بدید و نخستین جثه‌ای که دید جثهٔ فیران بود که به‌نزدیك پرچم گودرز بود و چون در او نگریست بایستاد وگفت: «ای کوه بلند و قله دست نیافتنی! مگر نگفتم به‌این جنگ نیایی و به‌جای فراسیات طرفدارما باشی مگر جان خویش رابه‌تو بذل نکردم و ملك خویش به‌تو عرضه‌نکردم اما خوب انتخاب نکردی. مگر تو راستگو و مدافع برادران ورازدار نبودی. مگر ترا از مکر و بیوفایی فراسیات خبردار نکردم ، اما به‌سخنم گوش ندادی و به‌غفلت بودی تا شیران جنگاور نزدیك تو رسیدند و فراسیات برایت کاری بساخت و از دنیا برفتی و خاندان ویسغان را به‌فنا دادی. دریغ از عقل و فهم تو. دریغ ازجود و راستگویی تو که اکنون غم تو می‌خوریم»

کیخسرو همچنان رثای فیران گفت تا به‌پرچم «بی»پسر گودرز رسید و چون بایستادبروا پسر فشنگان رادید که‌اسیر«بی» بود و از کار وی پرسید گفتند: وی بروا قاتل سیاوخش است که موقع کشتن اعضای اورا بریده است و کیخسرو به‌او نزدیك شد و به‌شکرانهٔ پروردگار سرخم کرد وگفت:«بروا، سپاس‌خدا که‌به‌دست من افتادی، تو بودی که سیاوخش را کشتی و اعضای وی را بریدی . تو بودی که زینت از وی گرفتی و از میان ترکان به‌هلاکت وی پرداختی و باکار زشت خود درخت دشمنی کاشتی واین جنگ را پدید آوردی ومیان دوگروه آتش‌افروختی، توبودی که چهره او را دگرگون کردی و قوت از او ببردی. ای ترك چرا از جمال او باك نداشتی و چرا وی را به‌خاطر نوری که از چهره‌اش تابان بود وانگذاشتی. شجاعت وقوت‌تو چه شد. چرا برادر جادوکرت ترایاری نمیکند. من ترانمی کشم که‌چرا اورا کشته‌ای

بلکه از این جهت می کشم که کاری که نباید کرد کرده‌ای وقاتل وی را به‌سبب خیانت و طغیان می کشم.»

آنگاه بفرمودتا اعضای بروا راببرند پس از آن ویرا بکشند. و«بی»چنین کرد و کیخسرو همچنان از پرچم به‌پرچم و از اسپهبد به‌اسپهبد رفت و به‌نزد هر کدام سخنانی از آنگونه می‌گفت که یاد کردیم تا به‌جایگاه خویش رسید و چون آرام گرفت برزافره عموی خودرا خواست و چون بیامد او را به‌دست راست نشانید و از اینکه گلباد پسر ویسغان را درجنگ تن به‌تن کشته بود خرسندی کرد و جایزه نکو داد و فرمانروای کرمان ومکران و اطراف کرد.

آنگاه گودرز راپیش خواند وچون بیامد گفت: «ای سپهبد دلیر ایز، فیروزی بزرگ از خدا عزوجل بود واز تدبیر وقوت ما نبود. تو نیز رعایت حق ما کردی و جان خویش وفرزندانت را در راه ما بذل کردی واین‌را به‌یادخواهیم داشت واینك مقام بزرگفرمداررا که وزارت است به‌توارزانی‌میکنیم واصفهان وگرگان‌وکوهستان آنرا به‌تو میدهیم. مردم آنجارا نیکو بدار.»

گودرز سپاس گفت و خرسند از پیش کیخسرو برفت . آنگاه بفرمود تا اسپهبدان بزرگ که همراه گودرز بودند وسخت کوشیده‌بودند ودر کشتن طرخانهای بزرگ و فرزندان فشنگان و ویسغان دست داشتند بیایند چون گرگین پسر میلادان و بی شادوك و لخام وگدمیر پسر کودرز و بیژن و برازه پسر بیفغان و فروزه پسر فامدان و زنده پسر شابریغان و بسطام پسر کزد همان و فرته پسر تفارغان. و یکایك پیش‌وی آمدند که بعضی را فرمانروایی ولایتهای بزرگ داد و بعضی رابه خدمات شاهانه منصوب کرد.

و چیزی نگذشت که نامه‌ها از میلاد و اغص و شومهان با خبر کشتار ترکان و شکست سپاههای فراسیات یکی از پس دیگری بیامد و به‌آنها نوشت که درپیکار ترکان بکوشند و در محلی از دیار ترکان که معین کرده بود، بدو ملحق شوند.

گویند: وقتی چهارسپاه فراسیات را در میان گرفتند و کشتار کردند واسیر گرفتند و ویرانی کردند وکار براو تنگ شد و از فرزندان وی جز شیده نماندکه جادوگر بود اورا با سپاه ولوازم نبرد سوی کیخسرو فرستاد وچون به‌نزدیك وی رسید کیخسرو بدانست که‌فراسیات وی‌را برای کید ومکاری‌فرستاده است اسپهبدان خویش را فراهم‌آورد و گفت مراقب کار باشند.

گویند کیخسرو از شیده بیمناك شد و بترسید وپنداشت که تاب مقاومت وی ندارد و چهار روز در میانه جنگ بود و یکی از خاصان کیخسرو به‌نام گرد پسر گرهمان کسان کیخسرو را بیاراست وآرایشی نکو بود وکشتار بسیار ازدوسوی‌شد و مردان خنارث به‌جان کوشیدند و شیده یقین کرد که یارای مقاومت ندارد وفراری شد وکیخسرو ویاران به‌تعاقب وی برخاستند وگرد بدو رسید و باگرز ضربتی بدو زدکه ازپای درآمد وکیخسرو برجثهٔ وی بایستاد وآنرا خشن وزشت یافت و لوازم اردوی ترکان غنیمت کیخسرو شد.

و فراسیات خبر یافت وباهمه طرخانهای خود بیامد وچون باکیخسرورو‌برو شد جنگی سخت درمیانه رفت که مانندآن دیده نشده بود ومردان خنیارث بامردان ترك درآویختند وکار دراز شد وخون همه‌جا راگرفت وگودرز و پسرانش وگرگین وگرد وبسطام اسیر بسیارگرفتند و فراسیات آنها را بدیدکه چون شیران خشمگین ازکیخسرو دفاع می کردند و فراری شد وکشتگان را شمار کردند و بیشتر ازیکصد هزار بود.

و کیخسرو و یارانش به‌تعقیب فراسیات بکوشیدند و او پیوسته از ولایتی به ولایتی گریخت تا به‌آذربیجان رسید و در برکه‌ای به‌نام چاه خاسف نهان شد.

سپس او را بگرفتند و چون پیش کیخسرو آوردند وی را در بند آهنین کرد آنگاه سه‌روز برای استراحت بماند و پس‌از آن فراسیات را بخواست و از سبب قتل سیاوخش پرسید که دستاویزی نداشت و بگفت تا او را بکشتند. و «بی»

پسر گودرز برخاست‌ووی را سر برید چنانکه وی سیاوخش را سر بریده بود. آنگاه خون وی را پیش کیخسرو آورد که دست خویش را در آن فروبرد وگفت: «این به انتقام سیاوخش و ستمی که به‌او کردید.» آنگاه با فیروزی و غنیمت و خرسندی‌از آذربیجان بازگشت.

گویند چند تن از فرزندان کیبه جد اعلای کیخسرو و فرزندانشان در جنك ترکان همراه وی بودند از جمله کی‌ارش پسر کیبه شاه خوزستان و نواحی بابل مجاور آن وکی به‌ارش شاه کرمان واطراف وکی‌اوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین پسر کیسه‌شاه فارس و این کی‌اوجی پدر کی‌لهراست پادشاه بود.

گویند یکی از برادران فراسیات به‌نام کش‌شراسف از آن بس که کیخسرو برادروی را بکشت سوی دیار ترکان رفت و برملك برادر تسلط یافت و پسری به نام خرزاسف داشت که پس از پدرشاهی ترکان یافت و مردی جبار و طغیانگر بود و همین برادرزاده فراسیات بود که با منوچهر وگودرز پیکار کرد وگودرز پسر کشوادگان‌پسردسحره پسرفرحین پسرحر پسررسودپسر اورب پسرداح پسررسك پسر ارس پسر وندنگ‌پسررعرپسر بودراحا یسر مسواگ‌پسر نوذر پسرمنوچهربود.

و چون کیخسرو از خونخواهی سیاوخش فراغت یافت و در ملك خویش آرام گرفت به‌کار پادشاهی بی‌رغبت شد و به‌زهد پرداخت و به‌سران خاندان و بزرگان مملکت گفت که سر کناره‌گیری دارد که سخت بیمناك شدند و تضرع کردند وخواستند که همچنان شاهی کند. امادر اواثرنکرد و چون نومید شدند گفتنداکنون که اصرار داری یکی را نامزد پادشاهی کن که او را به‌شاهی برداریم و لهراسف حاضربودو کیخسرو با دست‌بدو اشاره کردو گفت که‌جانشین ووصی‌منست‌ولهراسف جانشینی کیخسرو راپذیرفت وکسان بدواقبال کردند و کیخسرو نهان شد. بعضی‌ها گفته‌اندگوشه گرفت وکس ندانست کجا مرد و مرکش چسان بود و بعضی‌ها سخن دیگر گفته‌اند.

پس از کیخسرو و لهراسف به‌ترتیبی که وی گفته بود به پادشاهی رسید. فرزندان کیخسرو کاماس و اسپهر ورمی‌ورمین بودند و مدت پادشاهی وی شصت سال بود.

اکنون بحکایت بنی‌اسرائیل از پس سلیمان پسر داود علیه‌السلام باز می‌گردیم:

پس‌از سلیمان پسر داود پسر وی رحبعم پادشاه همه بنی‌اسرائیل شد ومدت پادشاهی وی هفده‌سال بود. پس از آن ممالك بنی‌اسرائیل پراکنده شد و ابیا پسر رحبعم پادشاهی سبط یهودا و بنیامین داشت و اسباط دیگر یوربعم پسر نابط غلام سلیمان را به‌پادشاهی برداشتند و این به‌سبب قربانی بود که جراده زن سلیمان در خانهٔ وی برای بتی کرده بود و خدا گفته بود که چیزی از پادشاهی فرزندان وی را ببرد و مدت پادشاهی رحبعم چنانکه گفته‌اند سه‌سال بود.

پس از آن آسا پسرابیا نیز چون پدر به‌پادشاهی سبط یهوداو سبط بنیامین رسید و مدت پادشاهی وی چهل و یکسال بود.

سخن از حکایت اسا پسر ابیاوزرج هندی

از وهب‌بن منبه روایت‌کرده‌اند که یکی از شاهان بنی‌اسرائیل به‌نام آساپسر ابیا مردی پارسا بود و پایش لنگ بود و یکی از شاهان هند به‌نام زرج جباری بدکاره بود و مردم را به‌پرستش خویش خواند و ابیا بت پرست بود و دوبت داشت که به‌جای خداپرستش می‌کرد ومردم رابه‌پرستش آن می‌خواند و مردم بنی-

اسرائیل را به‌گمراهی کشید و همچنان بت پرستید تا بمرد.

و پس‌از وی پسرش اسا به‌پادشاهی رسید و منادی فرستاد تا ندا دهد که کفر و کافر بمرد و ایمان و مؤمن بماند و بت و بت‌پرستی برافتاد و اطاعت خدا برقرار شد و از این پس هرکس از بنی‌اسرائیل در ملك وروزگار من بکفر سربرداردا‌و را بکشم که طوفان و غرقهٔ دنیا و فرورفتن دهکده‌ها و باریدن سنگ و آتش از آسمان به‌سبب نافرمانی خدا و عصیان وی بود از اینرو از معصیت خدا بداریم‌و در اطاعت وی بکوشیم تا زمین را از لوث گناه پاك کنیم و با مخالفان بجنگیم و‌از دیار خویش برانیم.

و چون قوم وی این سخنان بشنیدند بنالیدند و نپسندیدند و پیش‌مادرشاه‌شدند و از رفتارپسر با خدایان خویش شکوه کردندکه می‌خواست آنها را از دینشان‌دور کند و به‌عبادت پروردگار بکشاند. و مادر شاه تعهد کرد که باوی سخن کند و او را به‌پرستش بتان ایام پدر بازبرد.

وهنگامی که شاه نشسته بود واشراف و بزرگان قوم پیش وی بودند مادرش بیامدوشاه‌به‌احترام مادرازجای برخاست وخواست اورا به‌جای خویش بنشاند ولی مادرنپذیرفت وگفت: «پسر من‌نیستی اگرخواست مرا نپذیری و هرچه‌گویم‌نکنی که اطاعت‌من مایهٔ رشاد وبهره‌وری است ونافرمانی من موجب خسران. پسرم! شنیده‌ام که‌کاری بزرگ آغازیده‌ای و گفته‌ای‌که قومت از دین بگردند و به‌خدایان خویش کافرشوند ورسم پدران بگذارند، رسم نوآورده‌ای و بدعت نهاده‌ای و پنداشته‌ای که شوکت ترا بیفزاید وقدرت ترا استوار کند. پسرم! خطا کرده‌ای وگناه آورده‌ای و مردم را به‌جنگ خویش‌کشانیده‌ای و خواسته‌ای آزادگان را بندهٔ خویش‌کنی‌و ضعیفان رابرضدخویش نیرودهی، رأی‌دانشوران را خوار کرده‌ای و به‌خلاف نظر خردوران رفته‌ای و تابع رأی سفیهان شده‌ای و این همه از سبکسری و خردسالی‌و نادانی‌کرده‌ای. اگر سخن من نپذیری وحق من نشناسی از نسل پدر نباشی وچون‌تو

کسی سزاوارشاهی نباشد. پسرم! قوم خویش را به‌کجا می‌کشانی؟ شاید کلمـاتی همانند موسی به‌تو داده‌اند که باآن فرعون را غرق‌کرد و قوم خویش را ازظلمات رهایی داد.

شاید نیرویی چون داود به‌تو داده‌اندکه شیر را بکشت و دهان گرگ بدرید وجالوت جبار را بکشت یا ملك و حکمتی برتر از سلیمانت داده‌اندکه‌سرحکیمان بود و حکمت وی سرمشق اخلاف بود. پسرم اگر نیکـی سوی تو آید من ازهمه کس بیشتر بهره برم و اگر جز این شود من از همه سیه‌روزتر شوم.»

وچون شاه این سخنان بشنید سخت به‌خشم آمد و دلتنگ شد و گفت:

«مادر! روا نباشدکه بادوست و دشمن بریك سفره نشینم و روا نباشدکه جز پروردگارخود راپپرستم. اگراطاعت‌من کنی هدایت یابی و اگر نکنی‌گمراه شوی. باید خدا راپپرستی ومنکر همه خدایان‌جز او شوی وهرکه این سخن نپذیرد دشمن خدا باشد و من یاری خدامی‌کنم‌که بندۀ اویم.»

مادرشاه‌گفت: «من از بتان خـویش دست ندارم واز دین‌پدرانم نبرم ورسم خویش به‌گفتار تو دیگرنکنم و خدایی راکه‌گویی نپرستم.»

شاه‌گفت: «مادر! این‌سخن رابطۀ مرا باتوبرید.» وبفرمودتا اورا بیرون‌کردند و به‌غربت انداختند. آنگاه به‌حاجب و عسس خویش‌گفت‌که اگر درکار خـویش اصرارکنداو را بکشید. و چون اسباط اطراف‌وی این بشنیدند از مهابتش‌بلرزیدند ومطیع او شدند و تدبیر دیگرندانستند و گفتند:«کسی‌که با مادر خویش چنین‌کرد اگرمخالفت‌کنیم و به‌دین وی نگرویم باما چه‌خواهدکرد؟» و حیله‌هـاکردند و خدا مکرشان را نابودکرد.

و چـون تحمل این‌کار نداشتند و از دین خـویش نتوانستند برید همسخن شدندکه از دیار وی بگریزند و دردیـار دیگر اقـامت‌گیرند و آهنگ زرج پادشاه هندکردندکه وی را به‌مخالفت آسا و پیروانش وادارند و چون پیش زرج شدندبه

او سجده بردند و او گفت: «شما کیستید؟»

گفتند: «ما بندگان توایم.»

گفت: «از کدام بندگان منید؟»

گفتند: «ما از سرزمین توایم، سرزمین شام و به پادشاهی توهمی بالیدیم و پادشاهی خردسال و سفیه در میان ما پدید آمد و دین ما را بگردانید و رای ما را خوار شمرد و پدران ما را کافر دانست و از خشم ما باك نداشت و اینك سوی تو آمده‌ایم که قصه با تو بگوییم و تو به‌پادشاهی ما سزاوارتری. ما سران قوم خودیم سرزمین ما مال بسیار دارد و مردم ضعیف و معاش مرفه و آبادی بسیار و گنج‌ها و سی پادشاه . همین مردم بودند که یوشع‌بن نون جانشین موسی آنها را به‌دریا برد. ما و زمینمان از آن توایم. بلاد ما بلاد تست و هیچکس آنجا مخالف تو نیست و بی‌پیکار به‌مال و جان تسلیم تواند».

زرج گفت: «دعوت شما را نپذیرم و به‌پیکارقومی که شاید مطیع‌تر از شما باشند نیایم تا رسولان امین از قوم خویش بفرستم و اگر کارچنان باشد که گفتید به سود شما باشد و شما را شاهان آن سرزمین کنم و اگر سخنتان دروغ باشد شمارا عقوبتی شایستهٔ دروغگویان کنم.»

گفتند: «سخن به‌انصاف کردی وحکم عادلانه آوردی و بدان رضایت‌داریم».

زرج بگفت تا آنها را روزی مقرر دهند و از قوم خویش مردم امین برگزید تا به‌خبرگیری فرستد و سفارش کرد و تهدید کرد که اگر دروغ گویند عقوبت‌شوند واگر راست‌گویند نکویی بینند و گفت: «شما را به‌خاطر امانت و دینداری و نیک‌اندیشیتان می‌فرستم تا چیزی ازسرزمین مرا ببینید و احوال آن بجویید و ازدانش مردم و شاه وسپاه و شمارشان و شمار آبها و دره‌ها و راهها و دربندهای آسان و سخت خبر آرید چنانکه گویی آنجا را عیان دیده باشم و از خزینه چندان یاقوت‌و مرجان و لباس‌ببرید که چون ببینند راغب آن شوند و از شما بخرند.» و آنها را به

خزانه فرستاد تاازآن برگرفتند و لوازم خشکی ودریا داد وقومی که سوی وی‌آمده بودند راهها را وصف کردند و جاها را یاد نمودند وآنها درزی بازرگانان برفتند تا به‌ساحل دریا فرود آمدند و ازآنجـا به‌کشتی نشستند و به‌ساحل ایلیا رسیدند و برفتند تا وارد آن شدند و بارگشودند وکالای خویش بنمودند و مردم را به‌خـرید دعوت کردند وکس به‌کالای آنها اقبال نکرد و تجارتشان رواج نیافت و در مقابل چیزکم چیز بسیار دادندکه درآنجـا بمانند و اخبـارشان بدانند و درکارشان تحقیق کنند وآنچه راکه شاهشان خواسته بود به‌دست آرند.

پادشاه آسا مقرر داشته بودکه هریك از زنان بنی‌اسرائیل‌که شوهر نداشته باشد اما در زی زنان شوهر دار درآید او را بکشند یا از ولایت سوی جزایر دریا برانند زیرا ابلیس برای اهل دین کیدی بدتر از زنان ندارد و چنان شدکه زنان بی‌- شوهر با نقاب و جامهٔ کهنه برون می‌شدند تاکس آنها را نشناسد و چون امینان شاه هند از کالای خـویش چیزی راکه صد درم قیمت داشت به‌یك درم مـی‌دادند زنان بنی‌اسرائیل شبانگاه ونهانی به‌خرید آمدندکه اهل دینشان ندانند وکالای قوم فروخته شد و آنچه می‌خواستند خریدند و اخبار شهر و قلعه‌ها و شمار آنهـا را بدانستند و کالای مرغـوب خویش را از در و مـرجان و یاقوت برای هدیهٔ شاه نگهـداشته بودند و از اهل شهر از خبر وی پرسش می کردندکه شاه از آنها چیزی نخریده‌بود وگفتند: «اگرشاه توانگر است چرا چیزی ازما نخرد که‌کالاهای طرفه داریم و آنچه خواهد و نظیرآن در خزانه ندارد به‌او دهیم و اگر توانگر نیست چراکالای مانبیند که هرچه خواهد بی‌بها بدو دهیم.» مردم شهرگفتندکه وی چندان مکنت و خزینه وکالا داردکه‌کس نظیرآن نداشته و خزینه‌هـاکه موسی از مصر آورده و زیورهـا که بنی‌اسرائیل از فرعونیان گرفتند و چیزهاکه یوشع‌بن نون جانشین موسی‌فراهم کرد و چیزهاکه سلیمان سالار خردمندان و شاهان از مکنت و ظـروف بی‌نظیرگرد آورد به‌نزد اوست.

امینان شاه هند گفتند: «پیکار او چگونه است؟ شوکت وی به‌چیست وسپاهش چند است واگر شاهی سوی وی آمد که ملکش را پاره کند چگونه پیکار کند وشمار سپاهش چند است و چقدر مرد واسب به‌عرصهٔ جنگ آرد و آیا مهابت وی از کثرت مکنت وخزینه است که دارد؟»

قوم به پاسخ گفتند: «سپاه پادشاه آسا کم است و نیروی وی اندك‌تر است ولی وی‌را دوستی هست که اگر او را بخواند و ازاو کمك بخواهد که کوهها را از پیش بردارد تواند برداشت.»

امینان گفتند: «دوست پادشاه کیست و شمار سپاهش چیست و جنگاوری وی چگونه است و سپاه و کشتی چند دارد و محل ومقر وی کجاست؟»

پاسخ دادند که مقر وی بالای آسمانهاست وبرعرش خویش نشسته وسپاهش شمار ندارد که همهٔ مخلوق بندهٔ اویند. اگر دریا را گوید به‌خشکی ریزد و اگر رودها را فرماید فرو رود مقر او را دیدن و شناختن نتوان و او دوست و پشتیبان آسا است.»

و امینان همه اخبار آسا را بنوشتند و بعضی از آنها به‌نزد وی‌شدند و گفتند: «ای پادشاه از تحفه‌های دیار خویش هدیه‌ای داریم که می‌خواهیم به‌تو پیشکش کنیم یا از ما بخری که به‌تو دهیم.»

شاه گفت: «بیارید ببینم» وچون بیاوردند گفت: «آیا این بماند و صاحبانش بمانند؟»

گفتند: «نه فناشود و صاحبانش فنا شوند».

اساگفت: «مرا بدان نیازی‌نباشد، چیزی خواهم که رونق آن نرود و بماند و صاحبانش بمانند.»

امینان از پیش وی برون شدند و هدیهٔ آنها را پس داد و ازبیت‌المقدس سوی زرج هندی رفتند و چون پیش وی رسیدند دفتر خبر خویش بگشودند و آنچه از

کار شاه بنی‌اسرائیل دانسته بودند بگفتند و از دوست آسا سخن آوردند.

وچون‌زرج سخنانشان بشنید آنهارا به‌عزت خویش و آفتاب وماه که‌معبودشان بود سوگند داد که از آنچه درمیان بنی‌اسرائیل‌دیده‌اند چیزی مکتوم‌ندارند و آنهانیز چنان کردند و چون از خبرگفتن فراغت یافتند وخبر اسا پادشاه قوم ودوست وی را بگفتند زرج گفت: «چون بنـی‌اسرائیل‌دانسته‌اند که شما به‌جاسوسـی رفته‌اید واز کارشان خبر یافته‌اید از دوست اسا سخن کرده‌اند و دروغ گفته‌اند و خواسته‌اندشما را بترسانند که دوست اسا بیشتر از من سپـاه و ابزار ندارد و قـوم وی دلیرتر و جسورتر از قوم من نباشند اگر هـزار کس به‌مقـابلهٔ من آرد من بیشتر آرم.» آنگاه بگفت تا به‌همه پیروان وی نوشتند تا ازهرولایت سپاه فراهم کنند وازیاجوج وماجوج وترك وفارس واقوام دیگر که مطیع وی بودند کمك خواست وچنین‌نوشت:

«اززرج، جبار هند و پادشاه زمینها، به‌هرکس که نامهٔ من بدورسد مرا زمینی هست که حاصل آن رسیده ومی‌خواهم که عاملان‌فرستید تا هرچه درو کنند غنیمت آنها کنم و این قوم از من دورند و برقسمتـی از سرزمین من چیره شده‌اند وبندگان مرا مقهور کرده‌اند و آنها را به‌کسانی بخشم که با من برضدشان قیام کنند اگرتجهیزات ندارید تجهیزات شما پیش من است که خزاین من‌بسته نیست.» وکسان ازهرولایت براو فراهم آمدند واسب وسوار وپیاده ولوازم آوردند وچون فراهم شدند ازخزاین خویش سلاح‌وتجهیزات داد وبگفت تا شمارشان کنند ویك هزار هزار ویکصد هزار بودند به‌جزسپاهی که ازبلاد وی آمده‌بود وبگفت تا یکصدمرکب آماده کنندواستر آن را چهار چهار ببستند وبرهر چهار استر تخت وخیمه‌ای تعبیه‌کردند ودرهرخیمه کنیزی بنشاندند وباهرمرکب ده‌خادم وپنج فیل همراه کردند وهرسپاه وی یکصد هزار شد و یکصدکس ازسران آنها را خاصهٔ خویش کرد که با وی سوارشوند و در هرسپاه کسان‌نهاد وخطبه خواند وبه‌جنگ ترغیب کرد وچون انبوه جماعت رابدید وباآنها برفت شوکت و شکوه وی در دل حاضران بیفزود و بزرگ شد.

آنگاه زرج گفت: «دوست آسا کجاست؟ آیا تواند که وی را ازمن مصون دارد؟ هیچکس برمن چیره شدن نتواند. اگر آسا و دوست وی مرا وسپاهم را بنگرند جرأت پیکارم نکنند زیرا در قبال هرسپاهی او هزار سپاهی دارم. به‌زودی آسا اسیر من شود و قوم وی را به‌اسیری آرم» و همچنان آسا را تحقیر کرد وسخنان ناروادر بارهٔ او گفت.

وچون قصهٔ زرج ورفتار وی به‌آسارسید پروردگار خویش را بخواند و گفت: «خدایا تو که آسمانها وزمین و مخلوق آنرا به‌قدرت آفریدی و همه چیز در قبضهٔ تو است، تو که ملایمت داری و سختی نیز داری ازتو خواهم که به‌خطاهای ماننگری و گناهانمان را کیفر ندهی و رحمت خویش راکه خاص خلایق کرده‌ای شامل ما کنی. ضعف ما و قوت دشمن بنگر، قلب ما و کثرت دشمن ببین، غم و تنگنای ما و شادی و آسایش دشمن ببین وزرج و سپاهش را به‌قدرتی که فرعون وسپاهش را غرق کردی و موسی وقومش را نجات دادی به‌دریا غرق کن از تو خواهم که ناگهان عذاب خویش را برزرج وقومش فرودآری.»

در جواب به‌آسا گفته شد که سخن تو را شنیدم و تضرع تو به‌من رسید. من برعرش خویش هستم و اگر زرج هندی وقوم وی را غرق کنم بنی‌اسرائیل و دیگران ندانند باآنها چه کرده‌ام ولی دربارهٔ زرج و قوم وی قدرت‌نمایی کنم تا زحمت ایشان ببرم وغنیمتشان نصیب تو کنم و سپاهشان‌را به‌دست تودهم تادشمنان تو بدانند که دوست آسا دوست خودرا رها نکند و سپاه وی هزیمت نشود و مطیع وی نومید نگردد من او را مهلت دهم تا ازکار خویش فراغت یابد آنگاه وی‌را به‌سوی تو کشانم و سپاهش بندگان تو وقومت شوند.»

و زرج وکسانش بیامدند و برساحل ترشیش فرودآمدند و بیک‌روزجویهارا بخشکانیدند و سبزه‌زارهارا محو کردند و پرندگان برآنها فرودآمد و وحش ازآنها گریز نتوانست وچون به‌دومنزلی ایلیا رسیدند زرج ازآنجا سپاه خود را در ایلیا

پراکند ودشت و کوه از آنهـا پرشد و دل مردم شام از ترسشان آکنده شد و هـلاك خویش‌را معاینه دیدنـد.

و آسا قصه بشنید وگروهی ازقوم خویش را سوی‌آنها گسیل داشت وبگفت تا از شمار و کارشان خبر آرند و فرستادگان آسا برفتند و از بـالای تپه‌ای قوم را بدیدند و سوی آسا بازگشتند وگفتند: «تاکنون چشم و گوش بنی‌آدم چون‌آنهـا و فیـلان و اسبان و سوارانشان ندیده و نشنیده و بـاور نداشتیم که بدین شمار و سلاح مردم تواند بود که عقل ما از شمارشان ناتوان شده و یارای جنگشان نداریم‌و امیدمان ببرید.»

وچون مردم شهر این بشنیدند جامه دریدند و خاك به‌سر ریختند و درکوچه و بازار ناله سردادند و از همدیگر وداع کردند.

آنگاه پیش شاه رفتند وگفتند ما همگی سوی این‌قوم شویم و دست اطاعت دهیم شاید به‌ما رحم‌آرند و در دیارمان واگذارند.

شاه‌گفت: «خدا نکندکه دست در دست‌کافران نهیم و خـانه وکتاب خدا را به‌بدکاران‌واگذاریم.»

گفتند: «پس چاره‌ای بساز و ازدوست و پروردگارت‌که ما را به‌نصرت وی وعده می‌دادی‌و به‌ایمان وی می‌خواندی یاری بخواه،اگر این‌بلیه از ما برندارددست در دست دشمن می‌نهیم شاید ازکشته‌شدن برهیم».

آساگفت: «پروردگار مرا جز به‌تضرع وخواری نرم نتوان‌کرد.»

گفتند: «سوی وی‌شو شاید اجابت توکند و برضعف ما رحم‌آردکه دوست در این‌حال‌دوست خود را وانگذارد.»

آسا به‌نمازگاه رفت و تاج از سربنهاد و خرقه پوشید و برخاکسترنشست. آنگاه دست به‌دعا برداشت و با دلی غمین و تضرع فراوان و اشك روان خدا را بخواند وگفت: «خدایا! پـروردگار هفت‌آسمان و پروردگار عرش عظیم. خدای

ابراهیم و اسماعیل و اسحاق و یعقوب و اسباط، تو که هرجـا که خواهی از خلق نهان مانی و مقر تو را نتوان دانست و از کنه عظمت تـو خبر نتوان یافت. تو آن بیداری که به‌خواب نرود و آن تازه‌ای که به‌گذشت شب و روز کهنه نشود، خدایا ترا به آن دعا می‌خوانم که ابراهیم خلیل خواند و آتش براو خامـوش کردی و او را به‌صف نیکان بردی و دعایی که موسی کلیم تو خواند و بنی‌اسرائیل را از ظلمت رهانیدی و از عبودیت آزاد کردی و از دریا به‌خشکی رسانیدی و فرعون و کسانش را غرق کردی و به‌آن تضرع که بندهٔ تو داود کرد و اورا برداشتی و از پس ضعف قـوت دادی و برجالوت جبار فیروز کردی و او را بشکستی و به‌دعایی که سلیمان کرد و حکمتش دادی و رفعت بخشیدی و پادشاه همه جنبندگان کردی. تـو که مردگان را زنده کنی و جهان را فانی کنی و تنها و جاوید بمانی و فانی نشوی و تازه باشی و کهنگی نگیری، خدایا خواهم که به‌من رحم آری و دعایم اجابت کنی که مستمندم و ازهمه بندگان ضعیفتر و بیچاره‌تر وبلیه‌ای بزرگ و مصیبتی سخت پیش آمده که کس جز تو رفع آن نتواند و ما به‌جز تو قوت و وسیله نداریم برضعف ما چنانکه اراده فرمایی رحم کن که هر که را خواهی چنانکه خواهی رحم فرمایی.»

عالمان بنی‌اسرائیل نیزاز بیرون دعا می‌کردند ومی‌گفتند: «خدایا بندهٔ خویش را اجابت کن که به‌تو پناه آورده و او را به‌دشمن وامگذار و بیادآر که دوستدار تو است و از مادر وهمه مخلوق به‌جز مطیعان تو جدایی گرفته است.»

خدا آسارا که در نمازگاه به‌سجده بود به‌خواب برد آنگـاه فرستادهٔ خدا بیامدو گفت: «ای آسا دوست دوست خویش را به‌دشمن نگذارد، خدا عزوجل گوید که محبت خویش برتو افکنده‌ام و یاری ترا واجب دانم و دشمن از تودفع کنم و هـر که به‌من تکیه کند زبون نشود و هر که قوت ازمن دارد سستی نگیرد. تـو، به هنگام گشایش مرا خوانده‌ای و به‌هنگام سختی ترا وانگذارم. تو به‌هنگام امان مرا خوانده‌ای و به‌هنگام ترس ترا رها نکنم. خدای توانا گوید قسم می‌خـورم که اگر

آسمان و زمین و همه مخلوق‌آن به‌خلاف تو باشند برای تو چاره‌ای پدیدآرم و چیزی از ربانیت‌خویش بفرستم که دشمنانم را بکشند. من باتوام و دست هیچکس به‌تو ویارانت نرسد.»

و آساخندان از نمازگاه درآمد و پیام خدارا باآنها بگفت و مؤمنان تصدیق وی کردند و منافقان به‌تکذیب‌وی‌پرداختند و باهم گفتند: «آسالنگ برفت ولنگ بیامد اگر راست می‌گوید و خدا اجابت اوکرده باید پای او را درست کرده‌باشد. ولی مارا فریب می‌دهد و به‌امید سرگرم می‌کند تا جنگ شود و نابود شویم.»

در آن اثنای که شاه از کرم خدای سخن می‌کرد فرستادگان زرج بیامدند و وارد ایلیا شدند ونامه‌ها از زرج برای آسا همراه داشتند که درآن به‌وی و قومش ناسزاگفته بود و منکر خدا شده بود و نوشته بود: دوست خود راکه مایهٔ گمراهی قومت شده بخوان تا باسپاه خویش به‌جنگ من‌آید و برمن ظاهر شود و دانم که‌نه او و نه دیگری تاب من ندارد که من زرج شاه‌هندیم.

و چون آسا نامه‌ها را بخواند اشك از دیدگانش روان شد و به‌نمازگاه درآمد ونامه‌ها را درپیشگاه خدا بگشود وگفت: «خدایاهیچ چیز را ازدیدارتوخوشتر ندارم اما بیم دارم این نورکه به‌روزگار من نموده‌ای خاموشی گیرد. شاهد این نامه‌ها بوده‌ای و دانی که درآن چیست اگر هدف آن من بودم مهم نبود امابنده‌ات زرج‌سرخلاف تو دارد و ناسزا گوید و به‌ناروا فخرکند و به‌ناحق سخن آرد و تو شاهد و حاضر بوده‌ای.»

خدا به‌آسا وحی کردکه کلمات من تغییر نیابد و وعدهٔ من خلاف ندارد و فرمانم دگر نشود از نمازگاه برون‌شو و سپاهت را بگو تا فراهم شوند وبا پیروان خویش بروید و برزمینی بلند بایستید.

آسا برون شد و پیام خدا را با قوم خویش بگفت و دوازده‌کس از سران بنی‌اسرائیل برون شدند و هریك تنی چند همراه داشتند و چون می‌رفتند به مردم

گفتند که به‌کار دنیا نپردازند و بر تپهٔ کوتاهی در قبال زرج بایستادند و از آنجا او و قومش را بدیدند.

و چون زرج آنها را بدید سر تکان داد و تمسخر کرد و گفت: «برای اینها سپاه آوردم و مال خرج کردم!» و کسانی را که وصف آسا و قوم وی گفته بودند بخواست و گفت: «با من دروغ گفتید که پنداشتید شمار این قوم بسیار است» و بگفت تا آنها را با امینانی که به‌خبرگیری فرستاده بود بکشتند.

دراین اثنا آسا تضرع همی کرد و به‌خدا متوسل بود.

زرج گفت: «ندانم بااین قوم چکنم شمارشان در قبال ما چنان اندکست که با آنها جنگ نباید.» و کس پیش آسا فرستاد و پیغام داد که دوست تو که ما را به‌او تهدید کردی و پنداشتی که شما را از قدرت من مصون می‌دارد کجاست؟ آیا تسلیم من می‌شوید تا حکم خویش دربارهٔ شما روان کنم، یا در انتظار پیکار منید؟

آسا جواب داد که ای تیره‌روز ندانی چه‌گویی مگر خواهی با ضعف خویش بر پروردگارت چیره شوی یا به‌اندك خویش با بسیار او برآیی؟ وی از همه چیزها تواناتر و بزرگتر وقاهرتراست وبندگانش زبونتر وضعیف‌تر ازآنند که اورا آشکار ببینند. اینك او بامنست وهرکه خدا باوی باشد مغلوب نشود. ای تیره‌روز هرچه داری بیار تاببینی چه برسرت آید.

و چون قوم زرج صف کشیدند و به‌جای خویش رفتند، زرج تیراندازان خویش را بگفت تاتیراندازی کنند و خدای ازهرآسمان فرشتگان به‌یاری وپشتیبانی آسا و قوم وی فرستاد و آسا آنها را در جاهایشان توقف داد و چون مشرکان تیر انداختند میان خورشید و زمین حایلی پدید آوردند که گویی ابری بود و فرشتگان تیرها را از آسا و قومش دور کردند. آنگاه فرشتگان تیرها را سوی قوم زرج انداختند و هرکه تیری انداخته بود تیرش بدو رسید و همه تیراندازان زرج کشته شدند.

در این اثنـا آسا و قـومش حمد خدا مـی‌گفتند و تسبیح او می‌کـردند و فرشتگان ظاهر می‌شدند و چون زرج تیره روز آنها را بدید ترس در دلش افتاد و تدبیر ندانست و گفت: «آسا کیدی عظیم و جادویی مؤثردارد. بنی‌اسرائیل نیزچنینند و هیچ دانـا با مکرشان برنیایدکه آنرا از مصر آموخته‌اند و به‌کمك آن از دریـا گذشته‌اند.»

آنگاه شاه هندی به‌قوم خویش ندا دادکه شمشیرهارا بکشید و به‌یکباره‌حمله برید و آنهارا درهم بکـوبید وهندوان شمشیرکشیدند و به‌فرشتگان حمله بـردند و فرشتگان‌آنها را بکشتند و جز زرج وزنانش و نزدیکانش‌کس نماند.

و چون زرج این‌ماجرابدید باکسان خود فراری‌شد وهمی‌گفت: «آسا آشکار بود اما دوست وی نهانی مرا تباه‌کرد. و او وهمراهانش را دیدم‌که ایستاده بودندو جنگ نمی‌کردند وجنگ‌در قوم من افتاده بود.»

و چون‌آسا فرار زرج را بدیدگفت: «خدایا زرج فراری شد اما اگر میان ماو او حایل نشوی بار دیگر قوم خویش را به‌جنگ ما آرد».

وحی آمدکه هندوان را تو نکشتی بلکه من کشتم. به‌جـای خود باش‌که اگر درمیانه نباشم همهٔ شما را هلاك‌کنند. زرج در چنگـال من است و هیچکس از جانب من یاری او نکند و ازچنگ من رهایی نیابد.من اردوهای اورا باهمه نقره و کالا و چهارپا به‌تو بخشیدم. این پاداش تو است‌که به‌من متوسل‌شدی وبرای‌کمکی که به‌تو دادم مزد نخواهم.

زرج برفت تا به‌دریا رسید و خواست از آنجا بگریزد و یکصدهزارکس با او بود وکشتیها آماده کردند و برآن نشستند و چـون به‌دریا روان شدند خدا از اطراف زمینها و دریاهـا بادها به‌آن دریا فرستاد و امواج از هـرسو درهم افتاد و کشتیها را به‌هم زد تا بشکست و هرکه باوی بود غرق شد و موج چنان آشفته بود که مردم شهرهای اطراف بترسیدند و زمین بلرزید و آسا کس فرستادکه خبربگیرد

و خدا بدو وحی کرد که تو وقومت واهل دهکده‌ها فرودآیید وغنیمتی را که‌خدایتان داده به‌قوت بگیرید و شکر آن بگزارید که هر که ازاین اردوها چیزی بگیرد براو حلال باشد.

و قوم آسا فرود آمدند و شکر وتقدیس خداگفتند و مدت سه‌ماه اردوهارا به دهکده‌های خویش می‌بردند و خدا بهتر داند.

پس از آسا یهوشافاط پسرش به‌پادشاهی رسید و بیست‌وپنج سال پادشاهی کرد و بمرد.

آنگاه عتلیا و به‌قولی‌عزلیا دختر عمرم مادراخزیا به‌پادشاهی رسید وفرزندان ملوك بنی‌اسرائیل را بکشت و جز یواش پسر اخرنا کس نماند که او نیز نهان مانده بود.

آنگاه یواش و یارانش عتلیا را بکشتند و پادشاهی وی هفت‌سال بود.

پس از او یواش پسر اخزیا به‌پادشاهی رسید و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن اموصیا پسر یواش به‌پادشاهی رسید و بیست‌ونه‌سال پادشاهی کرد و عاقبت به‌دست یاران خویش کشته شد.

پس از آن عوزیا پسر اموصیا به‌پادشاهی رسید. عوزیارا غوزیا نیزگفته‌اند و مدت پادشاهی وی پنجاه‌ودوسال بود تا بمرد.

پس از آن یوتام پسر عوزیا به‌پادشاهی رسید و شش سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن احاز پسر یوتام به پادشاهی رسید و شانزده سال پادشاهی کرد تا بمرد.

پس از آن حزقیا پسر احاز به‌پادشاهی رسید. گویند وی دوست شعیا بود که از انقضای عمر او خبر داد و به‌پیشگاه پروردگار تضرع کرد که عمرش افزوده شدو

مهلت یافت وشعیا به‌او اعلام کرد. ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق‌دوست شعیا که این‌حکایت از او بود صدیقه نام داشت.

سخن از صاحب قصه شعیا و سخاریب

از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل موسی را از حوادث بنی‌اسرائیل خبر داده بود و فرمود: «و قضینا الی بنی‌اسرائیل فی‌الکتاب لتفسدن فی‌الأرض مرتین‌و لتعلن علوا کبیرا. فاذاجاء وعد اولیهما بعثنا علیکم عبادا لنا اولی باس شدیدفجاسوا خلال الدیار و کان وعدا مفعولا. ثم رددنا لکم الکرة علیهم و امددناکم باموال و بنین و جعلناکم اکثر نفیرا ان احسنتم احسنتم لانفسکم و ان اسأتم فلها فاذا جاء وعد الآخرة لیسوء وجوهکم و لیدخلوا المسجد کما دخلوه اول مرة و لیتبروا ماعلوا تتبیرا عسی ربکم ان یرحمکم و ان عدتم عدنا و جعلنا جهنم للکافرین حصیرا»[1]

یعنی: و در آن کتاب به‌پسران اسرائیل اعلام کردیم که دوبار دراین سرزمین فساد می‌کنید و سرکشی می‌کنید سرکشی بزرگ. و چون موعد نخستین آن بیامد بندگانی داشتیم با صلابت سخت که بر آنها گماشتیم تا در داخل دیارشان کشتار کردند و این وعده‌ای انجام شده بود. آنگاه برضد آنها دولت به‌شما دادیم و به‌مالها و فرزندان مددتان دادیم وعده شما را فزونتر کردیم. اگر نیکی کنید به‌خویش نیکی کرده‌اید و اگر بدی کنید برای خودتان است وچون موعد دیگر بیامد (آنها را گماشتیم) تا بزرگانتان را حقیر کنند و داخل این مسجد شوند چنانکه بار اول شده بودند و به‌هرچه تسلط یافتند نابود کنند نابود کردن کامل. ممکن است پروردگارتان رحمتان کند و اگر بازکنید ما نیز کنیم و جهنم را زندان کافران

۱- بنی‌اسرائیل ۴ تا ۸

کرده‌ایم.

بنی‌اسرائیل حادثه‌ها وگناهها داشتند و خدا با آنها مهربان و بخشاینده و نکوکار بودواز جمله ماجراهایشان‌حکایت صدیقه‌بود که یکی‌ازپادشاهان‌بنی‌اسرایل بود و چنان بود که‌چون خدا کسی‌را پادشاهی بنی‌اسرائیل می‌داد پیغمبری‌می‌فرستاد که وی را هدایت کند ومیان او و خدای واسطه باشد و درکار قوم باوی سخن کند. این پیمبران کتاب منزل نداشتند و مأمور پیروی از تورات و احکام آن بودند و کسان را از معصیت منع می‌کردند وبه‌اطاعت ترغیب می‌کردند وچون این‌پادشاه بیامد خداوند شعیا پسر امصیا را باوی برانگیخت و این پیش از بعثت عیسی و زکریا و یحیی بود و شعیا همان بودکه ظهور عیسی و محمد را بشارت داد. واین پادشاه مدتی شاهی بنی‌اسرائیل و بیت‌المقدس داشت و چون ایام ملك او به‌آخر رسید و حوادث بزرگ رخ داد و شعیا نیز با او بود خداوند عزوجل سنحاریب پادشاه بابل را برضد آنها برانگیخت و او ششصد هزار پرچم داشت و بیامد تا در اطراف بیت‌المقدس فرود آمد و پادشاه بیمار بود و ساق پای او زخمدار بود و شعیای پیمبر به‌نزد وی آمد و گفت:«ای‌پادشاه! سنحاریب پادشاه بابل با سپاهش و ششصدهزار پرچم برتو فرود آمده‌اند و مردم بترسیده‌اند و وحشت کرده‌اند».

وقضیه برشاه‌گران بود وگفت: «ای پیمبر خدای‌آیا دربارهٔ این حادثه وحیی آمده که خدا با ما و سنحاریب و سپاهش چه خواهد کرد؟»

پیمبر بدو گفت: «وحیی که دراین‌باب سخن کند به‌من نیامده است.»

دراین اثنا خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر وحی کرد که پیش‌شاه بنی‌اسرائیل‌شو و بگو که وصیت کند و از خاندان خویش هر که را خواهد به جانشینی برگزیند و شعیای پیمبر پیش صدیقه پادشاه بنی‌اسرائیل آمد وگفت: «پروردگارت‌به‌من وحی کرد که بگویم وصیت کنی وازخاندان خویش هر که‌را خواهی به‌جانشینی‌برگزینی که خواهی مرد.»

و چون شعیا این سخن با صدیقه بگفت وی رو به‌قبله کرد و نماز کـرد و تسبیح گفت و دعا کرد و گریست و باگریه و تضرع و اخلاص و توکل وصبر وظن صادق به‌خدای، گفت: «ای خدا! ای پروردگار پروردگاران و خدای خدایان! ای قدوس متقدس، ای رحمان، ای رحیم بخشاینده، ای رئوفی که خور و خواب نداری، عمل و رفتار نکوی مرا با بنی‌اسرائیل به یاد آر که همه از تو بوده و بهتر از من دانی که نهان و آشکار من از تو است»

و خدای رحمان دعای اورا اجابت کرد که بنده‌ای پارسا بود و به‌شعیا وحـی کرد و فرمان داد به‌صدیقه پادشاه بگوید که خدا دعایت را اجابت کرد و پذیرفت و رحم آورد که گریهٔ تورا بدید ومرگت را پانزده‌سال پس انداخت و ترا از دشمنت سحاریب پادشاه بابل و سپاهش رهایی داد.

و چون شعیا این سخن باشاه بگفت درد ازوی برفت و بدی وغم ببرید و به سجده افتاد و گفت: «ای خدای من وپدرانم! سجده و تسبیح و تکریم و تعظیم تو می‌کنم تویی که پادشاهی به‌هر که خواهی دهی و از هر که خواهی گیری. هر که را خواهی عزت‌دهی و هر که را خواهی زبون‌کنی. دانای غیب وآشکاری اول وآخر وظاهروباطن تویی که دعوت من پذیرفتی و به‌تضرع من رحم آوردی».

و چون شاه سر برداشت خدا به‌شعیا وحی کرد که به‌شاه صدیقه بگـو به‌یکی از بندگان خود بگوید تاآب انجیر بیارد و برزخم نهد که شفا یـابد و به‌شود وشاه چنین کرد و شفا یافت.

و شاه به شعیای پیغمبر گفت: «از خدا بخواه به‌ما بگوید با دشمن مـا چه خواهد کرد؟»

خدا عزوجل به‌شعیای پیمبر گفت: «به‌شاه بگو شر دشمن را از تو بردارم و ترا ازآنها رهایی دهم و صبحگاهان همگی به‌جز سنحاریب و پنج‌تن از دبیران‌وی بمیرند.» و صبحگان بانگزنی بردر شهر آمد وبانگ زد ای‌پادشاه بنی‌اسرائیل خدا

شر دشمن از تو برداشت و سنحاریب و کسانش هلاك شدند.

و چون شاه برون آمد سنحاریب را بجست و میان مردگان نیافت و کس به جستجوی او فرستاد که او را با پنج‌تن از دبیرانش که یکی‌شان بخت‌نصر بود در غاری یافتند و زنجیر کردند و پیش شاه بنی‌اسرائیل آوردند که چون آنها را بدید به‌سجده افتاد و از هنگام طلوع خورشید تاپسینگاه به‌سجده بود آنگاه به‌سنحاریب گفت: «کار پروردگار ما را چگونه می‌بینی که ما غافل بودیم و شما را به‌قدرت خویش بکشت».

سنحاریب گفت: «پیش از آنکه از دیارم درآیم شنیده‌بودم که پروردگارتان شما را یاری می‌کند اما سخن نشنیدم و از سبکسری به‌تیره روزی افتادم. اگر شنیده بودم و تعقل داشتم به‌جنگ شما نمی‌آمدم اما تیره روزی برمن و همراهانم چیره شد.»

پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «ستایش خدای توانا را که چنانکه خواست شر شما را برداشت. اینکه تو و همراهانت را باقی گذاشت برای حرمت تو نبود بلکه از آنرو بود که بدتر از آن بینید و در دنیا و آخرت تیره روزیتان فزون شود و به قوم خویش خبر دهید که خدای ما با شما چه کرد و عبرت خلف شوید. اگر چنین نبود خدای باقیتان نگذاشته بود که خون تووهمراهانت به‌نزد خدا ازخون‌بوزینگان ناچیزتر است.»

آنگاه شاه بنی‌اسرائیل سالار نگهبانان خویش را بگفت تا به زنجیرشان کرد وهفتاد روز به‌دور بیت‌المقدس بگردانید و هرروز دونان جوین به‌هر کدامشان می‌داد.

سنحاریب به پادشاه بنی‌اسرائیل گفت: «کشته شدن از آنچه با ما می‌کنی بهتراست هرچه را فرمان داری به کار بند.» و شاه آنها را سوی زندان اعدام‌فرستاد و خدا به‌شعیای پیمبر وحی کرد که به‌شاه بنی‌اسرائیل بگو که سنحاریب‌وهمراهانش

را رها کند تا قوم خویش را بیم دهند و آنها را حرمت نهد و مرکب دهد تا به بلاد خویش رسند.

شعیای پیغمبر این پیام باشاه بگفت و او چنین کرد وسنحاریب و همراهان برفتند تا به‌بابل رسیدند و چون به‌آنجا رسیدند مردم را فراهم‌آورد و به‌آنهاگفت که خدا باسپاه وی‌چه کرد وکاهنان و جادوگران او گفتند: «ای‌پادشاه بابل ماحکایت پروردگار آنها وپیمبرشان را باآن وحـی که به‌وی فرستاده بـود برای تو گفتیم اما اطاعت ما نکردی و کسی باخدای این‌قوم مقاومت نیارد کرد.»

کار سنحاریب که بنی‌اسرائیل را ترسانید و آنگـاه خدا شر وی را برداشت تذکار و عبرت‌آموز شد. پس‌ازآن سنحاریب هفت‌سال زنده بود و بمرد.

بعضی اهل کتاب پنداشته‌اند که این پادشاه بنی‌اسرائیل که سنحاریب به‌سوی او رفت لنگ بودولنگی وی از عرق النسأ بود و سنحاریب به‌سبب‌بیماری وضعفی که داشت طمع در ملك وی بست و پیش از سنحاریب یکی ازپادشاهان بابل به‌نام لیفر سوی او رفته بود و بخت‌نصر پسرعمو ودبیر این شاه بود و خدا بادی فرستاد که سپاه وی را هلاك کرد و او و دبیرش جان به‌در بردند. و این شاه بابلی به‌دست پسرش کشته شد و بخت‌نصر از قتل یار خود خشمگین شد و پسر پدرکش‌رابکشت پس ازآن سنحاریب که در نینوی مقرداشت باشاه آذربیجان سوی شاه بنی‌اسرائیل رفت و شاه آذربیجان سلمان چپ دست بود و سنحاریت وسلمان اختلاف کردند و بجنگیدند تا سپاهشان به‌نابودی رفت و اموالشان غنیمت بنی‌اسرائیل شد.

بعضی‌ها پنداشته‌اند آنکه به‌جنگ حزقیا یارشعیارفت، سنحاریب پادشاه‌مرصل بود وچون‌باسپاه خویش‌بیت‌المقدس را محاصر کرد خدافرشته‌ای‌فرستادویکصدوهشتادو پنجهزار کس‌ازسپاه‌وی‌رابکشت‌ومدت‌پادشاهی‌این‌پادشاه‌بنی‌اسرائیل‌بیست‌ونه‌سال‌بود.

پس ازآن منشا پسر حزقیا سی‌وپنج سال پادشاهی کرد.

پس از او آمون پسر منشا دوازده سال پادشاهی کرد تا به‌دست یاران‌خویش

کشته شد.

پس از او یوشیا پسر آمون سی‌ویکسال پادشاهی کرد تا به‌دست فرعون بینی بریده و عاجز مصر کشته شد.

پس از او یاهواحاز پادشاه شد و فرعون‌بینی بریده به‌جنگ وی آمد و اورا بگرفت و سوی مصر برد و یویاقیم پسر یاهواحاز را به‌جای پدر پادشاهی داد و خراجی براو نهاد و یویاقیم خراج‌را از بنی‌اسرائیل می‌گرفت و پادشاهی وی‌دوازده سال بود پس از او یویاحین پسر یویاقیم پادشاه‌بنی‌اسرائیل شد، و سه‌ماه پس‌از آغاز پادشاهی، بخت‌نصر به‌جنگ وی‌آمد و اورا بگرفت و به‌بابل برد و متنیا عموی‌وی را به‌جایش نشاند و او را صدیقیا نامید. و صدیقیا به خلاف بخت‌نصر رفت که به‌جنگ وی آمد، و او را بگرفت و بند نهاد و میل کشید و فرزندش را پیش رویش سربرید و شهر و هیکل را به‌ویرانی داد و بنی‌اسرائیل را اسیر کرد و با شاه اسیر به بابل برد و آنجا ببودند تا کورش پسر جاماسب پسر اسب، به‌سبب خویشاوندی که باآنها داشت به‌بیت‌المقدس بازشان برد، زیرا مادر کورش جاویل و به‌قولی حاویل اسرائیلی بود. وهمه مدت پادشاهی صدیقیا باسه‌ماه پادشاهی یویاحین ده‌سال و سه‌ماه بود.

پس ازآن پادشاهی بیت‌المقدس و شام از اشتاسب پسر لهراسب شد و عامل وی بخت‌نصر بود.

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی صدیقه پادشاه بنی‌اسرائیل که حکایت وی را از پیش بگفتیم درگذشت کار بنی‌اسرائیل آشفته شد و به‌رقابت برخاستند و همدیگر را بکشتند و شعیای پیمبر مبعوث بود اما به‌او اعتنا نکردند و اطاعت نیاوردند و چون چنین کردند خدا به‌شعیا گفت میان قوم به‌سخن برخیز تابه زبان تو وحی کنم و چون به‌پا خاست خدا زبانش را به وحی بگردانید و وعظشان کرد و تذکار داد و از حوادث بترسانید و نعمتهای خدا را برشمرد و گفت که به‌

معرض حوادثند. و چون شعیا سخن به‌سر برد، براو تاختندکه بکشندش و از آنها بگریخت و به‌درختی رسیدکه بشکافت و به‌درون آن شد و شیطان برسید وگوشهٔ لباس اورا بگرفت و به‌قوم نشان داد واره بردرخت نهادند وببریدند واورابادرخت به‌دونیم کردند.

قصهٔ شعیا را و اینکه قوم وی او را بکشتند از محمدبن سهیل بخاری نیز شنیده‌ام.

ذکر خبر لهراسب
و پسرش بشتاسب
و ویرانی بیت‌المقدس
به‌دست بخت‌نصر

پس از کیخسرو لهراسب پسر کیوجی پسر کیمنوش پسر کیفاشین به‌پادشاهی پارسیان رسید و کیخسرو او را به‌پادشاهی برگزیده بود. و چون تاج برسرنهاد گفت: «ما نیکی را بردیگر چیزها برتری دهیم.» و برتختی ازطلای مرصع به‌اقسام جواهر نشست و فرمان داد تا به‌سرزمین خراسان بلخ را بنیادکردند وآنرا «حسنا» خواند و دیوانها پدید آورد وشاهی وی نیروگرفت که برای خویش سپاه برگزید و زمین را آبادکرد و خراج‌گرفت تامقرری سپاه بدهد و بخت‌نصر را برگماشت که بقولی نام وی به‌فارسی بخترشه بود.

از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اندکه لهراسب شاه برادرزادهٔ کاوس بود و شهر بلخ را بنیادکرد و درایام وی شوکت ترك بالاگرفت و مقر لهراسب به‌بلخ‌بود که باترکان پیکار داشت، گوید و بخت‌نصر به‌روزگار لهراسب بود و سپهبد ناحیهٔ غرب دجله مابین اهواز تا سرزمین روم بود و برفت تا به‌دمشق رسید و مردم آنجا باوی به‌صلح آمدند و یکی از سرداران خویش را بفرستادکه سوی بیت‌المقدس‌شد

و با پادشاه بنی‌اسرائیل که از فرزندان داود بود صلح کرد و از او گروگانها گرفت و از آنجا بازگشت و چون به‌طبریه رسید مردم بنی‌اسرائیل به‌پادشاه خویش تاختند وخونش بریختندو گفتند: «به‌بابلیان گروگان دادی و ما را زبون کردی.» و آمادهٔ پیکار شدند و سردار بخت‌نصر ماجرا را بدو نوشت و پاسخ آمد که گروگانها را گردن بزند و به‌جای خود باشد تا وی بیاید و بخت‌نصر برفت تا به‌بیت‌المقدس رسید و شهر را به‌زور بگرفت و جنگاوران را بکشت و زن و فرزند باسیری گرفت.

گویند: بخت‌نصر ارمیای پیمبر را درزندان بنی‌اسرائیل یافت و خدا او را برانگیخته بود که بنی‌اسرائیل را از ماجرای بخت‌نصر بیم دهد و اعلام کند که اگر توبه نکنند وازاعمال خویش دست برندارند خداکسی را بر آنها مسلط می‌کند که جنگاوران را بکشد وزن وفرزند به‌اسیری برد.

بخت‌نصر به‌ارمیاگفت: «قصه چیست»؟

ارمیاگفت که خدایش برانگیخته تا قوم را از سرنوشتشان خبر کند و او را دروغزن دانسته‌اند و به‌زندان افکنده‌اند.

بخت‌نصر گفت: «چه بدمردمی بوده‌اند که نافرمانی فرستاده خدا کرده‌اند.» و آزادش کرد و بنواخت.

و ضعیفان بنی‌اسرائیل که به‌جا مانده‌بودند به‌دور ارمیافراهم آمدو گفتند: «بد کردیم و ستم آوردیم و اکنون از آنچه کرده‌ایم به‌پیشگاه خدا توبه می‌بریم از خدا بخواه که‌توبهٔ ما را بپذیرد.» و او پروردگارخویش را بخواند و وحی آمد که چنین نخواهند کرد، اگر راست می‌گویند با تو دراین شهر بمانند. و ارمیا فرمان خدای را به‌آنها بگفت. گفتند: «چگونه در شهری که ویران شده وخدا برمردمش خشم‌آورده بمانیم.» و نخواستندبمانند و بخت‌نصر به‌شاه مصر نوشت که گروهی‌از بندگان من به‌سوی تو گریخته‌اند آنها را نزد من باز فرست وگرنه به‌جنگ تو آیم‌و دیار تو را پایمال اسبان کنم. وشاه مصر بدو نوشت که‌اینان بندگان تو نیستند بلکه

آزادگانند.

و بخت‌نصر بدو حمله برد و بکشتش و مردم مصر را اسیرگرفت. آنگاه به‌سرزمین مغرب رفت وتا اقصای آنجا رسید. ازان پس بسیاری از مـردم فلسطین و اردن را اسیرگرفت که دانیال و پیمبران دیگر از آن‌جمله بودند.

گوید: در آن روزگار بنی‌اسرائیل پراکنده شدند وبعضی‌شان به‌سرزمین‌حجاز در یثرب و وادی‌القری و دیگر جاها مقرگرفتند.

گوید: آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحـی کرد که من بیت‌المقدس را آبـاد می کنم آنجابرو وفرودآی. وارمیابرفت وآنجا ویرانه‌بود وباخودگفت: «سبحان‌الله خدا به‌من‌گفته دراین شهر فرودآیم که‌اینجا را آباد می کند، کی اینجاآباد تواندشد وچگونه خداوندآنرا ازپس مرگ زنده می کند.» آنگاه سربه‌زمین نهاد و بخفت و خر خودرا با سبدی‌که خوراکی در آن بود همراه داشت و هفتادسال در خـواب بماند تا بخت‌نصر و پادشاه بالا دست وی هلاك شدند.

مدت پادشاهی لهراسب یکصدوبیست سال بود و پس ازاو بشتاسب‌پسرش به‌پادشاهی رسید و خبر یافت که دیار شام ویران شده و درندگان به‌سرزمین‌فلسطین فراوان شده و از انسیان کس آنجا نمانده و میان اسرائیلیان بابل ندا دادکه هرکه می‌خواهد به‌شام باز گردد، و یکی از خاندان داودرا پادشاه آنهاکرد و فرمان داد که بیت‌المقدس را آبادکند ومسجدآنرا بسازد واسرائیلیان باربستند وبیت‌المقدس را آبادکردند و خدا چشمان ارمیا راگشود و شهررا نگریست که چگونه‌آباد می‌شد و بنیان می‌گرفت وهمچنان درخواب بود تا یکصدسال‌گذشت، آنگاه خدا وی‌را بر انگیخت وپنداشت بیشتر ازساعتی نخفته و شهر را خراب و بی سکنه دیده بود و چون بدان نگریست‌گفت: «دانم‌که خدا برهمه‌چیز تواناست.»

گوید : بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس مقیم شدند وکارشان سامان گـرفت و بسیار شدند تا به‌دوران ملوك‌الطوایف ، رومیان برآنها تسلط یـافتند و پس از آن

هرگز فراهم نشدند.

هشام گوید: ظهور زرادشت که مجوسیان وی را پیمبر خویش پندارند، به‌روزگار بشتاسب بود و به‌پندار جمعی از علمای اهل‌کتاب زرادشت از مردم فلسطین بود و خادم یکی از شاگردان ارمیا بود و مقرب او بود و با وی خیانت کرد و دروغ‌گفت که نفرینش کرد ولك و پیس‌گرفت و به‌دیار آذربیجان رفت و دین مجوس را بنیاد کرد واز آنجا پیش بشتاسب رفت که به‌بلخ مقر داشت وچون پیش وی شد ودین خویش را وانمود بشتاسب دل در آن بست و مردم را به‌قبول آن وادار کرد و برسر این کار از رعیت خود بسیار کس بکشت تا دین زرادشت را پذیرفتند. ومدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود.

ولی دیگر اهل خبر و مطلعان امور سلف گفته‌اند که کی لهراسب با مردم مملکت خویش روش پسندیده داشت وپادشاهان اطراف ایرانشهر را به‌شدت سرکوب کرد ویاران خویش را تفقد بسیار می‌کرد. در حفر نهرها و بنیاد ساختمان و آبادی شهرها همت بلند داشت واندیشهٔ بسیار، و شاهان روم و مغرب وهند و جاهای دیگر هرسال باج به‌او می‌دادند و در نامه‌ها حرمت وی می‌داشتند و او را شاه شاهان می‌خواندند که از شوکت وی بیمناك بودند.

گویند: بخت‌نصر از اورشلیم گنج ومال فراوان برای وی آورد وچون نیروی وی سستی گرفت پسر خویش بشتاسب را پادشاهی داد وگوشه گرفت وکارملك بدو سپرد. ومدت پادشاهی لهراسب چنانکه گفته‌اند یکصدوبیست سال بود.

گویند بخت‌نصر که به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت بخترشه نام داشت و مردی از عجم بود واز فرزندان گودرز، وبسیار مدت بزیست و عمرش از سیصدسال بیشتر بود ودرخدمت لهراسب شاه پدر بشتاسب بودو لهراسب اورا سوی شام وبیت‌المقدس فرستاد تا یهودان را از آنجا بیرون کند و آنجا رفت وبازگشت وپس از لهراسب درخدمت پسرش بشتاسب بود و پس ازاو در خدمت بهمن بود و بهمن درشهربلخ

مقر داشت و بلخ را حسناگفتند و همو بخت‌نصر را بفرمود تا به‌بیت‌المقدس رود و یهود را بیرون کند و سبب آن بود که فرمانروای بیت‌المقدس برفرستادگان بهمن تاخته بود و بعضی از آنها را کشته بود و چون بهمن خبر یافت بخترشه را خواست و وی را شاه بابل کرد و گفت تاآنجا رود و از آنجا به‌شام و بیت‌المقدس درآید و سوی یهودان رود و مردان را بکشد وزن و فرزند به اسیری گیرد. و گفت هر که را خواهد ازاشراف وسران برای همراهی خویش برگزیند و وی ازخاندان پادشاهی، داریوش پسر مهری را که از فرزندان ماذی پسر یافث پسر نوح بود برگزید و او خواهرزادهٔ بخترشه بود.

وهم کورش کیکوان را برگزید که از فرزندان غیلم پسر سام بود و خزانه‌دار اموال بهمن بود با اخشویرش پسر کورش پسر جاماسب که لقب عالم داشت با بهرام پسر کورش پسر بشتاسب . و بهمن این چهار کس راکه از خاندان وی و خاصان او بودند همراه بخترشه کرد و سیصدتن از اساوره را با پنجاه هزار سپاه بدو پیوست و اجازه دادکه هرچه‌خواهد مقرر کند. وبخترشه باآنها برفت تا به‌بابل رسید و یك‌سال آنجا بماند تا لوازم وابزار جنك آماده کند. و گروهی عظیم براو فراهم آمد و ازآن‌جمله مردی از فرزندان سنحاریب شاه بودکه به‌جنك حزقیا پسر احاز پادشاه شام و بیت‌المقدس و یار شعیای پیمبر رفته بود ونام این مرد بخت‌نصر بود و پسر نبوزرادان پسر سنحاریب شاه موصل بود وسنحاریب پسر داریوش بود که نسب از نمرود پسر کوش پسرحام پسر نوح داشت.

و این نوادهٔ سنحاریب به‌سبب رفتاری که حزقیا و اسرائیلیان به‌وقت پیکار سنحاریب باجد وی کرده بودند برای پیکار بنی‌اسرائیل به‌بخترشه پیوست و اورا وسیله انتقام کرد و بخترشه او را باگروهی فراوان ازپیش فرستاد و ازپی او رفت.

و چون سپاهها به‌بیت‌المقدس رسید بخترشه ظفر یافت که خدا اراده فرموده بود بنی‌اسرائیل را عقوبت کند و اسیرگرفت وخانه‌را ویران کرد و به‌بابل بازگشت

و یویاحن پسر یویاقیم پادشاه وقت بنی‌اسرائیل راکه از فرزندان سلیمان بودهمراه برد و متنیاعم یوحسا را پادشاهی داد و او را صدقیا نام‌کرد.

وچون بخت‌نصر به‌بابل رسید صدقیا بخلاف وی برخاست وبخت‌نصر بار دیگر به‌جنك وی رفت و ظفر یافت و شهر وهیکل را ویران‌کرد و صدقیارا بندنهاد و میل کشید و فرزند وی را سربرید. سپس او را همراه خویش به‌بابل برد و بنی‌اسرائیل به‌بابل ماندند تاوقتی‌که دوباره به‌بیت‌المقدس بازگشتند.

و غلبهٔ بخت نصر موسوم به‌بخترشه بر بیت‌المقدس مطابق این روایت چهل‌سال بود. پس از آن فرزند وی اولمردوخ به‌پاخاست و بیست‌وسه‌سال پادشاهی آن ناحیه داشت وچون بمرد پسرش بلتشصر یکسال پادشاهی‌کرد.

و چون بلتشصر پادشاهی یافت‌کار وی آشفته شد. بهمن وقتی به‌مشرق رفت او را معزول‌کرد و به‌جای وی داریوش ماذوی راکه به‌ماذی پسر یافث پسر نوح انتساب داشت پادشاهی بابل و نواحی مجاور چون شام و جاهای دیگر داد و او بلتشصر را بکشت و سه‌سال در بابل و ناحیه شام پادشاهی‌کرد پس از آن بهمن وی را عزل‌کرد و کیرش غیلمی راکه از فرزندان غیلم پسرسام پسر نوح بود به‌جای‌وی نصب‌کرد. و غیلم همان بودکه وقتی جامر با ماذی به‌مشرق می‌رفت همراه وی‌بود و چون پادشاهی بابل به‌کیرش رسید به‌بهمن نوشت که با بنی‌اسرائیل مداراکند و اجازه دهد هرجا بخواهند مقر گیرند و به‌سرزمین خویش بازگردند و هرکه را برگزینند فرمانروای آنهاکند. و اسرائیلیان دانیال پیمبر را برگزیدندکه امورشان را به‌عهده گرفت وکیرش سه‌سال پادشاهی بابل و اطراف داشت و این سالها از وقت تسلط بخت‌نصرتا پایان‌کاروی و فرزندانش وپادشاهی کیرش غیلمی دوران خرابی بیت‌المقدس به‌شمار است و هفتادسال است‌که همه را به‌بخت‌نصر منسوب دارند.

پس از آن یکی از خویشان بهمن به‌نام اخشوارش پسرکیرش پسر جاماسب که لقب عالم داشت پادشاهی بابل یافت و او یکی از چهار سالار بود که بخترشه

هنگام رفتن به‌شام برگزیده بود. و شاهی بابل از آن یافت که از پیش بخت‌نصر به‌وضعی شایسته پیش بهمن بازگشت. و کر اردشیر پسر دشکال که از جانب بهمن فرمانروایی ناحیهٔ سند و هند داشت بخلاف وی برخاسته بود و ششصد هزار کس پیرو او بودند و بهمن امور آن ناحیه را به‌اخشو یرش سپرد و بگفت تا سوی کر اردشیر رود و او چنان کرد و با وی بجنگید و او را بابیشتر یارانش بکشت و بهمن کار وی‌را بیفزود و چند ولایت بدو داد و او درشوش مقرگرفت و اشراف‌رافراهم آورد وگوشت به‌مردم خورانید و شراب نوشانید و شاهی بابل با ناحیهٔ هندوحبش و مجاور دریا داشت و به‌یك‌روز برای صدوبیست سالار پرچم بست و باهرسالار هزار مرد از دلیران سپاه فرستاد که یکیشان درجنك با صدمرد برابر بود.

مقراخشویرش به‌بابل‌بود ولی درشوش بسیارمی‌ماند وازاسیران بنی‌اسرائیل زنی به‌نام اشتر دختر حاویل را به‌زنی‌گرفت و اشتررا مردخای که پسرعم و برادر شیری وی بود پرورده بود ومادر مردخای اشتر را شیر داده بود و سبب زناشویی اخشویرش با اشتر آن بود که زن خویش وشتاراکه جمیل و زیبا وجلیل بود بکشت ازآنرو که شاه گفته بود بی‌پرده درآیدکه مردم او را به‌بینند وجلالت وجمال وی‌را بشناسند و او نپذیرفت وشاه اورا بکشت وازکشتن وی بسیار بنالید وبدوگفتند زنان دنیا را بنگرد وچنان کرد و اشتر را دوست داشت که اسرائیلی بود

به‌پندار نصاری اشتر وقتی‌اخشویرش به‌بابل رفت اشتربرای وی پسری‌آورد که اورا کیرش نام‌کرد.

پادشاهی اخشویرش چهارده سال بود و مردخای تورات به‌او آموخته بود و به‌دین بنی‌اسرائیل درآمده بود و از دانیال پیمبر صلی‌الله علیه وسلم و کسانی که با وی بودند چون حننیا و میشایل وعازریا چیزآموخته بود. و از او خواستند اجازه دهد به‌بیت‌المقدس روند و نپذیرفت و گفت اگر هزار پیمبر از شما بامن باشند تا زنده‌ام یکیشان ازمن جدا نشود.

اخشویرش کار قضا را به دانیال داد و همه‌کار خویش را بدو سپرد و بگفت تا همه چیزها را که در خزینه بود و بخت نصر از بیت‌المقدس گرفته بود در آرد و بازپس برد، و به‌بنیان بیت‌المقدس پرداخت که در ایام کیرش پسر اخشویرش بنیان گرفت و آباد شد.

و مدت پادشاهی کیرش به‌روزگار بهمن و خمانی بیست‌ودوسال بود وبهمن به‌سال سیزدهم پادشاهی کیرش بمرد و مرگ کیرش به‌سال چهارم پادشاهی خمانی بود. پس همه پادشاهی کیرش پسر اخشویرش بیست‌ودوسال بود.

چنین است مطالبی که اهل سیرت و خبر دربارهٔ بخت‌نصر و کار وی با بنی‌اسرائیل آورده‌اند. ولی مطلعان سلف در این‌باب سخنان دیگر گفته‌اند.

از جمله روایت‌سعیدبن جبیر است که گوید: یکی ازمردم بنی‌اسرائیل وقتی قرائت می‌کرد به این عبارت رسید که بعثنا علیکم عبادا لنا اولی بأس شدید[1] یعنی: بندگانی داشتیم با صلابت سخت که‌بر آنها گماشتیم. و بگریست ودیدگانش پراشك شد. آنگاه کتاب را ببست وگفت: «این چیزی است که خدا از روزگار خواسته.» آنگاه گفت: «پروردگارا این‌مرد راکه هلاك بنی‌اسرائیل را به‌دست او داده‌ای به‌من بنما.» ومستمندی از اهل بابل را به‌خواب دیدکه بخت‌نصر نام‌داشت‌و این اسرائیلی مردی توانگربود وبامال وغلام‌آهنگ بابل کرد. گفتند: «کجا خواهی رفت؟» گفت:«سر تجارت دارم.» و در بابل به‌خانه‌ای فرودآمد و آنجا را به‌کرایه گرفت وهیچ کس جزاو درخانه نبود ومستمندان را می‌خواند و ملاطفت می‌کرد و هرکس بیامد اورا عطاداد وگفت: «آیا مستمندی جز شما هست؟»

گفتند: «آری مستمندی از خاندان فلان هست که بیمار است وبخت نصر نام دارد.»

اسرائیلی وبه‌غلامان خویش گفت‌سوی او رویم. وچون پیش او رسیدگفت:

---

۱) نحل ۶

«نام تو چیست؟»

گفت: «بخت‌نصر.»

اسرائیلی به غلامان خویش گفت تا وی را بردارند و پیش خود برد و پرستاری کرد تا شفا یافت و جامه پوشید و روزی داد. آنگاه اسرائیلی اعلام کرد که قصد رحیل دارد و بخت‌نصر بگریست و اسرائیلی گفت «گریهٔ تو از چیست»؟

گفت: «از آن می‌گریم که با من آن همه نیکی کردی و چیزی ندارم که ترا عوض دهم».

اسرائیلی گفت «چیز ساده‌ای هست که اگر به پادشاهی رسیدی از من دریغ نداری.»

و بخت‌نصر به دنبال او می‌رفت و می‌گفت «مرا مسخره می‌کنی؟» مانعی نمی‌دید که درخواست او را بپذیرد اما اعتقاد داشت که او را مسخره می‌کند.

اسرائیلی بگریست و گفت: «می‌دانم که چرا از قبول درخواست من سرباز می‌زنی که خدای عزوجل می‌خواهد قضای خویش را به‌سر برد که در کتابی ثبت شده و روزگار کار خود را می‌کند.»

و چنان شد که صیحون پادشاه پارسی بابل گفت: چه می‌شد اگر طلیعه‌ای به‌شام می‌فرستادیم.

گفتند: «چه زیان دارد که بفرستی.»

گفت: «چه کسی را درنظر دارید»؟

گفتند: «فلانی.»

و صیحون آن مرد را بفرستاد و یکصدهـزار سکه به‌او داد و بخت‌نصر در مطبخ وی بود و فقط برای خوردن به‌آنجا می‌رفت و چون طلیعه دار به‌شام رسید دید که آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر دارد و آشفته‌خاطر شد و چیزی نپرسید. و بخت‌نصر در مجالس مردم شام همی رفت و می‌گفت: «چرا شما به‌جنگ بابل نمی‌روید اگر بروید خزانهٔ آن آسان به‌دست شما افتد».

وبجواب‌می‌گفتند: «ماجنك ندانیم و جنگاور نیستیم»ومجلسی نبودکه ندید.

آنگاه بازگشتند و طلیعه‌دار آنچه را دیده بود با شاه گفت و بخت‌نصر به‌سواران شاه‌می‌گفت: «اگرشاه مرا بخواهدچیزی دیگربگویم.» وشاه‌او رابخواست واو خبر خویش بگفت و بیفزودکه فلانی چون دیدکه‌آنجا بیش از همه‌جا اسب و مرد دلیر داردآشفته خاطر شد و چیزی نپرسید. ولی من درمجالس شام با مردم نشستم و چنین و چنان گفتم و چنان و چنین پاسخ دادند . و طلیعه‌دار به‌بخت‌نصر گفت: «مرا رسوا کردی یکصدهزار سکه بگیر وازاین‌گفتگو دست بردار.»

گفت: «اگر همه خزینهٔ بابل را بمن دهی دست برندارم.»

و روزگارکار خویش بکرد وشاه‌گفت چه شود اگر سپاهی به‌شام فرستیم که اگر فرصتی یافتند ضرب شصتی بنمایند وگرنه بازآیند.

گفتند: «چه زیان دارد»؟

گفت: «باکی نظر دارید؟»

گفتند: «فلانی»

گفت: «نه. مردی را که خبر شام با من بگفت می‌فرستم.» و بخت‌نصر را بخواست و بفرستاد. و چهار هزار کس از نخبهٔ سواران خویش باوی همراه کرد که برفتند و در ولایت تاختند و چندان‌که خدا خواست اسیر گرفتند و ویرانی و کشتارکردند. در این اثنا صیحون درگذشت وگفتند: «مردی را جانشین اوکنید.»

گفتند: «تأمل‌کنید تا یارانتان از شام بازآیندکه سواران شمایند وشاید رای دیگر زنند.»

و تأمل‌کردند تا بخت‌نصر با اسیر و مال بیامد وهمه را میان مردم‌پخش‌کرد وگفتند: «هیچکس برای شاهی ازاو سزاوارتر نیست.»

وکسان دیگرگفته‌اندکه بخت‌نصرازآنرو به‌جنك بنی‌اسرائیل رفت‌که یحیی پسر زکریا راکشته بودند.

ذکر بعضی
گویندگان این سخن:

از سدی روایت کرده‌اند که وقتی صیحائین خبر یافت که پادشاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا علیهماالسلام را کشته است بخت‌نصر را به جنگ بنی‌اسرائیل فرستاد.

از ابن اسحاق نیز روایت کرده‌اند که خدا عزوجل پس از شعیا مردی از بنی‌اسرائیل راکه یاشیه نام داشت پادشاهی داد و خضر را پیمبر آنها کرد. و بگفتهٔ وهب‌بن‌منبه نام خضر ارمیا پسر خلقیا بود واز سبط هارون بود.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی روایت کرده‌اند که خدا عزوجل وقتی ارمیا را به‌پیمبری بنی‌اسرائیل برانگیخت بدو گفت: «ای ارمیا پیش از آنکه‌ترا بیافرینم برگزیدمت و پیش ازآنکه ترا در شکم مادر نقش بندی کنم پاکیزه‌ات کردم و پیش ازآنکه‌بالغ شوی پیغمبرت کردم و پیش‌ازآنکه به‌کمال رسی امتحانت کردم وبرای کاری بزرگ انتخاب کردم.»

آنگاه خداوند ارمیارا سوی پادشاه بنی‌اسرائیل فرستاد که او را هدایت کند و ازپیش خدا به‌وی خبر آرد.

گوید: «آنگاه در بنی‌اسرائیل بدعتهای بزرگ رخ داد ومرتکب گناهها‌شدند و محارم را حلال شمردند و نعمتهای خدا راکه از سنحاریب وسپاه وی نجاتشان داده بود از یاد ببردند و خدا عزوجل به ارمیا وحی کرد که به‌نزد قوم خویش رو و آنچه را به‌تو می‌گویم باآنها بگوی و نعمتهای مرا به‌یادشان آر و از بدعتهاشان سخن کن.»

ارمیاگفت: «اگر نیرویم ندهی ضعیفم و اگر هدایتم نکنی خطا کنم و اگر یاریم نکنی زبون شوم».

خدا عزوجل گفت: «مگر ندانی که همه کارها به‌ارادهٔ من است و دلها و دستها را به‌دست دارم وچنانکه خواهم بگردانم. اطاعت‌من‌می کنی و من خدای بی مانندم وآسمانها و زمین وهرچه‌در آن هست باکلمهٔ من به‌پا شده است. من بادریاها سخن کردم و فهمید و فرمان دادم و عمل کرد و حدآنرا معین کردم و از آن تجاوز نکند وموجهای چون‌کوه بیاید و چون به‌حد مقرر رسد از بیم فرمان من به‌ذلت اطاعت اوفتد. من با توام و با وجود من بدی به‌تو نرسد. من ترا به گروهی بزرگ از مخلوق خویش فرستاده‌ام که رسالت مرا ابلاغ کنی وچون همه کسانی که پیروتو شوند پاداش بری واز پاداش آنها چیزی کم نشود و اگر قصور کنی گناهت همانند آنها باشد که درگمراهیشان واگذاشته‌ای و چیزی از گناه‌آنهاکم نشود. سوی قوم خویش شو وبگوخداوند پارسایی پدران شما را به یادتان‌می‌آرد ومی‌خواهد شمارا به‌توبه وادارد و ازآنها بپرس که پدران آنها از اطاعت من چه‌دیده‌اند و ازمعصیت من چه کشیده‌اند. آیاکسی پیش ازآنها اطاعت من کرده که از اطاعت من تیره‌روز شده باشد یا عصیان من کرده که باعصیان من نیکروز شده باشد؟ چهار پایان‌که جاهای خوب را به‌یاد آرند سوی‌آن روند اما این قوم در مرتع هلاکت به‌چرا رفته‌اند احبار و راهبانشان بندگان مرا بندهٔ خویش کرده‌اند و به‌عبادت غیرمنشان واداشته‌اند وبه‌خلاف کتاب من درمیانشان داوری‌می کنند چنانکه کار من‌فراموششان شده و یاد مرا از خاطر برده‌اند و نسبت به‌من جسور شده‌اند و امیرانشان و سرانشان کفران نعمت من کرده‌اند و از مکرمن ایمن شده‌اند وکتاب مرا به‌یکسو نهاده‌اند و پیمان مرا فراموش کرده‌اند و بندگان من اطاعتشان کرده‌اند اطاعتی که درخور کسی جز من نیست وروا نیست که درکار عصیان من اطاعت ایشان کنند و بدعتهاشان راکه از جسارت و غرور در دین من آورده‌اند و بررسولان من بسته‌اند پیروی کنند. جلال من والاست و مکانت من بالاست وشأن من بزرگ است وروا نیست که کسی را درکار عصیان من فرمان برند و بندگان مخلوق مرا به‌جای من

خدا شمارند. قاریان و فقیهانشان درمسجدها عبادت می کنند و به آبادی آن‌می‌پردازند اما به‌دین، دنیا مـی‌جویند و فقه نه به‌خاطر علم می‌آموزند و علم نه برای عمل فـرا می‌گیرند. فرزندان‌پیمبران‌بسیارند اما مقهور ومغرور که تابع‌جماعتند و آرزودارند که از نصرت و حرمت پدران بهره‌ور شوند و پندارندکه بی‌راستی وتفکر وعبرت آموزی سزاوار آن توانند بود و به‌یاد نیارندکه پدرانشان‌چگونه مرا یاری کرده‌اند و در قبال بدعتگران درکار من کوشیده‌اند و جان و خون بذل کرده‌اند و صبور و راستگو بوده‌اند تاکار من بالاگرفته و دین من نفوذ یافته . من با این قـوم مدارا کرده‌ام شاید بازآیند و عمرشان را درازکردم شاید بیندیشند و از آسمان بارانشان دهـم و زمین را برویانم و عافیتشان دهم و بردشمن فیـروزشان‌کنم ولـی پیوسته طغیانشان بیفزاید و از من دورتر شوند . تاکی چنین باشد ! مگر می‌خـواهند مرا فریب دهند یا استهزا کنند! به‌عزتم قسم فتنه‌ای بیارم‌که عاقل در آن متحیر ماند و حکمت حکیم ورأی مدبر به گمراهی افتد . جباری، سنگدل وسرکش و مهیب و بی‌رحم را برآنها تسلط دهم با پیروانی چون سیاهی شب دیجور و سپاهی چـون پاره‌های ابروکشتی‌ها چون موج که وزش پرچمش چون پرواز بازان باشد و حملهٔ سوارانش چون پرواز عقابان.»

آنگاه خدا عزوجل به‌ارمیا وحی کرد که من‌مردم بنی‌اسرائیل‌را به‌یافث‌هلاك کنم ویافث مردم بابلندکه از فرزندان یافث پسر نوح علیه‌السلامند.

چون ارمیا وحی خدا بشنید بنالید وبگریست و جامه بدرید وخاکستر به‌سر ریخت وگفت: «روزی که تولد یافتم وروزی‌که تورات‌آموختم ملعون‌باد .بدترین ایام‌من روزی بود که از مادر بزادم. مرا آخر پیمبران‌کردند که دچـار شر شوم اگر خیری برای من می‌خواست مرا آخر پیمبران بنی‌اسرائیل نمی کرد که به‌خـاطر من تیره‌روزی وهلاك به‌آنها رسد.»

چون خدا عزوجل تضرع وزاری وسخن وی‌را شنید ندا دادکه ای‌ارمیاوحی

من سخت بود؟

گفت: «آری پروردگارا. پیش از آنکه بنی‌اسرائیل را در وضعی ناخوشایند ببینم مرا هلاك فرمای».

خدا عزوجل فرمود: «بعزت وجلالم قسم بیت‌المقدس وبنی‌اسرائیل‌را هلاك نکنم مگر آنکه تو بگوئی.»

ارمیا از گفتار پروردگار خرسند و خوشدل شد وگفت: «قسم به‌آنکس که موسی‌را به‌حق برانگیخت هرگز به‌پروردگارم نگویم‌که بنی‌اسرائیل را هلاك کند.»

آنگاه ارمیا پیش پادشاه بنی‌اسرائیل رفت و وحی خدا را با وی بگفت که خورسند شد.

شاه‌گفت: «اگرپروردگارمان عذابمان‌کندبه‌سبب کثرت‌گناهان ماست واگراز ما درگذرد ازقدرت اوست.»

ازوحی خدا سه‌سال‌گذشت و عصیان وبدکاری بنی‌اسرائیل‌بیفزود وهلاکشان نزدیك شد ووحی کمتر شدکه آخرت‌را از یاد بردند ووحی خدا ازآنها برگرفته‌شد و به‌کار دنیاسرگرم شدند و پادشاهشان‌گفت: «ای بنی‌اسرائیل پیش از آنکه سطوت خدای برسد وقومی سنگدل را سوی شما فرستد ازاین رفتار بازآیید‌که خدا توبه پذیر است و به‌نیکی‌گشاده‌دست و با توبه‌گران مهربان.»

اما قوم نخواستند از رفتار خویش دست بدارند وخدا در دل بخت‌نصرپسر نبوزراذان‌پسرسنحاریب‌پسرداریاس‌پسرنمرود (همان‌که‌باابراهیم‌دربارهٔ‌پروردگارش محاجه‌کرد) پسر فالغ پسرعابر افکندکه سوی بیت‌المقدس رود وآن‌کندکه جدوی سنحاریب می‌خواست‌کرد وبا ششصدهزار پرچم درآمد وآهنگ مردم بیت‌المقدس داشت .

و چون به‌راه افتاد به‌پادشاه بیت‌المقدس خبر دادندکه بخت‌نصر باسپاه‌قصد شما دارد. شاه ارمیارا پیش‌خواند وچون بیامدگفت: «آن وحی که‌خدا کرده بود که

می‌گفته بود مردم بیت‌المقدس را هلاك نکند چه شد؟»

ارمیا گفت: «پروردگار من خلاف وعده نکند ومن بدو اطمینان دارم.»

وچون وقت نزدیك شد وهنگام زوال پادشاهی بنی‌اسرائیل رسید وخدا ارادهٔ هلاکشان فرمود فرشته‌ای را فرستاد و گفت: «پیش ارمیا برو وازاو فتوی بخواه و موضوع استفتا را باوی بگفت.»

فرشته به‌صورت مردی‌ازبنی‌اسرائیل به‌نزد ارمیا آمد که بدو گفت: «کی‌هستی؟»

گفت: «من‌یکی ازبنی‌اسرائیلم، آمده‌ام دربارهٔ خویشاوندانم ازتوفتوی‌بگیرم که طبق فرمان خدای با آنها نیکی کرده‌ام و حرمت داشته‌ام اما حرمت من دشمنی آنهارا بیفزود. ای‌پیمبر خدا درکار آنها فتوی بده.»

ارمیا گفت: «نکویی کن و با خویشاوندان به‌فرمان خدا رفتار کن وامید خیر داشته باش».

گوید: فرشته از پیش وی برفت و چند روز بعد به‌صورت همان مردبیامد و به‌نزد او بنشست وارمیا گفت: «کی هستی»؟

گفت: «همان کسم که به‌استفتاء درکار خویشاوندانم پیش تو آمدم.»

پیمبر خدا باوی‌گفت: «رفتارشان نکو نشد و با تو بهتر نشدند؟»

گفت: «ای پیمبر خدای قسم به‌آنکه ترا به‌حق برانگیخته هرنیکی که کسی با خویشاوندان خود کرده باشد باآنها کرده‌ام وبیشتر».

پیمبر گفت: «پیش کسان خود بازگردوباآنها نیکی کن واز خدایی که بندگان پارسای خودرا به‌صلاح آرد بخواه که میان شما صلح افکند و به رضـای خویش هم‌سخن کند واز خشم خویش برکنار دارد.»

فرشته ازپیش ارمیا برفت وروزی چند گذشت وبخت‌نصر وسپاهش که بیشتر از ملخ بودند بیت‌المقدس‌را در میان داشتند و بنی‌اسرائیل سخت بیمناك بودند و شاه بنـی‌اسرائیل که سخت آشفته بود ارمیا را خواست و گفت: «ای پیمبر خـدا

وعدهٔ پروردگارت چه شد؟»

ارمیاگفت: «من به پروردگارم اطمینان دارم.»

هنگامی که ارمیا بردیوار بیت‌المقدس نشسته بود و از یاری موعود خدای خوشدل بود فرشته بیامد و پیش او نشست وارمیاگفت: «کی هستی؟»

گفت: «من همانم که دوبار دربارهٔ کارکسانم پیش تو آمدم.»

پیمبر بدو گفت: «هنوز از رفتار خویش باز نیامده‌اند؟»

فرشته گفت: «ای پیمبر خدای بررفتاری که تاکنون بامن می‌کردند صبوربودم و می‌دانستم که جز خشم من بلیه‌ای نخواهند دید وچون امروز پیش آنها رفتم دیدم به‌کارهای خلاف رضای خدا دست زده‌اند؟»

پیمبر گفت: «کارشان چیست؟»

گفت: «ای پیمبر خدا کاری بزرگ است که مایهٔ خشم خداست اگر رفتارشان مانند پیش بود خشمگین نمی‌شدم و صبور بودم و امید داشتم ولی امروز به‌خاطر خدای و به‌خاطر تو خشمگین‌شدم و آمدم که ترا خبر دهم. ترا بخدایی که به‌حق مبعوث‌کرد درحق آنها نفرین کن که خدا هلاکشان کند».

ازمیاگفت: «ای‌پادشاه آسمانها و زمین اگر برحق و صوابند نگاهشان دار و اگر عاصی تواند وازکارشان خشنود نیستی هلاکشان کن.»

چون کلمه ازدهان ارمیا درآمدخدا عزوجل‌صاعقه‌ای از آسمان‌به‌بیت‌المقدس فرستاد که قربانگاه را بسوخت وهفت درآنرا به‌زمین فرو برد.

وچون ارمیا این را بدید بنالید و جامه درید و خاك به‌سر کرد وگفت: «ای پادشاه زمین وای ارحم‌الراحمین! وعده‌ای که بامن نهادی چه شد؟»

ندا آمد که ای ارمیا این بلیه به‌فتوای تو که بافرستادهٔ ماگفتی‌بدانها رسید. و ارمیا بدانست که مقصود همان فتوی است که سه بار داد و آن مرد فرستادهٔ پروردگار بود و از میان مردم بگریخت وهمدم درندگان شد و بخت نصر با سپاه

به‌بیت‌المقدس درآمد و در شام تاخت و تاز کرد و از بنی‌اسرائیل چندان بکشت که نابود شدند و بیت‌المقدس را ویران کرد و به‌سپاه خویش گفت که هر کدام سپر خویش را از خاك پر کنند و در بیت‌المقدس بریزند و چندان خاك در آن ریختند که پرشد .

آنگاه به‌سرزمین بابل بازگشت و اسیران بنی‌اسرائیل را باخود ببرد و بگفت تا همهٔ مردم بیت‌المقدس را فراهم آرند و همه بزرگ و کوچك به نزد وی فراهم آمدند و یکصد کودك از آن‌جمله برگزید وچون خواست غنیمت سپاه را میانشان تقسیم کند سپاهیانی که با وی بودند گفتند: «ای پادشاه همه غنایم ما از آن تو باشد و این کودکان را که از بنی‌اسرائیل برگزیدی میان ما تقسیم کن.»

بخت‌نصر چنان کرد و به هر کس چهار غلام رسید ودانیال وحنانیا وعزاریا و میشابل از آن‌جمله بودند.

و هفت هزار کس از خاندان داود بود ویازده هزار کس از سبط یوسف و برادرش بنیامین بود و هشت هزار از سبط اشتر پسر یعقوب بود و چهارده هزار ازسبط زبالون و نفثالی پسران یعقوب بود و چهارهزار کس از سبط روبیل و لاوی پسران یعقوب بود وچهارهزار ازسبط یهودا پسر یعقوب بود.

بخت نصر باقیماندهٔ بنی‌اسرائیل را سه گروه کرد: یك سوم را به‌شام مقر داد و یك سوم را به‌اسیری برد ویك سوم را بکشت و ظروف بیت‌المقدس را با هفتادهزار کودك به‌بابل‌برد و این حادثهٔ اول‌بود که خداوند عزوجل به‌سبب بدعتها و ستمگریهای بنی‌اسرائیل به‌آنها فرستاد .

و چون بخت‌نصر با سران بنی‌اسرائیل سوی بابل باز گشت ارمیا با خر خویش بیامد و ظرفی از فشردهٔ انگور با یك سبد انجیر همراه داشت و چون به‌ایلیا درآمدو ویرانی آن بدید شك در دل‌او افتاد وگفت: «خدا تاکی این شهر مرده را زنده خواهدکرد؟» و خدا او را با خرش به‌حال مرگ برد و یکصدسال همچنان

ببود. فشردهٔ انگور و سبدانجیر همان‌جا بود وخدا چشمها را بسته بودکه‌کس اورا ندیدآنگاه وی را زنده‌کرد.

«قال‌کم لبثت. قال لبثت یوما اوبعض یوم. قال بل لبثت مأة عام فانظر الی طعامك و شرابك لم یتسنه و انظر الی حمـارك و لنجعلك آیة للناس و انظر الـی العظام‌کیف ننشزها ثم نکسوها لحما[1]»

یعنی: گفت چه مدت بوده‌ای؟ گفت یك‌روز یا قسمتی ازروز بوده‌ام. گفت (نه) بلکه صدسال‌بوده‌ای. خوردنی ونوشیدنی خـویش بنگرکه دگرگون نشده! و درازگوش خویش را بنگر! ترا برای‌مردم عبرتی خواهیم‌کرد. استخوانها را بنگر که چگونه بلندشان‌کنیم سپس‌آنرا به‌گوشت بپوشانیم .

وخر خود راکه باوی مرده بود بدیدکه عروق و عصب آن به‌هم پیوست و گوشت‌آورد وکامل‌شد و روح در آن روان شد وبرخاست وبانگ برداشت وفشرده انگور و انجیر را دیدکه به‌همان‌حال مانده بود ودگرگون نشده‌بود. وچون‌قدرت خدا را بدیدگفت: «دانم‌که‌خدا برهمه چیز تواناست».

پس ازآن خدا ارمیا را زنده نگهداشت وهموست‌که در بیابانها و شهرهـا دیده می‌شود.

بخت‌نصر چندان که خدا خواست پادشاهـی کرد آنگاه خوابی دید و از آنچه می‌دید درشگفت بود و چیزی بدان رسید و آنچه را دیده بود از یاد برد و دانیال و حنانیا و عزاریا و میشایل را که از نسل پیمبران بودند بخـواند و گفت: «چیزی به‌خواب دیدم و حادثه‌ای شد وآنراکه مایهٔ شگفتی بود ازیاد بردم. به‌من بگویید چه‌بود؟»

گفتند: «به‌ما بگو چه بود تا تأویل‌آن باتو بگوییم.»

گفت: «به‌یاد ندارم و اگرتأویل‌آنرا نگویید شانه‌های شمارا می کنم.»

---

۱ ـ بقره ۲۵۹.

آنها از پیش بخت‌نصر برون شدند و خدارا بخواندند و استغاثه کردند و بنالیدند و خواستند که موضوع خواب را به‌آنها اعلام کند و خدا چنان کردو پیش بخت‌نصر رفتند و گفتند: «مجسمه‌ای در خواب دیدی.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «پاها و ساقهای آن از سفال بود و زانو و ران آن از مس بود و شکمش از نقره بود و سینه‌اش از طلا بود و سر و گردنش از آهن بود.»

گفت: «راست گفتید.»

گفتند: «در آن اثنا که مجسمه را نگاه می‌کردی و از آن در شگفت بودی سنگی از آسمان بیامد و آنرا بکوفت و این حادثه مجسمه را از یاد تو برد.»

گفت: «راست گفتید، اما تأویل آن چیست؟»

گفتند: «تأویل آن چنین است که تو پادشاهی شاهان را دیده‌ای که بعضی را پادشاهی کمتر و بعضی را بهتر و بعضی را بیشتر است: مرحلهٔ اول پادشاهی سفال است که از همه سست‌تر و نرم تر است. و بالای آن مس است که بهتر است و استوارتر و بالای مس نقره است که از آن بهتر است. و بالای نقره طلا است که از آن بهتر است. پس از آن آهن است که پادشاهی تو است که از همه شاهان قوی تری و از گذشتگان تواناتر. و صخره‌ای که دیدی خدا از آسمان فرستاد و مجسمه را بکوفت پیمبری است که خدا از آسمان برانگیزد وهمهٔ این چیزها را بکوبد و کارها باوی‌شود.»

پس از آن مردم بابل به بخت‌نصر گفتند: «این غلامان بنی‌اسرائیل که خواستیم به‌ما دهی و دادی از وقتی به‌خانهٔ ما آمده‌اند، زنانمان از ما بریده‌اند و دلبستهٔ آنها شده‌اند و رو سوی آنها دارند، یا بیرونشان کن یا بکش.»

بخت‌نصر گفت: «کار آنها باشماست، هر که خواهد غلامان خویش‌رابکشد.»

و چون برای کشتن آوردندشان بنالیدند و گفتند: «پروردگارا ما از گناه

دیگران بلیه‌تحمل می کنیم.» و خدا بر آنها شفقت و رحم آورد و وعده داد که پس از کشته شدن زنــده‌شان کند و همگی کشته شدند به جز آنها که بخت‌نصر باقی گذاشت .

دانیال وحنانیا و عزاریا ومیشایل ازجملهٔ باقیماندگان بودند.

وچون خدا اراده فرمود بخت‌نصر را هلاك کند بااسیران بنی‌اسرائیل گفت: «می‌دانید این خانه که خراب کردم چه بود واین مردمی که بکشتم کیان‌بودند؟»

گفتند: «این‌خانه خدا ویکی از مساجد وی بود واینان ازنسل پیمبران بودند و ستم کردند و به‌تعدی پرداختند وعصیان آوردند و ترا به‌سبب گناهانشان بر آنهـا تسلط دادند و پروردگارشان پروردگار آسمانها وزمین و همه مخلوق است وگرامی و مصون و عزیزشان دارد و چون عصیان او کردند به‌هلاکتشان داد و بیگانه را بر آنها مسلط کرد.»

گفت: «به‌من بگویید چگونه برآسمان بالا توان رفت تا بالا روم وهر که را در آنجا هست بکشم و پادشاهی آنجا بگیرم که ازکار زمین و مردم آن فـراغت یافته‌ام.»

گفتند: «قدرت این کار نداری و هیچکس ازخلایق قادر به‌آن نیست.»

گفت: «باید بگویید وگرنه همه‌تان را میکشم.»

وآنها بگریستند و به‌درگاه خدا بنالیدند و خداقدرت خویش را برانگیخت تا ضعف وزبونی وی راآشکار کند وآن پشه‌ای بود که به‌سوراخ بینی‌اش رفت و وارد مغزش شد و به‌اصل مخ نیش زدن گرفت و قرار وآرام نداشت تا سر اورادر محل مخ بکوبند. وچون مرگش در رسید به‌حاجبان خودگفت: «وقتی بمردم سرم را بشکافید و ببینید این که بود که مرا کشت؟» و چون بمرد سر او را شکافتند و پشه را دیدند که به‌اصل مخ او نیش می‌زند تا خداوند قدرت و توانایی خویش را به‌بندگان بنماید.

خدا باقیماندۀ اسیران بنی‌اسرائیل را رهایی داد و رحمشان کرد وسوی شام وایلیا، مسجد مقدس، بازبرد ودر آنجا بناساختند وبسیار شدند وازآنچه بوده‌بودند بهتر شدند و پندارندکه خداوند اسیران مقتول را نیز زنده کردکه به‌آنها پیوستند. وخدا بهتر داند.

و چون اسرائیلیان به‌شام در آمدند پیمان خدارا نداشتندکه تورات از دست آنها رفته‌بود وسوخته وفنا شده بود و عزیرکه از اسیران بابل بود و به‌شام بازگشته بود شب و روز برتورات می‌گریست و از مردم بریده بود ودر دل دره‌ها وبیابانها تنها می‌رفت وکارش گریه بود. روزی نشسته بودکه مردی سوی وی‌آمد و گفت: «ای‌عزیر گریه‌ات از چیست؟»

گفت: «برکتاب وپیمان خدا می‌گریم که میان مابود و خطاهـای ما و خشم پروردگارمان چنان شدکه دشمن‌را برما چیره کردکه مردانمان را کشت و دیارمان را ویران کرد وکتاب خدا راکه میان ما بود و دنیا و آخرت ما جز به‌کمك آن‌سامان نگیرد، بسوزانید. اگر برتورات نگریم برچه چیز بگریم.»

آن‌شخص گفت: «آیا دوست داری‌که تورات به‌تو بازگردد.»

گفت: «آیا چنین چیزی شدنی است؟»

گفت: «آری برگرد و روزه بدار و تطهیرکن و جـامه پاکیزه کن وفـردا همین‌جا بیا.»

عزیر بازگشت و روزه گرفت و تطهیر کرد و جامه پاکیزه کرد و بوعده‌گاه رفت وآن مردکه فرشتۀ خدا بود با ظرف آبی پیش وی‌آمد وآب‌را بدو نوشانید که تورات درسینۀ وی نمودارشد وسوی بنی‌اسرائیل بازگشت وتورات را باحلال و حرام وسنتها و فریضه‌ها وحدودآن برای بنی‌اسرائیل نوشت‌که بیشتر از هرچیز دوست داشتند وکارشان به‌کمك آن سامان یافت وعزیر میان آنها بود و حق خدا را می‌گذاشت. آنگاه خدا وی رابه‌جوار خویش‌برد وبدعتها میان بنی‌اسرائیل پدیدآمد

وگفتند که عزیر پسر خدا بود، وخدا پیمبری فرستاد که کارشان را به‌صلاح آرد و تعلیم دهد وبه‌عمل تورات وادار کند.

جمعی دیگر ازوهب‌بن منبه دربارهٔ بخت‌نصر و جنگ وی با بنی‌اسرائیل سخنان دیگر آورده‌اند که از ذکر آن چشم‌پوشیدیم تاکتاب دراز نشود.

سخن از
جنگ بخت‌نصر
با عرب

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که آغاز منزل گرفتن عربان به‌سرزمین عراق واستقرار درحیره و انبار چنان بود که خدا عزوجل به‌برخیا پسر احسا پسر زربابل پسر شلتیل ازاعقاب یهودا وحی کرد که پیش بخت‌نصر برو وبگو به عربان حمله برد که خانه‌هاشان کلون و درندارد و باسپاه به‌دیار آنها بتازد ومردان بکشد و اموالشان راغارت کند وبگو که آنها کافرشده‌اند وبه‌جز من‌خدایان دیگر گرفته‌اند و پیمبران ورسولان مرا تکذیب کرده‌اند.

گوید: برخیا ازنجران بیامد تا به‌بابل به‌نزد بخت‌نصررسید ونام وی‌نبوخذ-نصر بود وعربان نام او را عربی کرده بودند. بیامد و فرمان خدای را با وی بگفت واین به‌دوران معدبن عدنان بود و بخت‌نصر به‌بازرگانان عرب که درديار وی‌بودند تاخت. آنهامال وکالا به‌بابل می‌آوردند وحبوبات وخرما وجامه می‌بردند، وهر که را به‌دست‌آورد فراهم کرد و درنجف قلعه‌ای استوار بساخت وهمه را درآنجا نهاد ونگهبان گماشت. آنگاه به‌مردم‌ندا داد وبرای جنگ آماده شدند وخبر درمیان‌عربان مجاور پخش شد وبعضی قبایل آنها به‌صلح آمدند وامان خواستند . بخت‌نصر در-بارهٔ آنها با برخیا مشورت کرد که گفت: «اینکه پیش ازقیام‌تو ازدیار خویش بیرون شده‌اند به‌معنی بـازگشت از کارهای پیشین است ازآنهابپذیر و نیکوشان بدار.» و

بخت‌نصر آنهـا را درسرزمین سواد برساحل فرات منزل داد که در آنجا اردوگـاه ساختند و آنرا انبار نام‌کردند.

گوید: و مردم‌قلعه را رها کرد اما تا بخت‌نصر زنده بود در آنجا بمـاندند و چون بمرد به‌مردم انبار پیوستند وقلعه که نام حیره داشت ویران ماند.

ولی یکی دیگر ازمطلعان اخبار سلف چنین آورده که وقتی معدبن عدنان تولد یافت بنی‌اسرائیل به‌کشتن پیمبران خویش آغـاز کردند و آخرین کس که کشته شد یحیی پسر زکریا بود. مردم رس برپیمبر خود هجوم بردندو او را بکشتند ومردم حضور به‌پیمبر خویش حمله بردند وخونش بریختند و چون به‌کشتن پیمبران‌جری شدند خداوند اجازه داد نسلی که به‌روزگار معدبن عدنان بود فنا شود و بخت‌نصر را برضد بنی‌اسرائیل برانگیخت و چون وی از خراب‌کردن مسجد اقصی وشهرها فراغت یافت و بنی‌اسرائیل را درهم‌کوفت و به‌سرزمین بابل برد به‌خـواب دید یا یکی از پیمبران بدو گفت که‌به‌دیار عرب در آید وانسان وچهارپا زنده نگذارد وهمه را درهم بکوبدکه اثر از آنها نماند و بخت‌نصر میان ایله وابله سپاهی فراهم آورد که وارد سرزمین عرب شدند و هرچه جنبنده بود بکشتند و خدای تعالـی به‌ارمیا و یوحنا وحی کرد که خدا قوم شما را بیم داد وبس نکردند و پس‌از پادشاهی بندگان شدند وپس از عیش نعیم به‌گدایی افتادند ومردم عربه را نیز بیم‌دادم اما لجاجتشان بیفزود و بخت‌نصر را بر آنها تسلط دادم که انتقام بگیرم . اینك معدبن عدنـان را دریابید که محمد صلی‌الله علیه وسلم از فـرزندان اوست که در آخرالزمان وی را برانگیزم وپیمبری را بدوختم‌کنم ومعد را به‌وی عزت دهم.

دو پیمبر برون شدند و زمین برای آنها پیچیده شده و از بخت‌نصر پیش افتادند وعدنان را بدیدند وسوی معد رفتند و وی دوازده ساله بود و برخیا او را بر براق سوار کرد و پشت سروی سوار شد و درساعت به‌حران رسیدند وزمین برای ارمیا پیچیده شد واو نیز به‌حران رسید و عدنان و بخت‌نصر در ذات عرق رو به‌رو

شدند و بخت‌نصر عدنان را بشکست و به‌دیار عرب تاخت وعدنان را تعقیب کرد تا به‌حضور رسید ووقتی آنجا رسیدکه بیشتر عربان ازاطراف عربه در حضور فـراهم آمده بودند ودو گروه خندق زدند وبخت‌نصر کمین نهاد. گویند این نخستین کمین بود. آنگاه منادی ازدل آسمان ندا دادکه انتقام پیمبران را بگیرید. و از پس وپیش شمشیر در آنها نهادند و از گناهان خویش‌پشیمان شدند و بنالیدند وعدنان وبخت‌نصر از یکدیگر بازماندند و آنهاکه درحضور نبودند و آنهاکه پیش از هزیمت جان‌به‌در برده بودند دو گروه شدندگروهی به‌ریسوب شدندکه علک آنجا بود وگروهی دیگر آهنگ وبار کردند.

گوید: وخدای از این آیات آنها را منظور داردکه فرمود:

«وکم قصمنا من قریة کانت ظالمة و انشأنا بعدها قوما آخرین. فلما احسوا بأسنا اذاهم منه یرکضون . لاترکضوا و ارجعوا الی ما اترفتم فیه ومساکنکم لعلکم تسئلون . قالوا یا ویلنا اناکنا ظالمین . فمازالت تلك دعواهم حتی جعلناهم حصیدا خامدین»[1]

یعنی : چقدر دهکده‌ها راکه ستمگر بودند درهم شکستیم و از پس آنهـا گروهی دیگر پدید آوردیم. وچون صلابت مارا احساس کردند ازآن گریزان‌شدند نگریزید، به‌سوی لذتها و مسکنهای خویش بازگردید شاید سراغ شما مـی‌گیرند. گویند ای وای برما که ستمگر بوده‌ایم. ادعایشان پیوسته همین بود تا درو شده و بیجانشان کردیم.

بخت‌نصر با اسیرانی‌که ازعربه فراهم‌آورده بود به‌بابل بازگشت وآنها را در انبار جاداد وآنجارا انبار عرب‌گفتند و نام انبار یافت. پس از آن نبطیان نیز باآنها بیامیختند و چون بخت‌نصر ازعربه بازآمد عدنان بمرد و دیار عرب در ایام زندگانی بخت‌نصر ویران بماند.

۱ــ سوره انبیاء آیات ۱۱ تا ۱۵.

و چون او بمرد معد پسرعدنان با پیمبران بنی‌اسرائیل صلوات‌الله علیهم به‌مکه رفت و آثار آن را به‌پا داشت و حج کرد و پیمبران نیز با وی حج کردند. آنگاه معد از مکه به ریسوب رفت و مردم آنجا را فراهم آورد و پرسید از اعقاب حارث پسر مضاص جرهمی کی به جا مانده است؟ حارث کسی بود که با دوس عبق پیکار کرده بود وبیشتر مردم جرهم را نابود کرده بود. گفتند: «جرهم پسر جلهمه مانده است» ومعد معانه دختر وی را به زنی گرفت و نزار پسر معد از او زاد.

سخن از
پادشاهی بشتاسب
وحوادث ایام او

مطلعان اخبار سلف ازعجم وعرب گفته‌اند که وقتی بشتاسب‌پسر کی‌لهراسب تاج به‌سر نهاد درآغاز پادشاهی گفت: «ما اندیشه‌وعمل و دانش خویش را صرف وصول به‌نیکی می‌کنیم.»

گویند: وی شهر فسارا در فارس بنیادکرد و درهند وبلاد دیگرآتشکده‌ها ساخت و هیربدان برآن گماشت و هفت‌کس از بزرگان مملکت را مرتبت داد و هریك از نواحی ملك را به‌یکی ازآنها سپرد.

به سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب زرادشت پسر اسفیمان ظهور کرد و دعوی پیمبری داشت وبشتاسب را به‌دین خویش خواند که دراول نپذیرفت وسپس به‌دین وی‌گروید و کتاب وی را که وحی می‌پنداشت پذیرفت.

کتاب زرادشت بر پوست دوازده هزار گاو حك شده بود و به‌طلا منقش شده بود و بشتاسب آنرا در استخر در جایی به‌نام در بیشت نهاد و هیربدان برآن گماشت و تعلیم‌آنرا به‌عامه ممنوع داشت.

بشتاسب در ایـن روزگـار با خرزاسف پسر کی سواسف بـرادر فراسیات پادشاه ترك به‌صلح بود و از جمله شرایط صلح این بود که بشتاسب بودرخرزاسف اسبی داشته باشد مانند اسبان نوبتی که بر در پادشاهان نگهدارند وزرادشت بگفت که با شاه ترکان به‌دشمنی برخیزد و او پذیرفت و اسب و نگهبان‌آنرا بخواست و خرزاسف خبر یافت و خشمگین شد، و او جادوگـری بی‌باك بود، و دل به‌جنگ بشتاسب نهاد و نامه‌ای سخت بدو نوشت و اعلام کرد که کاری بزرگ آورده و گفتهٔ زردشت را پذیرفته است و بگفت که زرادشت را سوی او فرستد و قسم خورد که اگر نکند به‌جنگ وی‌آید و خون وی و خاندانش را بریزد.

و چون فرستاده با نامه‌پیش بشتاسب‌آمد وی سران خاندان وبزرگان مملکت خویش را فراهم آورد که جاماسف عالم و منجم قوم وزرین پسر لهراسب ازآن جمله بودند و به‌پاسخ شاه ترکان نامه‌ای سخت نوشت و اعلام جنگ کـرد و خبر داد که اگـر خرزاسف از جنگ بماند او نخواهد ماند و بسوی یکدیگر رفتند و هریك سپاهی بی‌شمار همراه داشت و زرین برادر بشتاسب و نسطور پسر زرین و اسفندیار و پشوتن پسران بشتاسب و خاندان لهراسب همراه وی بودند. خرزاسف نیزگوهرمز واندرمان راکه برادران وی بودند با خاندان شاهی و بیدرفش جادوگر همراه داشت. زرین در این جنگها کشته شد و بشتاسب سخت غمین شد و پسرش اسفندیار جای او را پرکرد و بیدرفش در جنگ تن به تن کشته شد و شکست در ترکان افتاد و بسیارکس ازآنها کشته شد و خرزاسف فراری شد و بشتاسب به‌بلخ بازگشت.

وچون سالی چند از این جنگها بگذشت مردی به‌نام قرزم بـرضد اسفندیار فتنه‌گری کرد ودل بشتاسب باوی‌بد شد و او را پیاپی به‌جنگ فرستاد سپس بگفت تا وی را به‌بندکردند و به‌دژی فرستادکه زندان زنان بود و بشتاسب سوی کرمان و سیستان رفت و ازآنجا به‌کوهستان طمدر رفت که علم دین‌آموزد و متنسك شود و

لهراسب پدر بشتاسب که پیری فرتوت و از کار افتاده بود با خزاین واموال وزنان شاه و خطوس با نوی حرم در بلخ بماند و جاسوسان به خرزاسف خبر دادند و چون قضیه را بدانست ، سپاهی بی‌شمار فراهم‌آرد و از دیار خویش سوی بلخ راند و امید داشت برضد بشتاسب و مملکت وی فرصتی به‌دست‌آورد و چون به حدود ملك پارسیان رسید گوهرمز برادر خویش راکه نامزد جانشینی وی بود با جمع فراوان از مردان جنگی پیش فرستاد و بگفت تا با شتاب برود و در دل مملکت مردم بکشد و بر دهکده‌ها و شهرها حمله برد. گوهرمز چنین کرد و خون بسیار بریخت و بی‌حرمتی فراوان کرد و خرزاسف از دنبال وی برفت و دفترها بسوخت ولهراسف وهیربدان‌بکشت و آتشکده‌ها ویران کرد وبراموال وگنجهاتسلط یافت و دو دختر بشتاسب راکه یکی خمانی و دیگری باذافره نام داشت اسیر کرد و پرچم بزرگ راکه درفش کابیان نام داشت بگرفت و به‌تعاقب بشتاسب پرداخت و بشتاسب از او بگریخت و در ناحیهٔ مجاور فارس درکوهستان طمدر حصاری شد و حوادث سخت بر او رخ داد.

گویند: وقتی کار براو سخت شد جاماسب را پیش اسفندیارفرستادکه او را از زندان درآورد و پیش شاه‌آوردکه او را بنواخت و وعده دادکه تاج برسر او نهد و چنان‌کند که لهراسب با وی کرده بود وکار سپاه و پیکار با خرزاسف را بدو سپرد و چون اسفندیار سخن پدر بشنید به‌تعظیم وی خم شد و از پیش او برفت و سپاه راسان دید و شب را به‌تعبیه سپاه‌گذرانید و صبحگاهان بگفت تا شیپورزدند و سپاه را فراهم‌آورد و سوی اردوگاه ترکان روان شد و چون ترکان سپاه وی بدیدند به مقابله‌آمدند وگوهرمز و اندرمان باآنها بودند و جنگ افتادو اسفندیار نیزه به‌دست چون برق جهنده یورش‌آورد و با ترکان درآویخت و زخمهای بسیار زد و چیزی نگذشت‌که در سپاه ترك رخنه افتاد و ترکان بدانستند که اسفندیار از زندان درآمده و به‌هزیمت رفتند و به‌چیزی نپرداختند و اسفندیار بازگشت ودرفش

بزرگ را که پس گرفته بود افراشته با خویش ببرد و پیش بشتاسب شد که از ظفر وی خرسند شد و بگفت تا ترکان را دنبال کند و سفارش کرد که اگر به‌خرزاسف دست یافت او را به‌انتقام لهراسب بکشد و گوهرمزواندرمان را به‌خونخواهی فرزندان وی زنده نگذارد وقلعه‌های ترکان را ویران کند و شهرها بسوزد و مردمش را به انتقام مردان دین بکشد و اسیر بگیرد و از سران و بزرگان هر که را خواسته بود با وی فرستاد.

گویند: اسفندیار از راهی که پیش ازاوکسی نپیموده بود به‌دیارترکان‌درآمد و از مراقبت سپاه وکشتن درندگان و تیراندازی به‌سیمرغ کارهاکرد که پیش از او کس نکرده بود و شهر معتبر ترکان راکه دزروئین نام داشت بگرفت و شاه و برادران وسپاهیان وی را بکشت و اموال وی را غارت کرد وزنان وی را به‌اسیری گرفت و دو خواهرخویش را رهاکرد و به‌پدر فتحنامه نوشت و در این‌کار به‌جز اسفندیار، فشوتن برادر وی وآذرنوش و مهرین پسران ابسه نیزهنرنمایی‌کردند.

گویند: برای وصول به‌شهر از رودهای بزرگ چون‌کاسروذ و مهرروذ ویك رود بزرگ دیگرگذشتند و اسفندیار به‌یك شهر دیگر فراسیات‌که و هسکمگ نام داشت درآمد و دیار ترکان را درهم‌کوفت و به‌اقصای حدود آن و دیار تبت و دربند صول‌رسید آنگاه ولایت‌ترکان را پاره‌پاره کرد وهرناحیه‌رابه‌یکی‌ازسران ترك داد و امانشان داد و بر هریك ازآنها خراجی نهادکه هرسال سوی بشتاسب فرستد و به‌بلخ بازگشت.

آنگاه بشتاسب که به‌کارهای اسفندیار حسد می‌برد او را به‌سیستان به‌جنگ رستم فرستاد.

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت‌کرده‌اندکه‌بشتاسب اسفندیار را ولیعهد خویش کرد و به‌پیکار ترکان فرستادکه فیروز شد و پیش پدر بازگشت‌که بدوگفت: «این رستم چیزی ازکشور ما را به‌دست دارد و پندارد که‌کابوس وی را از بندگی شاه

آزادکرده واطاعت نیارد برو و او را پیش من آر.» و اسفندیار سوی رستم شد و رستم او را بکشت.

مدت پادشاهی بشتاسب یکصدو دوازده سال بود و پس از آن بمرد. بعضی‌ها گفته‌اند که یکی از بنی‌اسرائیل که سمی نام داشت به‌پیمبری سوی بشتاسب مبعوث شده بود و سوی بلخ رفت وبه‌شهر درآمد و بازرادشت پیمبر مجوس و جاماسب دانـا پسر فحـد بنشست و سمی به‌عبرانی سخن می‌کرد و زرادشت این زبـان را آموخته بود وگفتـار سمی را به‌فارسی می‌نوشت و جاماسب ناظرآنها بـود و از اینرو وی را جاماسب داناگفتند.

بعضی عجمان پنداشته‌اندکه جاماسب پسر فحد پسر «هـو» پسر حکاو پسر نذکاو پسر فرس پسر رج پسر خوراسرو پسر منوچهر شاه بود . و زرادشت پسر یوسف‌پسرفردواسف پسر اریحد پسرمجدسف پسر جخشنش پسر فاقیل پسرحدی پسرهردان پسرسفمان پسرویدس پسر ادرا پسررج پسرخوراسر و پسر منوچهربود.

گویندکه بشتاسب و پدرش لهراسب دین صابیان داشتند تا وقتی کـه سمی وزرادشت دین خویش را بیاوردند و این به‌سال سی‌ام پادشاهی بشتاسب بود و نیز گفته‌اندکه پادشاهی بشتاسب یکصدوپنجاه سال بود.

از آن هفت‌کس‌که بشتاسب مرتبت‌داد یکی بهکاسد بودکه دردهستان‌گرگان مقر داشت و قارن فهلوی‌که درولایت نهاوند مقرداشت و سورین فهلوی‌که مقروی سیستان بود واسفندیار فهلوی‌که مقروی ری‌بود. بعضی‌هاگفته‌اند پادشاهی بشتاسب یکصدو بیست سال بود.

سخن از شاهان یمن به دوران بشتاسب و بهمن پسر اسفندیار

ابوجعفر گوید: از پیش گفتیم که بعضی‌ها پنداشته‌اند کابوس به دوران سلیمان پسر داود علیهما السلام بود و از شاهان یمن که به‌روزگار سلیمان بودند و هم از بلقیس دختر ایلیشرح سخن آوردیم.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بلقیس پادشاهی یمن به یاسر پسر عمرو پسر یعفر رسید که او را یاسر انعم گفتند و این نام از آنرو یافت که به انعام وی پادشاهی قوم نیرو گرفته بود و کارشان سامان یافته بود.

به‌پندار اهل یمن، یاسرانعم به‌پیکار سوی مغرب رفت تا به‌دره‌ای به‌نام دره شن رسید که پیش از او کس آنجا نرسیده بود و چون آنجا رسید از بسیاری شن گذر نیافت و در اثنای اقامت وی شن گشوده شد و یکی از خاندان خویش را که عمرو نام داشت بگفت تا با کسان خود عبور کردند و برفتند و باز نگشتند و چون چنین دید گفت تا بتی مسین بساختند و برسنگی برکنار دره نصب کردند و به خط مسند برسینهٔ آن نوشتند که این بت از یاسرانعم حمیری است.

گوید: پس از وی تبع، تبان اسعد به پادشاهی رسید و نام وی ابوکرب بود و به‌روزگار بشتاسب وارد شیر بهمن پسر اسفندیار بود و از یمن به‌راهی که رائش رفته بود سوی کوهستان طی رفت و از آنجا آهنگ انبار کرد و چون به‌جای حیره رسید و شب بود به‌حیرت افتاد و بماند و آنجا حیره نام یافت.

پس از آن برفت و گروهی از مردم ازد و لخم و جذام و عامله و قضاعه را به جا گذاشت که بنا ساختند و بماندند و بعد گروهی از طی و کلب و سکون و بلحارث‌

بن کعب و ایاد به‌آنها پیوستند و ابوکرب سوی انبار رفت و از آنجا سوی موصل و آذربیجان رفت و با ترکان رو به‌رو شد و آنها را شکست داد و مردان بکشت و زن و فرزند اسیر کرد، آنگاه به‌یمن بازگشت و روزگاری بزیست و شاهان از او بیمناك بودند و تعظیم وی کردند و هدیه فرستادند و فرستادهٔ پادشاه هند با هدیه‌ها و تحفه‌ها از حریر و مشك و عود و دیگر کالای هند پیش وی آمد و ابوکرب چیزها دید که ندیده بود و گفت: «این همه از دیار شما آید؟»

فرستاده گفت: «گزندت مباد از دیار ما کمتر آید و از چین بیشتر آید.» و وصف دیار چین و وسعت و آبادانی و فراوانی تحفه‌های آن بگفت و اوقسم خورد که به‌پیکار چین رود و با مردم حمیر ازراه ساحل تا سرزمین کائك وسیه کلاهان برفت و یکی از یاران خویش را که نابت‌نام داشت با سپاه بسیار سوی چین فرستاد که کشته شد و تبع برفت تا به‌چین رسید و مردان بکشت و هرچه را بدید درهم کوفت.

گوید: و به‌پندار یمنیان رفتن و آمدن و اقامت وی به چین هفت سال بود و دوازده هزار سوار از حمیر در تبت به‌جای نهاد که اهل تبت از آنهایند و هم‌اکنون خویشتن را عرب شمارند وخوی ورنگ عرب دارند.

از موسی بن طلحه روایت کرده‌اند که تبع با قوم عرب بیامد تا بیرون کوفه که یکی از منزلهای راه بود به‌حیرت افتادند و ضعفای قوم آنجا بماندند وحیره‌نام یافت وتبع برفت و وقتی بازگشت بناساخته بودند وازهمه قبایل عرب ازبنی لحیان وهذیل وتمیم وجعفی وطی و کلب آنجا مقیم بودند.

سخن از اردشیر بهمن و دختر وی، خمانی

پس ازبشتاسب نوادهٔ وی اردشیر بهمن به‌پادشاهی رسید. گویند: وی روزی

که تاج برسر نهاد وپادشاه شد گفت: «ما به‌وفا پابندیم و مدیونیم که با رعیت نیکی کنیم.» و اورا اردشیر درازدست گفتند از آنرو که به‌همه ممالك مجاور دست‌انداخت و پادشاه اقلیمها شد.

گویند: وی در سواد عراق شهری بنیادکرد وآباد اردشیر نام کرد وهمان دهکده بهمینیاست که اکنون در زاب بالا هست. درناحیهٔ دجله نیز شهری بنیاد کرد و بهمن اردشیر نام کرد که همان ابله است. و هم او به خونخواهی پدر به سیستان رفت و رستم و پدرش دستان و برادرش ازواره و پسرش فرمرز را بکشت و برای روزی سپاه وخرج هیربدان وآتشکده‌ها ومصارف دیگر مال بسیار گرفت.

اردشیر بهمن پدر دارای بزرگ و پدر ساسان بود و آخرین ملوك پارسیان اردشیر بابك وفرزندان وی ازنسل ساسان بودند.

از هشام کلبی روایت کرده‌اند که پس از بشتاسب، اردشیر بهمن‌پسراسفندیار پسر بشتاسب به‌شاهی رسید و چنانکه‌گویند متواضع وپسندیده خوی بود ونامه‌های وی به‌نام اردشیر بندهٔخدا و خادم خدا ومدبر امور شما صدور می‌یافت. گویند وی بایك هزارهزار سپاه به‌جنگ روم نزدیك رفت.

ودیگران گفته‌اند که بهمن بمرد و دارا درشکم مادر بود و خمانی را به‌پاس پدرش بهمن پادشاه کردند و شاهانزمین خراجگزار بهمن بودند وبه‌شوکت وتدبیر از بزرگترین شاهان پارسیان بود و نامه‌ها و مکتوبها داشت که از نامه‌ها و پندنامهٔ اردشیر برتر بود.

مادر بهمن استوریا بود یا استار و او دختر یائیر پسر شمعی پسر قیس‌پسر منشا پسر طالوت شاه پسر قبس پسر ابل پسر صارور پسربحرث پسرافیح پسرایشی پسر بنیامین پسر یعقوب پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان علیه‌السلام بود و مادر فرزندان بهمن، راحب دختر فنحس از اولاد رحبعم پسر سلیمان پسر داود

علیهماالسلام بود. و بهمن زر بابل پسر شلتایل و بـرادر راحب را فرمانروایی بنی‌اسرائیل داد و ریاست جالوت را بدو سپرد و سپس به تقاضای خواهرش او را سوی شام پس‌آورد.

بهمن دوپسر داشت دارای بزرگ وساسان و دخترانش فرنگ وبهمن دخت بودند و معنی بهمن خوش نیت است و خمانی پس ازاو به‌پادشاهی رسید و مدت پادشاهی بهمن هشتادسال بود.

پس از آن خمانی دختر بهمن به‌پادشاهی رسید و اورا به‌پاس نیکوییهای پدر وهم به‌سبب کمال عقل‌وجمال وسوارکاری و دلیری که داشت به‌پادشاهی برداشتند و لقب وی شهرآزاد بود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که پادشاهی خمانی ازآنجا بود که وقتی دارای بزرگ را ازبهمن بارگرفت از او خواست که تاج برشکمش نهد و پادشاهی به‌دارا دهد و بهمن چنین کرد و تاج به‌دارا داد که در شکم خمانی بود و ساسان پسر بهمن رفتار شاهانه گرفته بود وبه‌پادشاهی خود یقین داشت و چون کـار پدر بدید سوی استخر رفت وگوشه‌گرفت و از روش پیشین به‌در رفت وعابد شد و بالای کوهها رفت وبه‌عبادت پرداخت وگوسفندی چند داشت که به‌کار آن می‌پرداخت و مردم این کار را زشت ورسوا دانستند وگفتند: «ساسان چوپان شده» وبه‌همین‌سبب بود که او رابه‌چوپانی منسوب داشتند.

مادر ساسان دختر شالتیال پسر یوحنا پسر اوشیا پسر اقون پسرمنشی پسر هازقیاپسراحاذ پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسریوشافط پسرابیا پسر رحبعم‌پسر سلیمان پسرداود علیهماالسلام بود.

گویند: وقتی بهمن بمرد، پسرش دارا در شکم خمانی بود و پس ازچند ماه که پادشاهی کرد او را بزاد ونخواست این را علنی کند و او را به‌صندوقی نهاد و گوهری گرانقدر همراه وی کرد و به‌رودکر استخر و به‌قولـی به‌رود بلخ افکنند. و

تابوت به‌دست آسیابانی از اهل استخر افتاد که طفل کوچك وی مرده بود و چون دارا را بیافت، او را پیش زن خویش برد و از زیبایی وی وگرانقدری گوهری که همراه داشت خرسندی کرد و پرستاری او کردند وچون رشد کرد و خمانی مقر شد که بد کرده وپسر را درخطر هلاك انداخته کارش علنی شد وچون به‌کمال رسید و امتحانش کردند همه صفات شاهزادگان داشت و خمانی تاج بدوداد وکار شاهی‌را به‌دست گرفت و خمانی به‌فارس رفت و شهر استخر را بنیاد کرد و پیاپی سپاه به‌جنگ روم فرستاد و فیروزی یافت ودشمنان‌را بشکست وازدست اندازی به‌مملکت خویش بازداشت، و رعیت درایام پادشاهی او در رفاه و ارزانی بود.

وقتی خمانی سپاه به‌جنگ روم فرستاد واسیران بسیار برای‌وی آوردندبگفت تا بنایان رومی که درانمیان بودند درهرگوشه از حوزهٔ استخر بنایی بلند و شگفت آور به‌سبك روم بسازند، یکی ازبناهادرشهر استخر بود و دیگری درراه دارابگرد دریك فرسخی شهر بود وسومی در چهار فرسخی شهر در راه خراسان‌بود وخمانی در طلب رضای خدا عزوجل سخت بکوشیدونصرت وظفریافت وخراج از رعیت برداشت و مدت پادشاهی وی سی‌سال بود.

اکنون به‌قصهٔ
بنی‌اسراییل
باز می‌رویم

و تاریخ ایامشان را تا به‌وقت انجام با تاریخ شاهان ایران که معاصرشان بوده‌اند، یاد می کنیم:

ازپیش گفتیم که چرا گروهی از اسیران بنی‌اسرائیل که بخت‌نصر با خود به‌بابل برده بود به بیت‌المقدس بازگشتند و این به‌روزگار کیرش، پسر اخشویرش بود که از جانب بهمن پسر اسفندیار پادشاهی بابل داشت و چهار سال پس از وی

نیز از جانب خمانی شاه آنجا بود و خمانی پس از مـرگ کیرش پسر اخشویرش بیست و شش سال پـادشاه بود و همهٔ پادشاهی وی سی سال بود و مدت ویرانـی بیت‌المقدس از آنوقت که بخت‌نصر آنرا ویران کرد تا وقتی آباد شد چنانکه اهل کتب قدیم‌وعالمان اخبار گفته‌اند هفتادسال‌بود که بعضی‌به‌روزگار بهمن‌پسر اسفندیار پسر بشتاسب پسر لهراسب بود و بعضی دیگر به‌روزگار خمانی بود چنانکه دراین کتاب آوردیم.

به‌پندار بعضی‌ها کیرش همان بشتاسب بود و بعضـی دیگر منکر این سخن شده‌اند وگویند کی ارش عموی جد بشتاسب‌بود، یعنی کی ارش‌برادر کیکاوس‌پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود و بشتاسب‌شاه پسر کی‌لهراسب‌پسر کبوجی پسر کیمنوش پسر کیکاوس پسر کیسه پسر کیقباد بزرگ بود.

گویند: کی‌ارش هرگز ازجانب کیکاوس و کی‌خسرو‌پسر سیاوخش وازجانب لهراسب‌پادشاه‌نبود، بلکه‌درخوزستان ونواحی مجاور آن‌از سرزمین بابل‌فرمانروایی داشت و بسیار بزیست و والا قدر بود.

و چون بیت‌المقدس را آباد کرد و بنی‌اسرائیل به‌آنجا بازگشتند عزیر نیزبا آنها بود واز پیش حکایت او وحکایت بنی‌اسرائیل را آورده‌ام وپیش ازآن وبعد ازآن پادشاه بنی‌اسرائیل ازجانب شاهان ایران معین می‌شد که با مردی از پارسیان بود یا یکی از اسرائیلیان بود تا وقتی‌که ناحیهٔ ایشان به‌یونانیان و رومیان رسید که اسکندر وقتی دارا را بکشت براین ناحیه تسلط یافت وهمهٔ مدت‌آن چنانکه‌گفته‌اند هشتادوهفت سال بود.

اکنون از دارای بزرگ و پسر وی دارای کوچك وکیفیت هلاك وی و خبر ذوالقرنین و پادشاهی دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب که لقب چهر آزاد داشت، سخن می کنیم:

گویند وی مقیم بابل بود و برپادشاهی تسلط داشت وشاهان اطراف خراجگزار وی بودند ودرفارس شهردارابگرد رابساخت واسبان پست رامرتب کرد وبه دارا پسر خویش سخت دلبسته بود، ازهمین رونام خویش بدو داد و ولیعهد خویش کردو وزیر دارا که مردی خردمند بودورسن نام داشت بانوجوانی که بادارای کوچك بزرگ شده بود وسری نام داشت دشمنی داشت و به نزد شاه فتنه گری کرد. وچنانکه گفته اند شاه شربتی به سری داد او رابکشت و دارا کینه رسن وجمعی ازسران راکه برضد سری همدستی کرده بودند به دل گرفت و مدت پادشاهی دارا دوازده سال بود.

پس ازآن پسر وی دارا پسر دارا پسر بهمن به پادشاهی رسید و مادر وی ماهیاهنددختر هزار مرد پسربهراد مه بود. و چون تاج به سرنهاد گفت: «هیچکس را به ورطهٔ هلاك نیندازیم و هرکه درآن افتد برونش نیاریم.»

گویند: وی شهردارارا به سرزمین جزیره بساخت و برادرسری را دبیری داد و وزیر خویش کرد که باوی و برادرش انس داشته بود و او شاه را با یارانش بد دل کرد و بعضی از آنها را به کشتن داد و خاص و عام از شاه به وحشت افتادند و بیزاری کردند و او جوانی مغرور و سخت سرو کینه توز و جبار بود.

از هشام کلبی روایت کرده اند که از پس دارا پسر اردشیر، دارا پسر دارا چهارده سال پادشاهی کرد و رفتار وی با رعیت پسندیده نبود و سران آنها را بکشت و اسکندر بر او تاخت که مردم مملکت از وی به جان آمده بودند و می خواستند از او آسوده شوند و بسیاری از سران و بزرگان قوم به اسکندر پیوستند

و اسرار دارا را با وی بگفتند و به‌سرزمین جزیره با هم رو بـه‌رو شدند و یکسال جنگ بود آنگاه فرمان داد تنی چند از یاران دارا وی را بکشتند و سرش را پیش اسکندر بردند و فرمان دادتا آنها را بکشتند و گفت: «سزای کسی که بر پادشاه خویش جری شود چنین است.»

اسکندر، روشنك دختر دارا را بزنی‌گرفت و به هندوستان ونواحی مشرق تاخت، سپس از آنجا بازگشت و آهنگ اسکندریه کرد و به‌سرزمین سواد بمرد و او را در تابوتی از طلا به‌اسکندریه بردند.

مدت پادشاهی اسکندر چهارده‌سال بود وبه‌روزگار وی ملك روم فراهم‌آمد وپیش‌از اسکندر پراکنده بود و ملك پارسیان پراکنده شد وپیش از اسکندر فراهم بود.

دیگری گوید: وقتی دارا پسر دارا بـه‌پـادشاهی رسید بـه‌سرزمین جزیره شهری وسیع بنیاد کرد و دارنوانامید و همانست که اکنون دارا نام دارد و شهر را آبادکـرد و هرچه بایسته بود درآن فراهم‌آورد و فیلقوس پدر اسکندر یونانی از مردم‌مقدونیه یونان بود و شاه‌آنجا و ولایتهای دیگر بود و با دارا صلح کرد که هر ساله خراجی سوی او فرستد و چون فیلقوس بمرد اسکندر پسر وی به‌شاهی رسید و خراج پدر را نفرستاد و دارا خشمگین شد و نامه نوشت و وی را توبیخ کرد که از سر جـوانی و نادانی خراج مرسوم پدر را نداده است و چوگان وگویی را با پیمانه‌ای‌کنجد برای او فرستاد ونوشت که وی‌کودك است وباید باگوی وچوگان بازی‌کند و به پادشاهی نپردازد و اگر چنین نکند و تدبیر امور پادشاهی کندکس بفـرستد و او را ببرد و شمار سپاهیان وی به‌اندازه دانه‌های‌کنجدست کـه برای او فرستاده است.

و اسکندر به‌پاسخ نوشت که نامه وی را فهمید وچوگان وگورا مبارك‌گرفت که چوگان‌کره را بزند وبکشد وزمین‌را به‌کره مانندکرد وگفت که ملك دارا را به

ملك خویش پیوست کند و ولایت اورا به‌حوزهٔ خویش برد و کنجد را نیز همانند چوگان‌داند که روغن دارد وازتلخی وتندی به‌دوراست و کیسه‌ای پرازخردل با نامه سوی دارا فرستاد و نوشت که خردل اندك است ولی تندی و تلخی وقوت بسیار دارد و سپاه وی چنان است.

و چون جواب اسکندر به‌دارا رسید سپاه خویش را فراهم آورد و آمادهٔ پیکار اسکندر شد. اسکندر نیز آماده شد وسوی قلمرو دارا روان شد و دارا خبر یافت و به‌سوی اسکندر تاخت و چون رو به‌روشدند جنگی سخت در انداختند که سپاه دارا بشکست و دو تن از نگهبانان دارا که گویند از مردم همدان بودند دارا را از پشت ضربت زدند واز اسب بینداختند و مقصودشان از این کار تقرب به‌اسکندر بود

اسکندرگفته بودکه دارا را اسیربگیرند و نکشند. و چون ازکار دارا خبر یافت سوی وی رفت و به‌وقت جان دادن او رسید و از اسب به‌زیرآمد و بالای سر وی نشست وگفت‌که هرگز سرکشتن او نداشته وآنچه رخ داده به‌خلاف رای وی بوده وگفت: «هرچه خواهی بخواه‌که به‌انجام رسانم.»

داراگفت: «مرادو حاجت هست، یکی آنکه انتقام مرا از قاتلانم بستانی و دیگرآنکه دخترم روشنك را به‌زنی بگیری.»

و اسکندر هردو را پذیرفت وبگفت تاکشندگان دارا را بیاویزند و روشنك را زن خویش کرد و قلمرو دارا راگرفت و پادشاهی وی ازآن اسکندر شد.

بعضی مطلعان اخبار سلف‌گفته‌اند این اسکندرکه با دارای‌کوچك پیکار کرد برادر وی بود و دارای بزرگ مادر اسکندر را به‌زنی گرفته بود و او دختر پادشاه روم بود و هلای نام داشت و او را پیش داراآوردند و بوی بد داشت و شاه بگفت تا تدبیری کنند. دانایان قوم گفتند وی را با بوته سندر علاج باید کرد و تن به‌جوشانده سندر بشست و بسیاری ازآن بوی بد برفت ولی همه نرفت و

شاه از آن بوی که مانده بود از او بیزار شد و رها کرد و پیش کسانش فرستاد و زن از شاه بارگرفته بود و پسری آورد و او را به‌نام درختی که بوی از وی برده بود و به‌نام شاه سندروس نامید و نام اسکندروس از آنجا آمد.

گوید و چون دارای بزرگ بمرد پادشاهی به‌پسرش دارای کوچك رسید و شاهان روم هرسال به‌دارای بزرگ خراج می‌دادند و چون پدر هلای پادشاه روم وجد مادری اسکندر بمرد پادشاهی به‌دختر زادهٔ وی رسید و دارای کوچك کس فرستاد که خراجی که باید بدهی واسلاف تو می‌دادند دیر شد، خراج ولایت‌خویش بفرست‌وگرنه به‌جنگ‌تو آییم. وجواب آمد که من مرغ‌را بکشتم‌وگوشت‌آن‌بخوردم و از آن جز پروپای نماند اگر خواهی با توبصلح باشم، و اگر خواهی پیکار کنیم.

و دارا سپاه بیاراست و آهنگ پیکار کرد و اسکندر به دو حاجب دارا گفت: «او را بکشید به هرچه خواهید» و حاجبان چیزی خواستند اما از بقای خویش سخن نیاوردند وچون دو سپاه آمادهٔ پیکار شد حاجبان دارا وی را در میدان پیکار ضربت زدند و اسکندر بیامد و او در خون خفته بود در لحظات‌آخر بود و فرود آمد و خاك از چهرهٔ او پاك کرد و سرش به‌دامن‌گرفت و گفت: «ای شریف شریفان و آزاده آزادگان وشاه‌شاهان حاجبانت تراکشتند و من به‌این‌کار راضی نبودم هرچه خواهی بگوی.»

دارا وصیت کرد که دخترش روشنك را به‌زنی بگیرد و آزادگان پارسی را نگهدارد و بیگانه برآنها نگمارد.

اسکندر گفتهٔ او را پذیرفت. و چون قاتلان دارا پیش اسکندر آمدند آنچه را خواسته بودند بداد وگفت: «به‌شرط شما کار کردم اما بقای خویش‌نخواسته بودید پس شما رابکشم که‌قاتل پادشاهان را باقی‌گذاشتن جز به‌امان صریح روا نباشد.» و آنها را بکشت.

بعضی‌ها گفته‌اند که به‌روزگار دارای بزرگ، شاه روم به‌وی خراج می‌داد و او بمرد و اسکندر شاه روم شد و مردی دوراندیش و توانا و با تدبیر بود و به جنگ یکی از پادشاهان مغرب رفت و ظفر یافت و خویشتن را قوی دید و بردارای کوچك بشورید و از فرستادن خراج سالانه سرباز زد و دارا خشم آورد و نامه‌های سخت نوشت و میانه تیره شد و سپاه فراهم آوردند و آهنگ یکدیگر کردند و در مرز مقابل شدند و نامه‌ها در میانه رفت و اسکندر از پیکار دارا بترسید و وی را به صلح خواند و دارا در کار وی با یاران خویش رای زد و او را به‌جنگ ترغیب کردند که دل با وی بد داشتند.

دربارهٔ مرز ومحل تلاقی دارا و سکندر اختلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند مقابله درناحیهٔ خراسان و مجاور خزر بود که پیکاری سخت کردند و سلاحها به‌کار افتاد واسکندر براسبی عجیب بود که بوکفراسب نام داشت.

گویند آنروز یکی از پارسیان حمله برد وصفها بشکافت و اسکندر را به‌شمشیر ضربتی زد که جان وی به‌خطر افتاد واسکندراز کار وی‌شگفتی کرد وگفت: «این از سواران فارسی‌است که ازدلیریشان سخن بود» وکینه یاران دارا بجنبید و دوتن از نگهبانان وی‌که از مردم همدان بودند با اسکندرنامه نوشتند و فرصتی جستند و به‌دارا ضربت زدند که سبب مرگ وی شد و بگریختند.

گویند وقتی بانگ برخاست و خبر به‌اسکندر رسید با یاران خود سوار شد و چون پیش دارا رسید وی جان می‌داد و باوا سخن گفت وسرش را به‌دامن نهاد و بگریست وگفت: «از امانگاه خویش آسیب دیدی ومعتمدانت با تو خیانت کردندو میان دشمنان تنها ماندی هرچه‌خواهی از من بخواه که خویشاوندی‌را رعایت کنم.» گوید: مقصود وی خویشاوندی میان سلم وهیرج دوپسر افریذون بود و از حادثهٔ وی سخت بنالید و خدا را سپاس داشت که دست به‌خون وی نیالوده بود. ودارااز اوخواست که دخترش روشنك را زن‌خویش کند وانتقام‌خون وی‌رابگیرد واسکندر

پذیرفت و آن‌دو کس که به‌دارا حمله کرده بودند بیامدند وپاداش خواستند واسکندر بگفت تا هردو راگردن بزنند وبیاویزند وندا دهند که هر که باشاه خود جری‌شود و با مردم ولایت خود خیانت کند سزایش چنین باشد.

گویند: اسکندر کتب‌وعلوم ونجوم وحکمت از پارسیان‌گرفت که به‌سریانی وسپس به‌رومی برگردانیده شد.

گویند: پسران دارا اشك و سودا را و اردشیر بودند ویك دختر داشت که روشنك بود ومدت پادشاهی وی چهارده‌سال بود.

بعضی‌ها گفته‌اند باجی که پدر اسکندر به‌شاهان پارسی می‌داد تخمهای طلا بود و چون اسکندر به‌شاهی رسید دارا کس فرستاد و باج خواست و اسکندر پاسخ داد مرغی راکه تخم طلایی میکرد کشتم وخوردم، وآمادهٔ جنگ شد.

اسکندر پس از دارا پسر دارا به پادشاهی رسید. از پیش سخن کسی را که گوید وی برادر دارا وپسر دارای بزرگ بود یاد کردم.

رومیان و بسیاری از نسب‌شناسان‌گویند که اسکندر پسرفیلقوس بود.

بعضی‌ها گفته‌اند پسر بیلبوس پسر مطریوس و به‌قولی مصریم پسر هرمس پسر هردس پسر مبطون پسر رومی پسر لمطی پسر یونان پسر یافث پسر ثوبه پسر سرحون پسر رومیه پسر مرنط پسر نوفیل پسر رومی پسر اصفر پسر یفز پسرعیص پسر اسحاق پسر ابراهیم خلیل‌الرحمان صلی‌الله علیه وسلم بود.

اسکندر پس ازمرگ دارا ملك وی را به‌قلمرو خویش‌پیوست وپادشاه‌عراق و روم ومصر وشام شد وسپاه خویش را سان دید وچنانکه‌گفته‌اند یکهزاروچهارصد هزار بود که هشتصد هزار سپاه وی و ششصدهزار سپاه دارا بود.

گویند: وقتی اسکندر به‌تخت نشست‌گفت: «خدا ما را عوض دارا کرد، وبه خلاف تهدید وی‌توفیق داد.»

وی همهٔ شهرها و دژها و آتشکده‌ها را که در قلمرو پارسیان بود ویران کرد

و هیربدان را بکشت و کتابهایشان را با دیوانهای دارا بسوخت و یکی از مردان خویش را به‌مملکت دارا گماشت و سوی هندوستان رفت و پادشاه آنجا را بکشت و شهر وی را بگشود و از آنجا به‌چین رفت و چنان کرد که در هندوستان کرده‌بود و همه جهان مطیع وی شد و تبت و چین را به قلمرو خویش آورد و با چهارصد مرد به‌جستجوی چشمهٔ زندگانی جاوید به‌ظلمات رفت که مجاور قطب شمال است و خورشید جنوبی است وهیجده روز درظلمات راه پیمود و برون آمد و سوی عراق بازگشت و ملوك‌الطوایف را پادشاهی داد و دراثنای راه درشهر زور بمرد.

به گفتهٔ بعضی‌ها هنگام مرگ سی‌وشش سال داشت وجثهٔ وی را به‌اسکندریه پیش مادرش بردند.

به‌پندار فارسیان مدت شاهی اسکندر چهارده‌سال بود.

وبه‌پندار نصاری مدت پادشاهی وی سیزده‌سال و چند ماه بود وقتل دارا به‌سال سوم پادشاهی وی بود.

گویند: وی بگفت تاشهرها بسازند وسیزده شهر بنیاد کرد وهمه‌رااسکندریه نام داد: یکی به‌اصفهان بود که جی نامید ومانند بهشت ساخته بود و سه شهر به‌خراسان بود که هرات ومرو وسمرقندبود وبه‌سرزمین‌یونان ودیار هیلافوس‌نیزشهری برای پارسیان ساخت با شهرهای دیگر.

و چون اسکندر بمرد پادشاهی را به‌پسر وی اسکندروس عرضه کردند که نپذیرفت وعبادت وگوشه‌گیری را برگزید و یونانیان چنانکه گویند بطلمیوس‌پسر لوگوس را به‌شاهی برداشتند و پادشاهی وی هشتادوهشت سال بود.

به‌روزگار یونانیان، در زندگی اسکندر و پس از او پیش از آنکه پادشاهی به رومیان رسد شاهی از یونانیان بود و بنی‌اسرائیل در بیت‌المقدس و اطراف آن دین و ریاست داشتند نه برطریق پادشاهی، تا وقتی که پس از قتل یحیی پسر زکریا علیهماالسلام پارسیان و رومیان آثارشان را ویران کردند و خودشان را از

ازآنجا براندند.

آنگاه ازپس بطلمیوس پسرلوگوس بطلمیوس دیانوس چهل سال پادشاهی شام و مصر و نواحی مغرب داشت.

پس ازاو بطلمیوس اورگاطس بیست‌وچهار سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس فیلافطر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس افیفانس بیست‌ودوسال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس اورگاطس بیست‌ونه‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس ساطر هفده‌سال پادشاهی داشت.

پس ازاو بطلمیوس احسندر یازده‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوسی که از پادشاهی گم شد هشت‌سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس دونسیوس شانزده سال پادشاهی داشت.

پس از او بطلمیوس قالو بطری هفده سال پادشاهی داشت.

و همهٔ اینان یونانی بودند و همه شاهان یونانی پس از اسکندر بطلمیوس لقب می‌گرفتند چنانکه شاهان پارسی خسرو لقب می‌گرفتند و یونانیان را مقدونی نیز گفتند.

پس ازقالوبطری‌چنانکه‌گویندپادشاهی‌شام از رومیان‌خالص‌شدونخستین کس ازآنهاکه پادشاه شدکایوس یولیوس بودکه پنجسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اگوستوس سی‌وشش‌سال پادشاهی شام داشت و به‌سال چهل‌و دوم پادشاهی وی عیسی پسر مریم علیه‌السلام تولد یافت و تولد وی سیصدوسه‌سال‌پس از قیام اسکندر بود.

سخن از خبر پارسیان پس از مرگ اسکندر که سیاق تاریخ بر پادشاهی آنهاست.

مطلعان اخبار سلف دربارهٔ کسی که پس از اسکندر در عراق پادشاهی کردو درکار ملوك‌الطوایف که تا هنگام پادشاهی اردشیر بابکان شاهی اقلیم بابل داشتند اختلاف کرده‌اند.

هشام کلبی گوید: پس از اسکندر بلاکوس سلیکس‌پادشاه شد و پس از او انتیحس به‌پادشاهی رسید. گوید و انتیحس شهر انطاکیه را بنیادکرد و سوادکوفه در تصرف این پادشاهان بود و درناحیهٔ جبال و اهواز و فارس رفت و آمد داشتند تا مردی به‌نام اشك ظهور کرد و او پسر دارای بزرگ بود و تولد ورشد وی به‌ری بوده بود. وگروهی بسیار فراهم آورد و آهنگ انتیحس کرد و برسواد تسلط یافت و از موصل تاری و اصفهان به‌دست وی افتاد و بسبب نسب و شرف که داشت و هم به‌سبب فیروزی وی دیگر ملوك‌الطوایف به تعظیم او پرداختند و برتری وی بشناختند و در نامه‌ها نام وی را مقدم داشتند و او نیز وقتی نامه می‌نوشت از نام خویش آغاز می‌کرد و اورا شاه نامیدند و هدیه فرستادند ولی عزل ونصب‌هیچیك ازآنها باوی نبود.

گوید: پس ازوی گودرزپسر اشکان به‌پادشاهی رسید وهم اوبود که باردوم به‌بنی‌اسرائیل حمله برد و به‌گفتهٔ مطلعان، خدا عزوجل وی‌را به‌سبب قتل یحیی پسر زکریا بربنی‌اسرائیل مسلط کرد وبسیار کس بکشت که هرگز جماعتشان چون پیش نشد و خدا پیمبری ازآنها بگرفت و زبونشان کرد.

گوید: رومیان به‌سالاری‌پادشاه‌بزرگشان به‌خونخواهی انتیحس که اشك پادشاه

بابل او را کشته بود به‌دیار پارسیان حمله بردند و پادشاه بابل بلاش پدر اردوان‌بود که اردشیر پسر بابکان وی را بکشت وبلاش‌به‌ملوك‌الطوایف‌نامه نوشت‌که رومیان برای حمله به دیارشان فراهم آمده‌اند و جمع سپاهشان چندان است‌که وی تاب مقاومت ندارد و اگر جلوگیری آنها نتواند بر شاهان دیگر نیز ظفر یابند و هریك از ملوك‌الطوایف چندان‌که توانست مرد وسلاح ومال سوی بلاش فرستاد وچهار-صدهزارکس براو فراهم آمد و فرمانروای حضر راکه یکی از ملوك‌الطوایف بود و شاهی وی از مرز سواد تا جزیره بود سالاری داد و او برفت تا با شاه روم رو به‌رو شد و او را بکشت واردویش را غارت‌کرد و همین قضیه رومیان را به‌بنیان قسطنطنیه وادارکردکه جای پادشاهی را از رومیه به‌آنجا بردند و بنیان‌گزار شهر قسطنطین بود و او نخستین پادشاه روم بودکه نصرانی شد وهم او بودکه باقیمانده بنی‌اسرائیل را از فلسطین و اردن برون راند که پنداشته بود عیسی پسر مریم را کشته‌اند و چوبی راکه پنداشتند مسیح را برآن آویخته‌اند بگرفت و رومیان آنرا بزرگ شمردند و به‌خزاین خویش بردند و تاکنون به‌نزد آنهاست.

گوید : ملك‌پارسیان پراکنده بود تا اردشیر به‌پادشاهی رسید. هشام این همه را گفته اما مدت پادشاهی قوم را نگفته است.

یکی دیگر از مطلعان اخبار فارسیان‌گوید پس از اسکندر ملك دارا به‌دست کسانی به‌جز شاهان پارسی افتاد ولی همگیشان مطیع شاه‌دیار جبل بودند واطاعت وی می‌کردند.

و اینان شاهان اشکانی
بودندکه اکنون‌بعنوان
ملوك‌الطوایف
خوانده می‌شوند:

گوید: مدت پادشاهی ملوك‌الطوایف، دویست وشصت و شش‌سال بود.

دراین مدت اشك پسر اشکان ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر اشکان شصت‌سال پادشاهی کرد، و به‌سال چهل و یکم پادشاهی وی، عیسی پسر مریم به‌سرزمین فلسطین ظهور کـرد، و چهل سال پس از عروج عیسی بتوس پسر اسفیساتوس پادشاه رومیه به‌بیت‌المقدس حمله بـرد و همهٔ مردان آنجارا بکشت و زن وفرزندشان را اسیر کرد وبگفت تا شهررا ویران کردند، چنانکه سنگ روی سنگ نماند.

پس ازآن، گودرز پسر اشکانان بزرگ، ده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بیژن اشکانی بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز اشکانی نوزده‌سال پادشاهی کرد.

پس از او نرسی اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمزاشکانی هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان اشکانی دوازده سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو اشکانی چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهارسال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان‌کوچك اشکانی سیزده سال پادشاهی کرد.

پس ازآن اردشیر پسربابك به‌پادشاهی رسید.

بعضی‌ها گفته‌اند که ملوك‌الطوایف که اسکندر مملکت را میانشان تقسیم کرده بود، پس از او پادشاهی کردند و هرناحیه پادشاهی داشت به‌جز سوادکه تا پنجاه و چهار سال پس از مرگ اسکندر به‌دست رومیان بود، و یکی از ملوك‌الطـوایف که از نسل شاهان‌بود، پادشاهی جبال و اصفهان داشت، و پس‌ازوی فرزندانش برسواد تسلط یـافتند و پادشاهان آنجا و ماهـات و جبال‌واصفهـان شدند و سالاری دیگـر ملوك‌الطوایف یافتندکه رسم چنین بود که وی و فرزندانش را تقدم دهند ازاینرو در کتب سرگذشت شاهان نام ایشان آمد و به‌همین بس کردند و نام شاهـان دیگر

نیامد.

گوید: عیسی پسر مریم صلی‌الله علیه وسلم پنجاه و یکسال پس از آغاز حکومت ملوك‌الطوایف در اوری‌شلم بزاد و همه روزگارشان از اسکندر تا قیام اردشیر پسر بابك و قتل اردوان و استقرار شاهی وی دویست و شصت و شش سال بود.

گوید: وازجمله‌شاهانی که‌برجبال فرمانروایی‌داشتند وپس از آنهافرزندانشان برسواد چیره شدند اشك پسر حره پسر رسان پسر ارتشاك پسر هرمز پسر ساهم پسر ران پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

گوید:پارسیان پندارند که اشك پسر دارا بود.

گوید:بعضیشان گفته‌اند که‌اشك پسراشکان بزرگ بود ووی از فرزندان‌کیسه پسر کیقباد بود و ده‌سال پادشاهی کرد.

پس از وی اشك پسر اشك پسر اشکان بیست‌ویکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو شاپور پسر اشك پسر اشکان سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز بزرگ پسر شاپور پسر اشکان ده‌سال پادشاهی‌کرد.

پس ازاو بیژن پسرگودرز بیست‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاوگودرز کوچك پسر بیژن نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نرسه پسرگودرز کوچك چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو هرمز پسر بلاش پسر اشکان هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان بزرگ پسر اشکان دوازده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو خسرو پسر اشکان چهل‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو به‌آفرید اشکانی نه‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو بلاش اشکانی بیست‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او اردوان کوچك اشکانی به‌پادشاهی رسید . وی پسر بلاش پسر

فیروز پسر هرمز پسر بلاش پسر شاپور پسر اشك پسر اشکان بزرگ بود وجدش کیسه پسر کیقباد بود که گویند قلمرو وی از همه اشکانیان بیشتر بود و از همه تواناتر و بلندآوازه‌تر شد و بیشتر از همه برملوك الطوایف چیره بود.

اردوان ولایت استخر را که به‌اصفهان پیوسته بود بگرفت و از آنجا برگور و دیگر نواحی فارس تسلط یافت و شاهان آنجا اطاعت وی کردند که مهابت ملوك الطوایف داشت و مدت پادشاهیش سیزده سال بود . و پس از وی پادشاهی اردشیر آغاز شد.

بعضی‌ها گفته‌اند پس از اسکندر نود پادشاه در عراق و شام و مصر بر نود قوم پادشاهی داشتند که همگی پادشاهان مداین را که اشکانیان بودند ، بزرگ می‌داشتند .

گوید: از اشکانیان افقورشاه پسربلاش پسر شاپور پسر اشکان پسراش جبار پسر سیاوش پسر کیکاوس شاه شصت‌ودوسال پادشاهی کرد.

پس از او شاپور پسر افقور پنجاه‌وسه سال پادشاهی کرد و مسیح و یحیی علیهما السلام به‌روزگار وی بودند.

پس از او گودرز پسر شاپور پسر افقور پنجاه‌ونه‌سال پادشاهی کرد، و هم او بود که به‌خونخواهی یحیی پسر زکریا به‌بنی‌اسرائیل حمله برد.

پس از او برادرزاده‌اش ابزان پسر بلاش پسر شاپور چهل و هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او گودرز پسر ابزان پسر بلاش سی‌ویك‌سال پادشاهی کرد.

پس از او برادرش نرسی پسر ابزان سی‌وچهار سال پادشاهی کرد.

پس از او هرمزان پسر بلاش چهل‌وهشت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او فیروزان پسر هرمزان پسر بلاش سی‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس از او خسرو پسر فیروزان چهل‌وهفت‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو اردوان پسر بلاش پنجاه‌وپنج سال پادشاهی کرد واو آخرین‌پادشاه اشکانی بود که اردشیر بابکان اورا بکشت.

گوید : مدت پادشاهی اسکندر و پادشاهی دیگر ملوک‌الطوایف در نواحی مختلف پانصدوبیست‌وسه‌سال بود.

سخن از حوادثی که به روزگارملوک‌الطوایف بود :

به‌پندار پارسیان شصت و پنج سال پس از تسلط اسکندر بر سرزمین بابل پنجاه و یکسال پس از آغاز شاهی اشکانیان، مریم دختر عمران عیسی پسر مریم علیه‌السلام را بزاد، ولی به‌پندار نصاری تولد عیسی سیصد و سه سال پس از تسلط اسکندر بود و نیز پنداشته‌اندکه تولد یحیی پسر زکریا شش ماه پیش ازتولدعیسی علیه‌السلام بود.

گویند که مریم سیزده ساله بود که عیسی را بار گرفت و عیسی تا به‌هنگام عروج سی‌ودوسال وچند روز بزیست ومریم شش‌سال پس از عروج وی زنده بود و عمر وی پنجاه‌و چند سال بود.

بعضی‌ها پنداشته‌اند که عیسی‌سه‌ساله بود که بر کنار رود اردن یحیی را بدید و یحیی پیش از عروج عیسی کشته شد، و زکریا پسر برخیا و پدر یحیی با عمران پسر ماثان پدر مریم دو خواهر را به‌زنی داشتند و آنکه زن زکریا شده بود، مادر یحیی بود و آن دیگر که زن عمران پسر ماثان بود مادر مریم بود، و وقتی عمران پسر ماثان بمرد مادر مریم باردار بود وچون مریم تولد یافت، زکریا ازپس مرگ مادر سرپرست وی شد از آنرو که خالهٔ وی، خواهر مادرش، زن زکریا بود. نام مادر مریم حنه دختر فاقودپسرقبیل بود و نام خواهرش، مادر یحیی، اشباع دختر

فاقود بود. وقتی زکریا سرپرست مریم شد، وی نامزد یوسف پسر یعقوب پسر ماثان پسر الیعازار پسر الیوذ پسر احین پسر صادوق پسر عازور پسر الیاقیم پسر ابیوذ پسر زربابل پسر شلتیل پسر یوحنیا پسر یوشیا پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسر احاز پسر یوثام پسر عوزیا پسر یورام پسر یهوشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود علیهماالسلام بود ویوسف پسر عموی مریم بود.

ولی طبق روایت ابن‌اسحاق نسب مریم چنین بود:

مریم دختر عمران پسر یاشهم پسر امون پسر منشا پسر حزقیا پسراحزیق پسر یوثام پسر عزریا پسر امصیا پسر یاوش پسر احزیهو پسر یارم پسر یهشافاط پسر اسا پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان.

و یحیی پسر زکریا وپسر خالهٔ عیسی کوچك بود که پیمبر شد و به‌شام رفت وکسان را بخواند، آنگاه یحیی وعیسی فراهم‌آمدند و از آن پس که یحیی عیسی را تعمید داد ازهم جدا شدند.

گویند یحیی عیسی را با دوازده‌تن از حواریان فرستاد که کسان‌را تعلیم دهند و ازجمله چیزها که حرام کردند نکاح دختر برادر بود. از ابن‌عباس نیز روایتی به همین مضمون هست.

و پادشاه بنی‌اسرائیل را برادرزاده‌ای بود که دل دراو بسته بود ومی‌خواست وی را به‌زنی بگیرد و هرروز یك حاجت ازاو روا می‌کرد وچون‌مادر دختر ازقضیه خبر یافت‌بدوگفت: «وقتی پیش شاه‌شدی وپرسید چه می‌خواهی بگو می‌خواهم که یحیی پسر زکریارا سر ببری.»

و چون دختر برفت شاه‌پرسید: «چه می‌خواهی؟»

گفت: «می‌خواهم که یحیی پسر زکریا را سرببری.»

شاه‌گفت: «جز این چیزی بخواه»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم».

و چون دختر اصرار کرد، شاه یحیی را بخواند و طشتی بخواست و یحیی را سر برید و قطره‌ای از خون وی به‌زمین ریخت و همچنان بجوشید تاخداعزوجل بخت‌نصررا برانگیخت و پیرزنی از بنی‌اسرائیل پیش وی‌آمد و خونرا بدونمود وخدا به‌دل وی انداخت که از بنی‌اسرائیل چندان بکشدکه خون‌آرام شود و هفتاد هزار کس از یك‌نسل بکشت وخون از جوشیدن بازماند.

از ابن‌مسعود و جمعی از یاران پیمبر روایت‌کرده‌اند که یکی ازبنی‌اسرائیل به‌خواب دید که خرابی بیت‌المقدس و هلاك بنی‌اسرائیل به‌دست پسرکی یتیم‌است به‌نام بخت‌نصر که با مادر بیوهٔ خود به‌بابل مقردارد و رسم بنی‌اسرائیل چنان‌بود که صدقه می‌دادند وخوابشان راست می‌شد.

اسرائیلی به‌جستجورفت‌تا به‌به‌نزد مادربخت‌نصر فرودآمد و او به‌هیزم چینی رفته بود و چون بیامد بستهٔ هیزم را که به‌سر داشت بیفکند و گوشهٔ خانه نشست و اسرائیلی با وی سخن‌کرد و سه درم بدو داد و گفت با یك درم گوشت بخر و با درم دیگر نان و به‌دیگر درم شراب . و بخوردند و بنوشیدند تا روز دوم شد آنگاه‌به‌بخت‌نصرگفت:«می‌خواهم که‌مرا امان نامه‌ای‌نویسی شاید روزی شاه‌شوی.»

بخت‌نصرگفت: «مرا مسخره کرده‌ای؟»

اسرائیلی‌گفت: «ترا مسخره نکرده‌ام، چه زیان‌که با این‌کار بامن کرم کنی.»

مادرمخترالنصر باا‌وگفت: «ترا چه زیان اگر شاه شدی چیزی از کف نداده‌ای.»

و بخت نصر امانامه‌ای برای وی بنوشت و اسرائیلی گفت: «شاید بیایم و کسان اطراف تو باشند و نگذارند پیش تو آیم، نشانه‌ای بگذارکه مرا بدان توانی شناخت.»

بخت‌نصرگفت: «امان‌نامهٔ خویش را برنیی بالاببرکه‌ترا بشناسم.»

واسرائیلی وی را بپوشانید وعطا داد.

و چنان بودکه شاه بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را گرامی می‌داشت و

مقرب وی بود و درکارهای خویش با او مشورت می کرد و کاری‌را جز به‌رأی‌وی به‌سر نمی‌برد و شاه برسرآن بود که دختر زن خویش رابه‌زنی بگیرد و از یحیی پرسید که وی را از نکاح دختر زن منع کرد ومادر دختر خبر یافت و کینهٔ یحیی را به‌دل‌گرفت و وقتی دختر به‌مجلس شراب شاه می‌رفت جامه‌ای نازك و سرخ‌بدو پوشانید و خوشبو کرد وزیور آویخت و روی‌آن پوششی‌سیاه به‌تن وی کرد وپیش شاه فرستاد وگفت‌که شاه‌را شراب دهد وعشوه کند و اگر اورا خواست نگذارد تا هرچه‌خواهدبدهد واگرپرسید چه می‌خواهد گوید می‌خواهم که سریحیی پسرزکریا را درطشتی بیارند.

و دختر چنان کرد و به‌شاه شراب داد و عشوه کرد وچون‌شراب اورا بگرفت دختر را خواست وگفت: «نگذارم تا آنچه می‌خواهم بدهی.»

شاه گفت: «چه می‌خواهی؟»

دخترگفت: «می‌خواهم پیش یحیی پسر زکریا فرستی وسر وی را در این طشت پیش من آرند.»

شاه‌گفت: «وای برتو چیز دیگر بخواه.»

دخترگفت: «جزاین چیزی نمی‌خواهم.»

و چون دختر نپذیرفت، کس فرستادکه سریحیی را درطشت بیاورد وتاوقتی آنرا پیش شاه نهادند سخن می کرد ومی‌گفت: «به‌تو حلال نیست.»

چون صبح شدخون یحیی جوشش داشت و شاه بگفت تاخاك برآنریختند وخون ازخاك برآمد وباز خاك ریختند وخون برآمد، و همچنان خاك ریختند تابه‌ بلندی دیوار شهر رسید وخون ازجوشش باز نماند.

و صیحائین خبر یافت و مردم را ندا داد و می‌خواست سپاهی سوی بنی‌اسرائیل فرستد و مردی را سالاری سپاه دهد و بخت‌نصر پیش وی‌آمد وگفت: «این مرد راکه فرستاده‌ای سست است، من به‌شهر درآمده‌ام و سخن مردم آنجا

شنیده‌ام مرا بفرست.»

و صیحائین بخت‌نصررا فرستاد واو برفت تا بدانجا رسید، و بنی‌اسرائیل‌در شهرهای خود حصاری شدند وبخت‌نصر یارای آنها نداشت و چون کار ماندن براو سخت شد ویارانش گرسنه‌ماندند وخواستند بازگردند پیرزنی از بنی‌اسرائیل بیامد وگفت: «سالار سپاه کیست؟»

وچون پیرزن را پیش بخت‌نصر آوردند گفت: «شنیده‌ام که می‌خواهی پیش ازگشودن شهر سپاه خویش را ببری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری دراز مانده‌ام ویارانم گرسنه‌اند وبیش ازاین‌تاب‌ماندن ندارم.»

زن‌گفت: «اگراین شهررا برای تو بگشایم هرچه خواهم‌به‌من می‌دهی‌وهر که را بگویم می‌کشی وچون بگویم دست بدار دست می‌داری؟»

بخت‌نصر گفت: «آری»

زن‌گفت: «چون صبح شود سپاه خویش‌را چهارگروه کن و هرگروه‌را بریك گوشهٔ شهر بدار که دست به‌آسمان بردارند وبانگ زنند که خدایا به‌حق خون یحیی پسر زکریامارا فیروزی ده و دیوارها فرو ریزد.»

وچنان‌کردند و شهر فرو ریخت، واز اطراف‌آن درآمدند.

وزن‌به‌بخت‌نصر گفت: «به‌انتقام این خون‌کشتار کن‌تاآرام‌گیرد.» و اورا به‌نزد خون یحیی برد که برخاك بسیار بود.

و بخت‌نصر چندان‌کس بکشت که خون آرام‌گرفت و هفتاد هزار مرد و زن کشته شد.

وچون خون‌آرام‌گرفت زن‌گفت: «دست بدار که‌وقتی پیمبری کشته شودخدا عزوجل راضـی نشود مگر قاتل وی با همه‌کسانی که به‌قتل وی رضا داده‌اند کشته شوند.» وصـاحب امان‌نامه بیامد و بخت‌نصر از او و اهل خانه‌اش دست بداشت و

بیت‌المقدس را ویران کرد و بگفت تا لاشه در آن افکنند و هر که لاشه‌یی در آن‌افکند سرانهٔ این‌سال را ندهد. رومیان نیز بخت‌نصر را برویرانی یاری دادند از آنرو که بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشته بودند.

و چون بخت‌نصر بیت‌المقدس را ویران کرد، سران و بزرگان بنی‌اسرائیل‌را با دانیال و علیا و عزریا و میشائیل که از نسل پیمبران بودند با رأس‌الجالوت همراه ببرد وچون به‌سرزمین بابل رسید صیحائین مرده بود و به‌جای او شاه شد و دانیال و یاران وی‌را بیشتر ازهمه‌گرامی داشت و مجوسان حسد بردند و فتنه‌گری کردند و گفتند دانیال ویاران وی خدای ترا نمی‌پرستند و ازذبیحهٔ تو نمی‌خورند.

وبخت‌نصر آنها راخواست‌پرسش کرد که پاسخ دادند: «مارا خدایی‌هست که اورا پرستش می‌کنیم واز ذبیحهٔ شما نمی‌خوریم».

وبخت‌نصر بگفت تا گودالی بکندند و آنها راکه شش کس بودند با شیری درنده‌به‌گودال انداختند که آنهارا بخورد، وباهم‌گفتند: «برویم وبخوریم وبیاشامیم.» وچون باز گشتند دیدند که آنها نشسته‌اند و شیر جلوشان دست به‌زمین نهاده و هیچیك را زخمی نکرده بود ویکی باآنها بود، وچون همه را برشمردند هفت‌کس بودند .

بخت‌نصر گفت: «این هفتمی کیست، آنها شش‌کس بودند، و هفتمی که یکی از فرشتگان بود نزدیك وی آمد و سیلی زد که جزو وحوش شد و هفت‌سال چنان بود.»

ابوجعفر گوید: «این روایتها که آورده‌ام و روایتها که نیاورده‌ام و گوید که چون بنی‌اسرائیل یحیی پسر زکریا را کشتند، بخت‌نصر به‌جنگ آنها رفت، به‌نزد اهل سیرت و خبر و اطلاع از اخبار سلف و به‌نزد سایر ملل خطاست که همه اتفاق دارند که بخت‌نصر وقتی به‌جنگ بنی‌اسرائیل‌رفت که شعیا پیمبر خویش‌را به‌روزگار ارمیا پسر خلقیا کشته بودند و از روزگار ارمیا و ویرانی بیت‌المقدس تا تولد یحیی

پسر زکریا به‌گفتهٔ یهود و نصاری چهارصدوشصت‌ویك سال بود واین‌در کتابهایشان مشخص است و از هنگام ویرانی بیت‌المقدس تا آبادانی آنراکه به‌روزگار کیرش پسر اخشویرش سپهبد بابل از جانب اردشیر بهمن پسر اسفندیار بود، هفتاد سال شمارند و ازآبادانی بیت‌المقدس تا ظهور اسکندرکه مملکت بنی‌اسرائیل را به‌مملکت خویش پیوست هشتادوهشت سال دانند وازپس تسلط اسکندر تاتولدیحیی پسر زکریارا سیصدوسه‌سال دانند.

مجوسان نیز دربارهٔ مدت ویرانی بیت‌المقدس وکاربخت‌نصر بابنی‌اسرائیل تا تسلط اسکندر بربیت‌المقدس و شام وکشته شدن دارا، بانصاری و یهود موافقندو درفاصلهٔ پادشاهی اسکندر ومولد یحیی اختلاف دارند و پندارندکه پنجاه و یکسال بوده‌است واختلاف‌میان‌مجوس ونصاری‌دربارهٔفاصلهٔ پادشاهی اسکندرتا مولدیحیی وعیسی همانست‌که گفتم.

به‌پندار نصاری یحیی ششماه پیش از عیسی تولد یافت و قاتل وی یکی از پادشاهان بنی‌اسرائیل موسوم به هیردوس بود به‌سبب زنی هیروذیا نام که زن برادر فیلقوس برادرشاه بود و شاه عاشق وی شده بود و به‌فجور رضایت داد و دختری داشت به‌نام دمیی وهیردوس می‌خواست با هیروذیا زن‌برادر خویش زناکند ویحیی اورا منع‌کرد وگفت حلال نیست و هیردوس دلباختهٔ دختروی‌بود وروزی دخترکه او را شیفتهٔ خویش‌کرده بود خواهشی‌کرد و شاه پذیرفت و به‌یکی از یاران خود گفت فرمان وی را کار بندد و دختر گفت سریحیی را بیارند وآوردند و چون هیردوس خبررا بدانست حیران شد وسخت بنالید.

گفتار مطلعان اخبار و امور جاهلیت را در این باب ازپیش ضمن روایت هشام کلبی‌آورده‌ام.

گفتار ابن اسحاق در این باب چنین است‌که بنی‌اسرائیل پس از بازگشت از سرزمین بابل بدعتها پدیدآوردند و خداوند عزوجل رسولان سوی آنها فرستاد

که بعضی را تکذیب کردند و بعضی را بکشتند و آخرین پیمبرانی که خدا فرستاد زکریا ویحیی پسرزکریا وعیسی پسرمریم بودند که همه از خاندان داود علیه‌السلام بودند و نسب یحیی چنین بود: یحیی پسرزکریا پسرادی پسرمسلم پسرصدوق پسر نحشیان پسر داود پسر سلیمان پسر مسلم پسر صدیقه پسر برخیه پسر شفاطیه پسر فاحور پسر شلوم پسریهفاشاط پسرآسا، پسر ابیا پسر رحبعم پسر سلیمان پسر داود.

گوید: وچون خدا عزوجل عیسی علیه‌السلام را از میان بنی‌اسرائیل بالا برد و یحیی پسرزکریا صلی‌الله علیهم وسلم را بکشتند و به‌قولی زکریا را نیز بکشتند، خداوند یکی از پادشاهان بابل راکه خردوس نام داشت برانگیخت که با اهل بابل سوی آنها رفت و وارد شام شد وچون بر آنها غلبه یافت بایکی از سالاران سپاه خویش که نبوزراذان فیلدار نام داشت گفت: «من قسم خورده‌ام که‌اگر بر اهل بیت‌المقدس غالب شدم چندان از آنها بکشم که خونشان در اردوگاه من روان شود، مگر آنکه کسی برای کشتن نماند.» و فرمان داد از آنها بکشد تا خونشان روان شود و نبوزراذان وارد بیت‌المقدس شد و در قربانگاه بایستاد و خونی را دید که جوشان بود وگفت: «ای مردم بنی‌اسرائیل قصه این خون جوشان چیست به‌من بگویید و چیزی را مکتوم ندارید.»

گفتند: «این خون قربانی است که ماکرده‌ایم و خدا نپذیرفته و چنانکه می‌بینی پیوسته می‌جوشد و از یکصد سال پیش قربان کرده‌ایم و جز این یکی همه پذیرفته شده است»

گفت: «سخن راست بیاورید.»

گفتند: «اگر چون روزگار اول بود پذیرفته می‌شد ولی پادشاهی و پیمبری از ما برفته از اینرو پذیرفته نشده است.»

نبوزراذان در مقابل آن خون هفتصد و هفتاد کس از سران آنها را بکشت و خون آرام نشد وبگفت تا هفتصد تن از جوانان آنها را روی خون سر بریدند و

از جوشش نیفتاد و چـون این بدیدگفت: «ای بنی‌اسرائیل وای بر شما ازآن پیش کـه یکتن از شما را زنـده نگذارم وهمه را بکشم سخن راست‌گویید و بـه فرمان خدای خویش کردن نهید که دیر روزگاریست در زمین پادشاهی داشته‌اید و هـر چه خواسته‌اید کرده‌اید.»

وچون اسرائیلیان سختی کار وشدت کشتار را بدیدندگفتند: «این خون یکی ازپیمبران‌ماست که مارا ازبسیاری چیزها که‌مایهٔ خشم خدا بود منع می‌فرمود و اگر اطاعت‌وی کرده‌بودیم هدایت‌یافته بودیم وما را ازآمدن‌شماخبرمی‌داد اماتصدیق او نکردیم و خونش بریختیم.»

نبوزراذان‌گفت: «نام وی چه بود؟»

گفتند: «نامش یحیی پسر زکریا بود.»

گفت: «اکنون راست گفتید و خدایتان‌انتقام خون وی را از شما می‌گیرد.» و چون نبوزراذان دید که آنها سخن راست آوردند سجدهٔ شکر کـرد، آنگاه به کسان خود گفت:«درهای شهررا ببندید و هر کس ازسپاه خردوس‌راکه‌اینجا هست بیرون برید.» و بابنی‌اسرائیل بماند وگفت: «ای یحیی پسر زکریـا خدای مـن و خدای تو دانندکـه قومت به‌سبب توچه‌کشیده‌اند و چه مقدارکشته داده‌اند، به‌اذن خدا پیش ازآنکه‌یکی ازقوم ترا زنده نگذارم آرام‌گیر.» و به‌اذن خدا خون یحیی آرام‌گرفت و نبوزراذان دست ازکشتن آنهـا بداشت وگفت: بخدای بنی‌اسرائیل ایمان دارم و تصدیق او می‌کنم و یقین دارم‌کـه پروردگاری جز او نیست و اگـر خدایی جز او بودکارها سامان نداشت، اگر شریك داشت‌آسمانها و زمین به‌جای نمی‌مانـد و اگـر فرزند داشت سامان نبود و تبارك و تقدیس و تسبیح وکبریـا و تعظیم، ملك‌الملوکی را رواست‌کـه هفت‌آسمان را به‌علم و حکمت و جبروت و عزت خویش بدارد و زمین را بگسترده و میخها درآن نهاده که نلرزد و پروردگار مرا چنین باید بود و ملکش‌چنین باشد.»

و به‌یکی از پیمبران باقیمانده وحی آمد که نبوزراذان نوایمانی صادق است.

و نبوزراذان به بنی‌اسرائیل گفت که دشمن خدا خردوس به‌من گفته چندان از شما بکشم که خونتان در اردوگاه روان شود و من نافرمانی او نتوانم و باید چنین کنم.

گفتند: «هرچه را فرمان‌داری کار بند.»

و بگفت تا خندقی بکندند و از چهارپایان خویش از اسب و استر و خر و گاو و گوسفند و شتر بیاوردند و سر بریدند تا خون در اردوگاه روان شد و بگفت تا کشتگانی را که از پیش کشته بودند بر چهارپایان افکندند که روی آنرا بگرفت و خردوس پنداشت هرچه در خندق هست از مردم بنی‌اسرائیل است و چون خون به اردوگاه وی رسید کس پیش نبوزراذان فرستاد که از کشتن آنها دست بدار که خونشان به‌نزد من رسید و از آنچه کرده بودند انتقام گرفتم.

آنگاه خردوس سوی بابل بازگشت و بنی‌اسرائیل هلاك شده بودند یا نزدیك هلاك بودند و این حادثهٔ آخرین بود که خدا عزوجل به بنی‌اسرائیل نازل فرمود و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم خبر داد. حادثهٔ اول از بخت‌نصر و سپاه وی بود، آنگاه خدا حادثهٔ دیگر بیاورد که از خردوس و سپاه وی بود، و این بزرگتر بود که دیارشان ویران شد و مردانشان کشته شدند و زن و فرزندشان اسیر شدند و خدا عزوجل فرماید: «و بهرچه تسلط یافتند نابود کنند، نابود کردن کامل.»

اکنون سخن به‌حکایت عیسی پسر مریم و مادر او باز می‌بریم:

مریم و یوسف بن یعقوب، پسر عم وی، به خدمت کنیسه بودند و چنانکه گفته‌اند وقتی مریم آب نداشت و یوسف آب نداشت کوزه می‌گرفتند و به‌غاری که آب خوشگوار آنجا بود می‌رفتند و کوزهٔ خویش را پر آب می‌کردند و به کنیسه باز می‌گشتند و آن روز که جبرئیل مریم را بدید و درازترین و گرمترین روز سال بود مریم آب نداشت و به‌یوسف گفت: «می‌آیی برای آب گرفتن برویم؟»

یوسف گفت «من آنقدر آب دارم که تا فردا بدان بس کنم.»

مریم گفت: «ولی بخدا من آب ندارم.» و کوزه برگرفت و تنها برفت و به‌غار درآمد و جبرئیل را آنجا دید که خدا عزوجل وی را به‌صورت مردی درآورده بود که بدو گفت: «انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زكيا. قالت انی یكون لی غلام و لم يمسسني بشرولم اك بغيا. قال كذلك قال ربك هوعلی هين و لنجعله آية للناس و رحمة منا وكان امرا مقضيا.[1]»

یعنی: گفت من فرستادهٔ پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم. گفت کجا مرا پسری باشد که کسی مرا ندیده و زناکار نبوده‌ام. گفت پروردگارت چنین گفته که این برمن آسان است تاآنرا آیت کسان و رحمت خویش کنم و کاری انجام شده بود.

و چون چنین گفت تسلیم فرمان خدای شد و جبرئیل در گریبان وی دمید و برفت و مریم کوزهٔ خویش راآب کرد.

ازوهب‌بن‌منبه‌روایت کرده‌اند که وقتی‌خداعزوجل‌جبرئیل‌را سوی‌مریم‌فرستاد فرشته‌به‌صورت مردی درآمد و مریم گفت: «اگر پرهیزکار باشی از تو به‌رحمان پناه می‌برم»وجبرئیل درگریبان‌پیراهن‌وی‌دمیدودم‌جبرئیل‌به‌رحم‌رسیدوعیسی‌راباربگرفت.

گوید: خویشاوند مریم یوسف نجار با وی بود و سوی مسجدی که نزدیك کوه صهیون بود میرفتند و این مسجد از بزرگترین مسجدهای بنی اسرائیل بود و مریم و یوسف به‌خدمت مسجد در بودند که خدمت آن فضیلتی بزرگ بود و بدان رغبت داشتند و همه کار آنرا ازروشنی و رفتن وپاك كردن به‌عهده داشتند وهیچکس ازمردم روزگار کوشاتر و عابدتر ازآنها نبود.

و نخستین کس که بارداری مریم را بدانست یوسف بود کـه آنرا بزرگ و زشت شمرد و ندانست چه‌گوید که اگر می‌خواست وی را متهم کند پارسایی او را

۱ــ مریم ۱۹ تا ۲۱

به‌یاد می‌آورد و اینکه هرگز از او غایب نبوده است و اگر می‌خواست وی را بی‌ـ
گناه‌داند آبستنی او را می‌دید وچون کار براو سخت شد بامریم سخن کرد و نخستین
سخن وی‌آن بود که‌گفت: «دربارهٔ تو چیزی در دل دارم که دوست داشتم از یاد
ببرم ولی نتوانستم. و پندارم که‌گفتگو از آن بهتراست.»

مریم گفت: «سخن نیکو بگوی.»

یوسف گفت: «جز سخن نیك نگویم به من بگو آیا کشت بی‌بذر بروید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا درختی بی‌باران بر آید؟»

مریم گفت: «آری.»

یوسف گفت: «آیا فرزندی بی‌مرد آید؟»

مریم گفت: «آری؟»

آنگاه مریم گفت: «مگر ندانی که خدا وقتی کشت را بیافرید آنرا بدون بذر
آفرید و بذر از کشتی آمد که خدا آنرا بی‌بذر رویانده بود. مگر ندانی که خدا
درخت‌را بی‌باران برویانید و به قدرت خویش وقتی درخت را بیافرید باران را مایهٔ
زندگی‌آن کرد. مگر پنداری‌که خدا نمیتوانست درخت را برویاند و از آب کمك
گرفت و اگر آب‌نبود قدرت رویاندن‌آن را نداشت.»

یوسف گفت: «چنین نمی‌گویم و می‌دانم که خدا به‌قدرت خویش هرچه را
خواهدگوید بباش و بباشد.»

مریم‌بدو گفت: «مگرندانی که‌خداعزوجل آدم‌وهمسراو رابی‌مردوزن آفرید؟»

گفت: «چرا.»

وچون مریم این سخن بگفت این اندیشه به‌خاطر یوسف راه یافت که حالت
وی از جانب خدا عزوجل‌است وچون رازپوشی‌وی‌را بدیدپرسیدن از اونتوانست.
و یوسف خدمت مسجد را به‌عهده‌گرفت و همه کارهای مریم را انجام می‌داد که تن

لاغر و رنگ زرد و تیرگی چهره و برجستگی شکم وضعف و آشفتگی نگاه وی را می‌دید و مریم از آن پیش چنین نبود.

وچون وقت وضع مریم رسید خدا عزوجل بدو وحی کرد که ازسرزمین‌قوم خویش بیرون شو که اگر به تو دست یابند عیب گیرند و فرزندت را بکشند و او پیش خواهر خویش رفت که در آن هنگام یحیی را آبستن بود و چون دیدار کردند و مادر یحیی آبستنی وی را بدید به‌سجده افتاد و به‌عیسی ایمان‌آورد.

آنگاه یوسف مریم را برخر خود نشاند و آهنگ مصر کرد وبرخر به‌جز جل چیزی نبود و برفتند تا به‌مرز مصر و انتهای دیار قوم بنی‌اسرائیل رسیدند و مریم را درد زادن گرفت و به آخور خری درکنار نخلی پناه برد و هنگام زمستان بود و دردزادن سخت شد و به‌نخل پناه برد و آنرا به‌برگرفت و فرشتگان او را در میان گرفتند و به دور او صف‌کشیدند وچون بزاد غمگین بود وبدو گفته شد الاتحزنی قدجعل ربك تحتك سریا. و هزی الیك بجذع‌النخله تساقط علیك رطبا جنیا. فکلی و اشربی و قری عینا فاماترین من‌البشر احدا فقولی انی نذرت‌الرحمن صومافلن اکلم‌الیوم انسیا[1].»

یعنی: غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد. تنه خرمابن را سوی خویش بجنبان که خرمای تازه پیش تو افکند. بخور و بنوش و دلت بیاساید، اگر ازآدمیان‌کسی را دیدی بگو برای خدا روزه‌ای نذر کرده‌ام و امروز با کسی سخن نکنم.

وخرما براو می‌افتاد واین به‌وقت زمستان بود وبت‌ها که به‌جای خداپرستیده می‌شد هرکجا بود وارونه شد و شیطانها بترسیدند و وحشت کردند و سبب‌آن ندانستند وباشتاب پیش ابلیس شدندکه به‌تقلید عرش خدای که برآب بود درلجه‌ـ ای سبزجای داشت و به‌تقلید پرده‌های نور که پیش روی رحمان‌آویخته بود پرده

---

۱ ــ مریم ۲۲ تا ۲۶

داشت و شش ساعت از روزگذشته بود که پیش وی رسیدند و چون ابلیس گروه آنها را بدید به‌وحشت افتاد که از آن پس که پراکنده شده بودند هرکرفراهمشان ندیده‌بود و آنهارا دسته به‌دسته می‌دید و چون حال بپرسید گفتند: «در زمین حادثه‌ای شده که بتان را وارون کرده. برای هلاك بنی‌آدم چیزی بهتر از آن نبود که به شکم بتان‌می‌شدیم و باکسان‌سخن می کردیم و کارشان را سامان می‌دادیم وپنداشتند بت است که سخن می کند و از پس این حادثه بتان در چشم‌آدمیان حقیروزبون شده و بیم هست که پس از این هرگز پرستش‌آن نکنند وبدانکه پیش از آنکه پیش توشویم همه‌زمین‌را بگشتیم و دریاها را زیر ورو کردیم و چیزی ندانستیم.»

ابلیس گفت: «این حادثه‌ای بزرگ است ودانم که از من نهان داشته‌اند به جای خود باشید.»

آنگاه به‌پروازآمد و سه ساعت بگشت وبه‌محل تولد عیسی علیه‌السلام گذر کرد وچون فرشتگان رابه‌دور آن دید بدانست که حادثه بزرگ آنجاست وخواست از بالا بدانجا فرودآید اما سرها و بازوهای فرشتگان تاآسمان بود و راه نبود و خواست از زیر زمین به‌آنجا درشود اماقدمهای فرشتگان پائین‌تر ازآنجا که ابلیس می‌خواست گذرکند فرورفته بود، خواست ازمیان‌آنهاگذر کند اما او را دور کردند و به‌ناچار سوی یاران خویش برگشت وگفت: «همه‌زمین را از مشرق ومغرب و خشکی و دریا و فضای بالا بگشتم‌و در اثنای سه ساعت به‌همه‌جا رسیدم.» وآنها را از تولد مسیح خبر داد وگفت: «آنرا از من نهان داشته بودند و پیش از او هیچ مولودی‌در رحم زنی جانگرفت که ندانستم و زنی‌نزادمگر حاضر بودم و امیدهست کسان را خیلی بیشتر ازآنچه بدو هدایت می‌شوند به وسیلهٔ او به‌گمراهی بکشانم که هیچ پیمبری برای من و شما سخت‌تر از او نبوده است.»

و همانشب قومی به آهنگ عیسی برون شدند که ستاره‌ای طلوع کرده بود که‌هرگز ندیده‌بودند و از پیش گفته می‌شدکه‌طلوع آن ستاره ازنشانه‌های مولودیست

که درکتاب دانیال از او سخن هست، و به‌طلب او برون شده بودند و طلا و مرو کندر همراه‌داشتند وبه‌یکی از پادشاهان شام‌گذشتند که پرسید کجا میروید، وچون حکایت را بـا وی بگفتند گفت: «چـرا از همه چیزها طلا و مروکندر بـرای وی هدیه می‌برید؟»

گفتند: «این چیزها مثال اوست که طلا سالار همه کالاهاست و این پیمبر نیز سالار مردم روزگار خود است و مر زخمها و شکستگی‌ها را به‌کند ، و این پیمبر نیز هربیماری را شفا دهد و دودکندر به‌آسمان رسد و هیچ دود دیگر نرسد و این پیمبر را نیز خدا به‌آسمان بالا برد و به‌روزگار وی هیچ کس دیگر بالا نرود.»

و چون این سخنان بگفتند شاه اندیشهٔ‌کشتن مولود را در دل‌گرفت وگفت: «بروید و چون جـای او را یا فتید به‌من بگویید که من نیز چون شما به‌کـار وی دلبسته‌ام.»

آن‌گـروه برفتند و هدیه‌هایی را کـه همراه داشتند بمریم دادنـد، و چون خواستند سوی‌آن پادشاه بازگردند و جای عیسی را با وی بگویند، فرشته‌ای‌آنهـا را بدید وگفت: «سوی وی باز نگردید و مکان مولود را به‌او مگویید که سرکشتن وی دارد.» وآنها از راه دیگر بازگشتند.

و مریم مولود خویش را برهمان خرنهاد ویوسف نیز با او بود وبه‌سرزمین مصر درآمدند و این همان فلاتی بود که خداوند عزوجل فرمود:

«و آوینا هما الی ربوة ذات قرار و معین[1]»

یعنی: و برفلاتی‌که جایگاهی باآب جاری داشت جایشان دادیم.»

و مریم دوازده سال مولود خویش را از مردم نهان داشت و کس را از او خبر نداد و هیچکس را براو امین ندانست و به‌وقت درو به‌خوشه چینی می‌رفت و گهواره به‌یك شانه داشت و ظرفی‌که خوشه درآن باید ریخت به‌شانهٔ دیگر، تاوقتی

---

۱ ــ مؤمنون، ۵۰

که عیسی دوازده ساله شد و نخستین آیتی که مردم از او دیدند چنان بود که مادرش به‌خانهٔ دهقانی ازمردم مصر مقر داشت که گنج وی را دزدیده بودند وجز مستمندان کس در خانهٔ او مقر نداشت و نمی‌خواست آنها را متهم کند و مریم از بلیهٔ دهقان غمین شد و چون عیسی غم مادر را از بلیهٔ صاحب خانه بدید گفت: «مادر، دوست داری که مال اورا بیابم؟»

مریم گفت: «آری پسرم.»

عیسی گفت: «به‌او بگو مستمندان خانهٔ خویش راپیش من فراهم آرد.» ومریم به‌دهقان بگفت و او همه مستمندان خانه را پیش عیسی فراهم آورد و چون فراهم شدند، عیسی به‌سوی دو مرد رفت که یکی کور بود و دیگری شل بود و شل را به گردن کورسوار کرد وگفت: «او را بردار.»

کور گفت: «توان این کار ندارم»

عیسی صلی‌الله علیه وسلم گفت: «پس چگونه دیشب او را برداشتی!»

و چون این سخن بشنیدند کــور را برانگیختند تاشل را بــرداشت و چون بایستاد شل به‌پنجرهٔ خــزانه رسید و عیسی گفت: «دیشب نیز به‌همین صورت برای ربودن‌مال توحیله کردند که کوراز نیروی‌خویش‌وشل ازچشمان‌خویش کمك گرفت.»

و کوروشل گفتند: «راست‌میگوید.» ومال دهقان را بدادند که درخزانه‌نهاد و گفت: «ای مریم نصف آنرا بگیر.»

مریم گفت: «من این کار نخواهم کرد.»

دهقان گفت: «به‌پسرت بده.»

مریم گفت: «شأن و حرمت وی بیش از من است.»

و دهقان برای پسر خویش عروسی کرد و جشنی بپاکرد و همه مردم مصر را فراهم‌آورد و چون عروسی به‌سر رسید جمعی ازاهل شام که دهقان دعوتشان نکرده بود بیامدند تا براو فرود آمدند و دهقان شراب نداشت و چون عیسی بدید که خاطر

وی بدین مشغول است به‌یکی از خانه‌های دهقان درآمد که دو ردیف خمره در آن بود ودست به‌دهان خمره‌ها کشید که پرازشراب‌شد ودراین‌هنگام دوازده‌سال‌داشت.

و چون عیسی چنین کرد مردم از شأن وی و نیرویی کـه خدا بدو داده بـود حیرت کردند و خدا عزوجل به‌مریم وحی کرد که او را به‌شام ببر و او چنان کرد و همچنان در شام ببود تا عیسی سی ساله سد و وحی بدو آمد و مدت پیمبری او سه سال بود. آنگاه خدا وی را سوی خویش بالابرد.

وچون ابلیس عیسی را بدید تاب وی نداشت وبه صورت مردی سالخورده و نیك منظر درآمد و دوشیطان دیگر همراه داشت که به‌صورت وی درآمده بودند و میان مردم آمدند.

به‌پندار وهب بن منبه‌گاه بودکه یکبار پنجاه هزار بیمار به‌نزد عیسی فراهم می‌شد وهر که می‌توانست بدو می‌رسید و هر که نتوانست رسید عیسی صلی‌الله‌علیه وسلم سوی او می‌شد و به‌دعا علاجش می‌کرد و ابلیس به‌صورتی‌که مردم از نیکی منظرش به‌شگفت بودند پیش وی‌آمد و چون او را بدیدند به‌دورش فراهم‌آمدند و برای‌آنها از عجایب‌سخن کرد و از جمله گفت: «کار این مرد عجیب است که در گهواره سخن کرد ومرده زنده‌کرد و ازغیب خبر داد وبیمارشفا داد و اوخداست.»

یـکی از دو همراه ابلیس‌گفت: «ای پیر! نادرست‌گفتی و بدگفتی کـه روا نباشد خدا بربندگان نمایان شود و در رحم جای‌گیرد و شکم زنان جای وی نباشد، ولی این مرد پسر خداست.»

آندیگرگفت: «نادرست گفتید، هر دو خطا کردید و ندانستید، روا نباشد که خدا فرزندگیرد ولی او نیزخدایی همانند خداست.»

و چون ابلیس و دو همراه وی سخن خویش بگفتند نهان شدند و دیگر کسی آنها را ندید.

از ابن‌مسعود وگروهی از یاران پیمبر روایت کـرده‌اندکه مریم دچار حیض

شد و از محـراب به‌یکسو رفت و پس دیوار نهان شد و خدا عزوجل دربـارهٔ او فرماید: «فانتبذت من اهلها مکانا شرقیا فاتخذت من دونهم حجابا فارسلنا الیها روحنا فتمثل لها بشرا سویا. قالت انی اعوذ بالرحمن منك ان کنت تقیا قال انما انا رسول ربك لاهب لك غلاما زکیا[1].»

یعنی: آندم که درجایی رو به آفتاب از کسان خود دوری گرفت درمقابل آنها پرده‌ای آویخت وروح خویش را بدو فرستادیم که انسانی به‌خلقت‌تمام براو نمودار شد گفت اگرپرهیز کاری به‌خدای رحمان‌از توپناه می‌برم. گفت‌من فرستادهٔ پروردگار توام که ترا پسری پاکیزه دهم.

آنگاه‌روپوش‌وی برگرفت‌و دو آستین‌اوبگرفت‌و درگریبان پیراهنش‌دمید که ازپیش‌رو بازبودو دم‌به‌سینهٔ وی‌درآمدوبارگرفت وخواهرش‌زن زکریا شبی‌به‌دیدار وی‌آمد وچون‌در بگشود، پیش‌وی نشست و گفت: «ای مریم می‌دانی که من آبستنم»

مریم گفت: «می‌دانی که من نیز آبستنم؟»

زن زکـریاگفت: «آنچه درشکم مـن است به‌آنچه درشکم تواست سجده می‌کند.» و معنی گفتار خدا عزوجل همین است که فرمود: «و کلمهٔ خدا را تصدیق کرد» و زن زکریایحیی را بیاورد و چون هنگام وضع مریم رسید به جانب شرقی محراب شد و درد زادن او را سوی نخلی کشانید و به حال درد می‌گفت: «ای‌کاش از ایـن پیش مرده بودم و فراموش شده بودم» و جبرئیل بدو ندا داد الاتحزنی قدجعل ربك‌تحتك سریا.»

یعنی: «غم مخور که پروردگارت آقایی پیش تو نهاد.»

وچون عیسی را بزاد شیطان برفت و به‌بنی‌اسرائیل خبر داد که مریم بزایید و شتابان بیامدند و او را بخواندند و پیش قوم آمد و مولـود را به‌بغل داشت و گفتند: «یا مریم لقدجئت شیئا فریا یا اخت هرون ماکان ابوك امرأ سوء و ماکانت

۱ــ مریم، ۱۶ تا ۲۱.

امك بغيا»[1]

یعنی: ای‌مریم حقا که کاری شگفت‌انگیز کرده‌ای. ای‌خواهر هرون نه‌پدرت مرد بدی بود و نه مادرت زناکار بود.

مریم از اعقاب‌هارون برادر موسی بود و به‌سبب قرابت او را خواهرهارون خواندند و چون‌خواستند بیشتر بااوسخن کنند به‌عیسی اشاره کردکه خشمگین‌شدند وگفتند: «اینکه مارا تمسخر می کند وگویدبااین کودك‌سخن کنیم از زناکردنش‌بدتر است.» و به‌مریم گفتند: «کیف نکلم‌من کان فی‌المهد صبیا»[2]

یعنی: چگونه بااین که کودك و درگهواره است‌سخن کنیم؟

وعیسی سخن کرد وگفت: «انی عبدالله آتانی‌الکتاب وجعلنی نبیا و جعلنی مبارکا اینما کنت.»[3]

یعنی: من بندهٔ خدایم که کتابم داده و پیغمبرم کرده و هرکجا باشم فزون‌مایه‌ام کرده است.

بنی‌اسرائیل گفتند هیچکس جز زکریا وی را آبستن نکردکه پیوسته پیش او می‌رفت و به‌جستجوی او برآمدند وزکریا ازآنها بگریخت و شیطان به‌صورت چوپانی براو نمودار شد وگفت: «ای زکریا هم‌اکنون به‌تو می‌رسند ازخدا بخواه تااین درخت‌را بشکافدو داخل‌آن شوی.» واو خدا را بخواند و درخت‌بشکافت و داخل آن شد وگوشهٔ ردای وی بیرون ماند وبنی‌اسرائیل به‌شیطان‌گذشتند وگفتند: «ای چوپان‌آیا مردی رااینجا ندیدی؟»

شیطان‌گفت: «چرا این درخت‌را جادوکردکه بشکافت و وارد‌آن شد و این رشته ردای اوست».

وقوم بیامدند ودرخت را باره‌ها ببریدند وزکریا درآن بود. و هیچ یهودی

---

۱ ــ مریم، ۲۷، ۲۸
۲ ــ مریم، ۲۹
۳ــ مریم، ۳۰

را نه‌بینی که این رشته در ردای او نباشد.

و هنگامی که عیسی بزاد همه بتها که به‌جای خدا می‌پرستیدند به‌رو درافتاد.

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که وقتی خدا عزوجل به‌عیسی گفت که از دنیا برون خواهد شد از مرگ بنالید و براو سخت بود و حواریان را بخواست و غذایی برای آنها درست کرد و گفت: «امشب پیش من باشید که مرا با شما کاری هست.» و چون پیش وی فراهم شدند شامشان داد و به‌خدمتشان ایستادو چون از غذا فراغت یافتند دستهایشان را شست و به‌دست خود پاکیزه‌شان کرد ودستهایشان را به‌جامهٔ خویش مالید و این‌کار را بزرگ شمردند و نپسندیدند .

عیسی گفت: «هر که امشب کارمرا انکار کند ازمن نباشد ومن نیز ازاونباشم.» و آنها خاموش ماندند.

وچون عیسی از این کار فراغت یافت گفت: «آنچه‌امشب کردم و به‌خدمت شما ایستادم و دستان شما را به‌دست خویس شستم، سرمشق شماباشدکه من ازشما بهترم. با یکدیگر تکبر نکنید وخدمت همدیگر کنید چنانکه من‌خدمت‌شما کردم و کاری که با شما داشتم و خواستم ازشما کمك گیرم این است که دعا کنید ودر کاردعا بکوشید که خدا مرگ مرا عقب اندازد.»

وچون خواستند دعا کنند ودر کاردعا بکوشند خوابشان‌گرفت‌و دعانتوانستند کرد وعیسی‌آنها رابیدار کردن گرفت وگفت: «سبحان‌الله یکشب بر کار من صبر نیارید و بامن کمك نکنید.»

گفتند: «بخدا ندانیم چه شد به‌صحبت بودیم‌و صحبت دراز شد وامشب‌تاب صحبت نداریم و چون خواهیم دعا کنیم نتوانیم.»

عیسی گفت: «چوپان را ببرند و گوسفندان پراکنده شود.» و سخنانی‌نظیر این گفت و از مرگ خویش خبر داد. آنگاه گفت: «پیش از آنکه خروس سه‌بار بانگ زند یکی از شما منکر من شود و مرا به اندکی درهم بفروشد و بهای مرا

بخورد.»

و حواریان برون رفتند و پراکنده شدند و یهودان به‌جستجوی عیسی بودند و شمعون راکه یکی از حواریان بود بگرفتند وگفتند این از یاران اوست، و او انکارکرد وگفت: «من از یاران عیسی‌نیستم.» سپس دیگری او را گرفت وهمچنان انکارکرد و بانگ خروس شنید وبگریست، و چون صبح درآمد یکی ازحواریان پیش یهودان‌آمد وگفت: «چه می‌دهید که مسیح را به‌شما بنمایم؟» و سی‌درم برای او معین کردند که‌بگرفت و یکی را به‌آنها نمودکه همانند عیسی بود، واورابگرفتند و بند کردند و به‌ریسمان بستند و ریسمان را بکشیدند و گفتند: «توکه مرده زنده کردی و شیطان را براندی و دیوانه را شفا دادی‌چرا خویشتن را از این ریسمان رها نکنی؟» وآب دهان براو انداختند وخار براو افکندند تا پیش‌داری بردند که می‌خواستند وی را برآن بیاویزند و خدا او را به‌آسمان بالا برد و همانند وی را بیاویختند و هفت‌روز بردار بود و مادر عیسی و زنی‌که او را علاج‌کرده بود و از جنون شفا داده بود بیامدند و پیش مصلوب بگریستند وعیسی‌صلی‌الله‌علیه وسلم‌بیامد وگفت: «گریهٔ شما برای چیست؟» و به‌او گفتند.

گفت: «خدا مرا به‌آسمان بالا برد وبدی به‌من نرسید وهمانند مرا گرفتند به حواریان بگویید که در فلان‌جا مرا به‌بینند.» و یازده‌کس ازحواریان، وی را در آنجا بدیدند وآنکس‌که او را فروخته بود و به‌یهودان وا نموده بود نبود و از یاران سراغ او را گرفت‌که گفتند: «ازکار خویش پشیمان شد و خود را خفه‌کرد و بکشت.»

عیسی‌گفت: اگر توبه کرده بود خداوند توبهٔ اورا می‌پذیرفت.»

آنگاه ازحال‌جوانی یحیی نام‌که به‌دنبال‌آنها بودپرسش‌کرد وگفت: «اونیز با شماست اورا ببریدکه هریك ازشما به‌زبان قومی سخن‌کند و آنها را بیم دهد و دعوت‌کند.»

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خدا عزوجل مدت سه ساعت عیسی را بی‌جان کرد آنگاه وی را به‌آسمان بالا برد.

ولی ابن‌اسحاق گوید که به‌پندار نصاری خداوند هفت ساعت او را بیجان کردپس از آن زنده کرد و گفت: «فرودآی ودر کوه‌پیش مریم مجدلیه‌رو که‌هیچکس چون او برتو نگریسته و هیچکس مانند وی غم تو نخورده و او حواریان را فراهم آرد و آنها را در زمین بپراکن تا دعوت خدا کنند که تو اینکار نکردی.» و خدا او را پیش مریم مجدلیه برد و کوه پرنور شد و حواریان به‌نزد وی آمدند و آنها را بپراکند و گفت آنچه را خدا بدو فرمان داده از جانب وی با مردم بگویند .

آنگاه خدا عزوجل وی‌را سوی خویش بالا برد و بال داد وجامهٔ نور به‌تن کرد ولذت خور ونوش از او ببرد و با فرشتگان به‌پرواز آمد وباآنها به‌دورعرش است و انسانـ فرشتهٔآسمانی ـ زمینی است.

و حواریان سوی آنجاها که گفته بود پراکنده شدند و شبی که عیسی فرود آمد همان شبی است که نصاری بخور سوزند. از جمله حواریان و پیروانی که عیسی فرستاد پطرس حواری بود که پولس را با وی فرستاد که از پیروان بود و حواری‌نبود که سوی رومیه فرستاده شد و اندراییس ومتی‌را به‌سرزمین آدمخوران فرستاد که سرزمین سودان بود و توماس را به‌سرزمین بابل فرستاد و فیلبس را به‌قیروان وکارتاژ فرستاد که همان افریقیه باشد و یحنس را به‌دفسوس فرستاد که دهکدهٔ جوانان اصحاب کهف بود و یعقوب را به‌اوری‌شلم فرستاد که همان ایلیای بیت‌المقدس بود و ابن تلما را به‌عرابیه فرستاد که سرزمین حجاز بود و سیمن را به سرزمین بربر فرستاد که پیش از افریقیه است و یهودا را که از حواریان نبود سوی اریوبس فرستاد و زکریا یوطا را به‌جای یوذس نهاد که او را فروخته بود .

از زرقی روایت کرده‌اند که یکی از زنان ماندر داشت که بالای جماً رود که کوهی است در عقیق و بیرون مدینه و من با وی برفتم و چون به‌بالای کوه شدیم گوری بزرگ دیدیم که دو سنگ بزرگ برآن بود یکی به نزدیك سر و دیگری به‌نزدیك پاها و نوشته‌ای به‌خط مسند برآن بود که من ندانستم چیست ودوسنگ را برداشتم و درسرازیری کوه سنگینی کرد ویکی را بینداختم ودیگری را پایین‌آوردم و به‌مردم‌سریانی زبان‌نشان دادم و گفتم: آیا نوشتهٔ آنرا شناسند؟ ونشناختند و به‌زبور نویسان یمن و کسانی که خط مسند می‌نوشتند نشان دادم و آنرا نشناختند.

گوید: و چون‌کسی را نیافتم که خط را بشناسد سنگ را زیر صندوقی انداختم و سالها بماند، آنگاه کسانی از دیار پارسیان بیامدند که به‌طلب خزران می‌رفتند و به‌آنها گفتم: «آیا شما خط دارید؟»

گفتند: «آری»

سنگ را به‌آنها نشان دادم که بخواندند و به خط آنها بود و چنین بود: «این قبر پیمبر خدا عیسی پسر مریم است» وخطاب به‌مردم این دیار بود که‌در آن روزگار عیسی میان‌آنها مرده بود و برسر کوه به‌گورش کرده بودند.

ابن اسحاق‌گوید: آنگاه به‌باقیمانده حواریان تاختند و درآفتابشان انداختند و عذابشان دادند ومیان‌کسان بگردانیدند وشاه روم که یهودان زیر تسلط وی بودند و بت پرست بود این قضیه بشنید و بدوگفتند: «یکی در میان این قوم بنی‌اسرائیل بود که بر او تاختند و وی را بکشتند و می‌گفت که پیمبر خداست و عجایب نموده بود و مرده زنده کرده بود و بیمار شفا داده بود و ازگل شکل مرغی ساخته بود و در آن دمیده بود که به‌اذن خدا مرغی شده بود و از غیب خبر داده بود.»

شاه روم گفت: «وای برشما چرا حکایت وی وآنها را با من نگفته بودید که اگر خبر داشتم وی‌را به‌دست یهودان رها نمی‌کردم.» آنگاه کس فرستاد وحواریان را از چنگ آنها درآورد و از دین و کارعیسی بپرسید و خبر وی را با شاه بگفتند

که پیرو دین آنها شد و سرجس را بجست و بیافت و داری را که بر آن آویخته شده بود برگرفت و گرامی داشت و نگهداشت که به تن وی خورده بود و به‌بنی‌اسرائیل تاخت و بسیار کس از آنها بکشت وریشهٔ نصرانیگری روم از آنجابود.

بعضی اهل خبر گفته‌اند که مولد عیسی علیه‌السلام به‌سال چهل‌و دوم پادشاهی اگوستوس بود واوگوستوس پس از آن مدتها پادشاهی کرد وهمه مدت پادشاهی‌وی پنجاه‌وشش سال بود و به‌قولی چند روز بیشتر بود.

گوید: هنگامی که یهودان برضد مسیح برخاستند ریاست بیت‌المقدس با قیصربود و پادشاه بیت‌المقدس از جانب قیصر هیردوس بزرگ بود که رسولان شاه پارسیان که سوی مسیح فرستاده بود به‌خطا پیش وی شدند و گفتند که شاه پارسیان آنها را فرستاده تا تحفهٔ طلا و مرو کندر راکه همراه دارند به مسیح پیشکش کنند که طلوع ستاره وی را دیده‌بودند و از روی نجوم‌تولد وی را دانسته‌بود و تحفه‌ها را در بیت لحم فلسطین به‌مسیح دادند و چون هیردوس خبر آنها را بدانست به‌جستجوی مسیح برآمد که او را بکشد و خدا به فرشته فرمان داد تا قصد شاه را به‌یوسف که با مریم به کنیسه بود بگوید و فرمان داد که کودك را با مادر وی به‌مصر برد.

و چون هیردوس بمرد فرشته به‌یوسف که در مصر بود خبر داد که هیردوس بمرد وارکلاوس پسرش به‌جایش نشست و آنکه قصد جان کودك داشت برفت و او مسیح را به‌ناصرهٔ فلسطین برد تاسخن شعیای پیغمبر محقق شود که گفت: «دعوت تو از مصر باشد»

و چون ارکلاوس بمرد هیردوس کوچك پادشاه شد وهموبود که همانندمسیح رادر ولایت‌خویش برصلیب کرد و در آن وقت ریاست از آن شاهان یونانی و رومی بود وهیردوس وفرزندانش از جانب آنها بودند ولی‌لقب شاه داشتند وشاهان‌بزرگ لقب قیصر داشتند. شاه بیت‌المقدس به‌وقت صلیب کردن مسیح هیردوس کوچك

بود که شاهی از جانب طیباریوس پسر اکوستوس داشت اما منصب قضـا نداشت و یك‌مرد رومی بنام فیلاطوس ازجانب قیصر منصب قضا داشت ولسوس پسر بهرس ریاست جالوت داشت.

گویند کسی‌که همانند عیسی بود و به‌جای او آویخته شد یك‌مرد اسرائیلی‌بود که ایشوع پسرفندیرانام داشت.

پادشاهی طیباریوس بیست‌وسه‌سال وچند روز بود که هیجده‌سال وچند روز تا به‌وقت عروج مسیح بود وپنج‌سال پس از آن بود.

سخن از پادشاهان رومی
به‌سرزمین شام
از عروج مسیح
تا به‌روزگار پیمبر ما

ابوجعفرگوید: به‌پندار نصاری از پس طیباریوس پادشاهی شام از فلسطین و غیره به‌گایوس پسر طیباریوس رسید ومدت پادشاهی وی چهارسال بود.

پس از او پسر دیگر طیباریوس به‌نام کلودیوس چهارده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نیرون چهارده سال پادشاهی کرد و همو بود که فطرس و پولس را بکشت و وارونه بیاویخت.

پس از او بوطلایوس چهارماه پادشاهی کرد.

پس از او اسفسیانـوس پدر تتـوس ده سال پادشاهـی کرد و به سال سوم پادشاهی خـویش و سال چهلم عروج عیسی علیه‌السلام تتوس پسر خـود را سوی بیت‌المقدس فـرستاد که آنجا را ویران کرد و به‌خونخـواهی مسیح بسیار کس از بنی‌اسرائیل بکشت.

پس ازاوتتوس پسر اسفسیانوس دوسال پادشاهی کرد.

پس ازاو دومطیانوس شانزده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو نارواس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو طرایانوس نوزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو هدریانوس بیست‌ویکسال پادشاهی کرد

پس ازاو تتورس پسر بطیاتوس بیست‌ودوسال پادشاهی کرد

پس ازاو مرکوس و پسرانش نوزده سال پادشاهی کردند

پس ازآنها کوذوموس سیزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو فرطناجوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو سبروس چهارده‌سال پارشاهی کرد

پس ازاو انطنیاوس هفت‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو مرقیانوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو انطینانوس چهارسال پادشاهی کرد

پس ازاو الحسندروس سیزده‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو کسمیانوس سه‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو جوردیانوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو فلیفوس هفت‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو داقیوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو گالوس شش‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو والریانوس وکالیونس پانزده‌سال پادشاهی کردند

پس ازآنها کلودیوس یك‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو کریطالیوس دوماه پادشاهی کرد

پس ازاو اورلیانوس پنج‌سال پادشاهی کرد

پس ازاو تیقتوس ششماه پادشاهی کرد

پس ازاو فولوریوس بیست‌وپنج روز پادشاهی کرد.

پس ازاو فرابوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو کوروس ودو پسرش دوسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها دوقلطیانوس شش‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو محسمیانوس بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطینوس سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین سی‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو قسطنطین بیست‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو الیانوس منافق دوسال پادشاهی کرد.

بس ازاو یویانوس یکسال پادشاهی کرد.

پس ازاو والمطیانوس وگرطیانوس ده‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها خرطانوس ووالنطیانوس کوچك یکسال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس بزرگ هفده‌سال پادشاهی کرد.

پس ازاو ارکادیوس وانوریوس بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها تیاداسیس کوچك و والنطیانوس شانزده سال پادشاهی کردند.

پس ازآنها مرکیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از اولاون شانزده سال پادشاهی کرد.

پس از اوزانون هیجده سال پادشاهی کرد.

پس از اوانسطاس بیست وهفت سال پادشاهی کرد.

پس از اویوسطنیانوس هفت سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیانوس پیر بیست سال پادشاهی کرد.

پس از او یوسطنیس دوازده سال پادشاهی کرد.

پس از او طیباریوس شش سال پادشاهی کرد.

پس ازاو مریقیس و تاداسیس پسرش بیست‌سال پادشاهی کردند.

پس‌از آنها فوقا هفت‌سال وششماه پادشاهی کرد و کشته شد.

پس ازاو هرقل سی‌سال پادشاهی کرد و همو بود که پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم به‌او نامه نوشت.

طبق‌گفته اینان از هنگام آبادی بیت‌المقدس از پس ویرانی بخت‌نصر تا به وقت هجرت‌هزارو بیست و چند سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به‌وقت هجرت نهصدوبیست و چند سال بود که از وقت ظهور اسکندر تاتولد عیسی سیصدوسه‌سال بود و از تولد تاعروج عیسی سی‌ودوسال بود و از عروج عیسی تا به‌وقت هجرت پانصدوهشتادوپنج سال وچند ماه بود.

بعضی اهل خبرگفته‌اند که قتل یحیی پسر زکریا به‌دست مردم بنی‌اسرائیل به روزگار اردشیر پسر بابك وسال هشتم پادشاهی وی بود وبخت‌نصر ازجانب شاپور شاه پسر اردشیر بابك برای پیکار یهودیان سوی شام رفت.

سخن‌از اقامت‌عربان در حیره و انبار

از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف اقامت بعضی قبایل عرب در حیره و انبار بود واین قبایل از روستاهای عراق‌آمده بودند.

از هشام بن محمد روایت کرده‌اند که وقتی بخت نصر بمرد عربانی که در حیره‌مقرشان داده بود به مردم انبار پیوستند و حیره بی‌سکنه ماند و مدتی بدینسان سرکردند وکسی از دیار عرب نیامد و در انبار فقط مردم آن بودند وکسانی که از حیره‌آمده بودند از قبایل عرب واعقاب اسماعیل ونسل معد پسر عدنان بودند.

وچون فرزندان معد پسرعدنان و دیگر قبایل عرب که با آنها بودند بسیار شدند و سرزمین تهامه و نواحی مجاور آنرا پرکردند جنگها میانشان رخ داد و

حادثه‌ها بود و به‌طلب جای وسیع و ییلاق سوی دیار یمن ومرتفعات شام‌برون‌شدند و بعضی قبایل نیز برفتند تا به‌ناحیهٔ بحرین فرود آمدند و جماعتی از ازد آنجا مقر داشتندکه به روزگار عمران پسر عمرو آنجا آمده بودند و از باقیمانده بنی‌عامر بودند وعامر ماء السماء لقب داشت‌وپسرحارثهٔ غطریف پسر ثعلبه پسر امروء القیس پسر مازن پسر ازد بود.

وعربانی که از تهامه آمدند مالك و عمر دوپسر فهم پسر تیم‌الله پسر اسد پسر وبره پسر تغلب پسر حلوان پسر عمران پسرالحاف پسر قضاعه بودند.

و مالك پسر زهیر پسر عمر وپسر فهم پسر تیم‌اللهپسر اسد پسر وبره با جمعی از قومشان.

و حیقار پسرحیق پسر عمیر پسر قنص پسر معد پسرعدنان باهمه بنی‌قنص.

واین کسان نیز به‌آنها پیوستند:

غطفان پسر عمرو پسر طمثان پسر عوذ مناة پسر یقدم پسر افصی پسردعمی پسر ایاد پسر فزار پسر معد پسرعدنان.

و زهره پسر حارث پسر شلل پسر زهر پسرایاد.

وصبح پسر صبح پسر حارث پسردعمی پسر ایاد.

وجمعی از قبایل عرب که دربحرین فراهم آمدند پیمان تنوخ بستند، یعنی اقامت، و تعهد کردندکه‌یار وپشتیبان همدیگر باشند ونام تنوخ برآنها بماند و چنان شدکه گویی قبیله‌ای بودند.

گوید وقبایلی ازنمارةبن‌لخم نیز باآنها مقیم شدند.

و مالك پسر زهیر، جذیمةالابرش پسر مالك ازدی را دعوت کردکه با وی مقیم شود و لمیس خواهر خویش و دختر زهیر را زن اوکرد و جذیمه باگروهی از قوم ازد آنجا مقیم شدند واز قبایل مقیم، مالك وعمرو پسران فهم و ازد هم پیمان شدند ویك سخن بودند.

فراهم آمدن این قبایل در بحرین وهم پیمان‌شدنشان به دوران ملوك‌الطوایف بود که اسکندر پس از کشتن دارا پسر دارا شاه پارسیان پادشاهیشان داده بود و ولایتها را بر آنها تقسیم کرده بود و وقتی اردشیر پسر بابك شاه پارسیان بر ملوك‌الطوایف ظفر یافت و مغلوبشان کرد همه مردم مطیع وی شدند و پادشاهی بر وی استوار شد.

گوید: وملوك‌الطوایف از آنرو نام یافتند که قلمرو هریکیشان زمینی اندك بود، چند قصر وخانه بود واطراف آن خندقی بود و دشمن نزدیك وی بود و مانند وی زمینی اندك داشت ویکیشان چون برق به‌دیگری حمله می‌برد وبازمی‌گشت وعربانی که در ناحیهٔ بحرین مقر داشتند دل در روستای عراق بسته بودند و می‌خواستند عجمان را از دیار عرب مجاور آن برانند یا باآنها شریك شوند و اختلافات ملوك‌الطوایف را فرصتی دانستند و سرانشان همسخن شدند که سوی عراق روند و جماعتشان با اینکار همداستانی کردند. حیقاربن حیق وقوم وی و جمعی دیگر نخستین گروهی بودند که بدانجارسیدند وارمانیان که به‌سرزمین بابل ونواحی مجاور آن تا موصل مقر داشتند با اردوانیان یعنی ملوك‌الطوایف به جنگ بودند و قلمرو ملوك‌الطوایف دهکدهٔ نفر درسواد عراق تا ابله وحدود بادیه بود و عربان را به‌دیار خویش راه ندادند.

گوید: وعاد را ارم گفتند وچون عادفنا شد ثمودرا ارم گفتند، و ارمانیان یعنی نبطیان سواد باقیمانده ارم بودند که دمشق‌را نیزارم گفتند.

گوید: و این قوم که از بحرین آمده بودند ازسواد عراق دوری گرفتند ومیان عربان انبار وعربان حیره پراکنده شدند که باقیماندگان قنص‌بن معد از آنها هستندو تیرهٔ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه‌بن عمروبن حارث بن مسعودبن مالك‌بن عمم‌بن نماره‌بن لخم به‌آنها انتساب دارند.

گوید: این گفتهٔ مضروحمادراویه است که‌درست نیست‌ودر بارهٔ قنص‌بن معدچیزی

درستتر ازسخن جبیربن مطعم نیست که گوید نعمان از اعقاب وی بود.

گوید و انباررا از آنرو انبار گفتند که ذخیرهٔ آذوقه در آن بود و کسری روزی کسان خویش را از آنجا می‌داد.

پس از آن مالك و عمر و پسران فهم بن تیم‌الله و مالك‌بن زهیربن فهم‌بن تیم‌الله و غطفان‌بن عمروبن طمثان و زهربن حارث و صبح‌بن صبح و عشایر مقیم‌با آنها به انبار پیش شاه ارمانیان رفتند و نمارةبن قیس‌بن نماره با نجده که قبیله‌ای از عمالیق بودند و به‌کنده و ملکان‌بن کنده انتساب داشتند با مالك و عمرو پسران فهم با هم‌پیمانان خویش به‌نفرپیش شاه اردوانیان رفتند که آنهارا درقلعه‌ای که بخت‌نصر برای تجار عرب بنا کرده بود جای داد و مقیمان نفر و مقیمان انبار همچنان ببودند و از عجمان برکنار بودند تا تبع اسعد ابوکرب پسر ملیکرب با سپاه خویش آنجا رسید وضعیفان سپاه راکه یارای رفتن و بازگشتن نداشتند آنجا گذاشت که به‌این قلعه نشینان ملحق شدند و باآنها درآمیختند.

کعب‌بن جعیل تغلبی شعری دارد باین مضمون: تبع درسفری که باقوم حمیر به‌جنگ می‌رفت به‌حیرهٔ مردم عدن فرود آمد.

و تبع برفت وبازگشت و آنهارا که مقیم‌شده بودند به‌حال‌خویش بازگذاشت وسوی یمن بازگشت.

و از همه قبایل بنی‌لحیان که باقیمانده جرهمیان بودند از جعفی وطی و کلب و تمیم کس میان آنها بود و باقیماندگان جرهم جزبه حیره نباشند.

ابن کلبی گوید: لحیان باقیماندهٔ جرهمیانند.

و بسیاری از مقیمان انبار و حیره و اطراف حیره به‌ساحل فرات و مغرب آن تا حدود انبار در سایبانها و خیمه‌ها مقرگرفتند و به‌خانه‌های ساخته درنیامدند و با مردم شهری آمیزش نکردند وجماعتشان میان انبار وحیره پیوسته‌بود وعربان‌بیرونی نام‌گرفتند.

و نخستین کس از آنها که در ایام ملوك‌الطوایف به‌شاهی رسید مالك‌بن فهم بود و مقر وی در حدود انبار بود و چون مالك بمرد برادرش عمروبن فهم شاه شد وچون عمرو بمرد جذیمةالابرش‌بن مالك‌بن فهم‌بن غانم‌بن دوس ازدی شاهی یافت.

ابن کلبی گوید دنبالهٔ نسب وی چنین بود: دوس‌بن عدنان‌بن عبدالله‌بن نصربن زهران‌بن کعب‌بن حارث‌بن کعب‌بن عبدالله‌بن‌مالك‌بن‌نصربن ازدبن غوث‌بن‌مالك‌بن زیدبن کهلان‌بن‌سبا.

گوید بقولی جذیمةالابرش از عربان عاربهٔ قدیم، ازبنی و باربن‌امیم‌بن لوذبن سام‌بن نوح بود و جذیمه به رای و تدبیر و دلیری و دوراندیشی از همه شاهان عرب سر بود و نخستین کس بود که شاهی سرزمین عراق داشت و عرب را به‌خویشتن پیوست و با سپاه به‌جنگ رفت. وی برص داشت و عربان نخواستند بصراحت از برص وی سخن آرند و او را جذیمه روشن یا جذیمه ابرش گفتند و ابرش یعنی دورنگ.

قلمرو جذیمه مابین حیره و انبار وبقه وهیت و اطراف آن و عین‌التمر و حدود دشت تا غمیر و قطقطانه و خفیه و مجاور آن بود و خراج به‌وی می‌رسید و کسان به‌نزد وی می‌شدند. وی در ناحیهٔ جو و اطراف آن به‌قوم طسم و جدیس حمله برد و به‌حسان‌بن تبع اسعدبن ابی کرب برخورد که در یمامه به‌طسم و جدیس حمله برده بود و جذیمه با سپاه خود بازگشت و سپاه تبع به‌دسته‌ای از فرستادگان جذیمه دست یافتند و نابودشان کردند و جذیمه در این‌باب شعری سوزناك گفت.

شاعر جاهلی در بارهٔ پیکارهای وی با اقوام کهن و عربان عاربه و غارتها که کرد گوید:

«جذیمه در یبرین مقردارد.

«و همه چیزها راکه‌عاد به‌روزگار خود داشت.

«تصرف کرده است.»

جـذیمه به کاهنی و پیشگویی پرداخت و دوبت داشت که آنرا ضیزنان گفتند و جای ضیزنان در حیره معروف است و به‌وسیلهٔ آن باران می‌خواست و بر دشمن ظفر می‌جست وقوم ایاد درعین اباغ بود واباغ یکی از عمالیق بود که براین‌چشمه مقرداشته بود وجذیمه با ایاد به‌پیکار بود ازآنرو که جوانی صاحب‌جمال ازقوم‌لخم بنام عدی پسرنصر پیش خالگان ایادی خویش بود و با جذیمه از وی سخن کـرده بودند وجذیمه به‌پیکار ایادیان رفت.

و ایادیان کسان فرستادند که جذیمه را مست کـردند و دوبت را بربـودند و ببردند و به‌جذیمه پیام دادند که بتانت ازتو بیزار بودند و به‌ما راغب بودند که پیش ما شدند اگر پیمان کنی که به‌جنگ ما نیایی بتان‌را به‌تو باز دهیم.

جذیمه گفت: «عدی‌پسر نصررا نیز به‌من دهید.» وعدی را با بتان بدو دادند و ایادیان‌را واگذاشت وعدی را به‌خویشتن پیوست و شرابدار خویش کرد.

وچنان شد که رقاش دختر مالك وخواهر جذیمه، عدی‌را بدید وعاشق او شد ونامه نوشت و گفت: «مرا ازشاد خواستگاری کن که نسب و مقام داری.»

عدی پـاسخ داد: «جرئت نیارم که با وی دراین باب سخن آرم وامید ندارم که ترا زن من کند.»

رقاش گفت: «وقتی به‌شراب نشست و ندیمانش حضور داشتند وی را شراب خالص بده و شراب دیگران را باآب بیامیز و چون شراب او را گرفت مرا از او خواستگاری کن که رد نکند و دریغ نیارد و چون مرا به‌زنی تو داد قوم را شاهـد گفتار وی گیر.»

وجوان لخمی چنان کرد که رقاش گفته بود وچون شراب جذیمه را گرفت رقاش‌را از او خواستگاری کرد وجذیمه خواهررا به‌زنی او داد وعدی برفت وهمان شب باوی عروسی کرد و صبحگاهان جذیمه‌اورا دید که زعفران خوشبوی‌مالیده‌بود

وسبب ندانست وگفت: «ای عدی این چیست؟»

گفت: «آثار عروسی است.»

گفت: «عروسی باکی؟»

گفت: «بارقاش.»

گفت: «وای برتو، کی اورا زن توکرد؟»

گفت: «شاه اورا زن من کرد.»

وجذیمه به‌پیشانی خویش زد وازپشیمانی برزمین غلطید وعدی بگریخت.

وکس یاد او نکرد و جذیمه کس پیش خواهر فرستاد و شعری به‌این‌مضمون پیام داد:

«به‌من بگو ودروغ‌نخواهی‌گفت.»

«آیا باآزاده‌ای زناکردی یا بامرد دورگه.»

«یا با غلامی‌که تو سزاوار غلامی.»

«یا باسفله‌ای که شایستهٔ آنی.»

رقاش پاسخ داد: «تو مرا زن مردی عرب معروف و والا نژاد کـردی وبا من مشورت نکردی ومن اختیار خویش نداشتم.»

وجذیمه ازاو دست بداشت وعذرش را پذیرفت.

وعدی سوی ایاد رفت وباآنها ببود و روزی با تنی چند از جوانان به‌شکار شد و یکیشان تیری بزد که عدی بیفتاد وبمرد.

و رقاش آبستن بود وپسری بزاد و نام وی‌را عمرو کرد وبپرورد وچون‌بزرگ شد اورا عطرزد ولباس فاخر پوشید و بیاراست و پیش جذیمه آورد که چون او را بدید محبتش‌را به‌دل‌گرفت و به‌فرزندان خویش پیوست و باآنها ببود.

اتفاقا در سالی پرعلف که قارچ فراوان بود شاه برون شد و در باغـی برای او فرش گستردند عمرو نیز با کودکان به‌چیدن قارچ مشغول شد، وقتی کودکـان

قارچ خوبی به دست می‌آوردند میخوردند و چون عمرو به‌دست می آورد نگه‌می‌داشت. آنگاه کودکان دوان آمدند و عمرو پیشاپیش آنها بود و شعری می‌گفت بدین‌مضمون:

«من این را چیده‌ام و اختیارآنرا دارم، وقتی چیدم‌که هر که چیزی می‌چید به‌دهان می‌نهاد.»

و جذیمه اورا به‌حضور خواند و جایزه داد.

آنگاه جن عمرو را بربود و جذیمه مدتی به‌جستجوی او در آفاق بگشت و خبری از او نشنید و دست از جستجو بداشت، اتفاقا دو مرد یکی بنام مالك و دیگری عقیل که هردوپسرفارج بودند به‌قصدآنکه چیزی به‌شاه هدیه‌کنند سفرکردند و برلب آبی فرودآمدند وکنیزی به‌نام ام‌عمر همراه داشتندکه دیگی برای آنها بارگذاشت و غذایی آماده‌کرد و در آن اثناکه غذا می‌خوردند مردی خاك‌آلود ژولیده موی‌که ناخنهای دراز وحالی‌تباه داشت‌بیامد وبه‌کناری نشست و دست‌دراز کرد. کنیزاستخوان پاچه‌ای بدو دادکه‌بخورد وکفافش ندادوبازدست درازکرد کنیز گفت «اگر استخوان ساق‌به‌بنده بدهی استخوان بازو می‌خواهد.» و این برای مردم زیاده طلب مثال شد ، آنگاه به‌آن دوشخص شراب داد و دهان مشك را بست . عمروبن عدی‌گفت:

«ای ام‌عمر، جام را به‌ما ندادی در صورتی که گردش جام به‌طرف راست است ولی ای ام‌عمر، این یارجام نگرفته بدتر ازآن دیگران نیست.»

آن دومرد گفتند: «تو کیستی؟»

گفت: «اگرمرا نشناسید نسبم را می‌شناسید، من عمروبن عدی هستم.»

آنها برخاستند و اورا ببوسیدند و سرش را بشستند وناخن بگرفتند وموپش کوتاه کردند و ازلباسهای خوب خودشان بدو پوشانیدند وگفتند: «برای پادشاه گرانقدرتر ومرغوبتر از خواهرزادهٔ اوکه خدایش پس فرستاد هدیه‌ای نیست.»

آنگاه برفتند تا به درجذیمه رسیدند واورا به‌وجود عمرومژده‌دادند که‌بسیار خرسند شد و اورا به‌نزد مادرش فرستاد و به‌آنها گفت: «شما چه می‌خواهید؟»

گفتند: «می‌خواهیم مادام که توهستی وما هستیم ندیم تو باشیم.»

گفت: «ندیمی ازشما باشد.» وندیمان معروف جذیمه همانها بودند،ومتمم‌بن نویره یربوعی در رثای برادر خویش که به‌وسیلهٔ خالدبن ولید در جنك بطاح کشته شده بود هم ایشان‌را منظور دارد که‌گوید: «به‌روزگاران دراز ما چون ندیمان‌جذیمه بودیم تاآنجاکه‌گفتند ازهم جدا نخواهندشد وچون پراکنده شدیم‌گویی من ومالك باآن انس دراز یك شب باهم نبوده‌ایم.»

و ابوخراش هذلی گوید:

«مگر ندانی که پیش ازما مالك وعقیل، دوستان جانی جدا شده‌اند.»

مادر عمرو بدو پرداخت وخدمه را بفرستاد تا درحمام‌کار وی‌را سامان دهد وچون برون شد جامه‌های خوب شاهانه بدو پوشانید و مطابق نذری که داشت یك طوق طلا به‌گردن اوکرد وگفت به‌حضور دایی خودرود. چون داییش ریش اورا با طوق گردنش بدید گفت: «عمرو ازسن طوق گذشته است» عمروباجذیمه دایی‌خود ببود وهمه‌کارهای اورا به‌عهده‌گرفت.

و پادشاه‌عرب به سرزمین جزیره و مرتفعات شام، عمروبن ظرب‌بن حسان‌بن اذینة‌بن سمیدع‌بن هوبر عملقی وبه‌قولی عمليقی بود.

وجذیمه سپاهی از عربان فراهم آورد وسوی او شد وآهنگ پیکار اوداشت و عمروبن‌ظرب با سپاه خویش‌از شام بیامد و روبه‌رو شدند و پیکاری‌سخت‌کردند وعمروبن ظرب کشته شد و سپاهش پراکنده شد و جذیمه با سپاه‌خود با سلامت و غنیمت بازگشت.

و پس ازعمرو دخترش زبا به‌پادشاهی رسید ونام وی نائله بود.

و سپاه زبا از باقیماندهٔ عمالیق وعربان عاربه و قبایل قضاعه بود و خواهری

داشت زبیبه نام و بر کنارهٔ غربی فرات قصری استوار برای وی بساخت وزمستان‌را پیش وی به‌سر می کرد بهار را دربطن‌النجار می گذرانید و به‌تدمرمی رفت.

و چون کار زباباستقرار یافت به‌خونخواهی پدر آهنگ جنگ جذیمةالابرش داشت وخواهر وی زبیبه که زنی هوشیار وصاحب رای بود گفت: «اگر به‌پیکار جذیمه روی و فیروز شوی انتقام خویش‌گرفته باشی اما اگر کشته شوی ملکت‌برود که جنگ به‌یك حال نیست و خطای آن تلافی‌ناپذیر است توفیق و سختی وحادثه ندیده‌ای وندانی سرانجام‌کار چه باشدو بخت ازکه برگردد.»

زباگفت: «رای تو صوابست» ونیت بگردانید وراه مکروفریب گرفت وبه‌جذیمه نوشت که پادشاهی زنان خوش نباشد و کسی را جز توهمشان خویش‌ندانم، پیش من‌آی وشاهی خویش باشاهی من فراهم کن و دیار من به‌دیار خویش ملحق کن وکار مرا باکار خویش عهده‌کن.»

و چون نامه زبا به‌جذیمه رسید و فرستادگان وی بیامدند طمع وی بجنبید و به‌قبول دعوت وی راغب شد و یاران قدیمی و خردمند خویش را فراهم آورد و مشورت کرد و همسخن بودند که برود وشاهی او را به‌کف‌آرد مگر قصیر واوقصیر بن‌سعد لخمی بود و پدرش سعد یکی ازکنیزکان‌جذیمه را به‌زنی‌گرفته بود وقصیر را آورده بود. وی که مردی خردمند و دوراندیش بود و به‌نزد جذیمه مقامی‌داشت رای موافق نداد وگفت: «رای سست است و خیانت عیان» و این مثل‌شد و به‌جذیمه گفت: «بدو بنویس اگر راست گوید پیش توآید وگرنه‌در دام وی نیفتاده‌ای که‌پدر او را کشته‌ای.»

ولی جذیمه رای قصیررا نپذیرفت و خواهرزادهٔ خویش عمروبن عدی را بخواست و ازاو رای خواست و عمرواو را به‌رفتن ترغیب کرد وگفت: «مردم‌نماره که قوم منند به‌صف زبا رفته‌اندو اگر می‌توانستند به‌تو می‌پیوستند.» و جذیمه رای او راکار بست و خلاف رای قصیر کرد و قصیرگفت: «رای قصیررا اطاعت نکنند»

و این مثل شد.

ونهشل‌بن حری‌بن ضمره‌بن جابر تمیمی دراین‌باب گوید:

«مولایی که خلاف من کرد ورای خویش را به‌کار بست.»

«چنانکه در بقه کس اطاعت قصیر نکرد.»

«و چون سرانجام‌کار عیان شد.»

«آرزو کرد که اطاعت من کرده بود.»

و عربان‌گفتند «دربقه کار تمام‌شد» واین مثل شد.

و جذیمه، عمرو بن عدی را جانشین خود کرد وعمرو بن عبدالحی‌را سالاری سپاه داد.

آنگاه‌باسران‌قوم‌خویش‌برفت‌واز کنارهٔ غربی‌فرات رهسپارشد وچون‌به‌فرضه رسید قصیر را پیش‌خواند و گفت: «رای تو چیست؟»

قصیر گفت: «در بقه ازرای چشم پوشیدی.» واین مثل شد.

انگاه‌فرستادگان زبابا هدیه‌ها وتحفه‌هابه‌استقبال جذیمه‌آمدند وبه‌قصیر گفت: «چه می‌بینی؟»

قصیر گفت: «چیزی اندك درحادثه‌ای بزرگ» واین مثل شد.»

سپس گفت: « سپاه به تو می‌رسد اگر پیش روی تو شدند این زن راست می‌گوید.»

و اگر به‌دو سوی شدند و ترا از پس احاطه‌کردند سر خیانت دارند و بر عصا نشین که من برعصا به دنبال تو میآیم و عصا اسب جذیمه بود که مانند نداشت و سپاه بیامد ومیان وی وعصا حایل شد و قصیر سوار آن بود و چون جذیمه وی را بدید که برعصا می‌رود گفت: «دوراندیشی برپشت عصا است» و این مثل شد. و نیز گفت: «هر که برعصا باشد گمراه نشود.» واین نیز مثل شد. وقصیر تا غروب‌آفتاب برعصا برفت واسب سقط شد که راهی دراز رفته بود وبرجی‌آنجا بساختند که برج

عصا نام گرفت و عرب گفت: «بهترین چیزی که عصا آورد» و این مثل شد.

و جذیمه برفت تا بر زبا در آمد و چون زبا وی را بدید پایین تنه خـود را برهنه کرد و موهای آنرا بافته بود و گفت: «رسم عروس چنین است.» و این مثل شد.

جذیمه گفت: «کار به‌نهایت رسید وزمین بخشکید وخیانت نمایان شد.»

زبا گفت: «این بسبب کمیابی تیغ یا تنگدستی نیست، رسم بعضی‌ها چنین است» و این مثل شد.

آنگاه گفت: «شنیده‌ام که خون پادشاهان هاری را علاج کند.» سپس او را بر سفرهٔ چرمین نشانید و بگفت تا طشتی از طلا بیاوردند و بنهـادند و چندان شراب بدو داد که مست شد و بگفت تا رگهای ویرا بزدند و طشت را پیش بـرد بدو گفته بودند اگر چیزی از خون جذیمه برون طشت بریزد، به‌خونخواهی او برخیزند. و رسم نبود کـه پادشاهان را گردن بزنند جز در پیکار و این از حرمت پادشاهی بود وچون دستش سست شد بیفتاد و چیزی ازخون وی بیرون طشت ریخت.

زبا گفت: «خون شاه را هدر مکنید.»

جذیمه گفت: «به‌خونی که صاحبش هدر داده اهمیت مدهید» واین مثل شد.

و جذیمه بمرد و زبا خون‌وی را بجوشانید و به‌پنبه پیچید و درجعبه‌ای نهاد.

قصیراز آنجا که عصا سقط‌شده بودپیش عمروبن‌عدی رفت که در حیره بود و میان کسان وفاق آورد که گروهی با عبدالجن جری بودند وگروهی با عمروبن عدی بودند و در میانه برفت و بیامد تا صلح کردند و عمروبن عبدالجن مطیع عمروبن عدی شد و مردم نیز بدوروی آوردند.

آنگاه قصیر به عمر بن‌عدی گفت: «آماده شووخون داییت را وامگذار.»

عمروگفت : «با زبا که چون عقاب از دسترس من به دور است چـه تـوانم کرد؟»

و این مثل شد.

زبـا از کاهنهٔ خویش پرسیده بود که سرانجام‌کار وپادشاهی وی چیست؟
و کاهنه گفته بـود: « هلاك توبه دست غلامی زبـون و غیر امین بـاشد که عمروبن عدی نـام دارد ، به‌دست وی نمیری، به‌دست خویش بمیری ، اما به‌سبب او باشد.»

و زبا از عمرو بیمناك شد و از جایی که بود به‌قلعه‌ای داخل شهر بود نقبی زد وگفت اگر حادثه‌ای رخ دهد از نقب به‌قلعهٔ خویش روم و مرد مصـوری را که دردیار وی بهتر ازاو کس‌نبود پیش‌خواند وگفت: «ناشناس پیش عمروبن‌عدی روو باکسان وی بیامیز و هنر خویش بنمای و تصویر عمرو را نشسته و ایستاده بالباس عادی و باسلاح آماده‌کن وپیش من‌آر.» و مصور برفت‌تاپیش عمرو رسید وفرمان زبارا انجام داد وپیش وی بازگشت‌که زبا می‌خواست عمروبن عدی را به‌هرحـال ببیند بشناسد و از او حذر کند.

گوید: وقصیر به‌عمروبن عدی‌گفت: «بینی مرا ب‌بر،وپشت مرا زخمدار کن.»
عمروگفت: «چنین‌نکنم‌که سزاوار این‌کار نیستی.»
قصیرگفت: «پس مرا بخودم واگذار وکس ملامت تو نکند.»

ابن‌کلبی گوید: پدر زبا نقب را برای او و خواهرش‌آماده‌کرده بود و قلعه داخل شهر از خواهر وی بود.

گوید : و عمرو بدوگفت: «تو بهتردانی» و قصیر بینی خـود ببرید و پشت خود را زخمدارکرد و عرب گفت: «قصیربینی خویش‌را برای حقه‌ای برید.» واین مثل شد.

و چون قصیر بینی خویش ببرید و پشت خویش را زخمدارکـرد برون شد گویی فراری بود وچنین وانمودکه عمرو این‌کارها را با وی‌کرده بود ازآنروکه پنداشته بود قصیر درکار زبا دایی وی‌را فریب داده است و برفت تا پیش‌زبا رسید و بدوگفتند: «قصیر بردراست.» و اورا پیش زبا بردندکه‌بینیش بریده بود وپشتش

زخمدار بود.

گفت: «این چیست که می‌بینم.»

قصیر گفت: «عمرو بن‌عدی پنداشت که من دایی اورا فریب داده‌ام و وی را به‌آمدن پیش تو ترغیب کرده‌ام و با او خیانت کرده‌ام و با تو همدست بوده‌ام و چنین کرد که میبینی. و اینك پیش تو آمده‌ام و دانم که به‌نزد هیچکس خوارتر از تو نیستم.»

زبا باوی ملاطفت آورد و حرمت کرد و وی را مردی دوراندیش و در کار پادشاهان مجرب ودانا یافت.

و چون قصیر بدانست که زبا بدو اعتماد کرده با وی گفت: «مرا درعراق مال بسیار هست و آنجا تحفه و جامه و عطر هست مرا سوی عراق فرست تامال خویش بیارم و از جامه‌های نکو و کالا و بوی خوش آنجا برای تو بیارم که سود فراوان بری و شاهان را بدان نیاز باشد که تحفه‌ای چون تحفه‌های عراق نیست.» وهمچنان زبا راترغیب کرد تا وی را رها کرد و کاروانی بدو داد و گفت: «سوی عراق‌رو و کالایی را که به‌تو داده‌ام بفروش و از تحفه‌های آنجا از جامه و چیزهای دیگر برای مابخر.»

قصیر با آنچه زبا داده بود سوی عراق شد وناشناس به‌حیره آمد و پیش عمرو بن عدی شد و حکایت با او بگفت و افزود: «پارچه و تحفه و کالا به‌من ده شاید خدا ترا به‌زبا دسترس دهد و انتقام خویش بگیری ودشمن را بکشی.»

عمرو بن‌عدی آنچه را بایسته بود بدو داد و به‌اقسام جامه و چیزهای دیگر مجهز کرد که همه‌را پیش زبا برد وبدو بنمود که شگفتی کرد وخرسند شد واعتمادش بدو فزونی گرفت وبیشتر از بار اول کالا بدو داد وبرفت تا به‌عراق رسید و عمرو بن عدی را بدید وازپیش وی چیزها که پنداشت زبا می‌پسندد بار کرد وازهیچ کوششی وانماند وتحفه وکالاهای خوب هرچه توانست برداشت.

و بارسوم به‌عراق آمد وحکایت باعمرو بازگفت وافزودکه یاران وسربازان معتمد خویش‌را فراهم‌آر و جوالها آماده‌کن.

ابن‌کلبی‌گوید قصیر اول‌کس بودکه جوال ساخت.

وگفت: «برهرشتر دومرد دردوجوال بارکن وگره در جوالها را به درون نه که چون بشهر زبا درآیند ترا بردرنقب او واگذارم و مردان از جوالها درآیند و برمردم شهر بانگ زنند و هرکه به‌چنگشان آید بااو جنگ‌کنند و اگر زبا به‌آهنگ نقب‌آمد اورا با شمشیر بزنی.»

وعمر چنان‌کردکه قصیرگفته بود و مردانرا در جوالها بارکرد و شتران را که مرد واسلحه بارداشت سوی زبا برد، وچون به‌نزدیك شهر وی رسیدند، قصیر جلوتر رفت ومژده داد وخبر دادکه جامه وتحفهٔ بسیار آورده و از او خواست‌که بیاید وقطارهای شتر را با بارهای‌آن ببیند.

ابن‌کلبی‌گوید:قصیر روزکمین می‌کرد وشب راه می‌سپرد واو نخستین‌کس بودکه به‌روزکمین‌کرد و به‌شب راه سپرد.

و چون زبا بیامد، شتران را دید که از سنگینی بارگویی پاهای آن در زمین فرو می‌شد و به‌قصیر گفت: «چرا شتران کند می‌رود، مگرسنگ یا آهن باردارد؟»

و شتران وارد شهر شد وچون شترآخر رسید دروازه‌بان بیحوصله شده بود و سیخی راکه به‌دست داشت به جوالی فروکردکه به‌کفل مردی‌که درآن‌بود فرو رفت وبادی‌ازاو رهاشد ودروازه‌بان گفت: «بشتا بسقا.» و این به‌زبان نبطی یعنی در جوالهاشری هست، واین مثل شد.

وچون شتران به‌وسط شهر رسید بخفت و قصیر عمرو را به‌در نقب برد و آنجارا بدو بنمود و مردان از جوالها درآمدند وبه‌مردم شهر بانگ زدند و شمشیر در ایشان نهادند و عمروبن‌عدی‌بردر نقب ایستاد و زبافراری بیامدکه به‌نقب درآید و عمرو را ایستاده دید و از روی صورتی‌که مصور وی کرده بود او را بشناخت

و انگشتر خویش را بمکید که زهر در آن بود و گفت: «به‌دست خودم نه به‌دست عمرو» واین مثل شد آنگاه عمرو پیش آمد و با شمشیر بزد و اورا بکشت و از شهر غنیمت گرفت و به‌عراق بازگشت.

پس از جذیمه، پادشاهی به‌خواهرزاده‌اش عمروبن عدی رسید واو نخستین کس بود که حیره را مقر شاهان عرب کرد و نخستین کس ازشاهان عربی عراق‌بود که مردم حیره در کتب خویش از او به‌بزرگی یاد کردند، و شاهان بنی‌نصر نسب از او دارند.

عمروبن‌عدی‌پادشاهی کردتاعمرش به‌یکصدوبیست‌سال رسید ودراین‌روزگار دراز پادشاهی مستقل ومستبد بود، جنگها کرد وغنیمتها گرفت و کسان‌پیش‌وی‌آمدند و با ملوك‌الطوایف سروکاری نداشت، آنها نیز کاری بااو نداشتند تا اردشیر پسر بابك با پارسیان بیامد.

این سخن دربارهٔ جذیمه و خواهرزاده‌اش عمروبن عدی بگفتیم از آنرو که پیش از این دربارهٔ شاهان یمن گفته‌ایم که ملکشان نظام نداشت وهرکه سالاری‌یافت برولایت خویش بود و از آن بیش نبود و اگرکسی از آنها سربرداشت و از محل خویش تجاوز کرد و از ولایت خویش دورتر رفت اگرچه مسافتی دراز پیمود نه از اینرو بودکه او یا پدرانش در آنجا پادشاهی مستقر داشته بودندبلکه چون‌بعضی رهزنان سرگردان بودند که به‌غافلگیری مردم از ناحیه‌ای به‌ناحیه‌ای هجوم می‌بردند و چون تعقیب می‌شدند ثبات نداشتند ، کار پادشاهان یمن چنین بود وگاه و بیگاه یکیشان ازولایت خویش برون می‌شد وغنیمت می‌گرفت وچون بیم تعاقب می‌رفت به‌جای خویش باز می‌شد و هیچکس به‌جز مردم ولایت وی مطیعش نبود و خراج نمی‌داد تا به‌روزگار عمروبن عدی خواهرزاده جذیمه که از او سخن آوردیم واو و فرزندانش چنانکه گفتیم در نواحی عراق و صحرای حجاز عرب از جانب شاهان پارسی پادشاهی داشتند وکار عربان قلمرو خویش را سامان می‌دادند تا پرویز پسر

خسرو، نعمان‌بن منذر را بکشت و شاهان پارسی پادشاهی آنها را به‌کسان دیگر دادند و اینسخنان دربارهٔ جذیمه و عمروبن عدی از اینرو گفتیم که می‌خواهیم همه تاریخ را برسیاق شاهان پارسی یاد کنیم و برصحت حکایت‌ها که دربارهٔ آنها آورده‌اند شاهد بیاریم. کار خاندان نصربن ربیعه و دیگرعاملان ملوك پارسی بر مرز عربان صحرای عراق به‌نزد مردم حیره روشن بود و درکنیسه‌ها وکتابهایشان مشخص بود.

هشام کلبی گوید: من اخبار عرب و انساب آل‌نصربن‌ربیعه ومدت عمرآنها راکه عامل‌خسروان‌بودند وتاریخ پادشاهیشان را ازدیرهای‌حیره‌درآوردم که‌پادشاهی وهمه‌کارشان آنجاست.

ولی ابن‌اسحاق گوید که ربیعةبن نصر لخمی خوابی دید که پس از ذکر تسلط حبشه بریمن، خواب وی را با تعبیر شق و سطیح دربارهٔ آن بیاریم و چون ربیعةبن نصر از سئوال شق و سطیح فراغت یافت این اندیشه در دلش افتاد که پیشگویی آنها دربارهٔ کار حبشه بناچار رخ می‌دهد و برای فرزندان و خاندان خویش لوازم سفر عراق فراهم‌آورد و به‌شاپور پسر خرزاد نامه‌نوشت که آنهارادر حیره مقر داد.

نعمان‌بن‌منذر پادشاه حیره از باقیمانده بنی‌نصر بود. وی نعمان پسرمنذرپسر نعمان پسر منذر پسر عمرو پسرعدی پسر ربیعه پسرنصر بود.

ابوجعفر گوید: اکنون ازکار طسم و جدیس سخن می‌کنیم که حکایت‌آنها نیز به‌روزگار ملوك‌الطوایف بود.

و فنای جدیس به‌دست حسان پسرتبع‌بود وسابقا از تبعان‌حمیرکه به‌روزگار ملوك پارسیان بوده‌اند سخن‌کرده‌ایم.

از ابن‌اسحاق و دیگر مطلعان عرب روایت کرده‌اندکه طسم و جدیس از ساکنان یمامه بودندکه درآن روزگار از همه‌جاسرسبزتر وآبادتر و حاصلخیزتربود

و از همه جور میوه و باغهای شگفت‌انگیز و قصور بلند داشت و پادشاهی از طسم داشتند که ستمگر وجبار بود وچیزی مانع هوس او نتوانست شد و نام وی عملیق بود واین پادشاه مردم جدیس‌را زبون‌کرده بود وخسارت زده بود وازجمله‌ستمهای وی‌آن بودکه فرمان داده بود هیچ دوشیزه‌ای ازمردم جدیس را پیش شوهر نبرند مگر اورا پیش شاه برند و دوشیزگی او بردارد.

و یکی ازمردم جدیس که اسودبن غفار نام داشت با سران‌قوم خویش‌گفت: «این‌ننگ و زبونی را می‌بینید که برسگ روا نیست اطاعت من کنید که مایه عزت روزگاران ورفع مذلت است.»

گفتند: «فرمان توچیست؟»

گفت: «من برای شاه وکسان وی از قوم طسم غذایی‌آماده می‌کنم‌و چون بیامدند با شمشیر به‌آنها حمله می‌بریم و من شاه را می‌کشم و هریك از شما یکی از آنهارا بکشد.»

و جدیسیان رای اورا پذیرفتند و باوی همسخن شدند ، آنگاه اسود غذایی آماده‌کرد و قوم خویش را بگفت تا شمشیرها را از غلاف درآوردند و در ریگ نهان‌کردند وبه‌آنها گفت: «وقتی قوم بازیورشان‌دامن‌کشان بیامدند شمشیربرگیرید وپیش از آنکه بنشینند به‌آنها حمله برید و بزرگان قوم‌را بکشید که وقتی آنها را کشتید فرومایگان چیزی نباشند.»

و شاه بیامد وکشته شد، سران قوم‌را نیز بکشتند و به‌سفلگان هجوم بردند و نابودشان‌کردند.

و یکی از مردم طسم به‌نام ریاح‌بن مره بگریخت و به‌نزد حسان‌بن‌تبع‌رفت و از اوکمك خواست و حسان با قوم حمیر برون شدو چون به‌سه منزلی یمامه رسیدند ریاح به‌حسان گفت: «گزندت مباد مرا خواهری هست‌که شوهر از جدیس دارد و هیچکس در جهان دوربین تراز او نیست و سوار را از سه‌شب راه به‌بیند و

بیم دارم که قوم را از تو خبردار کند. به‌هریك از یاران خود فـرمان بده تا درختی از زمین بکند و آنرا جلو خود گیرد و راه رود.» و حسان چنان فرمان داد و بکردند و راه‌پیمود و یمامه نظر کرد و آنها را بدید و به‌قـوم جدیس گفت: «حمیر به‌راه افتاده است.»

گفتند: «چه می‌بینی؟»

گفت: «مردی می‌بینم میان درختی که استخوان کتی راگاز می‌زند یاپاپوشی را می‌دوزد.»

و قوم سخن او را باور نداشتند و کار همچنان بـود که اوگفته بود و حسان صبحگـاهان بر آنها تاخت و نابودشان کرد و دیارشان را ویران کـرد و قصرها و دژهایشان را درهم کوفت. در آن روزگار ناحیه یمامه را جو ودهکده می‌گفتند.

و یمامه دختر مره را پیش حسان آوردند و بگفت تا چشم وی را درآرند و رگهای سیاه در آن بود. بدوگفت: «این رگهای سیاه چیست؟»

گفت: ازسنگ سیاهی است که اثمد نام دارد واز آن سرمه می‌کشیدم وحسان بگفت تا ناحیهٔ جورا یمامه نام کنند.

و حسان‌بن تبع که جدیس را نابود کرد ذومعاهر بود و پسر تبع تبان اسعـد ابوکرب پسر ملیکرب بود و پدر تبع‌بن حسان بود که به پندار اهل یمن سوی مکه رفت و کعبه را جامه پوشانید ودرهٔ مطابخ این نام از آن یافت که مطبخها در آن بنا کرد ومردم را غذا داد واجیاد از آنرو اجیاد نام‌گرفت که اسبان‌وی آنجا بود واجیاد بمعنی اسبان است.

گویند وی به‌یثرب آمد و به‌جایی که هم اکنون منزل شاه نام دارد فرود آمد و بسیار کس از یهودان بکشت از آنرو که مردم اوس و خزرج از آنها شکـایت کرده بودند که حسن جوار ندارند و هم او پسر خویش حسان‌را به‌سوی سندفرستاد و شمر ذوالجناح را به‌سمرقند فرستاد و بگفت تابرای‌وصول به‌چین سبقت جوشوند

و شمر به‌سمرقند گذشت و آنجا ببود تا شهر را بگشود و مردان بکشت و اسیر و غنیمت گرفت و سوی چین رفت و در آنجا به حسان رسید و بعضی اهل یمن پندارند که آنها در چین بمردند و بعضی دیگر با مال و غنیمت سوی تبع باز گشتند.

و از جمله حوادث ایام ملوك‌الطوایف حکایت جوانانی بود که به‌غار پناه بردند.

سخن از اصحاب کهف:

اصحاف کهف جوانانی بودند که به‌پروردگارشان ایمان‌داشتند چنانکه‌خدای عزوجل وصف ایشان را درقرآن مجید آورده و به‌پیمبر خویش محمد صلی‌الله علیه وسلم فرموده: «ام‌حسبت ان اصحاب‌الکهف والرقیم‌کانوا من‌آیاتنا عجبا[1].»
یعنی: مگر پنداشته‌ای از جمله آیه‌های ما اهل غار و رقیم شگفت انگیز بوده‌اند.

و رقیم مکتوبی بود که قوم اصحاب‌کهف در لوحی نوشتند وخبر وحکایت آنها را باز نمودند و بر در غار پناهگاهشان آویختند یا برکوهی‌که سوی آن رفته بودند حك‌کردند یابرلوحی نوشتند و در صندوقی‌نهادند وآنرا پیش‌جوانان‌پناهندهٔ غار نهادند.

جوانان غار، چنانکه ابن عباس گفته هفت کس بودند و هشتمیشان سگشان بود.

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که‌گفت خدا عزوجل‌فرموده: «وجز اندکی‌آنها را ندانند» ومن ازآن اندکم، هفت‌کس بودند.

---

۱ ــ کهف، ۹

گوید: نام یکیشان که غذامی‌خرید یمنیح‌بود وخدا عزوجل دربارهٔ اوفرموده که وقتی ازخواب دراز بیدار شدندگفتند: «فابعثوا احدکم‌بورقکم هذه الی المدینة فلینظر ایها ازکی طعاما فلیأتکم برزق منه[1].»

یعنی: یکیتان را بـا این پولتان به شهر بفرستید تا بنگرد طعام‌کدام یکیشان پاکیزه‌تراست وخوردنی‌ای ازآنجا برای شما بیارد.

ولی در روایت ابن‌اسحاق هست‌که نام وی یملیخا بود.

و هم ابن‌اسحاق گوید که شمار جوانان هشت بود و مطابق گفتهٔ او سگشان نهمینشان‌بود و هم او درباره نام جوانان گوید: بزرگترشان‌که بادشاه از جانب همه سخن‌کرد مکسملینا نام‌داشت و دیگری محسملینا وسومی یملیخا وچهارمی مرطوس و پنجمی‌کسوطولش و ششمی بیرونس وهفتمی رسمونس‌وهشتمی بطونس ونهمی قالوس بود وهمه جوان بودند.

از مجاهد روایت‌کرده‌اندکه بعضیشان چندان جوان بـودندکه دندانهـایشان چون نقره سپید بود وازجمله رومیانی بودندکه پرستش بتان می‌کردند و خدا به‌ـ اسلام هـدایتشان فرمود و به‌قول جمعـی از علمای سلف شریعتشان شریعت عیسی علیه‌السلام بود.

از ابن‌قیس ملاءی روایت‌کرده‌اندکه اصحاب‌کهف و رقیم بردین عیسی‌بن مریم صلی‌الله علیه وسلم بودند و پیرو اسلام بودند و پادشاهشان‌کافر بود.

بعضیها پنداشته‌اندکه‌کار و حکایت آنهـا و رفتنشان به‌غـار پیش از مسیح علیه‌السلام بود و مسیح حکایت آنها را با قوم خویش بگفت و خدا عزوجل پس از عروج مسیح در فاصلهٔ میان وی و محمد صلی‌الله علیه وسلم آنها را از خواب برانگیخت.

ولی علمای اسلام برآنندکه قصهٔ‌آنها ازپس مسیح بود و هیچیك از مطلعان

۱ــ کهف: ۱۸

اخبار مردم سلف خلاف ندارند که قصه درایام ملوك‌الطوایف بود.

ودر آن روزگار پادشاهی داشتند که دقینوس نام داشت و بت‌پرست بود و خبر یافت که جوانان به‌خلاف دین ویند و به‌طلبشان برآمد که برای حفظ دین خویش از او بگریختند تا به‌کوهی رسیدند که طبق روایت مجاهد نیخلوس نام داشت.

وهب‌بن منبه دربارهٔ سبب ایمان جوانان و مخالفتشان با قوم‌گوید که یکی‌از حواریان عیسی پسر مریم سوی شهر اصحاب کهف رفت و خواست درآید گفتند: «بردرشهر بتی هست که هر که خواهد درآید باید آنرا سجده کند و او به‌شهر نیامد و نزدیك شهر به‌حمامی درآمد و درآنجاکار می‌کرد و مزدور صاحب حمام بود و حمام پربرکت شد و روزی او فراخ شد وگروهی از جوانان شهر دلبستهٔ او شدند که ازآسمان و زمین و آخرت به‌آنها خبر می‌داد و سرانجام به‌او ایمان آوردند و تصدیقش کردند و مانند وی شدند و حواری با صاحب حمام شرط کرده بود که شب آزاد باشم و مانع من از نماز خواندن نشوی و چنین بود تا پسرشاه با زنی بیامد و او را به‌حمام درآورد و حواری او را ملامت کرد وگفت: «تو پسر شاهی‌و با این زن به‌حمام در می‌شوی.» و پسر شاه شرمگین شد وبرفت و بار دیگر بیامد و به‌حمام درآمد وآن زن نیز باوی بود و حواری چنان‌گفت که بار اول گفته بود و ناسزا گفت وسخت ملامت کرد، اما پسر شاه اعتنا نکرد تا به‌حمام شد و زن نیز با وی بشد وهردو درحمام بمردند و به‌شاه خبر دادند که حمامی پسرت را کشت و شاه به‌طلب حواری برآمد که گریخته بود و بدو دست نیافت. و از مصاحبان وی پرسید و نام جوانان را گفتندکه به‌طلب ایشان برآمد و جوانان از شهر برون شدند و به‌یکی از دوستان برخوردند که در مزرعهٔ خویش بود و دین آنها داشت و با او گفتند که در جستجوی ما هستند و او نیز باآنها برفت و سگش نیز همراه بود و شبانگاه به غار پناه بردند وگفتند شب اینجا میمانیم و چون صبح شود ببینید چه

باید کرد.

و به‌خواب رفتند و شاه و یارانش به‌تعاقب آنها برخاستند و آنهارا بیافتندکه وارد غار شده بودندوچون یکیشان می‌خواست‌به‌غار در آید ترسان می‌شدوهیچکس نتوانست در آید و یکیشان به‌شاه گفت: «اگر بر آنها دست یابی مـی‌خواهی آنهارا بکشی؟»

شاه گفت: «آری.»

گفت: «درغار را بگیر و بگذار ازگرسنگی وتشنگی بمیرند.»

شاه چنین کرد. واز آن پس که در غار را گرفتند روزگارها گذشت و چنان شدکه چوپانی به‌نزدیك غار در باران گیر افتاد و گفت: «چه میشد اگر در غـار را می‌گشودم وگوسفندان خویش را به‌درون آن می‌بردم.» وهمچنان بکوشید تا روزنی گشود و به‌درون رفت وصبحگاه روز بعد خدا خفتگان‌را جان داد و یکی را باپول فرستادندکه غذایی برایشان بخرد و چون به‌در شهر رسید چیزهـای شگفت دید، و سرانجام پیش مردی رفت وگفت: «این درهمهارا بگیر وخوردنی به‌من ده.»

مردگفت: «این درهمهارا ازکجا آورده‌ای؟»

گفت : «من و یـارانم شب بـرون شدیم و شب بخفتیم و صبحگـاه مـرا فرستاده‌اند .»

گفت: «این درهمها به‌روزگار فلان شاه بود چگونه به‌دست تو رسیده.»

واورا پیش شاه برد که مردی پارسا بود و پرسید: «این درهمها را از کجا آورده‌ای؟»

گفت: «دیروز من و یارانم بیرون‌شدیم و شب درآمد به‌فلان غار رفتیم‌آنگاه به‌من گفتندکه غذایی برایشان بخرم.»

شاه‌گفت: «یاران تو کجا هستند؟»

گفت: «درغار.»

گوید: وباوی برفتند تا به‌در غار رسیدند واوگفت: «بگذارید پیش‌تر ازشما به نزد یارانم شوم.»

و اورا بدیدند که چون نزدیك آنها شد به‌خواب رفت وآنها نیز به‌خواب شدند وهر که می‌خواست وارد غار شود ترسان می‌شد و نتوانستند نزدیك آنهاشوند وکلیسایی به‌نزدیك آنها ساختند که درآن نماز می‌کردند.

از عکرمه روایت‌کرده‌اند که اصحاب کهف فرزندان پادشاه روم بودندوخدا اسلام را نصیب آنها کرد و با دین خویش سرخوش بودند و از قوم خود گوشه گرفتند و به‌غار شدند وخدا به‌خوابشان برد وروزگاری دراز بماندند تاقومشان‌هلاك شدند و قومی مسلمان به‌جای آنها آمد که شاهشان مسلمان بود و در بارهٔ روح و جسم اختلاف داشتند یکی می‌گفت: «روح و جسم‌باهم برانگیخته شود.» دیگری می‌گفت روح برانگیخته شود و جسم را زمین بخورد و چیزی نماند.» و شاه از اختلافشان ناخشنود بود وخرقه پوشید وبرخاکستر نشست وخدا عزوجل‌را بخواند وگفت: «پروردگارا اختلاف اینان را می‌نگری کسی را برانگیز که برای آنها بیان کند.» و خدا اصحاب کهف رابرانگیخت و یکیشانرا فرستادند که غذایی برایشان بخرد و او به‌بازار رفت وکسان را نشناخت اما راهها را میدانست و ایمان را در شهر رایج دید ونهانی برفت تاپیش مردی رسید که خواست ازاو غذایی‌بخرد وچون پول را بدید شگفتی کرد وگفت :«پنداشتم بچه شتر است.»

جوان گفت: «مگر فلان پادشاه شما نیست؟»

گفت: «نه پادشاه مافلان است؟» و همچنان سخن کردند تا او رابه‌نزد شاه‌برد که از او پرسش کرد و جوان حکایت یاران خویش را بگفت و شاه کس فرستادو مردم رافراهم آورد وگفت: «شما درکار روح و جسم اختلاف کردید وخداعزوجل شما را نشانی فرستاد، اینك مردی از قوم فلان.» یعنی شاهی که‌گذشته بود.

و جوان گفت: «مرا پیش یارانم ببرید.»

و شاه سوارشد وکسان نیز باوی سوار شدند و چون به‌در غار رسیدندجوان گفت: «بگذارید پیش یاران خودشوم.» وچون‌آنها رابدید خدا او را بخواب برد و آنهارا نیز به‌خواب برد وچون دیری شد و باز نیامد شاه در آمد و مردم در آمدند و پیکرها را بدیدند که جان نداشت و شاه گفت: «این آیتی است که خدا سوی‌شما فرستاده است.»

قتاده گوید: ابن‌عباس باحبیب‌بن مسلمه به‌غزا رفته بودند و به‌غار گذشتند که در آن استخوان بود ویکی گفت این استخوان اصحاب کهف است. ابن‌عباس گفت: «سیصد سال پیش استخوانشان نابود شد.»

ابوجعفر گوید:

و ازجملهٔ پیمبران یونس‌بن متی بود

چنانکه گفته‌اند یونس‌از دهکده‌های موصل بود که آنرا نینوی می‌گفتند. و قوم وی بت‌پرست بودند وخدا یونس را برانگیخت تا از بت‌پرستی منعشان کند و وادارشان کند تا ازکفر توبه کنند و به‌توحیدگرایند.

وحکایت وی و قومش چنان بود که خدا عزوجل درکتاب خویش آورده و فرموده: «فلولاکانت قریة آمنت فنفعها ایمانها الاقوم یوَنس لمــاآمنوا کشفنا عنهم عذاب‌الخزی فی‌الحیوة‌الدنیا ومتعناهم الی‌حین[1].»

یعنی: هیچ دهکده‌ای نبود که (پس از عذاب) ایمان بیارد و ایمانش سودش دهد مگر قوم یونس که ایمان‌آوردند ودر زندگی دنیا عذاب‌خفت‌را ازآنهابرداشتیم وتا مدتی بهره‌ورشان کردیم.

و نیز فرمود: «وذالنون اذ ذهب مغاضبا فظن‌ان‌لن‌نقدر علیه‌فنادی فی‌الظلمات

۱ـ یونس، ۹۸

ان لااله الا انت سبحانك انی کنت من الظالمین، فاستجبناله ونجیناه من الغم و کذلك ننجی المؤمنین[۱].»

یعنی: و ذوالنون را یادکن آندم که خشمناك برفت وگمانداشت براوسخت نخواهیم گرفت. پس، از ظلمات ندا دادکه‌خدایی جزتو نیست تسبیح توگویم که‌من از ستمگران بوده‌ام، پس اجابتش‌کردیم و از تنگنا نجــاتش دادیم و مؤمنان را نیز چنین نجات می‌دهیم.

علمای سلف امت پیمبر ما محمد صلی‌الله علیه وسلم دربارهٔ خشمگین رفتن یونس که‌پنداشته‌بودباوی‌سخت‌نخواهندگرفت واینکه‌چه‌وقت بود اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند قصه پیش از دعوت قوم وابلاغ رسالت بود زیرا وقتی عذاب‌خدا به قوم وی نزدیك شد فرمان یافت پیش آنها رود و از قوت عذاب خبرشان دهد تا سوی خــدا باز آیند و او مهلت خــواست و خدا مهلت نــداد و از شتاب خــدا خشمگین شد .

ذکر گویندهٔ این سخن:

از شهربن حوشب روایت‌کرده‌اندکه جبرئیل علیه‌السلام پیش یونس‌آمد و گفت: «سوی مردم‌نینوی رو وبیمشان ده که‌عذاب‌نزدیك‌است» یونس‌گفت: «تاچهار پایی بجویم.»

جبرئیل‌گفت: «کار عاجل‌تر ازاین است.»

یونس‌گفت: «پاپوشی بحویم.»

وجبرئیل‌گفت: «کار عاجلتر ازاین است.»

و یونس خشمگین شد و سوی کشتی رفت و برآن نشست وکشتي بماند و

۱ـ انبیاء ۸۷ـ۸۸

پیش و پس نرفت. گوید: و قرعه زدند و به‌نام او شد و ماهی بیامد و دم تکان می‌داد و ندا آمد که ای ماهی ما یونس را روزی تو نکردیم بلکه‌ترا حرز ونمازگاه وی کردیم.

وماهی اورا ببلعید وازآنجا ببرد تا از ابله‌گذشت سپس او را ببرد تا از دجله گذشت وباز اورا ببرد تا درنینوی انداخت.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که رسالت یونس پس ازآن بود که ماهی او را بینداخت.

بعضی دیگر گفته‌اند حادثه پس ازآن بود که قوم خویش را دعوت کرد و رسالت خویش بگزاشت ولی نزول عذاب را به‌وقتی معین وعده داد و چون توبه آوردند و به‌اطاعت خدای بازگشتند ازآنها جداشد و چون عذاب خدا بیامد وآنها را احاطه کرد و چنانکه خدا عزوجل در تنزیل عزیز آورده عذاب ازآنها برداشت‌و یونس از سلامت قوم‌ورفع عذابی که وعده داده بودخبر یافت‌خشمگین شد وگفت: «وعده‌ای که به‌قوم‌دادم دروغ شد.» وخشمگین از پروردگار برفت ونخواست‌سوی قوم بازگردد که دروغ وی را دیده بودند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

ازابن‌عباس روایت کرده‌اند که‌خدای‌تبارك وتعالی‌یونس را به‌اهل دهکده‌اش برانگیخت و دعوت وی را ردکردند. و ایمان نیاوردند.

وخدا بدو وحی کرد که به‌روز فلان وفلان عذاب فرستم ازمیان قوم برون‌شو واو قضیه را به‌قوم خویش خبر داد.

گفتند: مراقب او باشید اگر ازمیان شما برون شد عذاب آمدنی است.

وچون شبی که وعدهٔ عذاب به‌صبحگاه آن بود بیامد، قوم ازدنبال وی به‌راه

افتادند و از شهر در آمدند و بر تپه‌ای رفتند و چهارپایان را از فرزند جدا کردند و به‌پیشگاه خدا تضرع کردند و بخشش طلبیدند و یونس در انتظار خبر دهکده و مردم آنجا بود که یکی براو گذر کرد و ازاو پرسید: «مردم شهر چه کردند؟»

گفت: «وقتی پیمبرشان برفت صدق وعده وی بدانستند و از شهر سوی تپه‌ای رفتند وهمه فرزندان را ازمادر جدا کردند و تضرع کردند و سوی خدا باز گشتند و توبهٔ آنها پذیرفته شد و عذاب نیامد.»

گوید: یونس خشمگین شد وگفت: «بخدا هرگز سوی آنها بازنروم که دروغگو شده‌ام، من به‌آنها وعدهٔ عذاب دادم ونیامد.» وخشمگین ازپروردگار به‌راه خویش رفت و شیطان وی را بلغزانید.

از ربیع روایت کرده‌اند که به‌روزگار عمربن خطاب، یکی که قرآن را از بر داشت، از قوم یونس سخن آورد که یونس بیمشان داد و تکذیب وی کردند وبه آنها خبر داد که عذاب به‌آنها می‌رسد و ازآنها جدا شد و چون قوم این بدیدند و عذاب آنها را احاطه کرد از مساکن خویش برون شدند و به‌جایی بلندرفتند وتضرع کردند و خدارا از روی اخلاص بخواندند که عذاب ازآنها بردارد و پیمبرشان را بازآرد وخدای عذاب ازآنها برداشت.

تنها قوم یونس بودند که عذاب آنها را احاطه کرد و سپس برداشته شد، و چون یونس این بدید با خدا عتاب کرد و خشمگین برفت و پنداشت که با او سخت نخواهندگرفت وبه کشتی نشست و طوفان بدان رسید وگفتند این ازگناه یکی ازکشتی نشینان است.

یونس بدانست که گناهکار اوست وگفت: «این ازگناه من است، مرا به دریا افکنید.» اما نپذیرفتند وقرعه کردند و اوگنهکار درآمد وگفت: «به‌شما گفتم که این ازگناه من‌است.» ونخواستند اورا به‌دریا افکنند تابارديگرقرعه کردند واو گناهکار در آمدو گفت: «به‌شما گفتم که‌این ازگناه من است.» ونخواستند اورابه‌دریا

افکنند تا بارسوم قرعه کردند واوگناهکار درآمد وچون این بدید خویشتن را به‌دریا افکند واین به‌هنگام شب بود وماهی اورا ببلعید.

ویونس که گناه خویش رادانسته‌بود و درتاریکی ندا داد: خدایی جزتونیست تسبیح تو گـویم که من از ستمگران بوده‌ام و از پیش عمل نکو داشته بود و خدا دربارهٔ وی فرمود:

«فلولا انه کـان من المسبحین للبث فی بطنه الی یوم یبعثون فنبذناه بالعراء و هوسقیم[1].»

یعنی: اگر از جملهٔ تسبیح گویان نبود، در شکم نهنگ تا روزی که مردمان زنده شوند می‌ماند، پس اورا به‌صحرا افکندیم وبیمار بود.

وچون‌به‌ساحل افکنده شد خدا درخت کدوئی براوبررویانید وچنانکه گفته‌اند درخت کدو براو شیر افشاند تا نیروی وی بازگشت و روزی نزدیك درخت رفت وآنرا خشکیده یافت وغمین شد وبگریست و ملامت شنید وبه‌او گفته شد: «بـرای درختی غمین شدی وبگریستی وبریکصدهزار کس یا بیشتر غمین نشدی وخواستی همه را هلاك کنی.»

آنگاه خدا وی‌را ازگمرهی برکنارکرد و به‌صف پارسایان برد و فرمان داد تا سوی قوم خویش رود وبگوید که خدا توبهٔ آنهارا پذیرفت واوسوی قوم‌روان‌شد و به‌چوپانی رسید واز قوم یونس وحال آنها پرسید و چوپان‌گفت: «نیکند وانتظار بازگشت پیمبر خویش دارند.»

یونس‌گفت: «به‌آنها بگو که من یونس را دیده‌ام.»

گفت: «این‌سخن بی‌شاهد نتوانم‌گفت.»

یونس، بزی ازگلهٔ اورا نشان داد و گفت: «این شهـادت دهد که یونس را دیده‌ای.»

۱ـ صافات، ۱۴۱ تا ۱۴۳

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «این مکان شهادت دهدکه تو یونس را دیده‌ای.»

گفت: «دیگر چه؟»

گفت: «و این درخت شهادت دهد که تو یونس را دیده‌ای.»

چوپان به‌نزدقوم رفت وگفت که یونس‌را دیده وتکذیب اوکردند وخواستند آزارش کنند وچوپان‌گفت: «شتاب میاریدتاصبح در آید.» وچون‌صبح درآمدآنهارا به‌مکانی بردکه‌یونس راآنجا دیده بود و ازآن سخن خواست ومکان به‌قوم خبرداد که وی یونس را دیده واز بز پرسید وآن نیز خبردادکه یونس را دیده و ازدرخت سخن خواستند وبه‌آنها خبردادکه یونس را دیده پس ازآن یونس پیش قوم‌آمد و خدا عزوجل در این باب فرمود:

«و ارسلناه الی مأة الف اویزیدون فآمنوافمتعناهم الی حین[1].»

یعنی: و اورا به‌صدهزار یا بیشتر فرستادیم، پس ایمان آوردند و تا مدتی برخوردارشان کردیم.

از ابن‌مسعود روایت‌کرده‌اند و این روایت در بیت‌المال گفت‌که یونس‌به‌قوم خویش وعده عذاب داد وگفت: «تا سه روزعذاب بیاید» و قوم مادر ازفرزند ببریدند و برون شدند و به‌درگاه خدا بنالیدند و استغفار کردند، و یونس در انتظار عذاب بود و چیزی ندید و دروغگو درآمد که سخنش راست نشده بود و خشمگین برفت و درظلمات ندا داد، واین ظلمت شکم ماهی وظلمت شب وظلمت دریا بود.

از ابوهریره روایت‌کرده‌اندکه پیمبر صلی‌الله علیه وسلم فرمود وقتی خدا خواست یونس را در شکم ماهی به‌زندان‌کند به‌ماهی وحی‌کرد که او را بگیراما گوشت وی را مخراش واستخوانش را مشکن. وماهی یونس را بگرفت ودر دریا

۱ـ یونس ۹۸

به‌مکان خویش برد و چون به‌عمق دریا رفت یونس صدایی شنید و با خویش گفت: «این چیست؟»

و خدا به‌او که درشکم ماهی بود وحی کرد که این تسبیح جنبندگان دریاست گویدو اونیز در شکم ماهی تسبیح گفت و چون فرشتگان تسبیح او بشنیدند. گفتند: «خدایا صدایی‌ضعیف از زمینی غریب می‌شنویم.»

خدا عزوجل فرمود:

«این بندهٔ من یونس است که نافرمانی من کرده و او را به‌دریا درشکم ماهی به‌زندان کرده‌ام.»

گفتند: «همان بندهٔ پارساست که هرشب‌و روز، کار نیکی از او سوی تو بالا می‌آمد؟»

خدا عزوجل فرمود «آری.»

و فرشتگان شفاعت وی کردند و خدا بفرمود تا ماهی او را به‌ساحل افکندو چنانکه خدای فرمود بیمار بود و بیماری‌وی‌آن بودکه‌ماهی وی راچون طفل‌نوزاد افکنده بود وگوشت واستخوانش نرم بود.

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که ماهی وی را ببرد و به ساحل دریا افکند که چون طفل نوزاد بود وچیزی از اوکم نشده بود.

ازابوهریره روایت کرده‌اند که ماهی یونس‌را به‌ساحل افکند و خدا درخت کدویی براو برویانید که هرروز صبح اورا شیر داد تاقوت گرفت.

و از حوادث ایام ملوك الطوایف این بـود که خدای سه‌رسول فرستاد

و خدا عزوجل در تنزیل ازآنها سخن‌آورد وفرمود:

«و اضرب لهم مثلا اصحاب‌القریة اذجائها المرسلون اذ ارسلنـا الیهم اثنین فعززنا بثالث فقالوا انا الیکم مرسلون[۱].»

یعنی: برای ایشان مردم آن دهکده را مثل بزن، وقتی فـرستادگان سویشان آمدند وقتی دوتن سویشان فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم و گفتند: ما پیغام‌آوران شمائیم.

گذشتگان دربارهٔ ایشان اختلاف کرده‌اند بعضی‌ها گفته‌اند سه کسی که خدای دراین آیه یادشان کرده وحکایتشان‌را آورده پیمبران و رسولانی بودند که سوی یکی از شاهان روم فرستاده شدند واو انطیخس بود و شهری که شاه در آن بـود و خدا رسولان را بدانجا فرستاد انطاکیه بود.

ذکر گویندهٔ این سخن

از وهب‌بن‌منبه یمنی و هم از ابن‌اسحاق‌روایت کرده‌اند که مردی درانطاکیه بودکه حبیب نام داشت و حریر می‌بافت و مردی بیمار بودکه جذام در اوافتاده‌بود و بریکی از درهای دورافتادهٔ شهر جا داشت و مؤمنی بخشنده بود وچنانکه‌گفته‌اند شبانگاه حاصل کسب‌خویش را دونیمه می کرد یك نیمه را برای روزی‌عیال‌خویش می‌گرفت ونیم دیگر را صدقه‌می‌داد وچون دل پاك و فطرت استوار داشت بیماری وضعف وکار را به‌چیزی نمیشمرد.

و درشهرفرعونی بود به‌نام انطیخس پسرانطیخس پسرانطیخس که‌بت‌پرست بود ومشرك بود و خدا رسولان سه‌گانه را برانگیخت که صادق و صـدوق و شلوم نام داشتند، دوتن ازآنها را سوی فرعون ومردم شهر فرستاد که تکذیبشان کردند و سومی را فرستاد.

۱ــ یس: ۱۳ و ۱۴

بعضی دیگر گفته‌اند از حواریان عیسی پسر مریم‌بودند ورسولان خدا نبودند بلکه رسولان عیسی پسر مریم بودند ولی چون عیسی به‌فرمان خدا آنهارا فرستاده بود رسولان خدا نیز بودند که فرمود چون دوتن را فرستادیم و تکذیبشان کردند و به‌سومی تأییدشان کردیم.

ذکر گویندهٔ این سخن

از قتاده روایت کرده‌اند که عیسی پسرمریم دوتن از حواریان راسوی‌انطاکیه فرستاد که از شهرهای روم بود و آنها را تکذیب کردند و سومی را فرستاد و گفتند مارا سوی شما فرستاده‌اند تاآخر آیه..

ابن‌اسحاق گوید: چون رسولان، شاه را دعوت کردند و فرمان خدا را اعلام کردند و رسالت خویش وانمودند و از دین‌قوم عیب گرفتند قالوا: «انا تطیرنابکم لئن لم‌تنتهوا لنرجمنکم ولیمسنکم منا عذاب الیم، قالوا طائرکم معکم ائن ذکرتم بل‌انتم قوم مسرفون[1].»

یعنی: گفتند ما به‌شما شکون بد زده‌ایم اگر بس‌نکنید سنگسارتان می کنیم و عذابی الم انگیز از ما به‌شما می‌رسد. گفتند هرجا نامتان به‌میان آید بخت بدتان همراهتان است که شما گروهی افراط کارید.

وچون شاه وقوم وی بر کشتن رسولان هم‌سخن شدند و حبیب که بردردور-افتادهٔ شهر بود خبر یافت بیامد و خدارابه‌یادشان آورد وبه‌پیروی رسولان‌دعوتشان کرد وگفت: «یاقوم اتبعوا المرسلین. اتبعوا من لایسئلکم اجرا و هم مهتدون[2]»

یعنی: ای‌قوم پیرو این رسولان شوید کسانی راکه مزدی ازشما نمی‌خواهند و خودشان هدایت یافته‌اند پیروی کنید.

۱ــ یس ۱۸ و ۱۹ ۲ــ ۲۰ و ۲۱

از قتاده روایت کرده‌اند که چون حبیب به‌نزد رسولان رسید گفت: «آیابرای این کار مزدی می‌خواهید؟»

گفتند: «نه.»

گفت: «ای قوم پیرو رسولان شوید، پیرو کسانی شوید که هدایت یافته‌اند و ازشما مزد هدایت نمی‌خواهند.»

ابن اسحاق گوید: آنگاه حبیب با بت‌پرستی قوم مخالفت آورد ودین خویش وعبادت پروردگار را عیان کرد واعلام کرد که فقط خدا سود وزیان تواند رساند و گفت: «ومالـی لااعبد الذی فطرنی و الیه ترجعـون. ءاتخذ من دونه آلهة ان یردن الرحمان بضر لاتغن عنی شفاعتهم شیئا ولاینقذون. انی اذالفی ضلال مبین، انی آمنت بربکم فاسمعون[1].»

یعنی: مرا چه شده که خدایی را که ایجادم کـرده و به‌سوی وی باز میروید عبادت نکنم، آیا جز او خدایانی بگیرم که اگر خدای رحمـان گزندی برای من خواهد شفاعتشان کاری برایم نسازد و خلاصم نکنند، که در این صـورت من در ضلالتی آشکارم، (ای پیغمبران) من به‌پروردگارتان ایمان دارم (ایمان آوردن) مرا بشنوید.»

یعنی به‌پروردگار شما که کافر او شده‌اند ایمان دارم وسخن من بشنوید. پس همگی همدل براو تاختند و او را بکشتند که زبون و بیمار بود و کسی نبود که ازاو دفاع کند.

ابن‌مسعود گوید: وی را چندان لگدمال کردند که نایش ازدبر درآمد وخدای عزوجل گفت: «ببهشت درآی» و زنده به‌بهشت درآمد که آنجا روزی خورد وخدا بیماری وغم ورنج دنیا از وی ببرد وچون به‌رحمت و بهشت وکرم خدا رسید گفت: «یالیت قومی یعلمون بما غفرلی ربی وجعلنی من‌المکرمین[2].»

---

۱ ـ یس ۲۲ تا ۲۵ ۲۶ و ۲۷

یعنی: ای‌کاش قوم من بدانند، که پروردگارم مرا آمرزیده و از نـواختگانم کرده است. وخدا به‌خاطر وی‌چنان خشم‌آورد و قوم‌را عذاب کرد که چیزی از آنها به‌جای نماند. او عزوجل فرماید: «وما انزلنا علی قومه من‌بعده من جند من‌السماء و ماکنا منزلین. ان‌کانت الا صیحة واحدة فاذاهم خامدون[1].

یعنی: ازپی آن سپاهی ازآسمان سوی ایشان نازل نکردیم که ما (سپاه) نازل کن نبودیم، بجزیك صیحه نبود وآنوقت همگیشان بیحرکت شدند.

و خدا ، شاه و مردم انطاکیه را هلاك کرد و نابود شدند و کس از ایشان نماند .

از ابن‌عباس روایت‌کرده‌اند که رسولی که قصهٔ او به‌یس هست حبیب نـام داشت و خوره دراو افتاده بود.

وهم از ابومخلد روایت‌کرده‌اند که نام وی حبیب پسر مزی بود.

و شمشون نیز در ایام ملوك الطوایف بود

وی دریکی از شهرهای روم بود، و خدا وی را هدایت کرده بود، و قـوم وی بت‌پرست بودند. وحکایت وی با قوم چنان‌بود که در روایت وهب‌بن منبهٔیمنی آمده که شمشون مردی مسلم بود، و مادرش اورا نذر کـرده بود، و از شهری بود که مردمش‌کافر و بت‌پرست بودند و مقر وی درچند میلی شهر بود، وبه‌تنهایی به‌ـ غزای قوم می‌رفت و در راه خدا باآنها جهاد می‌کرد و حوائج‌خویش برمی‌گرفت و می‌کشت و اسیر و مال می‌برد ونیروی بسیار داشت و به‌آهن و بند بسته نمی‌شد و قوم تاب وی نداشتند وعاقبت گفتند به‌کمك زنش به‌اودست توانیم یافت وپیش

۱ ــ یس ۲۸

زن وی رفتند و مزدی برای او نهادند.

زن گفت: «من او را برای شما می‌بندم.»

و ریسمانی محکم‌بدو دادندو گفتند: «وقتی بخفت دست وی را به‌گردن ببند تا بیاییم و اورا بگیریم.»

وچون شمشون بخفت زن دست وی را باریسمان به‌گردن بست وچون‌بیدار شد ریسمان را با دست خویش بکشیدکه از گردنش بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تو را بیازمایم که هرگز چون تو ندیده‌ام.»

وکس پیش‌قوم فرستاد وگفت: «وی را با ریسمان بستم اما سودی نداشت.»

وغلی آهنین فرستادند وگفتند: «وقتی بخفت غل را به‌گردن اوبنه.» وچون شمشون بخفت زن غل آهنین را به‌گردن وی نهاد و محکم کرد.

و چون شمشون بیدار شد غل را بکشید واز دست وی بیفتاد و به‌زن گفت: «چرا چنین کردی؟»

زن‌گفت: «خواستم قوت تورا بیابم که هرگز چون تو دردنیا ندیده‌ام، آیا درجهان چیزی نیست که برتو چیره شود.»

گفت: «فقط یك‌چیز هست.»

گفت: «و آن چیست؟»

گفت: «باتو نگویم.»

وزن همچنان اصرار کرد. وشمشون که موی بسیار داشت به‌وی‌گفت: «مادرم مرا نذر کرده وچیزی بجز مویم مرا نبندد و برمن چیره نشود.»

وچون شمشون بخفت زن دست او را باموی سرش به‌گردن بست که بسته ماند وکس پیش قوم فرستاد که بیامدند واورا بگرفتند وبینی‌اش‌ببریدند وچشمانش را کورکردند و برای دیدن مردم پیش مناره‌ای بداشتند و مناره‌ای ستوندار بود و

شاه بالای آن رفته بود که رفتار قوم را با شمشون ببیند.

وچون اعضای شمشون را ناقص کردند و او را بپاداشتند، از خدا خواست که وی‌برابر آنها تسلط دهد و فرمان‌یافت که دوستون از مناره را که شاه وهمراهان برآن بودند بگیرد و سوی خود بکشد و ستونها را بکشید و خداوند چشم او را باز داد و زخم از تن وی ببرد و مناره با شاه و هر که برآن بود بیفتاد و همگی هلاك شدند.

سخن ازحکایت جرجیس

جرجیس چنانکه گفته‌اند بنده‌ای پارسا بود از مردم فلسطین و باقیماندهٔ حواریان مسیح را دیده بود و تجارتی داشت و با حاصل تجارت خویش به‌مردم محتاج نبود ومازادآنرا به‌مستمندان بذل می‌کرد و یکبارسوی پادشاه موصل‌رفت.

ابن‌اسحاق گوید داذانه به‌موصل بود و پادشاهی همه شام داشت و جباری گردنکش بود و جز خدای تعالی کس تاب وی نداشت و جرجیس مردی پارسا و مؤمن از مردم فلسطین بود و ایمان خویش نهان داشته بود و ازآنحمله مردم پارسا بود که ایمان خویش نهان می‌داشتند و باقیماندهٔ حواریان عیسی را دیده بودند و از آنها تعلیم‌گرفته بودند.

و جرجیس مال و تجارت بسیار داشت و صدقه فراوان می‌داد وگاه می‌شد که همه مال‌خویش رابه‌صدقه می‌داد وچیزی‌نمی‌ماند وبینوا می‌شد، آنگاه‌می‌کوشید و چند برابر مال رفته به‌دست می‌آورد، و کار وی با مال چنین بود که کسب مال برای صدقه می‌کرد، وگرنه بینوایی را از توانگری دوستتر داشت واز فرمانروایی مشرکان آشفته دل بود و بیم داشت وی را به‌سبب دینش بیازارند یاازدینش بگردانند

وبه‌آهنگ شاه موصل برون شد و مالی همراه برد که بدو هدیه کند تاشاهان دیگر را بر او تسلط ندهد.

وقتی به نزد شاه رسید وی در انجمن بود و بزرگان و شاهان قومش پیش وی بودند و آتشی افروخته بود و لوازم شکنجه برای مخالفان فراهم بود، و گفته بود تا بت وی راکه افلوق نام داشت بپادارند و مردم بر آن بگذرند و هرکه‌بر آن سجده نبرد در آتشش افکنند و شکنجه بیند. و چون جرجیس این بدید خدا بغض شاه را در دل وی افکند و اندیشید که با وی جهاد کند، و مالی راکه همراه داشت به‌مردم بخش کرد و چیزی از آن نماند که‌نمی‌خواست به‌کمك مال جهاد کرده‌باشد، و دوست داشت این کار را به‌جان کرده باشد، و خشمگین پیش شاه آمد و گفت: «بدان که تو بندهٔ مملوکی و کاری برای خویشتن یا برای دیگری نتوانی و بالای تو پروردگاری هست که ترا آفریده و روزی داده واوست که ترا بمیراند و زنده کند وزیان دهد و سود رساند و تو یکی از مخلوق کر وگنگ او راکه سخن‌نکندو نبیند وسود و زیان ندارد ودر قبال خداکاری برای تو نتواند باطلا و نقره آراسته‌ای که فتنهٔ مردم کنی و به‌جای خدا پرستش کرده‌ای و مردم را به‌عبادت‌آن وادار کرده‌ای و آنرا پروردگار نامیده‌ای.» واز اینگونه سخنان درتعظیم خدای وبیان‌حال بت که درخور پرستش نیست با شاه گفت.

شاه پرسید که او کیست و از کجاست؟

جرجیس پاسخ داد که من بنده خدا وفرزند بندهٔ او و فرزندکنیزاویم و به پیشگاه وی از همه بندگان زبونتر و فقیرترم، از خاکم آفریده‌اند و به خاك باز خواهم رفت.

شاه گفت که برای چه آمده و خیال او چیست؟

و او شاه را به عبادت خدا عزوجل و ترك بت پرستی خواند.

شاه نیز جرجیس را به بت پرستی خواند و گفت: «اگر پروردگار تو که

پنداری شاه شاهان است چنان بود که گویی می‌باید اثروی بر تو دیده شود چنانکه اثر من برشاهان قوم دیده می‌شود.

جرجیس به‌پاسخ وی به تعظیم خدا برداخت و گفت: «طرقبلینا را که بزرگ قوم تست و نعمت از تو یافته باالیاس و آن نعمت که‌از خدا یافته قیاس نتوانی کرد، الیاس درآغاز انسانی بود که غذا می‌خواست و به‌بازار می‌رفت و ازکرم خدای بال درآورد ونور پوشید و انسان ـفرشتهٔ آسمانی ـزمینی شد که با فرشتگان پرواز می‌کند. ومجلیطیس را باآن نعمت که از تو یافته و بزرگ قوم توشده با مسیح پسر مریم و نعمتی که خدای بدو داده چگونه برابر توانی کرد که‌او را برهمه جهانیان برتری داد، و او و مادرش راآیت عبرت‌آموزان کرد.»

آنگاه ازکار مسیح وآن کرامت که خدا به وی داده سخن آورد وگفت: «چگونه مادری راکه حدای برای کلمهٔ خویش برگزید و درون وی را برای روح خویش پاکیزه کرد وسالار کنیزان خویش کرد، با ازبیل که از تو نعمت یافته، قیاس توانی کرد که ازبیل از پیروان تو بود وبردین توبود و خدا وی را به‌خود وا گذاشت‌تاسگان به خانهٔ او هجوم برد وگوشت و خونش بخورد و شغالان وگرگان اعضایش را بدرید.»

شاه گفت: «تو ازچیزهایی سخن می کنی که‌ماندانیم، این دومرد راکه ازآنها سخن آوردی به نزد مابیار تا ببینیم و ازکارشان عبرت‌گیریم که چیزی چنین در بشر نباشد.»

جرجیس گفت: «انکار تو از آنجاست که خدا را نشناسی و این دو مرد را نتوانی دید و پیش تو نیایند مگر به عمل آنهاگرایی و منزلت ایشان یابی.»

شاه گفت: «اینك دروغگویی تو عیان شد که چیزها گفتی که اثبات کردن نتوانستی.»

آنگاه شاه جرجیس را مخیر کرد که با شکنجه شود یا بر افلوق سجده برد

و پاداش بیند.

جرجیس گفت: «اگر اقلون آسمان را برافراشته (و چیزها از قدرت خدای برشمرد) سخن صواب آورده‌ای و نیکخواهی کرده‌ای وگرنه نجس و ملعونی وگم باش.»

و چون شاه شنید که جرجیس ناسزای او و خدایان او می‌گوید، ازگفتاروی سخت خشمگین شد و بگفت تاداری بیاوردند و برای شکنجهٔ وی نصب کردند و شانه‌های آهنین برآن نهادند که پیکروی را بدرید وگوشت و پوست و عروقش پاره‌پاره شد و سرکه و خردل برآن ریختند.

و چون دید که جرجیس با این شکنجه نمرد بگفت‌تاشش میخ آهنین بیاوردند و سرخ کردند که مانند آتش شد و در سراوفرو بردند که‌مخش روان شد.

و چون دید که از این شکنجه نمرد بگفت تا حوضی مسین آوردند و زیرآن آتش افروختند تا سرخ شد و بگفت تا جرجیس را درآن نهند وببندند و همچنان ببود تا خنك شد.

وچون دید که از این شکنجه نمرد وی را پیش خواند وگفت: «مگر از این شکنجه صدمه ندیدی؟»

جرجیس گفت:«مگر نگفتم که‌ترا خدایی هست که ازتو،به تونزدیکتر است.»

شاه گفت: «چرا به‌من گفتی.»

جرجیس گفت: «همو بود که مرا برتحمل شکنجهٔ تو صبوری داد که حجت برتو تمام کند.»

و چون شاه این‌سخن بشنید وحشت کرد و برپادشاهی و جان خویش بیمناك شد وعزم کرد وی را برای همیشه به‌زندان کند. کسان‌شاه گفتند اگر او را درزندان رها کنی که بامردم سخن کند بیم هست که آنهارا بخلاف تو بکشاند بگو درزندان شکنجه‌اش کنند که از سخن باکسان بازماند.

شاه بگفت تاوی را در زندان به‌رو در انداختند و چهارمیخ آهنین برچهار دست و پایش کوفتند که به‌هردست و هرپا میخی بود، آنگاه بگفت تا ستونـی از مرمر بیاورند و برپشت وی نهند. هفت کس ستون را حمل می کردند و نتوانستند، چهارده کس به‌حمل آن پرداختند و نتوانستند و سرانجام هیجده کس آنرا بیاوردند وتمام روز جرجیس میخکوب و زیر ستون بود وچون عرق کرد فرشته‌ای سوی‌وی آمد (ونخستین‌بـار بود که از فرشته کمك‌دیدو وحی سوی وی آمد) و سنگ از او برداشت و میخها را از دست و پایش درآورد و غذا وآب خورانید و مژده رساند ودل داد وصبحگاهان وی‌را از زندان درآورد وگفت پیش دشمن خود رو وچنانکه باید در راه خدا با وی جهاد کن که خدا به‌تو می‌گوید: «خـوشدل و صبور باش که هفت‌سال ترا ببلای این دشمن دهم که شکنجه دهد وچهاربار بکشد و ترا جان‌دهم وچون بار چهارم شود جان ترا بپذیرم وپاداش کامل دهم.»

و ناگهان کسان جرجیس را بدیدند که برسرشان ایستاده و آنهارا سوی خدا می‌خواند.

شاه گفت: «تو جرجیسی؟»

گفت: «آری.»

پرسید: «کی ترا از زندان درآورد؟»

گفت: «آنکه قدرت وی بالای قدرت تواست.»

وچون‌شاه این سخن بشنید، از خشم لبریز شد وبگفت تا اقسام شکنجه‌بیارند و چیزی وانگذارند. و چون جرجیس آنهمه ابزار شکنجه راکه برای او فـراهم کرده بودند بدید، بترسید و بنالید آنگاه خویشتن را به‌صدای بلند به‌ملامت‌گرفت چنانکه دیگران توانستند شنید. و چون از ملامت خویش فراغت یافت وی‌را میان دو دار کشیدند و شمشیری برسرش نهـادند و فشار دادند تا میان دو پایش رسید و دونیمه شد آنگاه هرنیمه را بگرفتند و پاره پاره‌کردند. شاه هفت شیر درنده داشت

که درچاهی بود و از وسایل شکنجه بود و پیکر جرجیس را پیش شیران افکندند که سوی آن شد تا بخورد، اما خدای عزوجل به‌شیران فرمان داد وسرفرود آورد و به‌خضوع آمد و برپنجه ایستاد واز رنج باك نداشت. و جرجیس یك‌روز مرده‌بود، واین نخستین مرگ وی بود. وچون شب درآمدخدا پاره‌های تن وی‌را فراهم‌آورد وپیکر کامل شد، آنگاه جان وی‌را باز داد و فرشته‌ای بفرستاد که وی‌را از چاه در آورد وغذا وآب خورانید و مژده رسانید و دل داد.

وصبحگاهان فرشته‌ندا داد: «ای جرجیس.»

جرجیس گفت: «اینك حاضرم.»

فرشته گفت: «بدان که قدرت خالق آدم از خاك ، ترا از قعر چـاه در آورد سوی دشمن خـویش شو و چنانکه بـاید در راه خدا با وی جهـاد کن و چـون صابران بمیر.

و قوم در اطراف بت خویش عیدی داشتند و خوشدل بودندو جرجیس را مرده پنداشتند که ناگهان جرجیس سررسید وچون او را بدیدند گفتند: «این همانند جرجیس است.»

و بعضی دیگر گفتند: «گویی خود اوست.»

شاه گفت: «جرجیس نهان نماند، خود جرجیس است، آرامش ونترسی او را ببینید.»

جرجیس گفت: «براستی خودم هستم، چه مردم بدی‌بودید که مـرا کشتید و پاره‌پاره کردید و خدا که همه نیکی است واز شما مهربانتر است مرا زنده کردوجانم را بازداد، سوی این پروردگار بزرگ آیید که این آیتها را به‌شما نمود.»

و چون این سخنان بگفت، گفتند: «جادوگری است که دستان و چشمان شما در برابر وی جادو شده.» وهمه جادوگران دیار خویش را فراهم آوردند و چون بیامدند شاه به سالارشان گفت: «از جادوهای بزرگ خـویش چیزی بمن بنما که

خوشدل شوم.»

سالار جادوگران گفت: «بگو گاو نری بیارند.» و چون بیاوردند دریك گوش آن دمیدکه دونیمه شد، آنگاه درگوش دیگر دمیدکه دو گاو شد، آنگاه بگفت تا بذری بیاوردند و بیفشاند وبرویید و برسید ودرو کرد وبکوفت وباد داد وآرد کرد وخمیر کرد ونان‌کرد و بخورد، و این‌همه به‌یك ساعت بود.

شاه بدو گفت: «آیا توانی که جرجیس را جانوری کنی.»

سالار جادوگران‌گفت: «چه جانوری کنم؟»

شاه گفت: «سگش کن.»

جادوگر گفت: «بگو ظرف آبی بیارند.»

وچون‌آبرا بیاوردند درآن دمید وگفت بدو بگوکه این آب را بنوشد.

جرجیس آب را تا به‌آخر بنوشید و چون فراغت یافت جادوگر بدوگفت: «چونی؟»

جرجیس‌گفت: «بسیار نیك، تشنه بودم وخدا لطف‌کرد ومرا بدین‌نوشیدنی برضد شما قوت داد.»

وچون‌جادوگر اینسخن بشنید گفت: «ای پادشاه، اگربامردی چون‌خویشتن روبرو بودم‌براو چیره می‌شدم، امابا جبار آسمان و زمین روبرویی، پادشاهی که کسی تاب وی‌نیارد.»

و چنان بودکه زنی مستمند از جرجیس وعجایب اعمال وی خبر یافت و بیامد و جرجیس درکمال بلیه بود و بدوگفت: «ای‌جرجیس من زنی مستمندم ومال ومعاشی نداشتم بجزگاوی‌که باآن‌کشت می‌کردم وبمرد. آمدم‌که برمن رحم آری و از خدا بخواهی که‌گاو مرا زنده کند.»

جرجیس عصایی بدو داد وگفت: «برو وگاو رابااین‌عصا بزن و بگو به‌اذن خدا زنده شو.»

زن گفت: «ای جرجیس گاو من روزها پیش مرده و درندگانش پراکنده کرده واز جای من تا نزد تو روزها راه است.»

جرجیس گفت: «اگر یك دندان گاورا بیابی و با عصا بزنی به اذن خدا ازجای برخیزد.»

زن به جـای مردن گاو رفت و یك دندان و موی دم آنرا بیافت و چنانکه جرجیس گفته بود باهم به یکجا نهاد و با عصایی که بدو داده بود بزد و کلماتی را که جرجیس باو یاد داده بود بگفت و گاو زنده شد و زن آنرا به کار گرفت و خبر به قوم رسید.

و چون ساحر آن سخنان با شاه بگفت یکی از بزرگان قوم که پس ازشاه از همه والاتر بود گفت: «ای قوم بشنوید چه می گویم.»

گفتند: «بگو.»

گفت: «شما این مرد را جادوگر گرفته اید و پنداشته اید که دست و چشم شمارا جادو کرده و به شما وانمود کرده که شکنجه اش می دهید اما آزار شما بدو نمی رسد و به شما وانموده که وی را کشته اید امانمرده، آیا هرگز جادوگری دیده اید که بتواند مرگ را ازخویش براند یا مرده ای را زنده کند.!» آنگاه کار جرجیس را دربارۀ گاو بگفت و برضد آنها سخن آورد.

گفتند: «از سخن تو چنان می نماید که گوش بدو داده ای.»

گفت: «از وقتی که اعمال وی را دیده ام پیوسته ازکار او بشگفتم.»

گفتند: «در دل تو اثر کرده.»

گفت: «بدو ایمان آورده ام و از بتان شما بیزارم.»

و شاه و یارانش با خنجرهـا بدو حمله بردند و زبـانش ببریدند و چیزی نگذشت که بمرد و گفتند طاعون گرفته بود و پیش از آنکه سخن کند درگذشت و چون مردم از مرگ وی خبر یافتند وحشت کردند و کار وی را نهان داشتند وچون

جرجیس چنین دید پیش مردم رفت و کار وی‌را علنی کرد وسخنان وی را بازگفت و چهارهزارکس پیرو سخنان او شدند و او خود مرده بود، می‌گفتند راست‌گفت و خوش‌گفت خدایش بیامرزد.

وشاه آنها را بگرفت و به‌بندکرد و شکنجه‌های گونه‌گون داد و بکشت و اعضاء برید تا همه را نابودکرد و چون از کارشان فراغت یافت روی به‌جرجیس کرد وگفت: «چرا خدای خویش‌را نخوانی که یاران تو را زنده کندکه اینان به‌گفتهٔ تو کشته شدند.»

جرجیس‌گفت: «وقتی آنها را به‌تو واگذاشتند پاداششان دادند.»

یکی از بزرگان قوم بنام مجلیطیس گفت: «ای‌جرجیس پنداشته‌ای که‌خدای تو مخلوق را آفریده ودوباره آنها را زنده خواهدکرد، من ازتو چیزی می‌خواهم که اگر خدایت انجام دهد به‌تو ایمان آرم و تصدیقت‌کنم وزحمت قوم را از تو بردارم، اینك چنانکه می‌بینی، چهارده کرسی زیر پای داریم وخوانی درمیان‌داریم که کاسه‌ها و قابها برآن هست که همه را از چوب خشك ساخته‌اندکه از درختان گونه‌گون آمده، از پروردگارت بخواه که این ظرفها و کرسی‌ها و این خوان را به صورتی که اول آفرید بازبرد تا سبز شود و هریك از چوبها را به‌رنگ برگ وگل‌و میوه بشناسیم.»

جرجیس‌گفت: «کاری خواستی که برای من و تو گران است اما برای خدا آسان است.»

و خدای خویش را بخواند وازجای برنخاسته بودندکه همه‌کرسیها وظرفها سبز شد، چوب نهان شد و پوست‌آورد و شاخه‌ها نمودار شد و چون این بدیدند مجلیطیس راکه آن تقاضاکرده بود برجرجیس گماشتند و اوگفت: «این جادوگررا چنان شکنجه کنم که حیلهٔ او ناچیز شود». و پیکرگاوی بزرگ و تو خالی از مس بساخت وآن را از نفت و سرب و گوگرد و زرنیخ پرکرد و جرجیس را به‌درون

آن جای داد و زیرپیکر آتش کرد تا سرخ شد و هرچه در آن بود ذوب شد و درهم آمیخت و جرجیس در آن میان بمرد و چون جان بداد خدا عزوجل بادی سخت فرستاد که آسمان را از ابری سیاه و ظلمانی پر کرد که رعد و برق و صاعقه پیاپی داشت و توفانی فرستاد که دیارشان را پراز دود و ظلمت کرد که مابین آسمان و زمین سیاه و ظلمانی شد و روزها با حیرت وظلمت بسر کردند و شب از روز ندانستند.

و خدا عزوجل میکائیل را فرستاد و پیکری راکه جرجیس در آن بود برداشت و چنان بزمین کوفت که از شدت آن مردم شام به‌وحشت افتادند و همگی‌در یك لحظه آن را بشنیدند و از شدت هول بروی در افتادند و پیکر درهم شکست و جرجیس زنده از آن درآمد و چون بایستاد و با قوم سخن‌گفت ظلمت برخاست و مابین آسمان و زمین روشن شد و قوم به‌خود آمدند و یکی‌شان که طرقبلینا نام داشت گفت: «ای جرجیس میدانیم که این عجایب از عمل تو یا از عمل پروردگار تو است.» اگر عمل پروردگار تو است از او بخواه تامردگان ما را زنده کند که در این قبرها که می‌بینی مردگان داریم که بعضی‌شان را می‌شناسیم و بعضی از آنها پیش ار روزگار ما مرده‌اند، خدایت را بخوان تا زنده‌شان کند و چنان شوند که بوده‌اند و آنها را که می‌شناخته‌ایم به‌بینیم و آن‌ها را که‌نمی‌شناسیم قصه خویش بامابگویند.»

جرجیس بدوگفت: «میدانی که خدا باشما چنین مدارا کند و این‌همه‌عجایب وانماید تا حجت خویش کامل کند و مستحق خشم وی شوید.»

آنگاه بگفت تا قبرها رابکنند که استخوان و خاك درآن بود. سپس بدعا پرداخت و هنوز کسان از جای نرفته بودند که هفده کس، نه‌مرد و پنج زن و سه کودك را بدیدند و یکیشان پیری فرتوت بود و جرجیس بدوگفت: «ای پیر نام تو چیست.»

گفت: «نام من یوبیل است.»

گفت: «کی مرده‌ای.»

گفت «درفلان و فلان وقت» و بدانستند که چهارصد سال پیش مرده بود و چون‌شاه و یاران وی این بدیدند گفتند: «همه‌اقسام شکنجه به‌او داده‌اید مگر گرسنگی و تشنگی.»

و این شکنجه را نیز به‌او دادند و وی را به‌خانهٔ پیرزنی فرتوت و فقیر بردند و پیرزن پسری کور و شل داشت و وی را در خانه بداشتند که غذا و آب ازجایی به او نمی‌رسید.

و چون جرجیس گرسنه شد به‌پیرزن گفت: «غذا و آب پیش تو یافت می‌شود؟»

زن گفت: «نه، به‌حق کسی که بدو قسم می‌خورید از فلان وفلان‌وقت‌خوردنی نداشته‌ایم اینك بیرون شوم وچیزی برای تو بجویم.»

جرجیس بدو گفت: «خدا را می‌شناسی؟»

«زن گفت: نه.»

ر جرجیس وی را سوی خدا خواند وزن تصدیق او کرد و برفت تاچیزی بجوید و ستونی از چوب خشك در خانه بود که چوبهای خانه برآن تکیه داشت و جرجیس به‌دعا پرداخت و چیزی نگذشت که ستون خشك سبز شد و همه بارهای خوردنی بیاورد حتی لوبیا و لبا.

ابوجعفر گوید لباگیاهی است که در شام روید و دانهٔ آن را بخورند.

و از ستون شاخی برآمد و برخانه و اطراف سایه انداخت. جرجیس هرچه خواست به‌فراوانی بخورد وچون‌زن بیامدودید که‌پس‌ازرفتن اودر خانه‌اش‌چه رخ‌داده گفت: «به‌کسی که در خانهٔ‌گرسنگی خوردنی به‌توداد ایمان دارم، از این پروردگار بزرگ بخواه که پسر مرا شفا دهد.»

جرجیس گفت: «پسر را نزدیك من آر.»

و چون پسر را نزدیك آورد آب دهان به‌چشم وی انداخت که بینا شد و در گوش وی دمید که شنوا شد.

پیرزن گفت: «خدایت رحمت کند زبان و پای او را نیز بگشای.»

جرجیس گفت: «بگذار بماند که روزی بزرگ دارد.»

وشاه بگردش شهر برون آمده‌بود وچون درخت رابدید به‌یاران خویش گفت: «درختی این جامی‌بینم که نبود.»

گفتند: «این‌درخت ازعمل جادوگری روییده که می‌خواستی شکنجهٔ گرسنگی به‌او دهی و اینك از آن سیر بخورده و زن فقیر را سیر کرده و پسر او را شفا داده است.»

شاه بگفت تاخانه را ویران کنند و درخت را ببرند وچون خواستند درخت را ببرند خدا را چنان که بوده بود بخشکانید و آن را بگذاشتند وبگفت تاجرجیس را برو درافکندند و چهار میخ براو کوفتند و چرخی بیاوردند وبارسنگین زدند و زیر چرخ خنجرها وکاردها نهادند وچهل گاو به‌چرخ بستند که به‌یك حرکت آن را بکشید و جرجیس زیر آن سه پاره شد. آنگاه بگفت تا یك پاره را به‌آتش بسوختند وچون خاکسترشد کسان فرستاد تا خاکستر را به‌دریا ریختند و ازجای خویش نرفته بودند که صدایی از آسمان شنیدند که ای دریا خدایت فرمان می‌دهد که هرچه ازاین پیکر پاك در تو هست محفوظ داری که می‌خواهم آن را چنان که بود بازپس آرم.

آنگاه خدا بادها را بفرستاد که خاکستر را از دریا برآورد و فراهم کرد و چنان شد که پیش‌از پراکندن به‌دریا بوده بود و خاکستر پراکنان از جای خود نرفته‌بودند که خاکستر به‌جنبش آمد و جرجیس غبارآلوداز آن درآمد که سرخویش را می‌تکانید.

خاکستر پراکنان بازگشتند و جرجیس نیز باآنها بازگشت وچون به‌نزد شاه

رسیدند حکایت صدایی را که سبب احیای جرجیس شده بود و بادی که او را فراهم آورده بود باوی بگفتند.

شاه گفت: «ای جرجیس به کاری که مایهٔ خیر من و تو بباشد رضا می‌دهی؟ اگر مردم نگویند که تو مرا مغلوب کرده‌ای به‌تو ایمان می‌آرم و پیرو تو می‌شوم. یکبار به‌افلون سجده کن یا گوسفندی برای آن قربان کن و من آن کنم که خرسند شوی.»

چون جرجیس این سخن از وی بشنید چنین اندیشید که وقتی شاه او را پیش بت می‌فرستد آن را نابود کند باین امید که چون بت نابود شود وشاه از آن امید ببرد ایمان بیارد و با شاه خدعه کرد و گفت: «چنین باشد اگر خواهی مراپیش بت خویش بفرست تا او راسجده کنم یاگوسفندی قربان کنم.»

شاه از سخن وی خرسند شد و برخاست و دست و پای وی ببوسید و گفت: «ازتو می‌خواهم که این روز را درخانهٔ من بسربری واین شب را درخانه من به‌صبح رسانی و بربستر من بخوابی و استراحت کنی و رنج شکنجه از تو برود و مردم حرمت تو را پیش من ببینند.»

شاه خانهٔ خویش را برای جرجیس خالی کرد و همهٔ ساکنان آن را برون برد وجرجیس درآن بماند تا شب دررسید و بپاخاست و نماز کرد و زبور خواند وصوتی خوش داشت. و چون زن شاه صوت وی بشنید سوی وی شد و ناگهان جرجیس او را دید که پشت سرش بود وبا وی میگریست و جرجیس او را به‌ایمان خواند که ایمان آورد و بفرمود با ایمان خویش را نهان دارد و چون صبح شدوی را سوی بتخانه بردند که سجدهٔ بتان کند و به‌پیرزنی که جرجیس درخانهٔ وی‌زندانی شده‌بود گفتند: «می‌دانی که پس‌از تو جرجیس فریفته شد وبه‌دنیا گرایید و شاه او را به‌طمع پادشاهی انداخت ووی را به‌بتخانهٔ خویش روان کرده که سجدهٔ بتان کند.»

پیرزن با جمع برون شد و پسر خویش را بردوش داشت و جرجیس را

به‌ملامت گرفت و مردم از او مشغول بودند.

وقتی جرجیس به‌بتخانه درآمد و مردم نیز باوی درآمدند پیرزن را دید که پسر خویش را به‌دوش داشت و از همه به‌او نزدیك‌تر بود و پسر پیرزن را به‌نام خواند که زبان‌گشود و پاسخ وی بداد و از آن پیش هرگز سخن نکرده بود. آنگاه از دوش مادر به‌زیر آمد و برپاهای خویش که سالم شده بود راه رفتن‌گرفت و پیش از آن هرگز به‌پای خویش راه نرفته بود.

و چون پیش روی جرجیس ایستاد بدو گفت: «برو و این بتان را بنزد من بخوان.»

درآن هنگام‌بتان بر کرسی‌های طلا بود وهفتاد ویك بت‌بود که قوم، خورشید وماه را نیز بانان پرستش می کردند.

پسر گفت: «به‌بتان چه‌گویم؟»

جرجیس‌گفت: «به آنان بگو که‌جرجیس به‌حق خالقتان قسمتان‌می‌دهد که‌پیش وی شوید.»

وچون پسر این سخن بابتان بگفت همگی روان شدند و سوی جرجیس غلتیدند و چون پیش وی رسیدند زمین را بپای بکوفت و بتان باکرسی‌ها به‌زمین فرو شد و ابلیس از شکم یکی از بتان درآمد وبگریخت که بیم داشت به‌زمین فرو شود.

وچون از پیش جرجیس‌گذشت موی پیشانی وی را بگرفت که به‌سروگردن مطیع شد و جرجیس بدوگفت: «ای جان ناپاك وای مخلوق ملعون چرا خویشتن را هلاك‌می کنی ومردم راباخویشتن به‌هلاکت می‌دهی ونیك‌می‌دانی که‌سرانجام تو و سپاهت جهنم است.»

ابلیس‌گفت: «اگر مخیرم کنند که همه چیزها راکه زیرخورشید هست‌وظلمت و شب برآن‌درآید برگیرم یایکی از بنی‌آدم را حتی یك لحظه به‌ضلالت افکنم آن

لحظهٔ ضلالت را اختیار کنم که لذت من از آن همسنگ لذتهای همه مخلوق باشد.
ای جرجیس مگر ندانی که خداوند همه فرشتگان را بهسجدهٔ پدر تو آدم واداشت و
جبرئیل و میکائیل و اسرافیل و همه فرشتگان مقرب و همه ساکنان سموات سجدهٔ
او کردند اما من نکردم و گفتم این مخلوق را سجده نکنم که من از او بهترم.»

و چون شیطان این سخن بگفت جرجیس او را رها کرد و از آن روز ابلیس
بهشکم بتی نرفته و پس‌از آن نیز نرود مبادا بهزمین فرو شود.

شاه گفت: «ای جرجیس مرا فریب دادی و خدایان مرا هلاك کردی.»

جرجیس گفت: «اینکار را از روی قصد کردم تا عبرت‌گیری و بدانی که اگر
بتان‌چنان که تومی‌گویی خدا بود خویش را از من‌محفوظ توانست داشت. چگونه
بهخدایانی تکیه داری که خویش را ازمن که مخلوقی ضعیفم و وابستهٔ خدای‌خویشم
محفوظ نتوانست داشت.»

گوید: و چون جرجیس این سخنان بگفت زن شاه‌با قوم سخن کرد و ایمان
خویش عیان کرد و از دین آنها جدایی گرفت و اعمال جرجیس را باعبرت‌ها که
آورده بود برشمرد و گفت: «جز این چیزی نمانده که این‌مرد دعا کند و زمین شمارا
فرو برد وهمگی هلاك شوید، چنانکه بتان شما هلاك شد. ای قوم از خدا بترسید و
جانهای خویش را بهخطر مدهید.»

شاه بدو گفت: «وای برتو. اسکندره چه زود این جادوگر ترا به یك شب
گمراه کرد و من هفت سال از اوبرحمت بودم و بامن برنیامد.»

زن گفت: «مگرنبینی که چسان خداوی را برتو ظفرمی‌دهد و درهمه‌جاحجت
و فیروزی وی آشکار می‌شود.»

شاه بگفت تا وی را برداری که جرجیس را آویخته بودند بیاویزند و شانه
های آهنین را برتن او بکار اندازند و چون رنج شکنجه بدو رسیدگفت: «ای
جرجیس‌از خدایت بخواه که رنج مرا سبك کند که از شکنجه برنجم.»

جرجیس گفت: «بالای سرخویش بنگر.» و چون بنگریست بخندید.

جرجیس گفت: «خندهٔ تو از چیست؟»

گفت: «دو فرشته بالای سرخویش می‌بینم که تاجی از زیور بهشت همراه دارند و منتظر جان منند که در آید و او را به‌این تاج بیارایند و سوی بهشت برند.»

و چون خدا جان وی را بگرفت جرجیس به‌دعا پرداخت و گفت: «خدایا تو مرا به‌این بلیه کرامت بخشیدی تا فضیلت شهیدانم دهی. خدایا روزهای آخر من رسیده که وعده داده‌ای از بلیه دنیا آسوده‌ام کنی، خدایا از تو می‌خواهم که جان من بگیری و از اینجا نروم تا سطوت و عذاب خویش بر این قوم گردنکش فرود آری و دل مرا خنك کنی و دیده‌ام روشن کنی که به‌من ستم کردند و شکنجه‌ام دادند و از تو می‌خواهم که پس از من هر دعوتگری ببلا و شکنجه مبتلا شود و مرا یاد کند و ترا بنام من بخواند بلیه از او برداری و رحمش آری و اجابت کنی و مرا شفیع وی کنی.»

وچون جرجیس این دعا بسر برد، خداوند بر آن قوم آتش بارید و چون بسوختند سوی وی حمله بردند و با شمشیر بزدند که از شدت سوزش، خشمگین بودند و چنین شد تا خدای مرگ چهارم را به‌او عطا کند. و چون شهر با هرچه در آن بود بسوخت و خاکستر شد خدا آن را از روی زمین برداشت و بالا برد و وارونه کرد که زیر و زبر شد و روزگاری دراز چنان بود که از زیر آن دودی عفن برون می‌شد که هر که آن را می‌بویید بیمار می‌شد و بیماری‌های گونه‌گون بود و با هم مانند نبود.

و همه کسان که مؤمن جرجیس شدند و باوی کشته شدند سی و چهار هزار کس بودند و زن شاه که خدایش بیامرزاد از آنجمله بود.

سخن از
ملوك پارسیان

اکنون که حوادث معتبری را که از دوران ملوك الطوایف تا به‌روزگار اردشیر

میان پارسیان وبنی‌اسرائیل وروم و عرب بود یاد کردیم‌برسر سخن از ملوك‌پارسیان و سالهای پادشاهی‌شان باز می‌رویم که سیاق تاریخ را به‌کمال بریم.

و چون از هنگام پادشاهی اسکندر به‌سرزمین بابل به‌قول نصاری و اهل کتب قدیم پانصد و بیست وسه سال و به‌قول مجوس دویست و شصت وشش‌سال گذشت.

اردشیرشاه پسر بابك
با پارسیان قیام‌کرد

و نسب وی چنین بود: اردشیر پسر بابك پسر ملك خیر پسر ساسان‌کوچك پسر بابك پسر ساسان پسربابك پسر مهومن پسر ساسان پسر بهمن شاه پسراسفندیار پسربشتاسب پسر کیوجی پسر کیمنش.

و بقولی اردشیر پسر بابك پسر ساسان پسر بابك پسر زرار پسر بهافرید پسر ساسان بزرگ پسر بهمن پسر اسفندیار پسربشتاسب پسر لهراسب بود.

اردشیر میخواست انتقام خون دارا پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار را بگیردکه با اسکندر به‌پیکار بود و حاجبانش او را بکشتند و پادشاهی را به اهلش بازبردو رسم ونیاکان سلف‌خویش راکه‌پیش‌از اوملوك‌الطوایف‌بوده‌بودند پس‌آرد و شاهی ازآن‌یك سالار و یك شاه شود.

گویندکه اردشیر در یکی از دهکده‌های اصطخر تولد یافت به‌نام طیروده که از روستای خیر از ولایت اصطخر بود و جد ساسان مردی دلیر و جنگاوربود و دلیری و جنگاوری او چنان بودکه یکتنه با هشتادکس از دلیران و پیکار جویان اصطخر بجنگید و مغلوبشان‌کردو زن وی از نژادگروهی از شاهان فارس بودکه آنها را با زرنگیان می‌گفتند و نامش رامبهشت بود و جمال وکمال داشت. ساسان سرپرست آتشکده اصطخر بودکه آن را آتشکده آناهید می‌گفتند و به‌شکار و

سوارکاری دلبسته‌بود و چون رامبهشت بابك را بیاورد موی وی بیش ازیك‌وجب دراز بود و چون به‌کمال رسید پس‌از پدر به‌کار مردم پرداخت واردشیر رابیاورد وشاهی اصطخر بابکی از بازرنگیان بود که به‌گفتهٔ هشام‌بن محمد جوزهر نام‌داشت و بگفتهٔ دیگری نام وی جـزهر بود و خـواجه‌ای داشت تیری نام‌که او را ارکبد دارابگرد کرده بود و چون اردشیر هفتساله شد پدر، او را به بیضابه نزد جزهر برد و پیش وی بداشت و از او خواست‌که اردشیر را به‌تیری بسپارد که مربی وی‌باشد وپس‌از وی ارکبد شود و جزهرپذیرفت و فرمانی نوشت واو را سوی تیری‌فرستاد که به‌خوشدلی پذیرفت و پسرخواندهٔ خویش‌کرد.

و چون تیری بمردکار به‌اردشیر رسید و از عهده برآمد و جمعی ازمنجمان وپیش‌گویان اززایچهٔ خوب وی خبردادند وگفتند که پادشاه ولایت‌ها می‌شودوارد- شیر فروتنی میکرد و پیوسته خبر شایع‌تر می‌شد و شبی به‌خواب دیدکه فـرشته‌ای بالای سرش نشسته بود وگفت‌که خدا پادشاهی ولایت‌هـا بدو خواهد داد و آمادهٔ این‌کار باشد. و چون بیدار شد خوشدلی‌کرد و خویشتن را نیرومندتر و دلیرتر از پیش یافت ونخستین‌کار وی این بودکه سوی‌چوپانان رفت‌که محلی بود درولایت دارابگرد و شاهی راکه آنجا بود و فاسین نام داشت بکشت.

آنگاه سوی محلی دیگر به‌نام‌کونس رفت وشاهی راکه آنجا بودومنوچهر نام داشت بکشت‌سپس سوی محلی به‌نام لرویر رفت و دارا شاه آنجا را بکشت و براین جاها پادشاهانی از جانب خویش‌گماشت و حکایت وکار خویش را با پدر بنوشت و بدوگفت به جزهر که در بیضا بود حمله برد. و بابك چنین‌کرد و جزهر را بکشت و تاج وی بگرفت و به‌اردوان پهلوی پادشاه جبال و نواحی مجاور نامه نوشت و تضرع‌کرد و اجازه خواست تاج جزهر را برسر شاپور پسر خـویش نهد و اردوان پاسخی سخت داد واعلام‌کردکه او و اردشیرپسرش درکشتن شاهان‌خطا کرده‌اند.

و بابك اعتنا نکرد و شاپور پسر بابك تاج برسر نهاد و به‌جای پدر شاه شد و به‌اردشیر نوشت که سوی وی آید.

امااردشیر نپذیرفت و شاپور از رفتار وی به‌خشم آمد و سپاهی فراهم‌آورد و سوی وی رفت تاپیکار کند.

چون اردشیر خبر وی بشنید سوی اصطخر شد و درآنجا تعدادی‌ازبرادران خویش را بدید که بعضی‌شان به‌سال بزرگتر از او بودند و برادران فراهم شدند و تاج و تخت پادشاهی را بیاوردند و همه مطیع اردشیر شدند که تاج برسر نهاد و بر تخت نشست وکار خویش را با قدرت آغاز کرد و کسان را به‌مرتبت‌ها نهاد ویکی را به‌نام ابرسام پسر رحفر وزیر کرد و اختیار داد وکارها را به‌دست او سپرد ویکی را به نام فاهر موبدان موبد کرد و خبریافت که برادرانش باگروهی از کسانش سر کشتن وی دارند و بسیار کس از آنها بکشت.

پس‌از آن مردم دارابگرد بشوریدند وسوی آنجا بازگشت و شهر رابگشود وگروهی از مردم آنجا بکشت.

آنگاه سوی کرمان‌شد که پادشاهی به‌نام بلاش آنجا بود و با او جنگی‌سخت کرد و اردشیر خود بجنگید و بلاش را بکشت و شهر را به‌تصرف آورد و پسر خویش را که او نیز اردشیر نام داشت به‌شاهی آنجاگماشت.

بر کنارهٔ دریای فارس شاهی بود به‌نام ابتنبود که کسان تعظیم و پرستش او می‌کردند و اردشیر به‌سوی او رفت و او رابکشت و با شمشیر خویش دونیمه‌کرد و اطرافیان وی را بکشت و از سردابه‌های آنجاگنج‌ها بدست‌آورد.

آنگاه ازاردشیرخره به‌مهرك پادشاه ابرساس وجمعی شاهان امثال وی نوشت که به‌اطاعت وی آیند که نپذیرفتند و سوی آنها شد و مهرك را بکشت آنگاه‌سوی محل‌گور شد و به‌بنیادآن پرداخت و قصر طربال و آتشکده آنجا را بنیاد کرد و همچنان ببود تا فرستادهٔ اردوان بیامد و نامه‌ای بیاورد.

اردشیر کسان را فراهم‌آورد و نامه را بخواند ومضمون‌آن چنین بودکه‌ای کرد تربیت شده در خیمهٔ کردان، ازحد خود برون رفته‌ای و مرگ خویش را پیش خوانده‌ای. کی بتو اجازه دادکه تاج برسرنهی و ولایت بگیری و پادشاهان وکسان باطاعت‌آری؟ کی بتو گفت‌که در بیابان شهری بنیـادکنی- مقصودگـور بود- اگر اجازه بنیان شهر بتو دهیم باید در بیابانی بسازی‌که ده فرسخ دراز باشد و نام آن را رام اردشیر کنی. و هم بدو نوشته بودکه شاه اهواز را سوی او فرستـاده‌که بند نهد و همراه ببرد.

اردشیر بپاسخ نوشت تاجی را که بسر نهادم و ولایت‌ها که بگشودم خدای به‌من عطاکرد وکمك‌کرد تا جباران و شاهان را بکشم. اما شهری‌که باید بسـازم و رام اردشیر نام کنم امیدوارم که تو را دستگیرکنم و سرت را با گنجینه‌هـایت را بآتشکده اردشیر خره فرستم.

آنگاه اردشیر آهنگ استخرکرد و ابرسام را در اردشیرخره نهـاد و چیزی نگذشت‌که نامهٔ ابرسام رسیدکه شاه اهواز آمده ومغلوب‌برفته. سپس سوی‌اصفهان شد و شاذشاپور‌شاه آنجا را اسیرگرفت و بکشت.

آنگاه سوی فارس باز شد وآهنگ پیکار نیروفرشاه اهوازکرد وازرامهرمز سوی ارگان و سساروطاشان شد سپس به‌سرق رفت و از آنجا با جمعی از یـاران خویش برنشست و برکنار دجیل فرود آمد و شهر را بگرفت و شهر سوق الاهواز را بنیادکرد و با غنیمت فراوان سوی فارس بازگشت.

و باردیگر از فارس ازراه جره وکازرون عزیمت اهوازکرد و از اهوازسوی میسان شد و پادشاه آنجا را که بندو نام داشت بکشت وکرخ نیسان را بنیادکرد.

و باز به‌فارس برگشت و نامه به‌اردوان نوشت‌که جایی برای پیکار معین‌کند و اردوان پاسخ دادکه درآخر مهرماه در صحرای هرمزگان با تو روبرو شوم.

و اردشیر پیش‌از او برفت و در صحرا جاگرفت و خندق زد و چشمه‌ای را

که آنجا بود به‌تصرف آورد واردوان بیامد وقوم برای پیکار صف کشیدند وشاپور پسر اردشیر به‌مقابلهٔ اردوان رفت‌و در میانه پیکار شد و دربنداز دبیر اردوان‌بدست شاپور کشته‌شد واردشیر سوی اردوان شد و او رابکشت وبسیار کس از کسان وی کشته شد و باقیمانده‌گریزان شدند. گویند اردشیر پیاده شد و سراردوان را لگدمال کرد و آنروز اردشیر را شاهنشاه نام دادند.

آنگاه اردشیر از محل خویش سوی همدان رفت و آنجا را بگشود و جبل و آذربیجان و ارمینیه و موصل را نیز به‌جنگ تصرف کرد. سپس از موصل سوی سورستان رفت که همان‌سواد بود وآنرا به‌تصرف‌آورد وبر کنار دجله روبروی‌شهر طهسبون که درشرق مداین بود درجهت غرب شهری بساخت وآنرا «به‌اردشیر» نام کرد و آنرا ولایتی کرد و بهرسیر و رومقان و نهر درقیط و کوثی و نهرجوبر را بدان پیوست و عاملان بر آن گماشت.

آنگاه از سواد سوی اصطخر رفت و از آنجا سوی سیستان وگرگان رفت واز آنجا آهنگ‌ابرشهرومرو کرد واز آنجاسوی‌بلخ وخوارزم‌رفت که مجاورخراسان بود و ازآنجا سوی مرو بازگشت وجمعی را بکشت وسرشان را به‌آتشکدهٔ آناهید فرستاد آنگاه از مرو سوی فارس رفت و در شهرگور مقرگرفت و فرستادگان شاه کوشان و شاه طوران و شاه مکران به‌اطاعت پیش وی آمدند.

آنگاه اردشیر ازگور سوی بحرین رفت و سنطرق شاه آنجا را محاصره کرد و او به‌ناچار خویشتن را ازحصار شهربیفکند و ساحل جان بداد. آنگاه سوی مداین‌رفت و آنجا بماند وتاج به‌پسر خویش شاپور داد.

گوید به دهکدهٔ لار از روستای کوجران، از روستاهای ساحل اردشیر خره ملکه‌ای بودکه تعظیم و پرستش او می‌کردند و مال وگنجینه و سپاه فراوان داشت‌و اردشیر شهر وی را محاصره کرد و اورا بکشت ومال وگنجینهٔ بسیار به دست‌آورد.

گویند:اردشیر هشت شهربنیان‌کردکه از جمله شهر: رام اردشیر و شهررو-

اردشیرو شهر اردشیرخره که همان‌گور باشد به‌فارس بود و هرمز اردشیر که همان سوق‌الاهواز باشد به اهواز بود و شهر به‌اردشیر در غرب مداین و استاباذ اردشیر که همان کرخ میسان باشد به سواد بود و فسا اردشیر که همان شهر خط باشد به بحرین بود و بوذاردشیر که همان حزه باشد به‌موصل بود.

گویند: اردشیر هنگام ظهور به‌ملوك‌الطوایف نامه‌های‌بلیغ نوشت وبا آنها سخن کرد و به‌اطاعت خواند و در اواخر روزگارخویش بجانشین‌خویش‌وصیت کرد وهمچنان پسندیده روش وپیروز بود وهرگزسپاه وی نشکست و پرچم او وا نماند، ولایتها پدید آورد و شهرها بنیان‌کرد و مراتب نهاد و آبادی بسیار کرد. و مدت پادشاهی وی از وقتی که اردوان را بکشت تا وقتی بمرد چهارده سال بود.

و به‌قولی مدت پادشاهی وی چهارده سال و ده ماه بود.

ازهشام کلبی روایت کرده‌اند که اردشیر با سپاه پارسیان به‌عراق آمد که پادشاهی آنجا را بگیرد و بابا پادشاه ارمانیان بود واردوان پادشاه اردوانیان بود.

هشام‌گوید: ارمانیان نبطیان سواد بودندواردوانیان‌نبطیان شام بودند.

گوید: این‌دو شاه که برسرپادشاهی باهمدیگر به‌پیکار بودند برپیکار اردشیر همدل شدند، یکروز این ویکروزآن پیکار می کرد وروزی که نوبت بابابود اردشیر پیکار نمی کرد و روزی که نوبت اردوان بود او به‌پیکار نمی‌آمد و چون اردشیر این بدید با بابا صلح کرد که از جنگ دست بدارد و او را با اردوان واگذارد و اردشیر بابا را با ملکش واگذارد، و اردشیر برای جنگ اردوان فراغت بال یافت وچیزی نگذشت که او را بکشت و برملك وی تسلط یافت وبابا نیز مطیع وی شد، و اردشیر پادشاهی عراق را به‌چنگ آورد و شاهان آنجا به‌اطاعت وی آمدندوهمه مخالفان را مقهور کرد و همه را به‌پیروی از ارادهٔ خویش واداشت.

وچون اردشیرپادشاهی عراق را به‌چنگ آورد، بسیاری ازتنوخیان‌نخواستند در قلمرو وی بمانند و اطاعت وی کنند و آنها که از قبایل قضاعه بودند و با مالك و

عمرو پسران فهم و مالك‌بن زهیر و دیگران آمده بودند سوی شام رفتند و به‌قبایل قضاعه که آنجا بودند ملحق شدند.

و چنان بود که عربانی که در قوم خویش حادثه‌ای میآوردند یا به‌تنگی‌معاش دچار می‌شدند سوی عراق می‌شدند و به‌حیره مقر می‌گرفتند و اینان سه‌گروه بودند: گروهی تنوخیان بودند که درغرب فرات مابین حیره وانبار در سایبانها و خیمه‌های موبین وپشمین جای می‌گرفتند، گروه دیگر عبادیان بودند که در حیره ماندند و در آنجا بنا ساختند وگروه سوم احلاف بودند که به‌مردم‌حیره پیوستند و باآنهااقامت گرفتند و از تنوخیان وعبادیان نبودند ومطیع اردشیر شدند وحیره وانبار به‌روزگار بخت‌نصر بنیان شده بود، اما حیره بی‌سکنه شد که پس از مرگ بخت‌نصر مردمش از آنجا سوی انبار رفتند و انبار پانصد و پنجاه و چند سال آباد بود تا وقتی که به روزگار عمروبن عدی حیره آبادی گرفت که عمرو در آنجا مقرکرده بود و حیره پانصد و سی و چند سال آباد بود تاکوفه بنیاد شد و مسلمانان آنجا مقرگرفتند و همه پادشاهی عمروبن عدی یکصد و هشت سال بود: پنجاه و نه سال به‌روزگار اردوان و ملوك‌الطوایف و بیست و سه سال به‌روزگار ملوك پارسیان، که چهارده سال و چند ماه در ایام اردشیر پسر بابك بود و هشت سال و دوماه در ایام شاپور پسر اردشیر بود.

سخن از شاه پارسیان پس‌از اردشیر پسر بابك

و چون اردشیر پسر بابك بمرد، پسرش شاپور به‌پادشاهی رسید وچنان بود که وقتی اردشیر پسر بابك پادشاهی یافت از اشکانیان که ملوك‌الطوایف از آنها بودند بسیار بکشت و نابودشان‌کرد، واین به‌سبب سوگند ساسان بزرگ‌پسر اردشیر

پسر بهمن پسر اسفندیار جد اردشیر بابك بود که‌اگر روزی به‌پادشاهی رسید ازنسل اشك پسر خره یکی را باقی نگذارد و این را براعقاب خویش نیز مقرر داشت، و وصیت کرد که اگر به‌پادشاهی رسیدند یك‌تن ازآنها را باقی نگذارند، و نخستین کس که از فرزندان وی پادشاهی یافت اردشیر بابك بود که به‌سبب وصیت جد خویش ساسان همه را از زن ومرد بکشت چنانکه‌گویند یکی ازآنها نماند.

و چنان شدکه اردشیر در دارالملك دختری یافت و فریفتهٔ جمال وی شدواز نسب وی پرسید و او دختر شاه مقتول بود اما گفت خادم یکی از زنان شاه بوده واردشیر ازو پرسد که دوشیزه‌ای یازن؟

دختر پاسخ داد: «دوشیزه‌ام.»

اردشیر باوی درآمیخت و او را خاص خویش کرد که از اردشیر بارگرفت‌و چون به‌سبب‌بارداری، خویشتن را در امان دانست بدوگفت که از نسل اشك است‌و اردشیر از او بیزار شد و هرجند پسر سام را بخواست که پیری فرتوت بود و بدو گفت که زن مقر شده که از نسل اشك است وما باید به‌نذر پدرمان ساسان وفاکنیم، اگرچه جای وی، دردل من چنانست که دانسته‌ای اورا ببر وبکش.

پیر او را برای‌کشتن برد و زن گفت که بار دارد وقابلگان بیاورد وگفتند که بار دارد و اورا در سردابی نهاد و مردی خویش ببرید ودر حقه‌ای نهاد و مهرزد و پیش شاه بازگشت وشاه پرسید: «چه کردی؟»

هرجند پاسخ داد که او را درشکم زمین جای دادم، وحقه‌را به‌شاه‌داد وگفت که به‌انگشتر خویش مهربرنهد و به‌خزینه سپارد.

شاه چنان‌کرد و زن پیش پیر ببود تا بار نهاد و پیر نخواست پسر شاه را خودسرانه نام‌گذارد ونخواست به‌هنگام‌کودکی‌شاه را ازاوخبردارکندتا به‌بلوغ‌رسد و ادب آموزد.

پیر به هنگام ولادت زایچهٔ کودك بگرفت وطالع وی بشناخت و بدانست

که به‌شاهی می‌رسد ونامی عام براو نهاد که صفت ونام باشد و چون شاه از فرزند خبر یابد برگزیدن تواند ونامش شاهپور کرد ونخستین کس بود که این نام یافت و عرب اورا شابور سپاه خواند.

بعضی‌ها گفته‌اند وی را اشه‌پور نام کرد و اشه شاهی بود که مادر کودك از نسل وی بود.

اردشیر روزگاری دراز به سربرد و فرزند نیاورد، و روزی پیرامین که کودك به‌نزد وی بود برشاه درآمد و وی‌را غمین یافت وگفت: «غم شاه ازچه باشد؟»

اردشیر گفت: «چگونه غمین نباشم که به‌مشرق و مغرب شمشیرزده‌ام تا مقصد خویش یافته‌ام و پادشاهی پدرانم برمن راست شده و بی‌فرزند باشم و بی‌دنباله بمیرم.»

پیرگفت: «ای پادشاه خدایت خرسند بدارد و عمر درازدهد که ترا پیش من فرزندی نکو وگرانقدر هست، اینك حقه‌ای راکه به‌تو سپردم و به‌انگشتر خویش مهرنهادی بخواه تا نشان‌آن به‌تو وانمایم.»

اردشیر حقه را بخواست ونقش انگشتر خویش‌بدید وآنرا بگشودومردانگی پیررا درآن دید با نامه‌ای که چون دختر اشك‌را بیازمودیم که از شاه شاهان اردشیر باردار بود ومارا به‌کشتن وی فرمان داده بود ونابودکردن‌کشت شاه را روا ندیدیم و دختر اشك‌را به‌شکم زمین سپردیم چنانکه شاه فرموده بود و خویشتن را به مقام برائت‌آوردیم تابد اندیشی بدگفتن نیارد ونگهبان‌کشت‌شایسته شدیم تا به‌ساعت‌فلان ازسال فلان به‌اهل خویش پیوست.

آنگاه اردشیر بدو فرمان دادکه پسر را با یکصد و به‌قولی یکهزار پسر به‌قامت و ادب و پوشش وی بیارد و پیر چنان‌کرد و چون اردشیر بنگریست از آن میان پسر خویش را خوش داشت و به‌دل پذیرفت بی آنکه اشارتی یا سخنی رفته باشد.

آنگاه بگفت تا همگی به صحن مجاور ایوان روند و چوگانها بگیرند و با گوی بازی کنند و اردشیر در ایوان برتخت بود و گوی به‌ایوان افتاد و پسران جرئت نکردند به‌ایوان شوند بجز شاپور که بشد و اردشیر اقدام و جرئت وی‌را با آن مهر و پذیرفتن دل که به‌هنگام نخستین دیدار یافته بود نشانهٔ فرزندی او گرفت.

آنگاه اردشیر بدو گفت: «نام تو چیست؟»

پسر گفت: «شاه‌پور نام دارم.»

و اردشیر کلمهٔ شاه‌پور را برزبان راند.

و چون فرزندی وی را معلوم داشت کار وی را آشکار کرد و تاج بدو داد و جانشین خویش کرد. و چنان شد که پارسیان از آن پیش که شاپور پادشاه شود در زندگی پدر، عقل و فضل و دانش و دلیری و بلاغت و رأفت و نیکدلی وی را بیازمودند.

وقتی شاپور تاج به‌سر نهاد بزرگان پیش وی فراهم شدند و برای وی عمردراز خواستند و از فضایل پدرش بسیار سخن کردند و شاپور بآنها گفت که به نزد وی چیزی خوشتر از یاد پدر نیست و وعده‌های نکو داد.

آنگاه بفرمود تا ازمال خزینه‌ها به‌سران و سپاهیان وحاجتمندان دادند و به‌عاملان ولایتها نوشت تا آنها نیز چنین کنند و کرم و احسان وی به‌نزدیك و دور و شریف و حقیر وخاص وعام رسید و معاششان به‌شد.

آنگاه عاملان برگزید وبرکار آنها وکار رعیت، نظارت دقیق داشت وروش نیك وی عیان شد و آوازه‌اش بلندی گرفت و ازهمه شاهان برترشد.

گویند: شاپور به سال یازدهم پادشاهی خویش سوی نصیبین رفت که سپاه روم آنجا بود و مدتی شهر را محاصره کرد. آنگاه از سوی خراسان خبرها آمد که بایدآنجا می‌شد وآهنگ خراسان کرد وکارآنجا را سامان داد، آنگاه سوی نصیبین بازگشت.

گویند: حصار شهر فرو ریخت وشکافی پدیدآمد که شاپوراز آنجا در آمد و بکشت و اسیر گرفت و مال بسیار که از قیصر آنجا بود به‌دست آورد.

سپس از نصیبین سوی شام و دیار روم رفت و بسیاری از شهرهای‌آنجارا بگشود. گویند: ازجمله شهرها که گشود قالوقیه وقذوقیه (کیلکیه و پادوکیه) بود و در انطاکیه الریانوس پادشاه روم را محاصره کرد وبه‌اسیری‌گرفت وباگروهی‌بسیار ببرد و به‌جندی شاپور مقر داد.

گویند: وی الریانوس رابه‌ساختن بند شوشتر واداشت و بگفت تا پهنای‌آنرا هزار ذراع کند و رومی، بند را به‌کمك جماعتی که از روم‌آورد بساخت و پس‌از فراغت ازبنا آزادی خویش را از شاپور بخواست.

گویند: مال بسیار از اوگرفت وبینیش را ببرید و آزادش کرد و به‌قولی او را بکشت.

در مقابل تکریت، مابین دجله و فرات شهری بـه نام حضر بود و یکـی از جرمقیان به‌نام ساطرون آنجا بود و همو بود که ابو داود ایادی دربارهٔ وی‌گـوید: «مرگ رابینم که ازحضربرساطرون، خداوندگار مردم آنجا فرودآمده.» وعرب وی را ضیزن نام دادند.

گـویند : ضیزن از مردم باجرمی بود و به‌گفتهٔ هشام‌کلبی از عـرب بود و نسب وی چنین بود: ضیزن پسر معاویه پسر عبید پسر اجرام پسر عمرو پسر نخع پسرسلیح پسر حلوان، پسر عمران، پسر الحاف، پسر قضاعه. ومادر ضیزن از قـوم تزیدبن حلوان بود وجیهله نام داشت وضیزن به‌نام مادر شهره بود.

به پندار ابن کلبی ضیزن پادشاه سرزمین جزیره بود و از بنی عبیدبن اجرام وقبایل قضاعه مردم بیشمار باوی بود و پادشاهی وی تا شام‌گسترده بود.

وچنان شدکه ضیزن به‌هنگامی که شاپور پسر اردشیر سوی خراسان رفته‌بود به‌گوشه‌ای از سواد دست‌اندازی‌کرد وچون شاپور بیامد وازماجرا خبریافت سوی

وی رفت و برقلعهٔ وی اردو زد و ضیزن حصاری شد.

به‌پندار ابن کلبی شاپور چهارسال محاصرهٔ وی‌را ادامه داد و قلعه را ویران نتوانست کرد و به‌ضیزن دست نیافت، اما چنانکه در شعر اعشی هست محاصره دوسال بود.

و چنان شد که دختر ضیزن که نضیره نام داشت، و از زیباترین زنان‌روزگار خویش بود، آزار زنانه داشت و بیرون شهر فرستاده شد و رسم بود که زنان را به‌هنگام آزار برون‌می‌کردند. وشاپورچنانکه گفته‌اندسخت نکوروی‌بود و همدیگر را بدیدند و عشق در میانه آمد ودختر به‌شاپور نوشت: چه پاداشم دهی اگر راهی بنمایم که حصار شهر را ویران کنی وپدرم را بکشی؟

شاپور پاسخ‌داد: «هرچه خواهی، وترا بانوی حرم کنم وخاص‌خویش کنم.»

دخترگفت: «کبوتری سبز وطوقدار بگیر وپای‌آنرا باخون ماهانه دوشیزه‌ای کبود چشم بنویس و رهاکن که بردیوار شهرنشیند و فرو ریزد.» و این طلسم شهر بود که جز باآن ویران نمی‌شد.

شاپور چنان‌کرد و آماده شد و دخترگفت: «من نگهبانان را شراب می‌دهم، و چون مست افتادند آنها را بکش و به‌شهر درآی، و چون حصار فروریخت شهر را به‌جنگ بگشود و ضیزن را بکشت و قبایل قضاعه که با وی بودند نابود شدند وکسی از آنها نماند که نام توان برد و بعضی قبایل بنی حلوان نیز نابود شدند و نماندند.»

شاپور شهر را به ویرانی داد و نضیره دختر ضیزن را ببرد و در عین‌التمر عروس خودکرد.

گویند: نضیره همه شب از خشونت بستر بنالید و بستر وی‌حریر پرشده از ابریشم بود. و شاپور بنگریست که بی‌آرامی وی از چیست و برگ موردی دید که به‌شکم وی چسبیده بود و آنرا خراشیده بود. گوید: و پوست وی چندان‌نرم بود

که مخش از زیرآن نمایان بود، و شاپور بدوگفت: «پدرت ترا ازچه غذا داد؟»
گفت: «ازکره ومغز و شیرهٔ نخل نورس وشراب صافی.»
شاپورگفت: «با پدرت که چنین غذایت داد چه‌کردی که بامن کنی؟» وبگفت تا یکی براسبی‌سرکش نشست و گیسوان زن را به‌دم‌آن بست واسب را بتاخت و پیکروی پاره‌پاره شد.
شاعـران درگفته‌های خویش ازضیزن بسیار یادکردند وعدی‌بن زید دراشعار خویش وی را منظور داردکه مضمون‌آن چنین است:
«وصاحب حضرکه آنرا بنیان‌کرد»
«و دجله و خابور خراجگزار وی بود.»
«حضر را از مرمر بساخت و باگچ بیاراست»
«و پرندگان دراوج آن آشیان‌گرفت»
«حوادث روزگار او را وانگذاشت»
«و ملك وی فناشد و بردر اوکس نماند.»
گـویند: شاپور در میسان ، شاد شاپور را بنیان نهاد که‌آنرا به نبطی دیما گویند .
وظهور مانی، زندیق به‌روزگار شاپور بود.
گویند: وقتی شاپور به‌محل جندی‌شاپور رفت‌که بنیان نهد پیری بیل نـام‌را آنجا یافت و از او پرسید: «آیا روا باشدکه اینجا شهری بنیان شود؟»
بیل بدوگفت: «اگر در این سن‌که دارم نوشتن توانم‌آموخت روا باشدکه در اینجا شهری بنیان شود»
شاپورگفت: «هردوکارکه پنداری نشود، بشود» و شهر را رسم کرد و بیل را به‌آموزگاری سپرد و مقررکردکه به‌یك سال وی را نوشتن وحساب‌کردن‌آموزد و معلم با وی بماند و سر و ریش او را بتراشیدکه خاطـرش بدان مشغول نباشد و

در تعلیم وی بکوشید و پس از مدتی او را پیش شاپور آورد که تعلیم یافته بود و ماهر بود و شاپور شمار و ثبت مخارج شهر را به‌وی سپرد و آن ناحیه را ولایت کرد و بها زندیوشاپور نامید که معنی آن «به‌از انطاکیه» باشد، و شهر شاپور نیزنام یافت و همانست که جندیشاپور خوانند و مردم اهواز آنجا را به‌نام سرپرست بنا، بیل گویند.

و چون مرگ شاپور در رسید پادشاهی به‌پسر خویش هرمز داد و پیمانی نهاد و بگفت تا بدان کار کند.

در مدت پادشاهی شاپور اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند سی سال و پانزده روز بود، و بعضی دیگر گفته‌اند مدت پادشاهی وی سی و یك‌سال و ششماه و نوزده روز بود.

و پس از شاپور پسرش هرمز پادشاه شد

هرمز را جسور لقب دادند، به‌تن و خلقت و صورت چون اردشیر بود اما به‌رأی و تدبیر چون او نبود و به‌دلیری وجسارت و پایه‌ردی مانند نداشت.

گویند: مادرش از دختران مهرك‌شاه بود که اردشیر او را در اردشیر خره بکشت ومنجمان به‌اردشیر گفته بودند که یکی از نسل وی‌پادشاه خواهد شد واردشیر باقیماندگان وی را دنبال کرد و همه را بکشت و مادر هرمز از میانه جست و دارای عقل و جمال و کمال و ثبات بود و سوی بادیه رفت و به‌چوپانی پناه برد. روزی شاپور به‌آهنگ شکار برون شد و به‌جستجوی شکار مسافت بسیار برفت وتشنه شد و خیمه‌هایی را که مادر هرمز آنجا بود بدید و سوی آن شد و چوپانان غایب‌بودند و آب خواست وآن زن آب بدو داد و جمالی بیمانند و اندامی شگفت انگیز و

چهره‌ای زیبا دید و چیزی نگذشت که چوپانان بیامدند و شاپور در بارهٔ آن زن بپرسید و یکیشان وی را دختر خویش خواند و شاپور خواست که او را زن‌خویش کند و چوپان پذیرفت و شاپور اورا به‌مقرخویش برد و بگفت تاپاکیزه کنند و لباس بپوشانند و بیارایند و خواست باوی درآمیزد و چون باوی به‌خلوت شد و آنچه‌مرد از زن خواهد از او خواست امتناع کرد و درکشاکش برهرمز چیره شد و وی‌را از نیروی خویش به‌شگفت‌آورد و چون این‌کار دراز شد شاپور حیرت کرد و کنجکاو شد و زن بگفت که دختر مهرك است وچنان‌کردکه ازآسیب اردشیر در امان ماند و شاپور با او پیمان‌کرد که‌کارش را نهان دارد و با او بیامیخت و هرمز را بیاورد و کارش همچنان نهان ماند و سالها سپری شد.

و چنان شد که روزی اردشیر برنشست و سوی‌خانهٔ‌شاپور شد که می‌خواست چیزی با او بگوید و ناگهانی درآمد و چون آرام گرفت هرمز درآمد وبزرگ‌شده بود و چوگانی به‌دست داشت و باآن بازی می‌کرد و به‌دنبال‌گوی بانگ می‌زد و چون‌اردشیر او رابدید حیرت کرد ونشانه‌های او را بدید وکیانیان درخاندان‌اردشیر مشخص بودند که از خوبی صورت و درشتی اندام و دیگر خصایص تن، نشانه‌ها داشتند. و اردشیر او را پیش خواند و ازشاپور دربارهٔوی پرسید و او به‌رسم‌اقرار به‌گناه به‌رو افتاد و پدر را از حقیقت‌کار آگاه کرد، و اردشیر خرسند شد و بدو گفت: «پیشگویی منجمان دربارهٔ نسل مهرك که یکی‌ازآنها به‌پادشاهی میرسدمحقق شدکه نظر به‌هرمز داشته‌اندکه از نسل‌مهرك بود.» ودلش آرام گرفت و نگرانی از خاطر وی برفت.

و چون اردشیر درگذشت و پادشاهی به‌شاپور رسید هرمزرا ولایت خراسان داد و وی را آنجا فرستاد که درکار خویش استقلال نشان داد و شاهان مجاور را سرکوب کرد و سخت جباری کرد.

و فتنه‌گران‌برای‌شاپور خبرآوردند و اورا به‌این‌توهم‌انداختندکه اگرهرمزرا

بخواند نیاید و سر پادشاهی دارد و این خبرها به‌هرمز رسید.

گویند: وی به‌خلوت شد و دست خود ببرید وچیزی بر آن افکند که محفوظ ماند و آنرا در پوششی گرانقدر پیچید و در حقه‌ای نهاد و سوی شاپور فرستاد و شنیده‌های خویش را بدو نوشت و اعلام کرد که دست خویش را از آن سبب برید که تهمت از خود بردارد که رسم چنان بود که ناقص پادشاهی نکند و چون نامه و حقه به شاپور رسید دلش از حسرت پاره شد و غمگینی خویش را به‌او نوشت و اعلام کرد که اگراعضای تن خودرا یکایك ببرد هیچکس‌را برای شاهی براو نگزیند و شاهی بدو داد.

گویند: وقتی تاج برسر نهاد بزرگان براو درآمدندو برای وی دعاکردندکه پاسخ نکو داد و صدق گفتار وی بدانستند و باآنها سیرت نکو داشت و با رعیت عدالت می‌کرد و روش نیاکان داشت و ولایت را مهرمز را پدیدآورد و مدت پادشاهیش یکسال و ده روز بود.

پس از هرمز پسرش بهرام بپادشاهی رسید

و او پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر پسر بابك بود.

و چنان بود که از پس مرگ عمروبن عدی‌بن نصربن ربیعه، عامل شاپور و عامل هرمز وبهرام برمرز عرب و قبایل ربیعه و مضر وقبایل صحرای‌عراق وحجاز و جزیره، پسر عمرو بود که وی را امرؤالقیس بدء می‌گفتند، و اونخستین پادشاه‌از آل نصربن ربیعه وعمال ملوك پارسیان بودکه نصرانی شد.

بگفتهٔهشام کلبی‌امرؤالقیس‌یکصدو چهارده‌سال‌پادشاهی کرد: بیست وسه‌سال و یکماه در ایام شاپور پسر اردشیر و یکسال و چند روز در ایام هرمز پسر شاپور

و سه سال و سه ماه و سه روز در ایام بهرام پسر هرمز و هیجده سال در ایام بهرام پسر بهرام.

گویند: بهرام پسر هرمز مردی بردبار بود و مردم از پادشاهی‌او خوشدل بودند و سیرت نکو داشت و در کارپادشاهی وتدبیر امور کسان برروش پدران‌بود.

گویند: مانی‌زندیق‌بهرام را به‌دین خویش می‌خواند وبهرام‌کاروی‌رابیاموزد و او را دعوتگر شیطان یافت و بگفت تا او را بکشتند و پوست بکندند و از کاه انباشتند و بریکی از دروازهای شهر جندیشاپور بیاویختند که دروازه مانی نام گرفت و یاران و پیروان دین او را بکشت و مدت پادشاهی وی سه‌سال و سه ماه‌و سه‌روز بود.

پس از بهرام پسرش بهرام به پادشاهی رسید

او بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود.

گویند: وی در کار پادشاهی بصیر بودو چون تاج به‌سر نهاد، بزرگان قوم چنانکه برای پدرانش دعاکرده بودند برای او دعاکردند وجواب نیکوداد وسیرت نکو داشت وگفت: «اگر روزگار کمك‌کند سپاس این بداریم و اگر جزاین باشد به‌قسمت خشنود باشیم.»

دربارهٔ مدت پادشاهی وی اختلاف کرده‌اند: بعضی‌ها گفته‌اند مدت پادشاهی وی هیجده سال بود و بعضی آنرا هفده‌سال گفته‌اند.

پس از آن بهرام
ملقب به‌شاهنشاه
به‌پادشاهی رسید

و او پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود. و چون تاج به‌سرنهاد بزرگان پیش وی فراهم آمدند و برای وی برکت شاهی و عمر دراز خواستند و جواب نکو داد.
وی پیش از آنکه پادشاه شود فرمانروای سیستان بود و مدت پادشاهیش چهارسال بود.

پس از آن
نرسی
به‌پادشاهی رسید

او پسر بهرام بود و برادر بهرام سوم بود و چون تاج به‌سر نهاد سران و بزرگان قوم به‌نزد وی شدند ودعا گفتند و وعدهٔ نکو داد وگفت که وی را در کارها یاری کنند و با آنها روش نکو داشت، و روزی که به‌پادشاهی رسید گفت:
«ازستایش خدای برنعمتی که‌به‌ما داده باز نمانیم.»
و مدت پادشاهی وی نه‌سال بود.

پس از آن
هرمز
به‌پادشاهی رسید

و او پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیربود

و مردم از او ترسان بودند که از رفتار وی خشونت و سختی دیده بودند و اعلام کرد که بیم کسان از سختی وی در کار فرمانروایی بوده ولی خشونت رفتارخویش را دگرکرده و نرمی و رأفت‌آورده است. تدبیر امور با ملایمت کرد و با رعیت منصف بود و در بهبود مستمندان و آبادانی ولایت وعدالت با رعیت بکوشید.

و چون هرمز بمرد پسر نداشت و این برای مردم دشوار بود و ازکار زنان وی پرسیدند و بدانستند که یکی از آنها بار دارد.

بعضیها گفته‌اند که هرمز کودکی راکه درشکم‌مادر بود پادشاهی‌داد و شاپور ذوالاکتاف تولد یافت.

مدت پادشاهی هرمز به‌گفتهٔ بعضی شش سال و پنجماه بود و به‌گفتهٔ بعضی دیگر هفت‌سال و پنجماه بود.

پس از آن
شاپور ذوالاکتاف
متولد شد

او پسر هرمز پسر نرسی پسر بهرام پسر بهرام پسر هرمز پسر شاپور پسر اردشیر بود و پادشاهی از وصیت پدر یافت و مردم از تولد وی خوشدل شدند و خبر آنرا در آفاق پراکندند و نامه‌ها نوشتند و پیك به‌آناق و اطراف فرستادند و وزیران و دبیران کارهایی راکه در ایام پدر وی داشتند ادامه دادند.

و چنین بود تا خبر فاش شد و ممالك مجاور بدانستند که پارسیان پادشاه ندارند وکودکی در گهواره دارند که ندانند سرانجام او چه خواهد شد. و ترك و روم طمع در مملکت ایشان بستند ودیار عربان از همه ممالك‌دیگر به‌قلمروپارسیان نزدیکتر بود و از همه اقوام دیگر بیشتر احتیاج داشتند که چیزی از معیشت ودیار آنها بگیرند که وضع معاششان بدو سخت بود و گروهی بسیار از آنها از دیار

عبدالقیس و بحرین و کاظمه از دریا بیامدند و در سواحل اردشیر خره و کناره‌های فارس فرود آمدند و گوسفند و کشت و مال کسان ببردند و تباهی بسیار کردند ومدتی ببودند و کسی از پارسبان به‌پیکارشان نیامد که تاج شاهی به‌کودکی داده بودند و مهابت وی بدلها نبود تا شاپور بزرگ شد.

گویند: نخستین نشان تدبیر و فهم نکوی‌وی آن بود که شبی در قصر شاهی طیسبون بود و سحرگاهان از غوغای کسان از خواب بیدار شد وگفت: «چه خبر است؟»

بدو گفتند: «این ضجه از آیندگان و روندگان است که برپل دجله ازدحام کرده‌اند.» بفرمود تا پل دیگر بسازند تا یکی گذرگاه آیندگان باشد و دیگری گذرگاه روندگان باشد ومردم ازدحام نکنند و مردم از هوشیاری وی خرسندشدند که با خردسالی این را بدانست و فرمان وی راکار بستند.

گویند: ازآن پیش که خورشیدآنروز غروب کند پلی دیگر به‌نزدیك پلی که بود بساختند و مردم از خطر گذر برپل آسوده شدند.

و چنان بود که کودك به‌یك روز چندان رشد می کرد که دیگری به‌مدتی دراز می‌کرد. و دبیران و وزیران کارها را براو عرضه می کردند و از جمله چیزهاکه براو عرضه‌کردند کار سپاهیان مرزها بود که در مقابل دشمن بودند و خبرآمده‌بود که بیشترشان سستی گرفته‌اند وکار را برشاپور بزرگ وانمودند. اما او گفت این را چندان بزرگ نگیرید که تدبیرآن آسان است و بگفت تا به‌این سپاهیان بنویسند که اقامت ایشان درآنجاها که هستند دراز شده و بسیار مدت از دوستان و یاران خویش دور مانده‌اند، هرکه خواهد پیش‌کسان خود شود، بشود و اجازه دارد. و هرکه خواهد درجای خویش بماند اینرا به‌پای‌او شناسند وآنهاکه رفتن‌را برگزینند تا به‌وقت حاجت پیش‌کسان خویش باشند و از دیار خویش دور نشوند.

و چون وزیران‌این‌سخن بشنیدند آنرا پسندیدند و گفتند: «اگر درتدبیر کار

سپاه تجربه دراز داشت اصابت رای و درستی منطق وی‌از این بیشتر نبود.»

آنگاه فرمانهای وی پیاپی به‌ولایتها و مرزها رسید و کار یارانش استواری گرفت ودشمنان زبون شدند تاشانزده‌ساله شد و استخوانش محکم‌شد و توانست سلاح برگیرد و براسب نشیند و سران سپاه و یاران خویش را فراهم آورد و میان آنها به‌سخن ایستاد ونعمتها راکه خداوند به‌وسیلهٔ پدرانش به‌او وآنها داده بود یاد کرد واز خلل‌هاکه به روزگار کودکی وی درکارها افتاده بود سخن‌آورد و گفت که برای دفاع ازحریم ملك آغاز به‌کار می‌کند و قصد داردبرای پیکار سوی‌بعضی دشمنان رود و هزار مرد جنگی باخود می‌برد.

قوم به پای خاستند و دعاکردند و سپاس داشتند و ازاو خواستندکه در مقر خویش بماند و سالاران و سپاهیان را بفرستد تازحمت رفتن از وی بس کنند اما نپذیرفت. خواستندکه سپاه بیشتر همراه بردارد و نپذیرفت.

آنگاه هزارکس از دلیران و نخبگان سپاه برگزید و بگفت تا به‌فرمان وی کارکنند و از عربانی‌که باآنها روبرو می‌شوندکسی را باقی نگذارند و به‌تحصیل غنیمت دل نبندند. و باآنها به‌راه افتاد و عربانی راکه به‌قلمرو پارسیان‌آمده بودند غافلگیرکرد وبسیارکس بکشت و اسیر فراوان‌گرفت و باقیمانده فراری شدند.

آنگاه با یاران خویش از دریاگذشت و به‌خط رسید و به‌دیار بحرین‌تاخت‌و مردم بکشت و فدیه نگرفت و به‌غنیمت نپرداخت.

سپس برفت تا به‌هجر رسید که جمعی از عربان تمیم و بکربن وائل و عبدالقیس آنجا بودند و به کشتار آنها پرداخت و چندان خون بریخت که چون سیل باران روان شد و فراریان ندانستندکه در غارکوه و جزیرهٔ دریا از او در امان نخواهند بود.

آنگاه سوی دیار عبدالقیس شد و مردم آنجا را نابود کرد، جز آنها که بگریختند وبه ریگزار پناهنده شدند. و از آنجا سوی یمامه شد و آنجا نیزکشتاری

سخت کرد و به‌هریك از آبهای عرب گذشت آنرا کور کرد و به‌هرچاهی گذشت آنرا پر کرد.

آنگاه تا نزدیك مدینه رفت و هر که را از عربان، آنجایافت بکشت و اسیر گرفت پس از آن سوی دیار بکر و تغلب شد که به‌سرزمین شام میان مملکت‌پارسیان و قلمرو روم بود و هر کس از عربان را بدید بکشت و اسیر کرد و آبهایشان را کور کرد.

شاپور ، جمعی از بنی‌تغلب را در دارین بحرین که آنجا را هیج‌گویند ودر خط مقر داد و بنی عبدالقیس و بعضی قبایل تمیم را در هجر نشاند و بنی بکر بن وایل را به‌کرمان برد که بکرابان نام گرفتند. و بنی‌حنظله را به رمیله اهواز برد و بگفت تا به‌سرزمین سواد شهری بساختند و نام آنرا بزرگ شاپور کرد که‌همان‌انبار باشد و به‌سرزمین اهواز نیز دوشهر بساخت که‌یکی‌ایرانخره شاپور بود، یعنی‌شاپور و بلادوی و به‌سریانی کرخ نام دارد و دیگری شوش‌بود واینشهر را درپهلوی دزی که تابوت دانیال پیمبر در آن بود بنیاد کرد.

و هم شاپور به‌سرزمین‌روم حمله برد و اسیربسیارگرفت و به‌شهر ایرانخره‌شاپور جاداد و عربان آنرا به تخفیف شوش نامیدند . و بفرمود تا دربار جرمی شهری بساختند وآنرا خنی‌شاپور نامید وآنرا ولایتی کرد و به‌سرزمین خراسان نیز شهری بساخت و نشابور نامید وآنرا ولایتی کرد.

شابور با قسطنطین شاه روم به‌صلح شد و همو بود که قسطنطنیه را بنیان کرد و نخستین کس از شاهان روم بود که نصرانی شد.

و چون مرگ قسطنطین در رسید ملك را میان سه‌پسر خویش تقسیم کرد و چون سه‌پسرش بمردند رومیان یکی از خاندان قسطنطین را به نام للیانوس به‌شاهی برداشتند وی به‌دین روم بود که پیش از نصرانیت بوده بود وپیش ازآنکه به‌شاهی رسد اینرا نهان داشته بود و اظهار نصرانیت می کرده بود، و چون به پادشاهی روم

رسید، دین رومی آشکار کرد و آنرا چنانکه از پیش رواج داشته بود پس‌آورد و بگفت تاآنرا زنده دارند و کلیساها را ویران‌کنند واسقفان و احبار نصاری‌رابکشند.

وهم او سپاهی از رومیان و از خزرانی‌که در مملکت وی بودند و از عربان فراهم آورد تا با شاپور و سپاه پارسیان پیکارکند وعربان فرصت را برای انتقام کشتاری‌که شاپور از مردم عرب‌کرده بود مناسب شمردند ویکصد وهفتادهزارکس ازآنها به‌سپاه للیانوس‌پیوستند که‌آنها را با یکی ازبطریقان خویش به‌نام یوسانوس برمقدمهٔ سپاه فرستاد.

للیانوس بیامد تا به‌دیارپارسیان رسید که‌شاپور از کثرت سپاه روم و عرب و خزرکه همراه داشت خبر یافت وبیمناك شد و خبرگیران فرستاد تا از شمار و حالت پیکارجوییشان خبرآرند وگفتار خبرگیران دربارهٔ للیانوس و سپاه وی مختلف شد و شاپور ناشناس باگروهی ازمعتمدان خویش برفت تا سپاه رومیان را بنگردوچون نزدیك اردوگاه یوسانوس طلیعه دارللیانوس رسید کسانی‌را از همراهان خویش به اردوگاه فرستاد تا خبر درست بگیرند و برای وی بیارند ورومیان ازکار آنها خبر یافتند و همه رابگرفتند و پیش یوسانوس بردند و هیچیك ازآنها نگفتند که ازرفتن سوی اردوگاه وی چه‌منظور داشته‌اند، مگر یکیشان‌که قضیه را چنان‌که بود بگفت وجای شاپور را بنمود وگفت سپاهی باوی بفرستند تا شاپور را به‌آنها تسلیم‌کند. و یوسانوس چون این سخنان بشنید یکی ازخاصان خویش را پیش شاپور فرستاد و از ماجرا خبردارکرد ووی ازآنجاکه بود سوی اردوگاه خویش بازگشت.

عربان‌که در سپاه للیانوس بودند از او اجازه خواستند که با شاپور پیکار کنند و اجازه داد و آنها به شاپور حمله بردند و جمع او را پراکنده کردند و بسیارکس ازآنها بکشتند. و شاپور بابقیهٔ سپاه خویش بگریخت و للیانوس شهر طیسبون راکه مقر شاپور بود به‌تصرف آورد ومال و خزینهٔ وی‌که آنجا بودبه‌دست للیانوس افتاد.

شاپور به سپاهیان خویش که در آفاق بودند نامه نوشت و خبر داد که از للیانوس و عربان همراه وی چه‌دیده و به‌سران سپاه فرمان داد که با سپاهیان خویش بیایند و چیزی نگذشت که ازهرسوی سپاه سوی وی‌آمد و برفت و باللیانوس‌پیکار کرد و شهر طیسبون را از او پس‌گرفت و للیانوس باسپاه خویش به شهربه اردشیر واطراف آن فرودآمد و فرستادگان، میان وی و شاپور برفت وآمد بود. و یك‌روز که للیانوس درجای خویش نشسته بود تیری ناشناس به‌قلب وی رسید و بمرد و سپاهیان وی از حادثه به‌وحشت افتادند و از پیشروی درديار پارسیان نومید شدند و کار به‌شوری شد که شاه وسالار نبود و ازیوسانوس خواستند که عهده‌دار شاهی‌شود و او را به‌شاهی بردارند و او نپذیرفت و اصرار کردند و یوسانوس‌گفت که دین نصرانی دارد و شاه‌کسانی که دین دیگر دارند نمی‌شود و رومیان‌گفتند که آنها نیز بردین وی بوده‌اند و از بیم‌للیانوس آنرا نهان می‌داشته‌اند ویوسانوس باخواستشان هم‌آهنگ شد و او را به‌شاهی برداشتند و نصرانیت آشکار کردند.

وچون شاپور از مرگ للیانوس خبریافت کس پیش سران سپاه روم فرستادو گفت خدا شما را مغلوب ماکرد و ما را به‌شما تسلط داد که به‌ما ستم‌آورده بودیدو به‌دیار ما تجاوز کرده بودید و امید داریم که اینجا ازگرسنگی تلف شوید و مارا به‌پیکار شما حاجت نیفتد، اگر کسی رابه‌سالاری برداشته‌ایدوی را سوی مافرستید.

یوسانوس خواست پیش شاپور شود اما هیچکس از سران سپاه با رأی‌وی هم‌آهنگ نبود و او به‌رأی خویش‌کار کرد و باهشتادکس از بزرگان سپاه سوی شاپور آمد و تاج‌به‌سرداشت و شاپوراز آمدن وی خبریافت‌و پیشواز کرد وهمدیگررا حرمت‌کردند و شاپور وی را به سپاسداری از کاری که کرده بود در آغوش‌کشید و آنروز باوی غذاخورد و تنعم‌کرد.

پس‌ازآن شاپورکس پیش سرداران و سران سپاه روم فرستاد و گفت که اگر جزیوسانوس‌کسی را به‌شاهی بردارند درديار پارسیان هلاك شوند و پادشاهی

یوسانوس آنها را ازسطوت وی‌میرهاند و ازکوشش وی‌کار یوسانوس قوت‌گرفت.

آنگاه شاپور گفت که رومیان به‌دیار ما هجوم‌آورده‌اند و بسیار کس کشته‌اند و درخت و نخل که به سرزمین سواد بوده بریده‌اند و آبادانی آنجا را به‌ویرانی داده‌اند، باید بهای این ویرانی و تباهی را بدهید و یا به‌عوض آن نصیبین و ولایت آنرا به‌تصرف ما دهید که این ولایت از دیار پارسیان بوده و رومیان بر آن تسلط یافته‌اند.

یوسانوس و سران سپاه وی با آنچه که شاپور خواسته بود هم‌آهنگی کردند و نصیبین را بدو دادند و مردم آنجا خبر یافتند و از تسلط پادشاهی که دین دیگر داشت بیمناك شدند و سوی شهرهای مملکت روم کوچ کردند و شاپور خبر یافت‌و دوازده هزار خاندان از مردم اصطخر و اصبهان و ولایتهای دیگر را به نصیبین برد و آنجا مقر داد.

یوسانوس با سپاه سوی روم رفت و مدتی آنجا پادشاهی کرد وسپس بمرد.

و شاپور از عربان‌کشتار بسیار کرد و شانهٔ سران عرب را درآورد به‌همین سبب وی را ذوالاکتاف نام دادند (که اکتاف جمع کتف است که در زبان عرب‌به معنی شانه‌است.)

بعضی اهل خبرگفته‌اندکه شاپور ازآن پس‌که بسیارکس از عربان بکشت و ازحدود قلمرو پارسیان و بحرین و یمامه برونشان راند سوی شام شد وبه‌حدود روم رفت و به‌یاران خویش‌گفت سر آن دارد که به‌روم درآید و اسرارشان بجوید و اخبار شهرها و شمار سپاهشان بداند، و به‌روم درآمد و مدتی آنجا بگشت وخبر یافت که قیصر ولیمه‌ای داده و به‌همه کسان گفته تا بر سفرهٔ وی حاضر شوند و شاپور درزی خواهندگان برفت و در جمع‌حضور یافت تا قیصر را به‌بیند و وضع سفرهٔ او را بداند. و او را بشناختند و بگرفتند و قیصرگفت تا وی را در پوست گاوی‌کردند، آنگاه با سپاه خویش سوی دیار پارسیان روان‌شد و شاپور رابه‌همین

حـال همراه برد و بسیـار کس بکشت و شهرهـا و دهکده‌ها ویران کرد و نخل و درخت ببرید تا به‌شهر جندیشاپور رسید ومردم آنجا حصاری شدند ومنجنیقهانصب کرد و قسمتی از شهر را ویران کرد.

شبی نگهبانان رومـی شاپور غافل ماندند و جمعی از اسیران اهواز نزدیك وی بودند و به‌آنهاگفت تا از مشکهـای روغن زیتون که آنجا بود بر آن پـوست خشکیده بریزند و بریختند و پوست نرم شد و از آن درآمـد و برفت تا به‌دروازهٔ شهر رسید و نام خویش با نگهبانان بگفت.

وچون به‌شهر درآمد مردم ازحضور وی بسیار خوشدل شدند و بانگ سپاس و تسبیح برداشتند ویاران قیصر از بانگ مردم شهر بیدار شدند. و شاپور مردم‌شهر رافراهم آورد و آماده کرد و سحرگاه بررومیان تاخت و آنها را بکشت و قیصررا اسیر کرد و اموال و زنان وی را به‌غنیمت گرفت.

آنگاه قیصر را بند آهنین نهاد و برای آباد کردن ویرانی‌ها که آورده بودبه کارگرفت و به‌قولی گفت از سرزمین روم خاك به‌مداین آرد تا ویرانیهای آنرامرمت کندوبه جای نخل و درخت‌ها که بریده‌بود زیتون بکارد، آنگاه‌پاشنهٔ وی راببرید و برخر نشاند و سوی روم فرستاد وگفت: «سزای تجاوز تو چنین است.»

پس‌از آن شاپور مدتی در مملکت خویش بماند و آنگاه به‌پیکار روم رفت و بسیارکس از مردم آنجا بکشت و اسیر فراوان گرفت و در ناحیهٔ شوش شهری بنیاد کرد وایرانشهرشاپور نامید واسیران را درآن‌جا داد. پس‌ازآن‌به‌سامان دادن کار عربان پرداخت و بعضی قبـایل تغلب و عبدالقیس و بکربن و ایل را درکرمان و توج و اهواز سکونت داد و شهر نیشابور را با شهرهـای دیگر در سند و سیستـان بنیاد کرد و طبیبی از هند بیاورد و درکرخ شـوش مقرداد و چـون او بمرد مردم شوش وارث طب وی شدند، به همین سبب اهل آن ناحیه از همهٔ عجمان از رموز طب واقفترند.

شاپور اردشیر برادر خویش را جانشین کرد و مدت پادشاهی شاپور هفتاد و دوسال بود.

به‌روزگارشاپور امرؤالقیس بدء عامل وی برناحیهٔ مضروربیعه بمرد وشاپور پسر وی عمروبن‌امروالقیس را به‌جای اوگماشت که باقیماندهٔ ایام شاپور و همه دوران برادرش اردشیر پسر هرمز و بعضی ایام شاپور درکار خویش ببود و به‌گفتهٔ ابن‌کلبی همه دوران عاملی وی و شاهی عربان سی‌سال بود.

پس‌از شاپور ذوالاکتاف اردشیر به‌شاهی رسید:

و اوپسر هرمز پسرنرسی پسر بهرام، پسر بهرام پسر، هرمزپسر شاپور پسر اردشیر بابك بود.

و چون تاج به‌سرنهاد بزرگان قوم را بار داد و چون بیامدند برای او دعای فیروزی‌کردند و شاپور برادرش را سپاس داشتند و جواب نکو داد و سپاسداری آنها را از برادر خویش بپسندید.

و چون پادشاهی وی استقرارگرفت به‌بزرگان و سران پرداخت و بسیارکس ازآنها بکشت.

و از پس چهار سال پادشاهی مردم او را برداشتند.

پس‌از آن شاپور پسر شاپور به‌پادشاهی رسید

وی پسر شاپور ذوالاکتاف پسر هرمز پسر نرسی بود، و مردم خوشدلی

کردند که پادشاهی پدر بدو بازگشته بود و آنها را نیکو پذیرفت، و نامه‌ها به‌عمال خویش‌نوشت که بارعیت‌مدارا کنند وروش نکو گیرند. به‌وزیران ودبیران واطرافیان خویش نیز چنین فرمان داد و خطابه‌ای بلیغ برای آنها خواند و بارعیت به عدالت و رأفت بود که دوستی و اطاعتشان را دانسته بود و عموی مخلوعش‌اردشیر اطاعت وی کرد.

و بزرگان و سران خاندانها، طنابهای خیمهٔ وی را ببریدند و خیمه براو فرود آمد (و بمرد) ومدت پادشاهیش پنجسال بود.

پس از او برادرش
بهرام
به پادشاهی رسید

او پسر شاپور ذوالاکتاف بود و لقب کرمانشاه داشت. از آنروز که پدرش شاپور در ایام زندگی خویش ولایت کرمان بدو داده بود، وی به‌سران سپاه نامه نوشت و به اطاعت ترغیب کرد و به پرهیزکاری و خیرخواهی شاه فرمان داد. در کرمان شهری بنیاد کرد. در کار رعیت تدبیر نکو و روش پسندیده داشت مدت پادشاهیش یازده سال بود . جمعی از جنگاوران بروی بشوریدند و یکیشان تیری بینداخت و او را بکشت.

پس از او
یزدگرد بدکار
پادشاه شد

وی پسر بهرام ملقب به کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود وبه‌گفتهٔ بعضی نسب‌شناسان پارسی یزدگرد بدکار برادر بهرام کرمانشاه بود و پسر وی نبود. هشام

کلبی از جمله کسانی است که این سخن گفته‌اند و این نسب آورده‌اند.

چنانکه گویند یزدگرد مردی خشن وسنگدل بود و عیوب فراوان داشت و بزرگتر عیب وی آن بود که هوشیاری و ادب و اقسام دانش را که آموخته بود ودر آن مهارت یافته بود آنجا که نباید به کار می‌برد و پیوسته به‌چیزهای زیان آور متمایل بود و همه بصیرت خویش را به‌فتنه‌گری و مکاری صرف می‌کرد و به‌شر دلبسته بود و فریفتهٔ اینگونه رفتار خویش بود و به‌علم و ادب کسان اعتنا نداشت. بدتر ازهمه اینکه خشن وتندخوی بود وخطای اندك از نظر وی‌بسیار بزرگ می‌نمود ولغزش ناچیز به‌دیدهٔ وی عظیم بود.

هیچکس هرچند بنزد یزدگرد مقرب بود جرأت نداشت دربارهٔ کسی‌پیش‌وی شفاعت کند. به‌همه بدگمان بود و هیچکس را به‌چیزی امین‌نمی‌دانست و هیچکس را به‌پایمردی پاداش نمی‌داد. اگر فرومایه‌ای‌را برمی‌آورد، آنرا نیك می‌شمرد واگر کسی برای دیگری سخنی باوی می‌گفت‌می‌پرسید: «برای این‌گفتگو چه گرفته‌ای و دستمزدتوچیست؟» وکس به‌جز فرستادگان ملوك دیگر با وی سخن کردن نیارست و رعیت با توسل به‌سنتهای نیك ورسوم معمول سابق از سطوت وآزار وی به‌سلامت مانده بود و برضدش هماهنگی وهمدلی می‌کرد.

رأی وی آن بود که هر که خطایی کند وی را چندان عقوبت دهد که به‌سیصد سال مانند آن میسر نشود.

عقوبت وی اندك نبود وچنان سخت بود که بدتر ازآن متصور نبود. اگرخبر می‌یافت که یکی از خاصان وی با یکی از همکاران خویش دوستی استوار دارد، وی را از کار برمی‌داشت.

در آغاز کار نرسی را وزارت داد که خردمند روزگار بود ودر ادب و فضل سرآمد کسان بود و او را مهرنرسی و مهرنرسه می‌گفتند و هزاربنده لقب دادند و رعیت امید داشت که خوی بدخویش واگذارد و نرسی او را به‌صلاح آرد. وچون

پادشاهی وی استقرار یافت بزرگان و سران را اهانت بسیار کرد و ضعیفان‌را بیازرد وخون بسیار ریخت وچنان سختی بود که رعیت به‌یاد نداشت.

و چون سران و بزرگان دیدند که جور وی پیوسته فزونتر مـی‌شود فراهم شدند و از ستم وی شکـایت به‌خدا بردند و بنالیدند و بگـریستند که زودتر از او رهاییشان دهد.

گویند: وی به‌گرگان بود و روزی در قصر بود و اسبی لخت که به‌کمال‌و خوبی آن کس ندیده بود بیامد و بردر بایستاد و مـردم از آن شگفتی کـردند که چنان چیزی ندیده بودند و به‌یزدگـرد خبر دادند و بگفت تا اسب را زین نهند و لگام‌کنند وکس این کار نیارست و بدو گفتند که اسب سرکش است و او به‌جایی رفت که اسب آنجا بود و به‌دست خویش لگام زد و نمدی برپشت آن انداخت‌و زین کرد و تنگ بکشید و اسب تکان نخورد و چون دم را برداشت که دنبالهٔ زین را جای دهد اسب پشت بدو کرد و لگدی روی قلب او زد که درجا بمرد و دیگـ کسی اسب را ندید.

گویند اسب شتابان برفت و کس بدان نرسید و هیچکس سبب ندانست و رعیت رهایی یافتند وگفتند این ازصنع و رأفت خدا بود.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌گفتهٔ بعضی بیست‌و دوسال و پنجماه و شانزده روز بود و به‌قولی دیگر یازده‌سال و پنجماه و هیجده روز بود.

وچون عمروبن امرؤالقیس بمرد، به‌گفتهٔ هشام، شاپور عمل وی رابه‌اوس‌بن قلام داد.

گوید: وی از عمالیق بود و ازبنی عمروبن عمليق بود و جحجبابن عتيك‌بن لخم براو بشورید و خونش بریخت وهمه مدت فرمانروایی اوس پنج‌سال بـود و مرگش به‌دوران بهرام پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

و پس از وی امرؤالقیس‌بن عمرو عهده‌دار عمل وی شد و بیست‌و پنجسال

ببود و به‌روزگــار یزدگرد بدکار درگذشت و یزدگرد پسر وی نعمــان بن امرؤ-القیس بن عمــرو را عاملی داد، و مــادر نعمان شقیقه دختر ابــی ربیعه‌بن ذهل‌بن شیبان بود.

نعمان چابکسوارجنگ‌حلیمه بود وصاحب خورنق بود و خورنق را از آنرو ساخته‌بود که یزدگرد بدکار پسربهرام‌کرمانشاه پسرشاپور ذوالأکتاف‌را پسر نمی‌ماند و بگفت تامحلی خوش وپاك و دور از درد وبیماری بجویند و بـرون حیره را بدو نمودند و بهرام‌گور پسر خویش را به‌نعمان داد و بگفت تا خـورنق بسازد و بهرام گور را درآن منزل دهد و وی‌را سوی بادیه‌های عرب برد.

وآنکه خورنق را بساخت مردی سنمار نام بود و چون از بنـای‌آن فراغت یافت از نیکی و کمال آن شگفتی کردند وگفت: «اگر می‌دانستم که مزد مرامی‌دهید و رفتاری شایسته بامن می‌کنید بنایی می‌ساختم که با خورشید بگردد.»

نعمان‌گفت: «می‌توانستی بهتر ازاین بسازی و نساختی؟»

آنگاه بگفت تاوی‌را از فراز خورنق به‌زیر انداختند.

ابوطمحان قینی دراین‌باب گوید:

«بخدا سوگند وبه‌لات وعزی.»

«که پاداش سنماربه‌او دادند.»

و سلیط‌بن‌سعدگوید:

«پسران ابوغیلان درقبال پیری»

«ونیك‌رفتاری وی»

«پاداش سنمار به‌او دادند»

و یزیدبن ایاس نهشلی‌گوید:

«خدای رفتار بدکار را»

«پاداش سنمار دهد وکامل دهد»

عبدالعزی‌بن امرؤالقیس کلبی نیز شعری در این‌باب دارد. و قصه چنان بود که وی اسبهایی به‌حارث‌بن ماریه غسانی هدیه‌کرد و پیش اورفت و اسبانرا بپسندید و فریفتهٔ عبدالعزی و صحبت وی شد و شاه را پسری بود که در بنی‌حمیم بن عوف ازتیرهٔ بنی‌عبدود از قبیلهٔ کلب به‌رضاع بود و ماری اورا گزیده بود و شاه پنداشت که اورا کشته‌اند و به‌عبدالعزی گفت: «این‌قوم را پیش من آر.»

عبدالعزی گفت: «اینان مردمی آزاده‌اند و من به‌نسب و عمل بر آنها برتری ندارم.»

حارث گفت: «یا بیارشان و یا چنین وچنان‌کنم»

عبدالعزی گفت: « از عطای تو امیدها داشتم‌که عقوبت تو حایل آن شد» و دوپسر خویش شراحیل و عبدالحارث را بخواست و با آنها شعری به‌قوم خویش نوشت به‌این مضمون:

«مرا پاداش سنمار داد»

«و خدا او را سزای بد دهد»

«و سمنار را گناهی نبود»

«جز آنکه بیست‌سال بنیان برآورد»

«و آجر و ملاط به‌کاربرد»

«وچون بنا بالا رفت»

«و مانندکوهی سربلند شد»

«وسمنار پنداشت‌که عطاها دارد»

«ودوستی وتقرب یافته‌است»

«گفت: این ناکس را از بالای برج بیندازید»

«وحقا این از همه عجایب عجبتربود»

«مرا نیز به‌نزد آل‌جفنه گناهی نبود»

«و او برضد کلب سوگند یاد کرد»
«که با سپاه به‌دیارشان خواهد تاخت»
«گزندت مباد ازگفتهٔ عجولانهٔ خویش درگذر»
«که پیش روی پسر جفنه»
«مردانندکه ستم ازقوم بگردانند»

هشام گوید: نعمان بارها به‌پیکار شام رفت وبرای مردم آنجا بلیه‌های فراوان پدیدآورد و اسیر و غنیمت گرفت و از همه شاهان با دشمن سختگیرتر بود وبیشتر از همه به‌تعاقب دشمنان می‌رفت و شاه پارسیان دوگروه همراه وی کرده بود که‌یکی را دوسرگفتند و از مردم تنوخ بودند ودیگری را شهباگفتند که ازمردم فارس‌بودند و این دوگروه را دوقبیله نیزگفتند و نعمان به‌کمك آن به‌شام و به‌قبایل عرب که با وی نزدیك نبودند حمله می‌برد.

گوید: یك‌روز بهار نعمان به‌مجلسی نشسته بود وازآنجا نجف را بابستانها و نخل و باغ ونهر در جانب مغرب بدید و فرات راکه در جانب مشرق و در دل نجف بود بدید وفریفتهٔ زیبایی و صفای نهرها شد وبه‌وزیر و ندیم خویش گفت: «هرگز چنین منظری دیده‌ای؟»

گفت: «اگر پاینده بودی.»

گفت: «پاینده‌چیست؟»

پاسخ داد: «آنچه درآخرت به‌نزد خداست.»

گفت: «آنرا به‌چه توان یافت؟»

پاسخ داد: «به ترك دنیا وعبادت خدا و طلب آنچه به‌نزد وی هست.»

همان شب نعمان از پادشاهی دست‌کشید و خرقه پوشید وپنهانی بگریخت و کس ندانست و صبحگاهان مردم بی‌خبر به‌در وی آمدند و چون روزهای دیگر بار نبود. و چون انتظار دراز شد او را بجستند و نیافتند و عدی‌بن زید عبادی در

این‌باب گوید:

«دربارهٔ خداوند خورنق بیندیش»

«که روزی بالا نشسته بود»

«وهدایت را بصیرتهاست»

«و ازحال خویش وملك بسیار»

«ودریای نمایان و قصر سدیر»

«خوشدل بود»

«ودلش بلرزید وگفت:»

«زندگانی که سوی مرگ رود خوش‌نباشد.»

«که پس از فیروزی‌و ملك وگروه،»

«درگور فرو شوند»

«و چون برگهای خشك باشند»

«که بازیچه صبا ودبور شود»

پادشاهی نعمان تا وقتی گوشه گرفت و درجهان بگشت بیست‌ونه سال بود.

ابن‌کلبی گوید: پانزده سال در ایام یزدگرد بود، و چهار سال در ایام بهرام گور پسر یزدگرد بود. ولی مطلعان اخبار پارسیان چنان گویند که ما گفتیم.

پس از یزدگرد
پسرش بهرام‌گور
پادشاه شد

وی پسر یزدگرد خشن، پسر بهرام کرمانشاه، پسر شاپور ذوالاکتاف بود.

گویند: تولد وی به هرمزد روز فروردین ماه، هفت ساعت از روز برآمده بود و پدرش یزدگرد به‌هنگام تولد وی منجمان دربار را خواست و بگفت تا

زایچهٔ ویرا معین کنند و سرنوشت وی را بگویند.

منجمان درجهٔ خورشید بگرفتند و طالع نجوم بدیدند و به یزدگرد گفتند که خدای پادشاهی پدر به‌بهرام دهد و رضاع وی جایی باشد که پارسیان ساکن نباشند و بهتر آنست که بیرون دیار خویش تربیت بیند و یزدگرد اندیشید که رضاع و تربیت وی را به‌عربان یا رومیان یا غیر پارسیانی که به‌دربار وی بودند واگذارد و سرانجام عربان را برای تربیت و پرستاری وی برگزید و نعمان بن منذر را خواست و او را سرپرست بهرام کرد و گرامی داشت و شاه عرب کرد و دو مرتبهٔ والا به او داد که یکی را: «رام ابزود یزدجرد» گفتند یعنی : خرسندی یزدجرد بیفزود. و دیگری را «مهشت» گفتند یعنی: بهترین برگزیده.

و بگفت تابه‌اندازهٔ منزلت واستحقاق مرتبت وی حله وخلعت دهند. وفرمان داد تا بهرام را به‌دیار عرب برد.

و منذر اورا به‌محل خویش برد وبرای رضاع وی سه‌زن خوش‌بنیه وهوشیار و تربیت شده ازبزرگزادگان برگزید که دوتن ازعرب بودند و یکی از عجم بود و بگفت تا جامه وفرش و خوردنی وآب وهرچه بایسته بود بدهند. و سه سال او را به‌نوبت شیر دادند و به‌سال چهارم ازشیر بازگرفتند.

چون بهرام پنجساله شد به‌منذرگفت: «دو ادب‌آموز دانا ومجرب بیارکه مرا نوشتن و تیراندازی وقانون‌آموزند.»

منذرگفت: «هنوزخردسالی ووقت تعلیمت‌نرسیده، اینك به‌کارکودکان‌نورس مشغول باش تا به‌سنی برسی‌که تاب ادب آموختن بیاری و کس بیارم‌که هرچه خواستی به‌تو آموزد.»

بهرام‌گفت: «من خردسالم اما عقل مجرب دارم و تو سالخورده‌ای اما عقل خرد داری مگر ندانی‌که هرچه را از پیش بجویندبه‌وقت بیابند و هرچه را به‌وقت نجویند به‌وقت نیابند، و هرچه را که نجویند هرگز نیابند، من شاهزاده‌ام و به‌اذن

خدا به‌پادشاهی رسم، و شاهان را باید که دانش نکو جویند که زینت و تکیه‌گاه پادشاهی باشد و از آن نیرو گیرند و هرچه زودتر ادب آموزانی را که خواستم پیش من آر.»

منذر سخنان بهرام را به‌دربارشاه خبر داد و جمعی از قانون شناسان پارسی و استادان تیراندازی و چابکسواری و خط و اهل ادب، با چندتن از خرد پیشگان پارس و روم و سخنگویان عرب پیش وی آمدند که بهرام به صحبت آنها پرداخت و برای هریك از رشته‌ها وقتی معین کرد که صاحبان آن پیش وی‌آیند و وی را از آنچه دانند مستفید کنند.

بهرام آنچه خواسته بود بیاموخت و به اهل خرد و سخن گوش فرا داد و آنچه شنید به‌یاد گرفت، وآنچه را آموخته بود به‌خاطر جا داد، و چون به‌دوازده سالگی رسید از معلمان واهل ادب سرشد و به‌برتری‌وی مقر شدند ومعلمان‌خویش را جایزه داد و مرخص کرد و معلمان تیر و سواری را بگفت تا پیش وی بمانند تا آنچه باید از آنها فراگیرد.

آنگاه بهرام، نعمان‌بن منذر را بخواست وگفت به عربان خبر دهد تا اسبان اصیل نر ومادهٔ خویش بیارند.

نعمان به عربان خبر داد و چون منذر از رأی بهرام دربارهٔ برگزیدن اسب مرکوب خویش خبر یافت بدو گفت: «عربان را به‌دوانیدن اسبانشان وادار مکن بگو اسبان خویش را عرضه کنند و هرکدام را خواهی برگزین و برای خویش نگهدار.»

بهرام‌گفت: «سخن نیك گفتی ولی من که به‌شرف و سیادت از همهٔ مردان برترم باید اسبم نیز از همه اسبان بهتر باشد وخوبی اسب را به‌تجربه توانتوانست، و تجربه‌ای بهتر از دوانیدن اسب نیست.»

منذر سخن وی را پذیرفت ونعمان به‌عربان فرمان داد تا اسبان خویش را

بیاوردند وبهرام و منذر برای حضور مسابقه برنشستند و اسبان از دوفرسنگی‌دویدن آغاز کرد و اسبی سرخموی پیش ازهمه بود. سپس دیگـر اسبان‌کم به‌کم بیامدکه دواسب ازپی بود و سه اسب پـراکنده بود و یکی نزدیك‌آخر بـود و منذر اسب سرخموی را به بهرام بنمود وگفت: «خداآنرا برتو مبارك‌کند.»

بهـرام بفرمـود تا اسب را بگیرند و بـه‌داشتن آن خـرسند شد و منذر را سپاس گفت.

و چنان شدکه روزی بهرام براسب سرخموی که‌منذر بدو داده بود برنشست و به‌شکار رفت وشبحی دید و تیرانداخت و آهنگ‌آن کـرد وشیری دیدکه برخری تاخته بود و پشت‌آنرا به‌دهان گرفته بودکه بدرد و بهرام تیری به‌پشت‌شیر انداخت که از شکم وی و پشت خـر درآمد و به‌زمین رسید و یك سوم آن به‌زمین رفت و این به‌حضورکسانی از عربان و نگهبانان بهرام و دیگران بود و بهرام بفرمـود تا قصهٔ شیر و خر را تصویرکنند.

پس‌ازآن بهرام به‌منذرگفت‌که سردیدار پدر دارد وسوی پدر رفت ویزدگرد بدخوی بود و به‌فرزند اعتنا نداشت و بهرام را به‌خادمان سپرد و بهرام به‌رنج بود و چنان شدکه برادر قیصر به‌نام ثیاذوس با گروهی به‌تقاضای صلح به‌دربار یزدگرد آمد و بهرام از او خواست تا با یزدگرد سخن‌کندکه اجازه دهد به‌سوی منذر باز گردد وسوی دیار عرب رفت و به‌تنعم وخوشی پرداخت.

و چون یزدگرد بمرد بهرام غایب بود وگروهی از بزرگان و سران خاندانها همسخن شدندکه به‌سبب رفتار بد یزدگردکسی ازخاندان اورا به‌پادشاهی‌برندارند. گفتند: «یزدگرد پسری جز بهرام ندارد که پادشاه تواند شد و بهرام هرگز ولایتی یاکاری نداشتند وی را بدان‌توان آزمود و حال وی را توان شناخت و رسوم عجم نیاموخته و روش عربان دارد وخوی وی چون‌خوی آنهاست‌که میان عربان بزرگ شده‌است.»

وهمگان متفق شدند و پادشاهی را از بهرام برگرفتند و به‌یکی از خاندان اردشیر بابك دادندکه خسرو نام داشت.

و خبر مرگ یزدگرد و پادشاهی خسرو به‌بهرام رسید و او به‌صحرای عراق بود و منذر را با نعمان پسر وی و جمعی از بزرگان عرب خواست و گفت: «پدرم با پارسیان، تند خوی‌و سختگیر بود اما گمان ندارم احسان و انعام‌وی را دربارهٔ عربان انکار کنید»آنگاه خبرمرگ پدر را واینکه پارسیان از روی مشورت پادشاهی به‌دیگری داده‌اند باآنها بگفت.

منذرگفت: «بیمناك مباش تاتدبیری بجویم.»

آنگاه منذر ده‌هزارکس از سواران عرب آماده کرد و با پسر خویش سوی طیسبون و به‌اردشیر دوشهر پادشاهی فرستاد و بگفت تا نزدیك آنجا اردو زند و پیشتازان سوی دوشهر فرستد و اگرکسی به‌جنگ وی آمد جنگ کند و به‌جاهای مجاور حمله برد و اسیرگیرد و وی را از خونریزی منع کرد.

نعمان برفت تا نزدیك دوشهر فرودآمد و پیشتازان سوی دو شهر فرستاد و از پیکار پارسیان خودداری کرد.

بزرگان و سران خاندانها که به‌دربار بودند «جوانی» نامه‌دار یزدگرد را سوی منذر فرستادند ونامه نوشتندوکار نعمان را بدو خبر دادند.

و چون جوانی پیش منذر رسید و او نامه را بخواند بدوگفت: «برو بهرام شاه را ببین.» وکس فرستادکه‌اورا پیش بهرام‌برد وچون جوانی به‌نزد بهرام‌درآمد از جمال و رونق وی حیرت‌کرد و از سجده کردن غافل ماند و بهرام بدانست‌که رفتار وی وغفلت از سجده کردن از روی حیرت بود وباوی سخن‌کرد ووعده‌های نکو داد و اورا سوی منذر فرستاد وپیغام دادکه نامه را جواب نویسد.

منذر به‌جوانی‌گفت: «دربارهٔ نامه‌ای‌که آورده بودی اندیشه‌کردم و نعمان را بهرام شاه سوی شما فرستاده که خدا پس از پدر پادشاهی بدو داده و او را

بهشما داده.»

وچون جوانی سخنان منذر بشنید و مهابت و رونق بهرام‌را از خاطر گذرانید و به‌یاد آورد که همه‌کسانی که در کار برگرفتن پادشاهی از بهرام رأی زده بودند دستخوش دشمنی بوده‌اند به‌منذر گفت: «من جواب نیارم داد، ولی اگر خواهی به‌محلهٔ شاهان درای و بزرگان و سران خاندانها که آنجایند پیش تو آیند و مشورت اندازند. با آنها سخنان خوشایند بگو که هرچه‌گویی مخالفت تو نکنند.»

منذر جوانی را پس فرستاد و آماده شد و یک‌روز پس ازرفتن جوانی‌همراه بهرام با سی‌هزارکس از سواران و دلیران‌عرب سوی دو شهر پادشاهی رفت و چون‌آنجا رسید بگفت تا مردم را فراهم‌آرند و بهرام برکرسی طلای مرصع به‌جواهر نشست و منذر به‌جانب راست وی بود و بزرگان پارسی و سران خاندانها سخن‌کردند و از خشونت یزدگرد پدر بهرام و بد رفتاری وی یاد کردند و گفتند که از سوء تدبیر زمین را ویران‌کرد و ظلم و کشتارکرد و در قلمرو خویش مردم بکشت و بسیاری کارهای زشت دیگر کرد و گفتند که پیمان کرده‌اند که شاهی ازنسل یزدگرد برگیرند و از منذر خواستند که درکار پادشاهی آنها را به‌چیزی‌که خوش ندارند وادار نکند.

منذر گفتار آنها را به خاطر سپرد و به‌نعمان گفت: «ترا پاسخ قوم باید داد که از من به‌این کار شایسته‌تری.»

بهرام‌گفت: «سخنگویان را دربارهٔ آنچه به یزدگرد نسبت دادند تکذیب نمی‌کنم که‌از آن واقف بوده‌ام واز رفتاروی راضی نبوده‌ام و به‌طریقت و روش‌وی نرفته‌ام و پیوسته از خدا خواسته‌ام که پادشاهی به‌من دهد تا تباهی‌ها راکه پدید آورده اصلاح‌کنم وشکافها را بپوشانم، اگر سالی ازشاهی من‌گذشت و به‌این‌کارها که برشمردم وفا نکردم، به‌دلخواه از پادشاهی‌کناره می‌کنم وخدا وفرشتگان را با موبدان موبد شاهد این سخن می‌گیرم وموبدان موبد میان من و شما در این باب

داوری کند، و رضا می‌دهم که هر کس تاج و زیور شاهی از میان دو شیر درنده بردارد پادشاهی ازاو باشد.»

و چون قوم گفتار بهرام را با وعده‌ها که داده بود بشنیدند خرسند شدند و امیدوار شدند و با همدیگر گفتند: «سخنان بهرام را رد نتوانیم کرد واگر مصرباشیم که پادشاهی ازاو برگیریم بیم هلاکتمان هست که ازعربان سپاه و کمك بسیار دارد. وی‌را بیازماییم که آنچه گفت از روی اطمینان از قوت و دلیری و جرئت خویش گفت. اگر چنان باشد که گفت پادشاهی به او دهیم و اطاعت وی کنیم‌و اگر از ضعف و زبونی هلاك شود از هلاکت وی بری باشیم و از شر و غایلهٔ وی در امان مانیم.»

بر این سخن اتفاق کردند و پراکنده شدند و بهرام از پس آن سخنان که گفته بود بیامد و به‌مجلس روز پیش نشست و مخالفان بیامدند و باآنها گفت: «یا سخنان دیروز مرا پاسخ‌گویید و یا خاموش مانید واطاعت من کنید.»

قوم گفتند: «ما خسرو را بپادشاهی برگزیده‌ایم و از او جزآنچه باید ندیده‌ایم ولی رضایت می‌دهیم که چنانکه گفتی تاج و زیور شاهی را میان دو شیر نهند و تو و خسرو برسر آن کشاکش کنید وهر که تاج ازمیان‌دوشیربردارد پادشاهی بدو دهیم.»

بهرام به گفتهٔ آنها رضا داد و موبدان موبد که تاج برسر شاه می‌نهاد تاج و زیور شاهی را بیاورد و درمحلی نهاد و بسطام اسپهبد، دوشیر درندهٔ‌گرسنه بیاورد و یکی را به‌یك‌سوی محل تاج و دیگری را درسوی دیگر بداشت و بندرها کرد. آنگاه بهرام به‌خسرو گفت: «تاج وزیور برگیر.»

خسرو گفت: «آغاز کردن وتاج وزیورگرفتن حق تو است که پادشاهی را به ارث می‌جویی ومن برآن تسلط یافته‌ام.»

بهرام گفتار او را ناخوش نداشت که ازدلیری وقوت خویش اطمینان داشت

وگرزی برگرفت وسوی تاج و زیور شد و موبدان موبدگفت: «جانبازی تو در این کار که سوی آن می‌روی به‌دلخواه تو است و به رأی هیچکس از پارسیان نیست و ما به‌نزد خدا از اینکه تو خویشتن را تلف می‌کنی بری هستیم.»

بهرام گفت: «شما از این بری هستیدو گناهی برشما نیست.»

آنگاه سوی دوشیر شتافت و چون موبدان موبد اصرار وی بدید گفت: «گناهان خویش را فاش کن وازآن توبه‌کن، آنگاه اگر رفتنی باشی برو.»

و بهرام همه‌گناهان خویش‌را فاش کرد و سوی دوشیر رفت ویکی از شیران سوی وی‌آمد و چون نزدیك شد بهرام برجست و برپشت شیر نشست و دوپهلوی آنرا با زانوان خویش چنان بفشردکه‌سستی گرفت وباگرزی‌که همراه داشت به‌سر آن‌کوفتن آغازکرد. آنگاه شیر دیگر بدو حمله بردکه دو گوش آنرا بگرفت و با هردو دست بکشید و سر آنرا به‌سرشیر دیگرکه برآن نشسته بودکوفت تامخ‌شیران فرو ریخت وسر هردورا باگرزی‌که همراه داشت بکوفت تابکشت وخسروودیگر حاضران ناظرکار وی بودند.

آنگاه بهرام تاج وزیور برگرفت و خسرو نخستین‌کس بودکه بانگ زد و گفت: «خدا بهرام راکه یاران مطیع دارد عمر دهاد وشاهی هفت‌اقلیم زمین نصیب وی‌کناد.» وهمه حاضران بانگ زدندکه مطیع و معترف بهرام شاهیم و به پادشاهی او خوشدلیم. و دعای بسیارگفتند.

روز دیگر بزرگان و سران خاندانها و فرمانروایان ولایات و وزیران منذر را بدیدند و از او خواستندکه با بهرام سخن کندکه ازبدیهایشان درگذرد و ببخشد و چشم بپوشد.

منذر بابهرام سخن‌کرد وگفت‌که هرچه به‌دل دارد ببخشد، وبهرام‌پذیرفت و آنهارا امیدوارکرد.

بهرام بیست‌ساله بودکه به‌پادشاهی رسید و بگفت تا رعیت‌آسوده شوند و

آرام گیرند وهفت روز پیاپی بار داد و وعده‌های نکو داد وبه‌پرهیزکاری واطاعت خدای خواند.

و چنان شدکه بهرام پس از پادشاهی سرگرمی و تفریح را ازکارهای دیگر برتر می‌دانست چندان که عیبگویی رعیت بررفتار وی بسیار شد و شاهان اطراف به‌طمع دست اندازی به‌قلمرو وی افتادند و نخستین‌کس که به‌اندیشهٔ ستیزه‌جویی افتاد خاقان پادشاه ترك بودکه با دویست وپنجاه‌هزار ازترکان به‌جنگ وی‌آمد و پارسیان خبر یافتندکه خاقان باسپاهی بزرگ آهنگ بلادشان دارد و بیمناك شدند و گروهی ازبزرگان صاحب رای ونظر پیش بهرام شدند وگفتند: «ای‌پادشاه، ماجرای این دشمن مانع تفریح وعیش تواست آمادهٔ دشمن باش‌که مبادا حادثه‌ای رخ دهد که دچار بدنامی و ننگ شوی.»

بهرام پاسخ دادکه پروردگار ما نیرومند است و ما دوستان اوییم.و به تفریح و لذتجویی و شکار مصرتر شد و سوی آذربیجان رفت که در آتشکدهٔ آنجا عبادت کند و از آنجا سوی ارمیبه رودکه در جنگلهای آنجا به‌شکار پردازد و در راه تفریح کند و هفت کس از بزرگان و سران خاندانها را با سیصد تن از یاران دلیر خویش همراه برد و تدبیر امور پادشاهی را به برادر خود نرسی واگذاشت .

وچون‌کسان خبر یافتند که بهرام برفته و امور را به‌برادر واگذاشته به‌یقین دانستندکه عمل وی فرار ازدشمن و تسلیم ملك است و همسخن شدندکه‌گروهی را سوی خاقان فرستند وخراجگزار وی شوندکه بیم داشتند اگر اطاعت وی نکنند دیارشان را به‌غارت دهد و جنگاورانشان را نابودکند.

و خاقان خبر یافت‌که قوم اتفاق‌کرده‌اندکه اطاعت وی‌کنند و خاطرش از طرف ایشان بیاسود و بگفت تا سپاهش ناخت وتاز وویرانی نکنند.

بهرام یکی را فرستاده بود که خبر خاقان بیارد و خبرگیر بیامد و قصهٔ

خاقان و قصد وی را بگفت و بهرام با گروه همراهان خود برفت وناگهان به‌خاقان تاخت و وی را به‌دست خویش بکشت و از سپاه وی کشتار بسیار کرد و باقیمانده فراری شدند و بهرام تعاقبشان کرد و بکشت وغنیمت و اسیر گرفت وبا سپاه‌خویش سالم و غنیمت‌گرفته بازآمد.

تاج و سرپوش خاقان به‌دست بهرام افتاد و بر ولایت او از قلمرو ترکان تسلط یافت و مرزبانی به‌عاملی آنجا فرستاد و تختی از نقره بدو داد. کسان از بلاد مجاور قلمرو خاقان که به‌دست بهرام افتاده بود به‌اطاعت وخضوع پیش بهرام آمدند و ازاو خواستند که میان خویش و آنها حدی معین کند که ازآنجا تجاوز نکنند و اوحدی معین کرد و مناری بساخت و این همان منار بودکه فیروزشاه پسریزدگرد بگفت تاآنرا دربلاد ترکان پیش بردند.

آنگاه بهرام یکی از سرداران خویش را به‌ماوراءالنهر فرستاد و بفرمود تا باآنها پیکار کند و او جنگ انداخت و بسیارکس بکشت، تا به‌بندگی بهرام و باجگزاری وی‌گردن نهادند.

آنگاه بهرام سوی آذربیجان شد تا به‌مقر خویش رودکه در سواد بود و بگفت تا همه‌یاقوت سرخ وجواهر دیگررا که برتاج خاقان‌بود درآتشکدهٔ‌آذربیجان بیاویختند.

آنگاه سوی طیسبون رفت ودر خانهٔ شاهی مقرگرفت وبه‌سپاه وعمال خویش نامه نوشت وازکشته شدن خاقان وکار سپاه وی خبرشان داد.

پس ازآن بهرام برادر خویش نرسی را ولایت خراسان داد و بگفت تاآنجا رود ودر بلخ مقرگیرد و او را هرچه بایسته بود داد.

بهرام در اواخر روزگار خویش سوی ماه رفت و روزی به آهنگ شکار برنشست و به‌گورخری تاخت و در تعاقب آن دور برفت و به چاهی افتاد و غرق شد و مادرش خبر یافت و بامال بسیار برفت و نزدیك چاه فرود آمد وبگفت تاآن

مال به کسی دهند که بهرام را از چاه درآورد واز چاه گل ولجن بسیار برآوردند که تپه‌های بزرگ فراهم شد اما جثهٔ بهرام به‌دست نیامد.

گویند : وقتی بهرام از پیکار ترکان سوی مملکت خویش بازگشت ، چند روز پیاپی برای اهل مملکت خطابه خواند و آنها را به اطاعت خواند و گفت سرآن دارد که برای خیر و رفاهشان کار کند و اگر از راه راست بگردند بیشتر از پدر با آنها خشونت خواهد کرد، که پدرش در آغاز کار با ملایمت و انصاف کار می‌کرد و قدر ندانستند یا قدر نشناسان در میانه بودند و چنانکه بندگان را اطاعت ملوك باید، اطاعت نکردند و او نیز به‌خشونت گرایید و ستم کرد و خون بریخت .

بازگشت بهرام از پیکار ترکان از راه آذربیجان بود وهمه یاقوت وجواهر تاج خاقان و شمشیرگوهر نشان وی را با زیور بسیار به‌آتشکده شیزداد و خاتون زن خاقان را به‌خدمت آنجا گماشت و به‌سپاسداری فیروزی که به‌دست آورده بود سه سال خراج از مردم برداشت و مال بسیار بر فقیران و مستمندان بخش کرد و بیست‌هزار هزار درم به‌خاندانها و مردم والانژاد داد، و دربارهٔ کار خاقان نامه‌ها به آفاق نوشت‌وگفت که وقتی ازآمدن خاقان خبریافت به‌تعظیم وتقدیس خداپرداخت وبراو توکل کرد و با هفت‌کس از اهل خاندانها و سیصدسوار ازنخبهٔ یاران‌خویش از راه آذربیجان وکوه قبق برفت تا به‌بیابانهای خوارزم درآمد وخدایش‌فیروزی داد و از برداشتن خراج سخن‌آورد، نامهٔ وی بلاغت‌آمیز بود.

و چنان بود که وقتی بهرام به پادشاهی رسید بگفت باقیماندهٔ خراج را به‌خراجگزاران‌ببخشند وبدو خبردادند که‌باقیمانده‌هفتادهزارهزار درهم است و بگفت تا نگیرند و یکسوم خراج آنسال را نیز ببخشند.

گویند: وقتی‌بهرام‌گور از پیکار خاقان ترك به‌طیسبون بازگشت برادرخویش نرسی‌را ولایت خراسان داد و اورا به‌بلخ مقر داد ومهر نرسی پسر برازه را وزارت

داد و به‌صف خاصان خویش آورد و بزرگفرمدار کرد و بدو گفت که سوی دیارهند می‌رود تا اخبار آن بداند و تدبیر کند تا چیزی از آن مملکت را به‌مملکت خویش بپیوندد و چیزی از خراج مردم خویش را سبك کند و وی را آنچه بایسته بود داد و برفت وناشناس به‌سرزمین هند درآمد ومدتی ببود و کس از مردم‌آنجا ازکار وی نپرسید ولی از چابکسواری و دلیری وی در جنگ درندگان و جمال و کمال‌خلقت وی به‌شگفت بودند و چنین بود تا خبر یافت که درگوشه‌ای از سرزمین آنهافیلی هست که راه بسته و بسیارکس بکشته و از یکی خواست که جای فیل را به‌وی بنماید تا آنرا بکشد و خبر به شاه رسید و او را بخواند و یکی را همراه فرستاد که خبر وی بیارد و چون بهرام و فرستادهٔ شاه به‌جنگل مقر فیل رسیدند، فرستاده بالای درختی شد که کار بهرام را ببیند و بهرام به‌جستجوی فیل رفت وبانگ زد و فیل بیامد و کف به‌دهان آورده بود و صدایی بزرگ و منظری هول انگیز داشت و چون نزدیك بهرام رسید تیری به‌آن زد که میان دو چشمش خورد و چنان فرورفت که نزدیك بود دیده نشود و باز تیرانداخت‌تا نزد فیل رسید و برجست و خرطوم آن بگرفت و سخت بکشید و فیل به‌زانو درآمد و همچنان ضربت به‌آن زد تا جان بداد و سر فیل را ببرید و به‌دوش کشید و برفت تا به‌راه رسید و فرستادهٔ شاه وی را می‌دید.

و چون فرستاده بازگشت حکایت با شاه بگفت که از دلیری و جرئت وی به‌شگفت آمد و عطای بزرگ داد و ازکار وی پرسیدو بهرام‌گفت: «من از بزرگان پارسیانم و شاه پارسیان بر من خشم‌آورد و از او به‌پناه تو آمدم.»

واین شاه را دشمنی بودکه با وی بر سر شاهی منازعه داشت و با سپاه فراوان سوی وی‌آمده بود و سخت بیمناك بود که از قدرت وی خبر داشت، و شاه حریف از او اطاعت و خراجگزاری می‌خواست و شاه یار بهرام سر پذیرفتن داشت، ولی بهرام وی را منع کرد وگفت که کار وی را فیصل می‌دهد. و شاه از

گفتهٔ وی آرام گرفت و بهرام مجهز برفت و چون با دشمن روبه‌رو شد به‌سواران هند گفت: «پشت سرمرا مراقبت کنید. آنگاه به‌دشمن هجوم برد و یکی را ضربت به‌سر می‌زد که تا دهانش می‌رسید و دیگری را ضربت به‌کمر می‌زد و به‌دونیم می‌کرد، خرطوم فیل را با شمشیر قطع می‌کـرد و سوار را از زین فـرو مـی‌کشید. هندوان تیر اندازی ندانند و بیشترشان پیاده‌اند که چهارپا ندارند و بهرام به‌هر که تیر می‌انداخت تیر در او فرو می‌رفت.

و چون چنین دیدند فراری شدند و سر چیزی نداشتند و یار بهرام اردوگاه دشمن را به‌غنیمت گرفت و خوشدل بازگشت و بهرام به همراه وی بود و به‌پاداش، دختر خویش را زن او کرد و دیبل و مکران و سرزمین سندرا بدوداد و مکتوب نوشت و شاهد گرفت و بگفت تا این ولایت‌ها را به‌سرزمین عجم منضم کنند و خراج آن را به‌بهرام دهند و بهرام خوشدل بازگشت.

پس از آن بهرام، مهر نرسی پسر برازه را با چهل‌هزار سپاه سوی روم فرستاد و بگفت که آهنگ سالار قوم کند و دربارهٔ باج و دیگر چیزها کـه جز کسی مانند مهر نرسی کفایت آن نداشت سخن کند و او باگروه برفت و به‌قسطنطنیه درآمـد و رفتاری چشمگیر داشت، و بزرگ روم با وی صلح کرد و همه مقاصد بهرام را بـه انجام رسانید و او بازگشت.

بهرام پیوسته مهرنرسی را گرامی داشت و باشد که اسم وی را کوتاه کنند و نرسی گویند و گاهی نیز مهرنرسه گویند، و او مهرنرسی پسر برازه پسر فرخزاد پسر خورهباذ پسر سیسفاذ پسر سیسنابروه پسر کی‌اشك پسر دارا پسر بهمن پسر اسفندیار پسر بشتاسب بود.

و همه ملوك پارسیان مهـر نرسی را عزیز داشتند و این به‌سبب حسن رفتار و اصابت رأی و مردمداری وی بود.

مهرنرسی را پسران بود که نشان پدر داشتند و برای شاهان کارها کردند که به مرتبت وی نزدیك شدند و سه‌تن از آنها برجسته بودند یکی زراونداد بود که مهرنرسی

وی را به‌آموختن دین وفقه واداشت وتوفیق بزرگ یافت و بهرام‌گور ویراهیربدان هیربدکرد که مقامی همانند موبدان موبد بود و دیگری ما جشنس نام داشت و به روزگار بهرام‌گور پیوسته دیوان خراج را به‌دست داشت و عنوان وی «راسترای و شانسلان» بود و نام سومی کارد بود و سالار بزرگ سپاه بود وعنوان اسطران سلان داشت واین مرتبتی بالای اسپهبذ بود و همانندار کبذ بود.

عنوان مهر نرسی بزرگفرمدار بود یعنی وزیر وزیران و سر سران.

گویند: مهرنرسی‌از دهکدهٔ‌ابروان از روستای دشتبارین از ولایت اردشیر-خره بود و درآنجا و هم در جره که از ولایت شاپور بود و به‌دشتبارین پیوسته بود بناهای بلند ساخت . از جمله آتشکده‌ای بود که چنانکه‌گویندتاکنون‌بپاست وآتش آن بجاست وآنرا مهر نرسیان‌گویند.

وهم‌او به‌نزدیك‌ابروان‌چهار دهکده‌گرفت ودر هر کدام‌آتشکده‌ای بساخت و یکی را خاص خویش‌کرد و «فرازمراآور خدایان» نامیدکه معنی‌آن «سرورمن رو بهمن آر» باشد و دیگری را خاص زراوندادکرد و زراونددادان نامید و دیگری را به‌کارد دادکارداران نامید و دیگری را به‌ماجشنس داد وما جشنسفان نامید.

و هم درآن ناحیه سه باغ‌گرفت و در هر باغ دوازده هزار نخل‌کشت و در یك باغ دوازده هزار زیتون‌کشت و در یك باغ دوازده هزار سروکشت و این دهکده‌ها و باغها و آتشکده‌ها تاکنون به‌دست اعقاب اوست و چنانکه‌گویند به بهترین صورت به‌جاست.

گویندکه بهرام پس از فراغت ازکار خاقان و شاه روم از راه یمن سوی دیار سودان رفت و مردم بسیار بکشت وگروهی اسیر گرفت، آنگاه به مملکت خویش بازآمد وکار هلاکت وی چنان بودکه بیاوردم.

در مدت پادشاهی بهرام اختلاف کرده‌اند: بعضی‌گفته‌اند مدت پادشاهی او هیجده سال و ده‌ماه وبیست روز بود وبعضی دیگرگفته‌اند مدت پادشاهی او بیست

و سه سال و دوماه و بیست روز بود.

پس از او
یزدگـرد
بپادشاهی رسید

و او پسر بهرام‌گور بود و چون تاج بر سر نهاد بزرگان و سران قوم، پیش وی شدند و دعا کردند و مبارکباد پادشاهی گفتند که پـاسخ نکو داد و از پدر ومناقب وی یادکرد و ازرفتار وی بارعیت‌سخن آورد که برای آنها بسیار می‌نشست و بگفت‌که اگر رفتار وی را چون پدر نبینند باید بدانندکه خلوتهای وی درصلاح اندیشی مملکت وکید با دشمنان است و اعلام‌کردکه مهر نرسی پسربرازه و وزیر پدر را وزارت داده و بارعیت روش نکو خواهد داشت و رسوم نیك بنیاد خواهد کرد و پیوسته با دشمنان به‌جنگ و بارعیت و سپاه رؤف بود

یزدگرد را دوپسر بود: یکی هرمز که ولایت سیستان داشت و دیگری فیروز نام داشت و هرمز از پس مـرگ پدر به‌پادشاهی رسید و فیروز از وی بگریخت و به‌دیار هیطالیان رفت و قصهٔ خویش و برادر را با پادشاه‌آنجا فرو خواند وگفت‌که پادشاهی حق اوست و تقاضاکرد سپاهی بدو دهدکه به کمك آنها با هرمز پیکار کند و پادشاهی پدر بگیرد.

شاه هیطالیان نپذیرفت‌تا فیروزگفت:«که‌هرمز پادشاهی ستمگر است.» و شاه هیطالیان‌گفت: «خدا ستم را نپسندد وکار ستمگران را به‌صلاح نیارد، در قلمرو شاه ستمگر انصاف جز با ستم نتوان داشت.» و سپاهی به‌کمك فیروز فرستاد و فیروز طالقان را به‌وی داد و بـاکمك سپاه او با هرمز بجنگید و وی را بکشت و سپاهش را بپراکند و برپادشاهی تسلط یافت.

و چنان بودکه رومیان خراجی راکه به‌بهرام می‌داده بودند به یزدگـرد پسر

بهرام‌ندادند و او مهرنرسی پسر برازه را باگروهی همانندآن‌گروه‌که بهرام فرستاده بود سوی‌آنها فرستاد و به‌مقصود رسید.

مدت پادشاهی یزدگرد به‌قولی هیجده سال و چهار ماه بود و به‌قولی دیگر هفت سال بود.

آنگاه فیروز به پادشاهی رسید

وی پسر یزدگرد پسر بهرام بود، و پادشاهی وی پس ازآن بود که برادر و سه تن از خاندان خویش را بکشت.

از هشام‌بن محمد روایت‌کرده‌اندکه فیروز از خراسان سپاه‌آماده‌کرد و از مردم طخارستان و دیار مجاورآن‌کمك خواست و سوی برادر رفت‌که به‌ری بود ومادرشان یکی بود ودینك نام داشت و در مداین مقر داشت و تدبیرامورآن حدود می‌کرد. فیروز به برادر ظفر یافت و او را به‌زندان فرستاد و باکسان عدالت‌کرد و روش نکو داشت و دیندار بود.

به‌روزگار فیروز هفت سال قحطی شد و تدبیر این کار نکوکرد و هرچه در خزانه بود بخش‌کرد و خراج نگرفت و مردم را به‌خوبی راه بردکه درآن سالها تنها یکی ازگرسنگی بمرد.

فیروز سوی قوم هیطالیان رفت که برطخارستان تسلط داشتند و در اول پادشاهی خویش تاییدآنهاکرده بود به‌سبب‌آنکه وی را بر ضد برادرکمك داده بودند.

چنانکه‌گویند این قوم روش قوم لوط داشتند و فیروز روا نداشت‌آن دیار را به‌دست‌آنها واگذارد وبه جنگشان رفت‌که او را بکشتند وچهار پسر وچهاربرادر

وی نیز در این جنگ کشته شدند که همگی عنوان شاهی داشتند و هیطالیان بر همه خراسان تسلط یافتند و یکی از پارسیان به‌نام سوخره که اهل شیراز بود سوی آنها رفت.

سوخره در میان قوم خویش معتبر بود و با پیروان خود به‌دلخواه و در راه خدا برون شد و با سالار هیطالیان رو به‌روشد و وی را از خراسان برون راند و به صلح از یکدیگر جدا شدند بشرط آنکه از اسیران اردوگاه فیروز هرچه به‌جامانده بود پس دهند.

مدت پادشاهی فیروز بیست و هفت سال بود.

به‌جز هشام دیگر اهل خبر گفته‌اند که فیروز شاهی تند خوی و مکار بود و برای خویشتن و رعیت شوم بود و بیشتر کار و گفتارش مایهٔ خسارت وی و اهل مملکت بود.

گویند در ملك وی هفت سال پیاپی قحط شد وجوی و کاریز و چشمه فروشد ودرخت و بیشه بخشکید و به‌دشت و کوه، کشت و جنگل تباه شد و پرنده و درنده بمرد وگوسفند و چهارپا گرسنه ماند و بار نتوانست برد و آب دجله کم شد و همه مردم به‌گرسنگی و محنت و سختی افتادند و به‌همه رعیت نوشت و اعلام کرد که خراج و جزیه و نوبتی و بیگاری برداشته شد و اختیار خویش دارند و بفرمود تا برای تحصیل قوت بکوشند و در نامهٔ دیگر نوشت که هرکه انبار و ذخیره دارد که قوت مردم تواند شد درآرد و در آن شرکت کنند و خاص کس نباشد، و توانگر و بینوا و شریف و حقیر همانند باشند، و اعلام کرد که اگر خبر یافت که انسانی از گرسنگی بمرده مردم آن شهر یا دهکده یا محل مرگ وی را عقوبت سخت خواهد کرد.

و در آن دوران سختی و گرسنگی رعیت را چنان راه برد که هیچکس از گرسنگی نمردمگر یکی از روستای ولایت اردشیرخره به‌نام بدیه و بزرگان پارسیان

و مردم اردشیرخره و فیروز این را حادثه‌ای عظیم شمردند. و او به خداوند بنالید که رحمت خویش از او و رعیت او دریغ ندارد و باران ببارد و خدای اجابت کرد و ولایت مانند پیش پر آب شد و درختان جان گرفت.

فیروز بگفت تا به‌ری شهری بسازند و آنرا را فیروز نام کرد، و ما بین گرگان و دربند صول نیز شهری بساختند و آنرا روشن فیروز نام کرد و در آذربایجان نیز شهری بساختند و آنرا شهرام فیروز نام کرد وچون قلمرو وی احیا شد و پادشاهی او استوار شد و دشمنان را بکشت و مغلوب کرد، و از بنیان این سه شهر فراغت یافت با سپاه خویش سوی خراسان رفت و آهنگ جنگ اخشنوار شاه هیطالیان داشت و چون اخشنوار خبر یافت سخت بیمناك شد.

گویند: یکی‌از یاران‌اخشنوارجان خویش را در اختیار او نهاد وگفت: «دو دست و دو پای مرا قطع کن وبه راه فیروز بیفکن و باعیال و فرزند من نیکی کن.» مقصود وی از این کار حیله با فیروز بود و اخشنوار با وی چنان کرد و به‌راه فیروز افکندوچون فیروز براو بگذشت سبب ندانست و قصهٔ او پرسید که گفت: «اخشنوار این کار کرد ازآنرو که گفتم تاب فیروز و سپاه پارسیان نداری.»

فیروز بر او رأفت کرد و رحمت آورد و بگفت تا وی را همراه بردارند. وآن مردبه‌فیروز گفت که از روی نیکخواهی، او وهمراهانش رابه‌راهی کوتاه‌راهبر می‌شود که‌تاکنون کس‌ازآن راه‌سوی‌شاه هیطالیان‌نرفته باشد. وفیروز فریب خورد و سپاه‌را از راهی که وی‌گفته‌بودببرد وبیابان پس از بیابان درنوردید وچون‌ازتشنگی شکایت می کردند می‌گفت نزدیك آبند و انتهای بیابان نزدیك است و چون‌آنها را به‌جایی رسانید که اطمینان یافت‌پس رفتن‌و پیش رفتن نتوانندکار خویش رانمایان کرد و یاران فیروز بدوگفتند: «ای پادشاه ما به‌توگفتیم که‌از این مرد حذر بایدکرد و نکردی و اکنون باید پیش رویم تا به‌دشمن برخوریم.»

و برفتند و بیشترشان از تشنگی جان بدادند و فیروز وآنها که رهایی یافته

بودند به‌دشمن رسیدند و چون بر آن حال که بودند نزدیك دشمن شدند اخشنوار را به‌صلح خواندند به‌شرط آنکه راهشان را بازگذارد تا به‌دیار خویش بازگردند و فیروز نیز پیمان کند که هرگز به‌آنها حمله نیارد و آهنگ دیارشان نکند وسپاه برای جنگشان نفرستد، و میان دو مملکت حدی معین کند که از آن تجاوز نکند.

اخشنوار بدین رضا داد و فیروز مکتوبی نوشت و مهرزد و سر خویشتن شاهدگرفت. و شاه هیطالیان راه او را بازگذاشت که بازگشت.

و چون به‌مملکت خویش رسید حمیت و تعصب وی را سوی اخشنوار کشانید و سوی او حمله برد و به‌رأی وزیران و خاصان خویش که پیمان شکنی را نمی‌پسندیدند اعتنا نکرد و به‌رأی خویش کار کرد.

از جمله کسانی که فیروز را منع کرده بودند یکی از خاصان وی بود که همیشه رأی او را بر می‌گزید و نامش مزدبوذ بود.

وچون مزد بوذ اصرار وی بدید آنچه را در میانه رفته بود درنامه‌ای بنوشت و از فیروز خواست تا مهر بر آن نهد. فیروز سوی دیار اخشنوار رفت و اخشنوار میان خویش و دیار فیروز خندقی بزرگ کنده بود، و چون فیروز به‌خندق رسید پلها زد و پرچمها بر آن نصب کرد و آنرا برای بازگشت سپاه خویش‌نشانه نهاد و سوی هیطالیان رفت.

و چون به‌اردوگاه آنها رسید اخشنوار مکتوب وی را به یادش آورد وگفت پیمان نشکند، و فیروز لجاجت کرد و با همدیگر سخنان درازگفتند و پس از آن جنگ افتاد و یاران فیروز به‌سبب پیمانی که با هیطالیان داشتند سست بودند. و اخشنوارمکتوب فیروز را برون‌آورد و بر نیزه کرد وگفت: «خدایا این مکتوب را به‌کار گیر.»

و فیروز بشکست و محل پرچمها را از یاد برد و در خندق افتاد و بمرد و اخشنوار بنهٔ فیروز و زنان و اموال و دیوانهای وی را بگرفت و سپاه پارسیان

شکستی دید که هرگز مانندآن ندیده بود.

و یکی از مردم ولایت اردشیر خره در سیستان بود وعلم و دلیری و جرئت بسیار داشت و نامش سوخرا بود وگروهی از چابکسواران با وی بودند و چون ازکار فیروز خبر یافت شبانگاه بسر نشست و پیوسته برفت تا نزدیك اخشنوار رسید وکس فرستاد و اعلام جنگ کرد و او را به‌نابودی تهدید کرد. و اخشنوار سپاهی بزرگ سوی او فرستاد و چون رو به‌رو شدند سوخرا سواره سوی ایشان شد و آنها را از خویشتن مطمئن یافت.

گویند: تیری سوی یکی ازآنها انداخت که‌میان دو چشم اسبش فرو رفت چنانکه نزدیك بود تیر در سر اسب ناپدید شود و اسب بیفتاد و سوخرا سوار را زنده واگذاشت و بدوگفت پیش‌یار خود شو وآنچه را دیده‌ای با وی بگو. وآنها سوی اخشنوار رفتند و اسب را با خویش ببردند و چون نشان تیر را بدید حیران شد وکس پیش سوخرا فرستادکه هرچه خواهی بگوی.

سوخرا پاسخ داد که می‌خواهم‌که دیوان را به‌من باز دهی و اسیران راآزاد کنی و اخشنوار چنان‌کرد.

و چون دیوان به‌دست وی رسید و اسیران‌آزاد شدند، فهرست گنجینه‌هایی راکه همراه فیروز بوده بود از دیوان درآورد و به‌اخشنوار نوشت‌که باز نمیگردد تاگنجینه‌ها را بگیرد.

و چون اخشنوار معلوم داشت‌که به‌جد سخن می‌کند جان خویش را بخرید و سوخرا پس ازآزادی اسیران و گرفتن دیوان و استرداد اموال وهمهٔ گنجینه‌ها که همراه فیروز بود سوی سر زمین پارسیان بازگشت و چون پیش عجمان رفت وی را بزرگ شمردند و مرتبت او به‌جایی رسید که جز شاه کسی بالاتر از او نبود.

سوخرا پسر ویسابور پسر رهان پسر نرسی پسر ویسابور پسر قارن پسر

کروان پسر ابید پسر اوبید پسر تیرویه پسر کردنك پسر ناور پسر طوس پسر نودکا پسر منشو پسر نوذر پسرمنوچهر بود.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان خبر فیروز و خبر اخشنوار را به‌همین‌گونه آورده‌اند که‌گفتیم ولی افزوده‌اند که وقتی فیروز به‌آهنگ اخشنوار برون می‌شد سوخرا را در شهر طیسبون و شهر بهرسیر که شهر شاهان بود جانشین خویش کرد.

گوید : مرتبت سوخرا ، قارن بود و با طیسبون و بهر سیر، ولایت سیستان نیز داشت و چنان بود که بهرام گور میان سرزمین خراسان و قلمرو ترکان مناری ساخته بود که ترکان از آن تجاوز نکنند و به‌خراسان نیایند ، و این بسبب پیمانی بود که میان دوگروه بود که به‌خراسان تجاوز نشود. و فیروز نیز با اخشنوار پیمان کرده بود که از منار بهرام‌گور نگذرد و به‌دیار هیطالیان در نیاید. و چون فیروز به‌منار رسید بگفت تا پنجاه فیل بدان بستند که باسیصد مردمنار راپیش روی خود می‌بردند و دنبال آن می‌رفتند و می‌خواست بدینگونه به‌پیمانی که با اخشنوار داشت وفا کرده باشد.

و چون اخشنوار ازکار فیروز دربارهٔ منار خبر یافت کس سوی او فرستاد وگفت: «جایی که اسلاف تو بس کرده‌اند، بس کن و به‌کاری که دست نزده‌اند دست مزن..» ولی فیروز به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و پیکار اخشنوار را خوشایند پنداشت و او را به‌پیکار خواند، ولی اخشنوار از پیکار وی دریغ کرد و آنرا ناخوشایند شمرد از آنرو که بیشتر پیکارهای ترکان خدعه و مکاری بود.

اخشنوار بگفت تا پشت اردوگاه وی خندقی با ده ذراع پهنا و بیست ذراع عمق بکندند و آنرا با چوبهای سست بپوشانید و خاك برچوبها ریخت. آنگاه با سپاه خویش راهی شد و مسافتی برفت.

و چون فیروز خبر یافت که اخشنوار با سپاه از اردوگاه برفته یقین کرد که

فراری شده‌اند وبگفت تا طبل بزنند و با سپاه خویش به‌تعاقب اخشنوار و یاران‌وی برنشست و با شتاب برفتند وگذرگاهشان از روی خندق بود، وچون به‌آنجارسیدند به‌خندق پوشیده قدم نهادند و فیروز و بیشتر سپاه وی در آن ریختند و همگی هلاك شدند.

اخشنوار سوی اردوگاه فیروز بازگشت و هرچه در آن بود به تصرف‌آورد و موبدان موبد را اسیرکرد و فیروز دخت دختر فیروز بازنانش به چنگ وی افتاد و بگفت تا جثهٔ فیروز را باهمهٔ‌کسانی که در خندق افتاده بودند درآوردند و در تابوتها نهادند.

و اخشنوار خواست با فیروزدخت درآمیزد و او اباکرد.

و چون خبر هلاك فیروز به‌دیار پارسیان رسید بلرزیدند و وحشت‌کردند و چون حقیقت خبر به‌نزد سوخرا معلوم شد آماده شد و با بیشتر سپاهیانی‌که داشت سوی دیار هیطالیان رفت و چون به‌گرگان رسید و اخشنوار ازحرکت وی به‌قصد پیکار خبر یافت آماده شد و به‌پیشواز وی آمد وکس فرستاد و از مقصد وی جویا شد و از نام و مرتبت وی پرسید.

سوخرا پاسخ داد که سوخرا نام دارد و مرتبت وی قارن است و آمده تا انتقام فیروز را بگیرد.

اخشنوارکس فرستاد و گفت: «سرانجام تو درراهی‌که‌گام میزنی چون سرانجام فیروز خواهد بودکه در پیکار من ازکثرت سپاه جز هلاکت و نابودی نتیجه نبرد.» ولی سوخرا به‌گفتهٔ وی اعتنا نکرد و بگفت تاسپاه وی آماده شدند و سلاح برگرفتند و سوی اخشنوار حمله بردکه مردی دلیر و پردل بود و اخشنواراز در صلح درآمد اما سوخرا نپذیرفت مگر همه چیزها راکه از اردوگاه فیروزگرفته بود پس دهد، و اخشنوار همه اموال و گنجینه‌ها و زنان فیروز را با فیروزدخت و

موبدان موبد و همهٔ بزرگان پارسیان که پیش وی اسیر بودند به‌سوخرا تسلیم کرد و او سوی دیار خویش بازگشت.

در مدت پادشاهی فیروز اختـلاف کرده‌اند، بعضی‌ها گفته‌اند بیست و شش سال بود و بعضی دیگر گفته‌اند بیست ویکسال بود.

سخن از عمال یزدگرد برعربان و مردم یمن

از هشام‌بن‌محمد روایت کرده‌اند که‌فرزندان اشراف حمیر به‌خدمت‌ملوکشان دربودند و از جمله‌کسان که خدمت حسان‌بن تبع می کرد عمروبن حجرکندی‌بود که‌به‌روزگار خویش‌سالار قوم کنده‌بود و چون حسان‌بن تبع سوی جدیس می‌رفت وی را به‌قسمتی ازکارهای خویش‌گماشت‌وچون‌عمروبن تبع برادر خـویش‌حسان ابن‌تبع رابکشت‌وبه‌جای او پادشاه شد عمروبن حجرکندی راکه‌مردی صاحب‌رأی و شریف بود به‌خدمت‌گرفت وبرای‌آنکه‌عمرو را حرمت‌کرده باشد و باقیماندگان برادر را تحقیرکرده باشد دختر حسان‌بن‌تبع را زن اوکرد و حمیریان در این‌باره سخن‌کردند و آنرا بلیه پنداشتند که‌هیچیك از عربان طمع زن‌گرفتن از این خاندان نداشت.

دختر حسان‌بن تبع برای عمروبن حجر، حـارث‌بن عمرو را آورد، و از پس عمروبن تبع، عبدکلال‌بن مثوب به‌پادشاهی رسید، به‌سبب‌آنکه فرزندان‌حسان خردسال بودند مگر تبع‌بن حسـان که جن‌زده بود و عبدکلال‌بن مثوب پادشاهـی گرفت‌تاکسی برون از خاندان شاهی در پادشاهی طمع نیارد وکار ملك رابا تجربه و روش نکوپیش برد. و چنـانکه گفته‌اند وی پیرو دین نصرانیت قدیم بود و می‌

خواست قوم وی نیز از این دین پیروی کنند و کسی که او را به نصرانیت خوانده بود مردی از طایفهٔ غسان بود که ازشام پیش وی آمده بود و حمیریان به‌مردغسانی تاختند و او را بکشتند و تبع‌بن حسان از جن‌زدگی شفا یافت و از همه کس به‌کار نجوم داناتر بود و از همه عالمان زمانه خردمندتر بود و از حوادث سلف و خلف بیشتر سخن می‌کرد.

و چون تبع‌بن حسان‌بن‌تبع به‌پادشاهی رسید قوم حمیر و عربان مهابت وی را در دل گرفتند و وی خواهرزادهٔ خویش حارث‌بن عمروبن حجر کندی راباسپاهی بزرگ سوی دیار معد وحیره و دیار مجاور آن گسیل داشت و او سوی نعمان‌بن امروءالقیس‌بن‌شقیقه شد و جنگ انداخت و نعمان وگروهی از خاندان وی‌رابکشت و یاران‌او را منهزم کرد و منذربن نعمان اکبر و مادرش ماءالسماء که زنی‌ازقوم نمر بود بگریختند و پادشاهی از خاندان نعمان برفت و حارث‌بن عمرو شاهی از آنها بگرفت.

ولی‌هشام‌گوید که‌پس ازنعمان پسرش منذربن نعمان‌پادشاه شد ومادر وی‌هند دختر زید مناة‌بن‌زیدالله‌بن عمروغسانی بود و مدت پادشاهی منذرچهل وچهارسال بود؛ هشت سال ونه‌ماه به‌روزگار بهرام‌گور پسریزدگرد و هیجده‌سال به‌روزگار یزدگرد پسر بهرام و هفده سال به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد.

و پس‌ازمنذر پسروی اسودبن‌منذر به‌پادشاهی رسید ومادروی هر ّدخترنعمان از فرزندان هیجمانه دختر عمروبن ابی ربیعة‌بن ذهل‌بن شیبان بود و همو بود که بیست‌سال در اسارت پارسیان بود و مدت پادشاهی اسود بیست‌سال بود؛ ده سال‌به به‌روزگار فیروز پسر یزدگرد و چهارسال به‌روزگار بلاش پسر یزدگرد و شش سال به‌روزگار قباد پسر فیروز.

پس از فیروز
پسرش بلاش
بپادشاهی رسید

وی پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهـرام گـور بود، و برادرش قباد در کار پادشاهی باوی مخالفت کرد ومغلوب شد و سوی خاقان پادشاه ترکان گریخت و ازاو کمك خواست، و چون بلاش تاج به سرنهاد بزرگان و سران قوم به نزد وی فراهم شدند و تهنیت گفتند و خواستند که سوخرا را به سبب اعمالـی که کرده بود پاداش دهد و بلاش وی را جزو خاصان خویش کرد وگرامی داشت و عطا داد.

بلاش روشی نکو داشت و به آبادانی راغب بود و از حسن تدبیر وی یکی آن بود که اگر می‌شنید که خـانه‌ای خراب شده و مردمش کوچ کرده‌اند، صـاحب دهکده‌ای را که خانه در آن بود عقوبت می کرد که چرا کمکشان نکرده تا ناچار به کوچ کردن نشوند.

وی در سواد، شهری بنیـان کرد و آنرا بلاشاواذ نامید که همـان شهر ساباط نزدیك مداین است.

مدت پادشاهی بلاش چهارسال بود.

پس ازآن
قباد
بپادشاهی رسید

وی قباد، پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام گور بود و پیش از آنکه پادشاه شود پیش خاقان رفت و برضد برادرخویش بلاش کمك خواست ودر راه از حدود نیشابور گذشت و تنی چند از یاران خویش راکه ناشناس باوی سفر می کردندهمراه

داشت که زر مهر پسر سوخرا از آن جمله بود وشوق آمیزش درقباد بجنبید و شوق خویش‌را با زرمهر بگفت‌وخواست تازنی‌صاحب‌نسب برای وی‌بجویدو زرمهرچنان کرد و سوی زن صاحبخانهٔ خویش رفت که شوهرش یکی از چابکسواران بود و دختری‌دوشیزه داشت که بسیار زیبا بود و دربارهٔدختر‌باوی سخن کرد، وگفت که‌وی را پیش قباد فرستد و زن قصه با شوهر بگفت و زرمهر همچنان زن و شوهر را ترغیب کرد تا چنان کردند و دختر پیش قباد شد و نام وی نیوندخت بود و قباد همانشب‌باوی درآمیخت و انوشیروانرا بارگرفت وبگفت تا جایزهٔ نیکو بدو دهند و عطای شایسته داد.

گویند: مادر دختر وضع قباد را از او پرسید و پاسخ داد که چیزی نداند جز اینکه تن‌پوش وی زربفت بود و مادر بدانست که وی از ابنای ملوك است و خرسند شد.

قباد سوی خاقان رفت و چون به‌نزد وی رسید گفت که با برادر در کار پادشاهی اختلاف‌کرده ومغلوب شده و به‌طلب‌کمك آمده است.

خاقان وعدهٔ نیك داد، و قباد چهارسال پیش خاقان ببود و انجام وعده به طفره گذشت.

و چون مدت دراز شد قباد کس پیش زن خاقان فرستاد و خواست که وی‌را فرزند خویش شمارد و باشوهر خود سخن کند وانجام وعده را بخواهد، وزن‌چنان کرد و پیوسته با خاقان سخن داشت تا وی سپاهی همراه قباد بفرستاد و قباد باسپاه بیامد و چون به‌حدود نیشابور رسید از مردی که دختر را پیش وی‌آورده بود از کار دختر پرسید و او از مادر دختر پرسید و خبر آورد که پسری‌آورده است.

قباد فرمان داد تا دختر را پیش وی‌آرند. واو بیامد و انوشیروان را همراه داشت که به‌دنبال خویش می‌کشید، و چون پیش قباد شد ازقصه پسر پرسید، وگفت که پسر فرزند اوست، و پسر به‌صورت وجمال همانند وی بود.

گویند: همانجا خبرمرگ بلاش به‌قباد رسید و پسر را مبارك گرفت و بگفت تا وی و مادرش را برمرکب زنان ملوك همراه ببرند. و چون به‌مداین رسید و کار پادشاهی براو قرار گرفت، سوخرا را از خاصان خویش کرد و کارها را بدو سپرد و سپاس خدمت پسر وی را بداشت. آنگاه سپاهیان به‌اطراف فرستاد که‌دشمنان را سرکوب کردند و اسیر بسیار گرفتند و میان اهواز و فارس شهر ارگان را بنیان کرد و هم او شهر حلوان را بساخت و در ولایت اردشیر خره به ناحیهٔ کارزین شهری بساخت که قباد خره نام گرفت و این بجز شهرها و دهکده‌ها و نهرها و پلها بود که ساخت و بکند.

و چون بیشتر روزگار قباد سپری شد و تدبیر ملك به دست سوخرابود مردم بدوگرویدند و قباد را سبك گرفتند و قباد تحمل این نکرد و بدان رضا نداد و به‌شاپور رازی که از خاندان مهران بود و اسپهبد ولایت ری بود نوشت که با سپاه خویش بیاید و چون بیامد حکایت سوخرا را باوی در میان نهاد و فرمان خویش دربارهٔ او بداد.

و روز دیگر شاپور پیش قباد رفت که سوخرا به‌نزد وی نشسته بود، و شاپور سوی قباد رفت وازسوخراگذشت و وی را ندیده‌گرفت. سوخرا نیزبه‌شاپوربی‌اعتنا ماند تا وقتی‌که بندی راکه همراه داشت به‌گردن وی افکند و بکشید و بیرون برد وبه‌زندان سپرد وگفتند: باد سوخراکم شد و باد مهران وزید. واین مثل شد.

پس ازآن قباد بفرمود تا سوخرا را بکشتند.

و چون ده‌سال از پادشاهی قباد گذشت موبدان موبد وبزرگان قوم همسخن شدند و وی را از پادشاهی برداشتند و به‌زندان کردند که پیرو مردی به‌نام مزدك و یارانوی شده بود که‌می‌گفتند خدا روزیها را در زمین نهاد تابندگان‌به‌مساوات تقسیم کنند و مردم در کار آن با یکدیگر ستم‌کردند و پنداشتندکه از توانگران برای بینوایان می‌گیرند و از دارا به‌ندار می‌دهند وهرکه مال وزن و خواسته بیش ازآن

دارد که باید بیش از دیگران نسبت به‌آن حق ندارد.

فرو مایگان این را پسندیدند و غنیمت شمردند و همدل مزدك و یاران وی شدند وبلیهٔ مردم شدندو کارشان‌قوت گرفت، تاآنجا که به‌خانهٔ‌کسان درمی‌شدند وخانه وزن و مال می‌گرفتند که‌یارای مقاومت نبود. و قباد را به‌ترویج این روش واداشتند و به‌خلع تهدید کردند، و چیزی نگذشت که کس فرزند خویش نشناخت و فرزند، پدر خویش‌ندانست و هیچکس مالك چیزی نبود، و قباد را به‌جایی بردند که کس بدو دسترس نداشت و برادر وی را که جاماسب نام‌داشت به‌جایش‌نشاندند و به‌قباد گفتند در ایام گذشته‌گنه کرده‌ای و پاك نشوی مگرآنکه زنان خویش را همگانی کنی و خواستند وی را سر ببرند و قربان آتش کنند.

و چون زرمهر پسر سوخرا چنین دید با بزرگانی که همدست وی بودند قیام کرد و از جان گذشت و بسیار کس از مزدکیان بکشت وقباد را به‌پادشاهی پس آورد و جاماسب را برکنار کرد، پس ازآن مزدکیان قباد را برضد زرمهر ترغیب کردند تاوی را بکشت.

وقباد از پادشاهان خوب پارسیان‌بود تاوقتی مزدك وی‌را به‌آن کارها واداشت و ولایت‌آشفته شد وکار مرزها تباهی گرفت.

بعضی مطلعان اخبار پارسیان گفته‌اند که بزرگان پارسی قبادرا به‌زندان‌کردند به‌سبب آنکه پیرو مزدك شده بود و با دعوت وی همدلی داشت وبرادرش‌جاماسب پسر فیروز را به‌جای وی به‌پادشاهی برداشتند و خواهر قباد به‌زندان‌رفت وخواست پیش او شود و زندانبان مانع شد و طمع در او بست و قصد خویش باوی بگفت. خواهر قباد گفت که با هوس وی مخالف نیست و اجازه یافت تا به‌زندان درآید و روزی پیش قباد ببود و بگفت تا وی را در یکی از فراشها که در زندان داشت به‌پیچند و یکی از غلامان وی که نیرومند و خود دار بود آنرا برگرفت تا از زندان درآید. و چون غلام به‌زندانبان گذشت پرسید که چیست و چیزی نیارست گفت. و

خواهر قباداز دنبال بیامد و گفت که این بسترایام زنانگی اوست ومی‌رود تا پاکیزه شود و بازگردد و زندانبان گفته او را باور کرد، و به‌فراش دست نزد و بدان‌نزدیك نشدکه از ناپاکی‌آن برحذر بود و راه غلام حامل قباد را بازکرد که وی را ببرد و خواهر به‌دنبال وی بود.

و قباد بگریخت و به‌سرزمین هیطالیان رفت که از شاه‌آنجا کمك خواهد و سپاه بگیرد و با مخالفان خویش که وی را از شاهی برداشته بودند بجنگد. و در راه خویش در ابرشهر پیش یکی از بزرگان منزل‌گرفت که دختری دوشیزه داشت و در این سفر بودکه مادرکسری انوشیروان را به‌زنی گرفت و هنگام بازگشت از سفر، انوشیروان ومادر او را همراه داشت و برادر خویش جاماسب را مغلوب کرد و جاماسب شش سال پادشاهی‌کرده بود.

پس ازآن‌قباد به‌پیکار روم رفت و یکی ازشهرهای جزیره راکه‌آمد گویند بگشود و مردم‌آنجا را اسیرگرفت و مابین فارس و سرزمین اهواز شهری بساخت ورام قباد نام کرد و همانست که برمقباد گویند و ارگان نیزگویند و ولایتی پدید آورد و روستاها از ولایت سرق و ولایت رامهرمز بدان پیوست.

قباد پادشاهی به‌فرزند خویش‌کسری داد و مکتوبی در این‌باب نوشت ومهر زد وچون بمردکسری‌آنچه را قبادگفته بودکار بست.

مدت پادشاهی قباد با پادشاهی برادرش جاماسب چهل‌وسه سال بود.

سخن از حوادثی که عربان به‌روزگار قباد در ملك وی پدیدآوردند

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که وقتی حارث‌بن عدی‌کندی با نعمان‌بن منذربن امرؤالقیس‌بن شقیقه روبه‌رو شد و او را بکشت و منذربن‌نعمان

اکبر جان بدر برد وحارث‌بن عمرو برملك نعمان تسلط یافت، قباد پسر فیروزشاه‌ـ پارسیان به‌حارث‌بن عمرو نوشت که میان ما وپادشاهی که پیش از تو‌بود پیمانی‌بود و می‌خواهم که تورا به‌بینم.

قباد زنـدیقی نکوکار بود و از خـونریزی بیزار بود و با دشمنان مـدارا می‌کرد و به‌روزگار وی‌آشفته‌گویی بسیار شد ومردم باوی‌جسور بودند وحارث‌بن عمروکندی با گروهی بیامد و برپل فیوم همدیگـر را بدیدند و قبـاد بگفت تا یك طبق خرمابیاوردند و هسته‌های آن رابرگرفت وطبق دیگر بیاوردند وخرمای باهسته در آن ریخت و پیش‌روی آنها نهادند و طبقی‌که خرمای هسته‌دار داشت نـزدیك حارث بـود و طبق دیگر که بی‌هسته بود نزدیك قباد بود و حارث خرما خـورد و هسته بینداخت و قباد از طبق نزدیك خود میخورد و به‌حارث گفت: «چرا مانندمن نخوری.»

حارث گفت: «هستهٔ خرما را شتران و گوسفندان ما خـورد» و ندانست که قباد وی را استهزاء می‌کند.

آنگاه توافق کردند که حارث‌بن عمرو یاران وی اسبان خویش را به‌حـدود فرات آرند و ازآن تجاوز نکنند و چون حارث ضعف قباد را بدید طمع در سواد بست و به اردوگاههای خـویش بگفت تا از فرات بگذرند و در سواد تاخت و تاز کنند .

قباد درمداین بود که بانگ استمداد آمد وگفت: «این زیرسرپادشاه آنهاست.» وکس پیش حارث‌بن عمرو فرستاد که گروهی از دزدان عرب به‌غارت آمده‌اند و می‌خواهد او را به‌بیند و حارث‌بیامد وقباد بدوگفت: «کاری کردی‌که هیچکس‌پیش از تو نکرده بود.»

حارث گفت: «من نکردم و خبر نداشتم اینان از دزدان عربند وعربان راجز به‌مال و سپاه باز نتوانم داشت.»

قباد گفت: «چه می‌خواهی؟»

گفت: می‌خواهم چیزی از سوادتیول من کنی که از آن کمك گیرم.»

و قباد بگفت تا زیر فرات را که مجاور عربان بود بدودهند و آن شش‌بخش بود و حارث‌بن عمرو کندی به‌تبع که به‌یمن بود نوشت که در ملك عجمـان طمع بسته‌ام و شش بخش از آن گرفته‌ام سپاه فراهم کن و بیا که ملکشان بی‌دفاع است و شاه گوشت نمیخورد و خون ریختن روا نمیدارد که روش زندیقان دارد.

تبع سپاه فـراهم آورد و بیامد تا در حیره و نزدیك فرات منزل گرفت و پشه اورا آزار کرد.

و به‌حارث‌بن عمرو بگفت تا برای وی نهری تانجف بکند و حارث بکند که همان نهر حیره است. و تبع آنجا فرود آمد و شمرذوالجناح بـرادرزادهٔ خویش را سوی قباد فرستاد که باوی جنگ کرد وقباد را منهزم کرد که سوی ری رفت و آنجـا به‌وی رسید و خونش بریخت.

تبع، شمر را سوی خراسان روان کرد و پسر خویش حسان را سوی سغد روان کرد و گفت هر که زودتر به‌چین رسید فرمانروای آن باشد. و هریك راسپاهی بزرگ بود که گویند ششصد هزار و چهل هزار بود و برادرزادهٔ خـویش یعفر را سوی روم روان کرد و یعفر برفت تا به‌قسطنطنیه رسید که مطیع وی شدند و باج دادند .

آنگاه سوی رومیه رفت که تا قسطنطنیه چهارماه‌راه بود و آنجا را محاصره کرد و سپاه وی گرسنه ماند و طاعون در ایشان افتاد و ضعیف شدنـد و رومیان که از حالشان واقف شدند بر آنهـا تاختند و همه را بکشتند و هیچکس از آنها جـان به‌در نبرد.

و شمر ذوالجناح تا سمرقند برفت و آنجا را محاصره کرد و کاری نساخت و چون چنین دید برنگهبانان شهر گذر کرد و یکی از مردم آنجا را بگرفت و از حال

شهر و سپاه آن پرسید که گفت: «پادشاه شهر احمق است که کاری جز خوردن و نوشیدن ندارد و دختری دارد که به کار مردم می‌رسد.»

و شمر به‌وسیلهٔ او هدیه‌ای سوی دختر فرستاد و پیغام داد که ازسرزمین عرب به‌سبب آن آمدم که آوازهٔ عقل‌ترا شنیده‌ام و می‌خواهم زن من شوی تا پسری بیارم که شاه عرب و عجم شود و من به‌طلب مال نیامده‌ام که چهار هزار صندوق طلا و نقره اینجا دارم که به‌تو می‌دهم و به‌سوی چین می‌روم اگر این سرزمین از آن من شد توزن منی و اگر هلاك شدم این مال از آن تو خواهد بود.

و چون پیغام بدختر رسید گفت: «پذیرفتم مال را بفرستد.»

شمر چهار هزار صندوق سوی او فرستاد که در هر صندوق دومرد بود، و سمرقند را چهار دروازه بود که برهر دروازه چهارهزار مرد بود و صدای زنگ را نشانه نهاد و اینرا با رسولان خویش که همراه آنها فرستاده بود بگفت.

و چون به‌شهر درآمدند زنگ زده شد و برون شدند و دروازه‌ها را بگرفتند و شمر باسپاه به‌شهر درآمد و مردم بکشت و هرچه درآن بود به‌تصرف آورد.

آنگاه شمر به‌آهنگ چین روان شد و با انبوه ترکان روبه‌رو شد و آنها را بشکست و سوی چین رفت و دید که حسان‌بن تبع سه سال پیشتر به‌آنجا رسیده و چنانکه بعضی‌ها گفته اند آنجا ببودند تا بمردند و اقامتشان در چین یازده سال بود.

و آنها که پنداشته‌اند شمر و حسان‌بن تبع در چین ببودند تا بمردند گویند که تبع میان خویش و آنهامنارها نهاد و چون رخدادی‌بود شبانگاه آتش‌میافروختند و به‌یك‌شب خبر می‌رسید و نشانه فیمابین این بود که اگر دوبار آتش ازطرف‌یمن افروخته شد این هلاکت یعفر است و اگر سه‌بار افروخته شد هلاکت تبع است و اگر آتش از سوی‌آنها باشد هلاکت حسان است و اگر دوآتش باشد هلاکت‌هردو است وبراین نشانه بودند.

آنگاه دو آتش افروختند و هلاکت یعفر بود پس از آن سه آتش افروختندو هلاکت تبع بود.

ولی گفتار مورد اتفاق چنین است که شمر وحسان از همان راه که رفته‌بودند با اموال و اقسام گوهر و بوی خوش و اسیر که از چین گرفته بودند پیش تبع باز گشتند و به دیار خویش باز رفتند و تبع به‌مکه رفت و به‌دره فرود آمد و مطبخها نهاد.

مرگ تبع به‌یمن بود و پس از او هیچیك از ملوك یمن از آنجا بیرون نشد و به‌پیکار بلاد دیگر نرفت و مدت پادشاهی تبع یکصدویازده سال بود.

گوید وگفته‌اندکه تبع دین یهود گرفت واین به‌وسیلهٔ احباری بود که همراه وی از یثرب سوی مکه رفته بودند وگروهی بسیار بودند.

و نیز گفته‌اندکه دانش کعب‌الاحبار از باقیمانده میراث احبار یثرب بود و کعب‌الاحبار از قوم حمیر بود.

ولی به‌گفتهٔ ابن‌اسحاق آنکس از تبعان که سوی مشرق رفت تبع تبان اسعد ابوکرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمرو ذی‌الاذعار، پدر حسان بود.

آنگاه انوشیروان بپادشاهی رسید

وی پسر قباد پسر فیروز پسر یزدگرد پسر بهرام‌گور بود. وچون به‌پادشاهی رسید به‌چهار فاذوسبان که هریك بریکسوی دیار پارسیان بودند نامه نوشت ونسخه نامه وی به‌فاذوسبان آذربیجان چنین بود: بنام خدای‌بخشنده‌مهربان از پادشاه کسری پسر قباد به‌سوی واری‌پسر نخیرجان فاذوسبان آذربیجان و ارمنیه وتوابع ودنباوند و طبرستان و توابع، سلام برشما، آنچه مردم به‌حق باید از آن بترسند فقدان کسی است که از فقدانش زوال نعمت آید و فتنه زاید و بدی رخ نماید برای جان وحشم

و مال و عزیز، و به‌نزد ما وحشتی و فقدانی برتر از فقدان شاه شایسته نیست»

و چون شاهی کسری استقرار گرفت آیین مرد منافقی از اهل فسا راکه زرادشت پسرخرگان‌نام داشت ازمیان برداشت که وی بدعتی در دین مجوس آورده بود و مردم پیرو بدعت او شده بودند و مردی از اهل مذریه به‌نام مزدك پسربامداد مردم را بدعت وی می‌خواند و از جمله چیزها که به مردم می‌گفت و رواج می‌داد و بدان ترغیب می‌کرد مساوات در مال و زن بود، می‌گفت: «این کاری است نکو که خدا خوش دارد و برآن ثواب نیك میدهد واگر این کارها جزو دین نبود جزو روشهای پسندیده بود.» وفرومایگان را برضد بزرگان تشویق کرد و به‌نزدوی سفله با شریف درآمیخت و راه غصب برای غاصب وراه ستم برای ستمگر بازشد و بدکاران فرصت اقناع هوس یافتند و به‌زنانی دست یافتند که هرگز درآنها طمع نمی‌توانستند بست و مردم به‌بلیه‌ای عظیم افتادند که کس نظیرآن نشنیده بود و کسری مردم را از پیروی بدعت زرادشت پسرخرگان و مزدك پسر بامداد بازداشت وبدعت آنها را از میان برداشت و از آن جماعت که براین روش ثبات ورزیدند وبه‌منع کسری اعتنا نکردند بسیارکس بکشت ومانیان را از میان برداشت وآیین مجوس را که هنوز هم پارسیان پیرو آنند استوارکرد.

پیش‌از پادشاهی کسری اسپهبدی مملکت که سالاری سپاه بود از آن یکی‌بود وکسری‌کار این منصب را میان چهار اسپهبد پراکنده کردکه یکی اسپهبد مشرق بودکه خراسان و توابع بود و اسپهبد مغرب و اسپهبد نیمروزکه ولایت یمن بود و اسپهبد آذربیجان و توابع که‌ولایت خور بودکه این را مایه نظم ملك‌دانست و سپاهیان را سلاح و مرکوب داد وآن ولایتهاکه از قلمرو پارسیان بوده بود و از تصرف قباد شاه به‌سبب‌های گونه‌گون به‌چنگ شاهان دیگر افتاده بود چون سند و بست و رخج و زابلستان و طخارستان و دهستان وکابلستان پس گرفت و از قوم بارز بسیارکس بکشت وباقیمانده را از دیارشان‌کوچ داد وبه‌دیگر جاهای‌مملکت

مقرداد که مطیع وی شدند و درجنگها از آنها کمك می‌گرفت و بگفت تا قوم صول را اسیر کردند و بیاوردند و همه را بکشت و هشتادکس از دلیرانشان را نگهداشت و در بهرام فیروز مسکن داد و در جنگهای خویش از آنها کمك می‌گرفت.

قوم ابخز وقوم بنجروقوم‌بلنجر وقوم‌الان همدل شده‌بودندکه‌به‌دیار وی‌حمله برندوسوی‌ارمینیه شدندکه مردم‌آنرا غارت‌کنند و راهشان باز و آسان‌بود و کسری کارشان را ندیده‌گرفت و چون در دیار وی پراکنده شد سپاهیان فرستاد تا با آنها بجنگیدند و نابودشان کردند به‌جز ده‌هزار کس که اسیر شدند و در آذربیجان و اطراف مسکن گرفتند.

فیروز شاه در ناحیه صول و الان بنایی با سنگ ساخته بود که دیار خویش را از دستبرد اقوام مذکور مصون دارد. شاه قباد پسرفیروز پس‌از پدردر آنجا بناـ های بسیار ساخت و چون کسری به‌پادشاهی رسید بگفت تا در ناحیه صول و ناحیه گرگان باسنگ تراشیده شهرها وقلعه‌ها و دیوارها وبناهای بسیار بساختند تاپناهگاه اهل ولایت باشد و اگر دشمنی حمله آورد بدان پناهنده شوند.

و چنان بود که سنجبوا خاقان که از همه ترکان قویتر و دلیرتر بود و سپاه بیشتر داشت و همو بود که با وزر شاه هیطالیان پیکار کرد و از بسیاری و دلیری هیطالیان بیم نکرد و وزر شاهشان را با بیشتر سپاهیانش بکشت و اموال وی را به غنیمت‌گرفت و دیارشان را جز آنچه کسری‌گرفته بود به‌تصرف آورد. و هم او قوم ابخز و بنجر و بلنجر را استمالت کرد که‌به‌اطاعت وی‌گردن نهادند وگفتندکه ملوك پارسیان به‌آنها فدیه‌ای می‌داده‌اند تا به‌دیارشان حمله نبرند و سنجبوا بایکصد و ده هزار سپاهی بیامد و به‌نزدیك دیار صول رسید وکس پیش‌کسری فرستاد و تهدید کرد و بلندپروازی‌کرد و خواست‌که‌کسری مال بدو فرستد و فدیه‌ای راکه پیش‌از پادشاهی کسری به‌قوم ابخز و بنجر وبلنجر می‌داده‌اند به‌آنها دهد واگر زودنفرستد به‌دیار او حمله می‌برد و جنگ می‌اندازد وکسری به‌تهدید وی بی‌اعتنا ماند و آنچه

خواسته بود نداد که دربند صول را محکم کرده بود و راهها و دره‌ها که سنجبوا خاقان در پیش داشت استوار بود و مرزارمینیه با پنجهزار سوار و پیاده از تطاول دشمن مصون بود.

وچون سنجبوا خاقان بدانست که کسری مرز صول را استوار کرده نومیدشد و با سپاه خویش بازگشت و آن گروه دشمن که در مقابل گرگان بود به دژها که کسری ساخته بود دست‌اندازی نتوانست و غارت نبرد و چیره نشد.

کسری انوشیروان مدبرودانا وخردمند ودلیر و رؤف ودور اندیش‌ورحیم بود و چون تاج به‌سر نهاد بزرگان و سران پیش وی شدند و بسیار دعاکردندوچون سخن بسربردند کسری به‌سخن ایستاد ونعمتهای خدا را برشمرد که خلق را بیافریده و تدبیر امورشان کرده و روزی و معاش مقرر داشته و چیزی نماند که درگفتار خود نیاورد.

آنگاه از بلیهٔ مردم و تباهی کارها و محودین و فساد حال فرزند و معاش سخن آورد و گفت که نظر دارد کارها را سامان دهد و ریشهٔ تباهی را قطع کند و به معاونت خویش ترغیبشان کرد.

آنگاه بگفت تا سران مزدکیان را گردن زدند و اموالشان را میان مستمندان تقسیم کردند و بسیاری ازآنها راکه اموال کسان بگرفته بودند بکشت و اموال رابه صاحبانش پس داد و بگفت تا هر مولودی که درنسب وی اختلاف بود و پدرمعلوم نبود به‌کسی که منتسب به‌او بود ملحق شود و چیزی از مال آن مرد بدو دهند وهر زنی که به‌زور برده‌اند مهر وی را به‌غرامت گیرند وکسانش را راضی کنند و زن‌را مخیر کنند که پیش آن مرد بماند یا زن دیگری شود مگرآنکه وی را شوهری باشد که سوی او بازگردد.

و بگفت تا هر که به‌مال دیگری زیان زده یا مظلمه‌ای کرده حق از وی‌بگیرند و ظالم را به‌اندازهٔ جرمش عقوبت دهند. و بفرمود تا دختران مردم صاحب نسب‌را

که سرپرستشان مرده بود به‌شوهران شایسته دهند و جهازشان را از بیت‌المال بداد و جوانانشان را زن از خاندانهای بزرگ داد و کابین زنان بداد و توانگرشان کرد و بگفت تا ملازم دروی باشند تا در کارها از آنها کمک گیرد. و زنان پدر خویش رامخیر کرد که بازنان وی بمانند و برابر باشند ومقرری مانند امثال خویش گیرند یاشوهرانی همشأن خود بجویند. وبگفت تانهرها و کاریزها بکنند و مردم آبادی کوش را پیش‌بها دهند و تقویت کنند، و بگفت تا پلهای خراب دهکده‌های ویران را بهتراز آنچه بوده اصلاح کنند. به‌چابکسواران پرداخت و به‌تنگدستانشان مرکوب و لوازم دادو مقرری تعیین کرد، و آتشکده‌ها راگماشتگان نهادو راهها را امن کرد و در آن بناها و دژها نهاد، و دربرگزیدن حاکمان و عاملان و ولایتداران دقت کرد و برگزیدگان را به‌بهترین وجهی بنواخت. به‌سیرت ومکاتیب اردشیر پرداخت واز آن سرمشق گرفت.

از آن پس که سالها پادشاهی کرد وملك نظام گرفت وولایت‌ها به‌اطاعت آمد به‌سوی انطاکیه رفت که سران سپاه قیصر آنجا بودند و شهر را بگشود و بگفت تا شهر انطاکیه را به‌مسافت و تعداد منازل و راهها و هرچه درآن بود به نقشه آرند و پهلوی مداین شهری همانند آن بسازند و شهری را که نام رومیه گرفت به صورت انطاکیه بساختند و مردم انطاکیه را بیاورد و درآنجا مقرداد.

و چون از در شهر درون شدند مردم هرخانه به‌خانه‌ای شدند همانند آنچه‌در انطاکیه داشته بودند،گویی ازآن برون نشده بودند.

آنگاه آهنگ شهر هرقل کرد و آنرا بگشود، سپس اسکندریه و شهرهای دیگر را بگشود و از آن پس که قیصر اطاعت آورد و فدیه داد گروهی از سپاه خویش را به‌سرزمین روم نهاد.

و چون از آنجا بازگشت و سوی خزر رفت و انتقام خونها که از رعیت‌وی ریخته بودند بگرفت، آنگاه سوی عدن رفت و مجاور سرزمین حبشه جایی ازدریا را میان دوکوه باکشتیهای بزرگ و سنگ و ستونهای آهنین و زنجیرها ببست و

بزرگان آن دیار را بکشت و سوی مداین بازگشت و همه ولایت روم که این‌سوی هرقله بود با ارمینیه و همه ولایتهای حدود عدن تا دریا مطیع وی شده بود.

• در اینوقت منذربن نعمان را شاه عربان کرد و گرامی داشت آنگاه در مداین بماند و به‌تدبیر امور پرداخت.

پس‌از آن به‌خونخواهی جد خود فیروز آهنگ هیطالیان کرد. پیش از آن انوشیروان داماد خاقان چین شده بود و پیش از رفتن نامه نوشت و قصد خویش‌با وی بگفت وبفرمود تا سوی هیطالیان آید و سوی‌آنها شد و پادشاهشان را بکشت و خاندان وی را نابودکرد و از بلخ و ماورای آن بگذشت و سپاه خویش را به فرغانه فرود آورد.

آنگاه از خراسان بازگشت و چون به مداین رسیدگروهی بیامدند و بر ضد حبشه از او کمك خواستند و یکی از سرداران خویش را با سپاهی از مردم دیلم و اطراف بفرستادکه مسروق حبشی را در یَمن بکشتند و آنجا مقیم شدند.

انوشیروان پیوسته مظفر وفیروز بودوهمه اقوام مهابت وی را به‌دل داشتند و فرستادگانشان‌از ترك و چین و خزر وامثال آن به‌دروی راحاضر بودند و عالمان را گرامی می‌داشت.

مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هشت سال بود و مولد پیمبر صلی‌الله‌علیه و سلم درآخر روزگار وی بود.

هشام گوید مدت پادشاهی انوشیروان چهل و هفت سال بود و عبدالله‌بن عبدالمطلب پدر پیمبر خدای صلی‌الله علیه و سلم به‌سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت.

به‌گفتهٔ هشام چون‌کار انوشیروان نیروگرفت منذربن نعمان اکبررا بخواست و حیره وپادشاهی خاندان حارث‌بن عمروملقب به‌اکل‌المرار را بدو داد. مادرمنذر، ماءالسماء ازقوم نمر بود و همچنان در پادشاهی حیره ببود تا بمرد.

گوید: انوشیروان به قوم برجان حمله برد و بازگشت و بند باب و ابواب را بساخت.

هشام گوید: از پس اسودبن منذربرادروی مندربن منذربن نعمان از جانب ملوك پارسیان شاه‌عربان شد و هفت سال پادشاهی کرد.

مادر نعمان ام‌الملك دختر عمروبن حجر خواهر حارث‌بن عمرو کندی‌بود.

پس‌از او ابویعفربن علقمةبن مالك‌بن عدی‌بن ذمیل‌بن ثوربن‌اسس‌بن‌ربی‌بن نمارةبن لخم سه‌سال پادشاه عربان بود.

پس ازاومنذربن امرؤالقیس‌البدء پادشاه شد و لقب ذو القرنین داشت و این لقب از آن‌یافت که دو رشته موی بافته داشت. مادر منذرماریه ملقب به‌ماءالسماء دخترعوف‌بن جشم‌بن هلال‌بن ربیعه‌بن زیدبن‌مناةبن عامرالضحیان‌بن سعدبن‌خزرج بن تیم‌الله‌بن نمربن قاسط بود ومدت پادشاهی وی چهل‌ونه سال بود.

پس‌از او پسرش عمروبن منذر شانزده‌سال پادشاهی کرد مادر عمروهنددختر حارث‌بن عمروبن حجرآکل‌المرار بود.

گوید: هشت‌سال وهشت ماه از پادشاهی عمروبن هندگذشته بود که پیغمبر خداصلی‌الله‌علیه و سلم تولد یافت و این به‌روزگار انوشیروان و به‌سال فیل بود که ابرهه‌الأشرم ابویکسوم به‌خانه خدا هجوم برد.

سخن از احوال تبع در ایام قباد و انوشیروان و رفتن سپاه پارسیان به‌یمن برای پیکار حبشیان

از محمدبن اسحاق روایت کرده‌اند که تبع آخرین که‌تبان اسعد ابوکرب‌بود وقتی از مشرق بازگشت راهش از مدینه بود و بار اول که ازآنجاگذر کرد با مردم

آنجا بدی نکرد و پسر خویش راآنجا نهادکه کشته شد و چون سوی مدینه‌بازآمد آهنگ ویران کردن شهر و نابودکردن مردم وبریدن نخل داشت و قوم انصار چون این بشنیدند فراهم آمدندکه وی را نگذارند و سالارشان عمروبن ظله یکی از بنی نجار بود وپس‌از او عمروبن مبذول بود و برای پیکار بیرون شدند وچون تبع آنجا فرود آمد یکی از مردم مدینه از بنی عدی‌بن نجارکه احمر نام داشت یکی از مردان تبع را در نخلستان خود دیدکه نخل می‌برید و او را با داس زد و بکشت ودر چاهی انداخت که آنرا ذات تومان گفتند و این ماجرا تبع راکینه‌توزتر کرد و درآن اثناکه با آنها به‌جنگ بود انصاریان به‌روز باوی جنگ می‌کردند و شب آرام می‌گرفتند و او ازکارشان به‌حیرت بود ومی‌گفت به‌خدا اینان مردمی کریمند و دوتن از احبار یهود بنی قریظه پیش وی آمدندکه دانشور و پرمایه‌بودند وشنیده بودندکه آهنگ ویرانی مدینه و نابودی مردم آن دارد و گفتند: «ای شاه مکن که اگر اصرارکنی خدا ترا نگذارد و بیم داریم‌که به‌عقوبت آخرت گرفتار آیی.»

تبع گفت: «چرا چنین شود؟»

گفتند: «پیمبری‌که درآخرالزمان از قوم قریش آید اینجا هجرت‌کند وخانه ومقر وی باشد.»

وچون این سخنان بشنید از قصدی‌که دربارهٔ مدینه داشت بازگشت وازعلم آنها خبریافت و ازگفتارشان حیرت‌کرد و از مدینه برفت وآنها را با خویش سوی یمن برد و پیرو دینشان شد و نام آن دو حبرکعب و اسد بود و از بنی قریظه‌بودند و عموزاده بودند و عالمترین مردم روزگار خویش بودند.

گوید: تبع و یاران وی بت پرست بودند و از راه مکه سوی یمن می‌رفت و میان مکه و مدینه تنی چند از مردم هذیل پیش وی آمدند وگفتند: «ای شاه می‌خواهی‌که ترابه‌بیت‌المال‌کهن راهبرشویم که‌ملوك سلف ازآن‌غافل بوده‌اند و در

آنجا مروارید و زمرد و یا قوت و طلا و نقره هست؟»

تبع گفت: «آری»

گفتند: «خانه‌ای در مکه هست که مردم آنجا به‌عبادت آن قیام‌می‌کنند و به نزد آن نماز میکنند.

هذلیان از این سخنان قصد هلاك وی داشتندکه دانسته بودندکه هر یك از شاهان که قصد خانه کند و بدان تجاوز کند هلاك می‌شود.

و چون دل به‌گفتهٔ آنها دادکس پیش دو حبر فرستاد و رأی آنها را بپرسید وگفتند: «این قوم قصد هلاك تو و هلاك سپاه تو دارند اگر چنان‌کنی که‌گویند، هلاك شوی وهر که با تو باشد هلاك شود.»

گفت: «پس وقتی آنجا رسم چه بایدم‌کرد؟»

گفتند: «وقتی آنجا رسی همان‌کن که مردم آنجا کنند به‌خانه طواف برو حرمت بدار و سربتراش و تواضع‌کن تا ازآنجا بروی.»

گفت: «چرا شما چنین نکنید؟»

گفتند: «بخدا این خانهٔ پدر ما ابراهیم است و چنان است که باتوگفتیم، اما مردم آنجا به‌سبب بتانی که درخانه نهاده‌اند و خونهاکه به‌نزدآن ریزند مانع‌شده‌اند که مردمی ناپاك و مشرکند.»

و تبع نیکخواهی آنها و راستی گفتارشان را بدانست و هذلیان را بیاورد و دست و پایشان ببرید آنگاه برفت تا به‌مکه رسید و در خواب به‌اوگفته شدکه خانه را بپوشاند و بپوشانید و چنانکه گفته‌اند تبع نخستین‌کس بودکه خانه را بپوشاند و به‌عاملان خویش‌که از جرهمیان بودند سفارش‌کرد و بگفت تا خانه را پاك نگهدارند و خون و مرده و حایض به‌نزد آن نبرند و در وکلیدی برای خانه نهاد آنگاه با سپاه خویش وآن دوحبر به‌سوی یمن رفت وچون آنجا رسید قوم‌خویش را گفت‌که پیرو دین او شوند و آنها نپذیرفتند تا از آتشی که در یمن بود داوری

خواهند.

از ابراهیم‌بن محمدبن طلحه روایت کرده‌اند که چون تبع به‌یمن نزدیك شد که به‌آنجا درآید حمیریان مانع او شدند و گفتند: تو که از دین ما بریده‌ای‌نباید به یمن درآیی.»

تبع آنها را به‌دین خویش خواند وگفت: «این از دین شما بهتر است.»

گفتند: «داوری به‌آتش بریم.» و تبع پذیرفت.

چنانکه یمنیان گویند در یمن آتشی بود که وقتی اختلافی داشتند میان آنها داوری می‌کرد وظالم را می‌خورد و به مظلوم زیان نمی‌زد وچون این‌سخن باتبع بگفتند گفت: «انصاف دادید.»

قوم وی بتهای خویش را بیاوردند و دوحبر بیامدند وکتابهای خویش را به‌گردن آویخته بودند و جایی که آتش ازآنجا برون می‌شد بنشستند وآتش برون شد و چون سوی آنها آمد ازآن دور شدند و بیم کردند و مردمی که آنجا بودند ملامتشان کردند وگفتند: «صبوری کنید» و آنها صبر کردند تا آتش برسیدوبتان رابا مردم حمیر که بت آورده بودند بخورد و دوحبر باکتابها که به‌گردن داشتند برون شدند وپیشانیشان عرق کرده بود اما زیانی ندیده بودند وحمیریان به‌دین تبع آمدند و ریشهٔ یهودیگری در یمن ازآنجا بود.

ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که دوحبروحمیریانی که باآنها برون شده‌بودند به‌دنبال آتش رفتند که آنرا پس برند و گفتند هر که این را پس برد حق با او باشد وکسانی ازحمیریان بابتان خویش نزدیك شدندکه‌آتش را پس برند وآتش‌نزدیك شدکه آنها را بخورد و از آن‌دور شدند و نتوانستند پس برند و دوحبر نزدیك آتش شدند و تورات خواندن آغازکردند و آتش پس رفت تا آنرا به‌محلی که‌در آمده بود راندند و حمیریان پیرو دین آنها شدند و خانه‌ای داشتند به‌نام رئام که وقتی مشرك بودند تعظیم آن میکردند و آنجا قربانگاه داشتند و از آن سخن‌می‌-

شنیدند ودو حبر به تبع گفتند: «این شیطان است که فریبشان می‌دهدو باعقلشان‌بازی می‌کند، ما را به‌او واگذار، و تبع گفت: «شما دانید و او»

چنانکه مردم یمن گفته‌اند سگی سیاه از آنجا بیرون آوردند و سربریدندو خانه را ویران کردند و چنانکه شنیده‌ایم باقیماندهٔ آن در یمن هست و آثار خونی که بر آن می‌ریخته‌اند بجاست.

تبع درباب این سفر و قصدی که در بارهٔ مدینه داشت و کاری که باهذلیان کرد ورفتاری که در مکه نسبت بهخانه داشت وآنچه دو حبر دربارهٔ پیمبرصلی‌الله علیه و سلم بدوگفتند قصیده‌ای دارد بدین مضمون:

«چرا خفتن تو چون خفتن بیمار است»

«که بیماری وگویی هرگز نخفته‌ای»

«از کینه دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»

«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

«مرا به‌مدینه منزلگاهی بود»

«که اقامت آن خوش بود و خفتن آن خوش بود»

«و در مرتفعی میان عقیق و بقیع غرقد جای داشتم»

«وقتی به‌یثرب فرود آمدیم دلهایمان برای کشتار جوش می‌زد»

«وقسم خورده بودم که اگر به‌یثرب شدم»

«درآنجا نخل و خرما وانگذارم»

«ولی حبردانشوری از قریظه سوی من آمد»

«که سالار یهود بود»

«وگفت: از این دهکده دست بدار»

«که برای پیمبر مکه محفوظ مانده»

«وی از قریش باشد و هدایتگر قوم باشد»

«واز آنها درگذشتم»

«و از بیم عقوبت روزی دراز»

«وبه‌امید عفو خدا به‌روز رستاخیز و رهایی از جهنم سوزان»

«آنها را واگذاشتم»

«و از قوم خویش»

«مردمی والانسب و دلیر را»

«که فیروزی به‌دنبالشان بود»

«آنجا گذاشتم»

«و از این کار از پروردگار محمد امید ثواب داشتم»

«و خبر نداشتم که خدای را به‌دره مکه»

«خانه‌ای پاك هست که آنرا پرستش کنند»

«وکسانی از هذیل پیش من آمدند»

«وگفتند که به‌مکه مالخانه‌ای کهن هست»

«که گنجهای مروارید و زمرد دارد»

«وکاری خواستم کرد که پروردگارم نگذاشت»

«و خداوند از ویرانی خانه جلوگیری کرد»

«و از امیدها که داشتم چشم پوشیدم»

«وآنها را عبرت بینندگان کردم»

«پیش از من ذوالقرنین مسلمان بود»

«وپادشاهی بود که ملوك اطاعت وی‌می کردند»

«شاه مشرقها و مغربها بود»

«و از حکیم راهبر دانش می‌جست»

«و غروبگاه خورشید را بدید»

«که در چشمه‌ای فرو می‌رفت»
«وعمه‌ام بلقیس پیش از او بود»
«و پادشاهی کرد تاهدهد به نزد وی رفت»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که انصاریان گویند: تبع با گروه یهودان که در مدینه بودند کینه داشت ووقتی بمدینه آمد قصد هلاك آنها داشت و انصاریان مانع شدند تا برفت و به‌همین سبب‌در شعر خویش‌گوید:

«از کینهٔ دو سبط که در یثرب جای گرفته‌اند»
«که سزاوار عقوبت روزی سیاه باشند»

وهم از ابن‌اسحاق روایت کرده‌اند که پیش از آن شافع‌بن کلیب صدفی کاهن، پیش‌تبع آمد و مدتی پیش وی بماند و چون خواست از او جدا شودتبع گفت: «از علم تو چه مانده»

شافع گفت: «خبرگویا وعلم درست.»

گفت: «آیا قومی را پادشاهی ای همانند پادشاهی من باشد؟»

شافع گفت: «نه، ولی پادشاه غسان را دنباله‌ای‌باشد.»

گفت: «آیا پادشاهی‌ای بیشتر از آن باشد؟»

شافع گفت: «آری.»

گفت: «او کیست؟»

شافع گفت: «نکوی‌نکوکار که وصفش در زبور هست و امتش در کتابها برتری‌یافته‌اند، وظلم‌رابه‌نور بشکافد، احمدپیمبر است، خوشابه‌امت وی، وقتی‌بیاید یکی از بنی لوی باشد، از تیرهٔ قصی.»

تبع بفرستاد و زبور را بیاوردند، و در آن نگریست و صفت پیمبر صلی الله علیه و سلم را بدید.

گویند: یکی از شاهان لخم مابین تبعان حمیر پادشاهی کردو نام وی ربیعةبن

نصر بود، و پیش از پادشاهی وی تبع اول بود و او زیدبن عمروذی‌الاعاربن ابرهه ذی‌المناربن رائش‌بن قیس‌بن صیفی‌سبای اصغـربن کهف‌الظلم‌بن زیدبن سهل‌بن عمروبن‌قیس‌بن معاویه‌بن جشم‌بن وائل‌بن غوث‌بن قطن‌بن‌عریب‌بن زهیربن‌ایمن‌بن همیسع‌بن عرنجج حمیربن سبای اکبربن یعرب‌بن یشجب‌بن قحطان بود و نام سبا عبدشمس بود واو را سباگفتند ازآنرو که نخستین کس ازعربان بودکه اسیرگرفت و اسیر را سبی‌گویند.

و این خاندان شاهی حمیر بودکه تبعان بودند.

آنگاه از پس تبع اول زیدبن عمروشمریرعش‌ابن یا سر ینعم‌ابن عمروذی‌ـ الأذعار پسرعم وی بود، و شمریرعش همانست‌که به‌پیکار چین رفت و سمرقندرا بنیان‌کرد و حیره را بساخت و هم اوست‌که شعری بدین مضمون‌گفت:

«من شمر ابوکرب یمانیم»

«که اسب از یمن و شام آورده‌ام»

«تا سوی بندگانی روم‌که»

«ماورای چین درعثم و یام»

«تمرد ماکرده بودند»

«و در دیار به‌انصاف فرمانروایی‌کنیم»

«که هیچکس ازآن بیرون نباشد»

و این قصیده‌ای دراز است.

گوید: وپس ازشمر یرعش‌بن یاسرینعم، تبع اصغربود و او تبان اسعدابوـ کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدابن تبع اول ابن عمرو ذوالاذعار بود و همو بودکه سوی مدینه شد و دوحبر یهود را همراه خویش به‌یمن برد و بیت‌الحـرام را آبادکرد و بپوشانید وآن اشعار بگفت.

و همه این تبعان پیش از پادشاهی ربیعةبن نصر لخمی بودند و چـون ربیعه

بمرد پادشاهی همه یمن به حسان‌بن تبان اسعدبن ابـی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن عمروذی‌الاذعار رسید.

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که ربیعة‌بن نصر خوابی دید که اورا به‌وحشت انداخت و از مردم مملکت‌خویش هرچه کاهن و ساحر و پیشگوی‌و منجم‌بودبیاورد و به‌آنها گفت: «خوابی دیده‌ام که‌از آن‌به‌وحشت افتاده‌ام‌تعبیر آنرابرای‌من بگویید.»

گفتند: «خواب خویش رابگوی تا تعبیر آن بگوییم.»

گفت: «اگر خواب را باشما بگویم، به‌تعبیری که گویید اطمینان نکنم که‌هر که تعبیر آن داند خوابرا نیز از آن پیش که بدو بگـویم داند.»

و چون شاه این سخن بگفت، یکی از آن گروه که برای تعبیر خواب فراهم آمده بودند گفت: «اگر شاه چنین خواهد به‌طلب سطیح و شق فرستد که هیچکس‌از آنها داناتر نباشد و آنها ترا ازآنچه خواهی‌خبر دهند.» نام سطیح ربیع‌بن‌ربیعة‌بن مسعودبن مازن‌بن‌ذئب‌بن عدی بن‌مازن‌بن‌غسان بود و ویرا ذئبی نیز گفتند که‌نسب‌از ذئب‌بن‌عدی‌داشت وشق پسرصعب‌بن یشکربن‌رهم‌بن افرك‌بن‌نذیربن قیس‌بن‌عبقربن انمار بود. و چون این سخن باشاه بگفتند به طلب‌آنها فرستاد وسطیح پیش از شق بیامد و به روزگار آنهاکاهنی‌همانندشان‌نبود. وچون‌سطیح‌بیامد اورا پیش خواند و گفت: «ای سطیح خوابی دیده‌ام که از آن به وحشت افتاده‌ام مرا ازآن خبربده که اگر درست گویی تعبیر آنرا نیز درست‌گویی.»

سطیح گفت: «چنین کنم، جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی بر آمد و به‌سرزمین گرم افتاد وهر که جمجه داشت ازآن بخورد.»

شاه گفت: «ای سطیح راست‌گفتی ازتعبیر آن چه‌دانی.»

گفت: «قسم به‌آنچه میان دو کشت باشد که حبشیان به سرزمین شما درآیند و از ابین تاجرش را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای سطیح به‌جان پدرت این حادثه‌ای خشم‌آور ورنج زاست کی

رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

سطیح گفت: «مدتهاپس‌از تو باشد بیشتر از شصت یا هفتاد سال.»

شاه‌گفت: «آیا پادشاهیشان دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح گفت: «پس ازهفتاد و چند سال به‌سر رسد و همه‌کشته شوند وفرار کنند.»

شاه‌گفت: «و قتل و هزیمتشان به‌دست کی باشد؟»

سطیح‌گفت: به‌دست ارم‌ذی‌یزن باشدکه از عدن‌سوی آنها آید و هیچکس‌از آنها را در یمن نگذارد.»

شاه‌گفت: «آیا تسلطوی دوام یابد یا به‌سر رسد؟»

سطیح‌گفت: «به‌سررسد.»

شاه‌گفت: «کی‌آنرا به‌سررساند!»

سطیح‌گفت: «پیمبری پاکیزه‌که وحی از بالا بدو رسد.»

شاه‌گفت: «واین پیمبر کیست؟»

سطیح‌گفت: یکی ازفرزندان غالب‌بن فهربن مالك‌بن نضر، که پادشاهی‌قوم وی‌تاآخر روزگاربپاید.»

شاه‌گفت: «ای سطیح مگر روزگار را آخری هست؟»

سطیح‌گفت: آری روزی‌که اولین وآخرین فراهم آیند ونکوکاران‌نیکروز شوند و بدکاران تیره‌روز شوند.»

شاه گفت: «آنچه‌گویی درست است؟»

سطیح‌گفت: «آری قسم به‌شفق و تاریکی و دربزرگ وقتی به‌هم برآیدکه آنچه‌گفتم راست است.»

و چون سخن به‌سر رسید، شق در رسید و شاه اوراپیش‌خواند وگفت: «ای شق خوابی دیده‌ام که‌ازآن به‌وحشت افتاده‌ام، مرا ازآن خبر ده‌که اگردرست‌گویی

تعبیر آنرا نیز درست‌گویی» و آنچه را سطیح گفته بود نهان داشت تا ببیند آیا سخنان آنها متفق خواهد بود یا مختلف.

شق گفت: «بله جمجمه‌ای دیدی که از تاریکی درآمد و میان باغی و تپه‌ای افتاد و همهٔ جنبندگان از آن بخورد.»

و چون شاه دید که سخن آنها یکی است گفت: «درست گفتی از تعبیر آن چه دانی؟»

شق گفت: «قسم به‌انسانهای میان دو سنگستان سیاه که سیاهان به‌سرزمین شما درآیند و برهرکه انگشتان نرم دارد چیره شوند و از ابین تا نجران را به‌تصرف آرند.»

شاه گفت: «ای شق به‌جان پدرت که این حادثه‌ای خشم‌آور و رنج‌زاست کی رخ دهد به‌روزگار من یا پس‌از من؟»

شق گفت: «مدتها پس‌از تو باشد، آنگاه بزرگی والا مقام شما را از آنها برهاند و آنها را به‌سختی زبون کند.»

شاه گفت: «این بزرگ والا کیست؟»

شق گفت: «جوانی باشد نه‌دنی و نه‌دنی پرور که از خانه ذی یزن درآید.»

شاه گفت: «آیا پادشاهی وی دوام یابد یا‌به‌سر رسد.»

شق گفت: «با پیمبری به‌سر رسد که میان صاحبان دین و فضیلت حق و عدالت آرد و پادشاهی قوم وی تا به‌روز فیصل بپاید»

شاه گفت: «روز فیصل چیست.»

شق گفت: «روزی که والیان سزا بینند و از آسمان نداها آید که زندگان و مردگان شنوند و مردمان برای وعده‌گاه فراهم شوند و هرکه پرهیزکار باشد نیکی و کامیابی بیند.»

شاه گفت: «آنچه گویی درست است؟»

شق گفت: «آری به‌خدای آسمان وزمین و فراز ونشیبی که میان آن هست که آنچه باتو گفتم درست است و دروغ در آن نیست.»

وچون شاه ازگفتگوبا آنها فراغت یافت به خاطرش آمدکه آنچه گفتند از حبشه است وپسران و خاندان خود را باآنچه بایسته بود سوی عراق فرستاد و به یکی از ملوك پارسیان که شاپور پسر فرخزاد نام داشت دربارهٔ آنها نامه نوشت که آنها را درحیره مقرداد و نعمان‌بن منذر پادشاه حیره از اعقاب ربیعة‌بن نصر بود و نسب وی به‌نزد مردم یمن چنین بود:

نعمان، پسر منذربن نعمان‌بن منذربن عمروبن عدی‌بن ربیعة‌بن نصر.

و هم ازابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی سطیح و شق باربیعه‌بن‌نصر آن سخنان بگفتند و ربیعه فرزندان و خاندان خویش را به‌عراق فرستاد قضیه در میان عربان شایع شد و همه بدانستند و چون حبشیان به‌یمن آمدندو کاری که ازآن‌سخن رفته بود رخ داد، اعشی بکری که از بنی‌قیس‌بن ثعلبه بود ضمن اشعار خویش به‌یاد آوری حکایت دو کاهن چنین گفت:

«حقا که هیچ مژه‌داری چنان نظر نکرد»

«که ذئبی درسخنان‌مسجع خویش به‌زبان آورد.»

عربان سطیح را ذئبی گفتند از آنرو که از فرزندان ذئب‌بن عدی بود.

وچون ربیعة‌بن نصر بمرد و پادشاهی یمن بحسان‌بن تبان اسعد ابی کرب‌بن ملکیکرب‌بن زیدبن‌عمرو ذی‌الأذعار قرارگرفت ازجمله چیزها که کارحبشیان راپیش آورد وپادشاهی از حمیر برفت و قدرتشان منقرض شد، و هیچ چیز بی‌سببی نباشد، این بود که حسان‌بن تبان اسعدبن کرب با مردم یمن روان شد و می‌خواست به‌سرزمین عرب و سرزمین عجم بتازد چنانکه تبعان پیش از او کرده بودند و چون به سرزمین عراق رسید حمیریان و قبایل یمن نخواستند باوی بروند و آهنك بازگشت به‌دیار خویش کردند، و باعمرو برادرحسان که در سپاه وی بود سخن کردندو گفتند:

« برادرت را بکش و ما به جای وی تـرا پادشاه خویش کنیم که ما را به دیارمان باز گردانی.»

و اوسخنشان را بپذیرفت و عمرو وحمیریان وقبایل یمن که همراه بودند به کشتن وی همسخن شدند مگرذی‌رعین حمیری که‌عمرورا منع کردوگفت : «شما خاندان شاهی مملکت مایید ، بـرادرت را مکش و کار خاندان خویش را آشفته مکن.»

اماوی نپذیرفت وذورعین که از بزرگان‌حمیربود صفحه‌ای‌برگرفت‌و در آن شعری بدین‌مضمون‌نوشت :

«کیست که بیداری رابه خواب خریداری کند»

« نیکروز آنکه آسوده تواندخفت»

« حمیریان جنایت کنند»

« وخداعذر ذی‌رعین را نپذیرد »

آنگاه صفحه رامهرزد وپیش عمرو آوردوگفت: «این مکتوب را پیش خود نگهدارکه مراحاجتی درآنهست.»

و چون‌حسان خبریافت که برادرش‌عمرووحمیریان و قبایل یمن برکشتن وی همداستان شده‌اند خطاب به‌برادرشعری‌گفت بدین‌مضمون :

« ای عمرو درمرگ من‌شتاب مدار.»

« که پادشاهی رابی‌دسته بندی‌خواهی‌گرفت.»

وعمروبه کشتن برادر اصرارداشت و اورابکشت‌و باسپاه‌وی‌به‌یمن‌بازگشت

ویکی ازشاعران حمیری‌شعری بدین‌مضمون‌گفت:

«خداراکی به‌روزگاران سلف»

« مقتولی‌چون حسان دیده‌است»

« قیلان ازبیم‌سپاه ، وی‌را بکشتند»

«و گفتند چه باك»
«مرده شما نکو باشد»
«وزنده شما سالار ما باشد»
«وهمه شما سالاران باشید»

وچون عمروبن تبان اسعدابی کرب به یمن رسید خواب ازاو برفت و به بیخوابی دچار شد وچون به محنت افتاد از طبیبان و کاهنان و عارفان علاج خویش می پرسید ومی گفت: «خواب ازمن برفته و از بیخوابی سخت به رنجم.» و یکی از آنها گفت: «بخدا هر که چون تو برادریا خویشاوندرا به ستم بکشد خواب از او برود و خدا بیخوابی را براوچیره کند.»

و چون این سخن بشنیدبه کشتن همه اشراف حمیروقبایل یمن که وی را به کشتن برادرخوانده بودند دست یازید وچون به ذی رعین رسیدوخواست او رابکشد گفت: «مرازینهاری پیش تو هست.»

گفت: «زینهار توچیست؟»

گفت: «مکتوبی را که به توسپردم وپیش تونهادم بیار.»

مکتوب را بیاورد ومضمون آن رابخواند وذورعین گفت: «ترا از کشتن برادر منع کردم و فرمان من نبردی و چون اصرار کردی این مکتوب پیش تونهادم که حجت وعذرمن باشد که بیم داشتم اگر برادر رابکشی همین بلیه به تورسد که رسید وچون آهنگ کشتن آن کسانی کنی که کشتن برادر از توخواسته اند این مکتوب مایهٔ نجات من باشد.»

وعمروبن تبان اسعد او را رها کرد و ازهمه اشراف حمیر اورا نکشت که دید وی نیکخواهی کرده اما نیکخواهی او رانپذیرفته است.

و عمروهنگامی که اشراف حمیرواهل یمن را می کشت شعری بدین مضمون گفت:

« ما خواب را به بیداری فروختیم»
« وقتی جنایت آوردند بانگ زدند که باك نیست»
« وعذر ذی‌رعین آشکار شد»
« کسانی را که‌مکاری کردند»
« به انتقام ابن رهم بکشتیم»
« آنها را به‌انتقام حسان‌بن‌رهم بکشتیم»
« که‌حسان مقتول شورشیان بود»
« بکشتیمشان و کس از آنها باقی نماند .»
« و چشمان زنان آزاده که ازغم گریان‌بود»
« ازگریستن آرام گرفت»
« زنانی که شبانگه آرام‌دلند»
« و چون فروغ شعری بر آید سیاه چشمانند»
« به‌هنگام انتساب مارا به‌وفا شناسند.»
« و هر که جنایت کند از اودوری کنیم»
« ما ازهمه‌کسان برتریم»
« چنانکه طلا ازنقره برتراست»
« خداوند همه مردم شده‌ایم»
« و پس‌ازدوتبع قدرت به‌دست ما افتاد»
« پس‌از داود پادشاهی ازماشد»
« وشاهان مشرق‌بندهٔ ما شدند»
« درظفار، زبورمجدرقم کردیم»
« که مردم دوشهربخوانند»
« وقتی گوینده گوید کو کو»

«مائیم که انتقام بگیریم»
«دل خویش را از مکاران خنك کنیم.»
«که مکرشان مایهٔ محنت من و مرگ آنها شد.»
«اطاعت آنها کردم و رشاد نیافتم»
«گمرهان بودند که خویش و زیور مرانابود کردند»
گوید: چیزی نگذشت که عمروبن تبان اسعد بمرد.
هشام بن کلبی گوید: این عمروبن تبع موثبان نام داشت از آنرو که بر برادر خویش تاخت و اورا بکشت و وثبه به معنی تاختن است.
ابن اسحاق گوید: کار حمیر آشفته شد و پراکنده شدند و یکی از حمیریان که از خاندان شاهی نبود و لخنیعه ینوف دوشناتر نام داشت قیام کرد و پادشاه آنها شد و نیکان قوم را بکشت و خاندانهای مملکت را بازیچه کرد و یکی از حمیریان دربارهٔ تباهی کار قوم و تفرقهٔ جمع و فنای نیکان شعری گوید بدین مضمون:
«حمیر فرزندان خویش را می کشد»
«و بزرگان خویش را دور می کند»
«و با دست خویش زبونی پدید می آورد»
«دنیای خویش را به سبك عقلی ویران می کند»
«و آنچه از دین خویش تباه می کند بیشتر است»
«چنین بود که نسلهای سلف»
«با ظلم و اسراف خویش به بدکاری افتادند»
«و خسارت دیدند»
و لخنیعه ینوف دوشناتر با حمیریان چنین می کرد و او مردی بدکاره بود و گویند که روش قوم لوط داشت و به جز کشتار وستم، وقتی می شنید که یکی از ابنای ملوك به بلوغ رسیده وی را می خواست و در بالا خانه ای که خاص این کار داشت با

وی می‌آمیخت که پس از آن به شاهی نتواند رسید ، آنگاه از بالاخانه به نگهبانان و سپاهیانی که آنجا بودند می‌نگریست و آنها فروتر از وی‌بودند و مسواکی بر-می‌گرفت و به دهان می‌زد تابدانند که از کار وی فراغت یافته است. آنگاه‌وی را را رهامی کرد تا برنگهبانان و برمردم بگذرد که او را رسوا کرده بود و آخرین فرزندشاهان،زرعهٔ ذونواس پسر تبان‌اسعدابن کرب بن‌ملکیکرب بن‌زیدبن‌عمروذی-الاذعار برادرحسان بود و هنگامی که حسان کشته شد زرعه کودکی خردسال‌بود و چون بزرگ شد، جوانی زیبا روی شد که نکومنظر و عاقل بود ولخنیعه‌ینوف دوشناتر او را خواست تا با وی همان کند که پیش از اوبا ابنای‌ملوك‌می کرده‌بود. وچون فرستاده بیامد و زرعه‌بدانست که‌مقصود چیست کارد کوچکی برگرفت ودر پاپوش‌خودنهاد وبافرستاده‌برفت‌وچون دربالاخانه‌تنها شدندو ینوف‌دررابست‌وباوی درآویخت‌ذونواس باکارد براوجست و چندان ضربت‌زدکه او رابکشت‌ودرروزن بالا خانه نهاد که از آنجابه نگهبانان و سپاهیان می‌نگریست‌و مسواك اورابر گرفت و دردهانش نهاد وپیش مردم رفت که بدو گفتند : «ذونواس تراست یا خشك؟» واو گفت «از روزن بپرسید که‌آیا ذونواس تراست ؟ »

و چون این بشنیدند برفتند و بنگریستند و سربریدهٔ لخنیعه‌ینوف‌دوشناتررا در روزن بدیدند که ذونواس نهاده بود ومسواك به‌دهان داشت وحمیریان ونگهبانان به‌دنبال ذونواس‌برفتند تا بدورسیدند و گفتند: «روانباشدکه‌جزتو کسی‌پادشاه ما شود که مارا از این ناپاك آسوده کردی» واو را به پادشاهی برداشتند وآخرین پادشاه حمیربود و دین‌یهودگرفت‌ونام وی یوسف شد وحمیریان نیز به‌پیروی او دین یهود گرفتند و مدتی در پادشاهی ببود.

و چنان بودکه گروهی از معتقدان دین‌عیسی در نجران مقرداشتندکه پیرو انجیل بودندو اهل‌فضیلت و استقامت بودند و سالارشان در کاردین مردی بود به نام عبدالله بن‌ثامروجای دین به‌نجران‌بود که درآنروزگار خوبترین‌سرزمین‌عرب بود و مردم آنجا وسایرعربان بت‌پرست بودند و یکی از پیروان دین عیسی که

فیمیون نام داشت میان‌آنها ظهور کرد وبدین خویش خواند و پیرو آن‌شدند.

هشام‌گوید: و چون زرعهٔ ذونواس پیرودین یهود شدنام یوسف‌گرفت وهمو بود که‌درنجران گودال بکند ونصاری را بکشت.

از وهب‌بن‌منبهٔ یمنی‌روایت کرده‌اند که رواج دین‌عیسی‌در نجران‌بسبب‌یکی از پیروان آن بود که نام فیمیون داشت‌ومردی پارساو کوشاوزاهدومستجاب‌الدعوه بود و در دهکده‌ها همی‌گشت و چون در دهکده‌ای او را می‌شناختند سوی دهکدهٔ دیگر می‌رفت که اورا نشناسند و از کسب خویش روزی میخورد که بنا بود و کار گل می‌کرد و یکشنبه راگرامی می‌داشت وبه روز یکشنبه کارنمی‌کرد وسوی‌بیابان می‌شد وتاشب نمازمی‌کرد.

فیمیون در یکی از دهکده‌های شام نهان بود وبه کارخویش مشغول بود که یکی از مردم آنجا به نام صالح اورا بشناخت‌و چنان اورا دوست داشت که هرگز چیزی را مانند وی دوست نداشته بود و هرکجا می‌رفت به دنبال وی‌بود وفیمیون از اوبی‌خبر بود تا یکبارکه به روزیکشنبه مثل‌همیشه به‌صحرا شد و صالح از دنبال او رفت و فیمیون ندانست و صالح به‌جایی نشست که او را می‌دید اما از وی نهان بود وفیمیون به نماز ایستاد و در آن اثنا که نماز می‌کرد، اژدهایی که مارهفت‌سر بود سوی‌وی آمدوچون فیمیون اورا بدید نفرین‌کرد و مار بمردوصالح‌که‌آنرادیده بود ندانست چه‌شدو برفیمیون بیمناك شد و بانگ برآورد که ای‌فیمیون‌اژدها آمد و او توجه نکرد و به‌نماز خویش پرداخت تافراغت‌یافت‌وشب‌شدوبرفت‌وبدانست که او را شناخته‌اندو صالح‌بدانست که‌فیمیون وی را دیده و با او سخن‌کردکه ای فیمیون! خداداندکه‌هرگزچیزی را مانند تودوست‌نداشته‌ام ومی‌خواهم که‌مصاحب‌تو شوم‌وهرکجا روی‌با تو باشم.

فیمیون‌گفت :چنانکه خواهی. کارمن اینست که می‌بینی اگر پنداری که تاب آن داری بیا.

وصالح ملازم وی شدو نزدیك بود مردم ده ازحال وی باخبرشوند. وچنان بود که اگر بیماری به فیمیون برمی خورد برای او دعامی کرد و شفامی یافت اما اگر می خواستند اورا به نزد بیماری ببرند نمی رفت.

و یکی ازمردم دهکده راپسری کور بود و جویای فیمیون شد، بدو گفتند: «فیمیون پیش کسی که جویای وی شود نمیرود، ولی به دستمزد برای کسان بنا می سازد.»

و آن مرد پسر را درحجرهٔ خویش نهاد و جامه براو افکندوپیش فیمیون رفت و گفت: «ای فیمیون خواهم که در خانهٔ من کار کنی» واو برفت تابه حجرهٔ مرد در آمدو گفت: «کاری که در خانه توانجام بایدداد چیست؟»

گفت: «چنان و چنین باید کرد و «جامه از روی پسر بر کشید وگفت: «ای فیمیون یکی ازبندگان خدا چنین است که می بینی برای او دعا کن.»

و چون فیمیون پسر را بدید گفت: «خدایا دشمن نعمت تو بر یکی از بندگانت در آمده تا نعمت را تباه کند او را شفابده و دشمن نعمت را از او باز دار.»

پسر برخاست و عافیت یافته بود و فیمیون بدانست که او را شناخته اند و از دهکده برون شد و صالح از دنبال وی بود و در آن اثنا که در شام به راه بودند به درختی بزرگ گذشت ومردی از درخت بانگ زد: «توفیمیون هستی؟»

و او گفت: «آری.»

بانگ گفت: «پیوسته در انتظار توبودم که کی بیایی تا صدایت را شنیدم و بدانستم تویی، مروتابه کار من پردازی که هم اکنون خواهم مرد.»

گوید: و آنکس بمرد و فیمیون بدو پرداخت تابه خاکش سپرد. آنگاه برفت و صالح همراه او بود تابه سرزمین عرب رسیدند و کاروانی ازعربان بر آنها تاختند و بگرفتند و ببردندو در نجران بفروختند و مردم نجران در آنوقت بر دین

عربان بودند و نخلی‌دراز را که آنجا بود پرستش می کردند وهرسال‌عیدی‌داشتند و به روزعیدپارچه‌های خوب وزیور زنان برنخل می‌آویختند ویك‌روز اطراف‌آن به سرمی کردند و یکی از اشراف‌آن قوم فیمیون را خرید ودیگری‌صالح راخرید و شبانگاه که‌فیمیون درخانهٔ آقای خود به‌نمازمی‌ایستاد خانه پرنور می‌شدی‌و بی‌چراغ روشن بود. و آقای وی‌این‌بدید وحیرت کرد وازدین‌وی پرسیدو فیمیون‌وی را از دین خویش خبرداد و گفت: «شما برباطلیدو این‌نخل‌سودندهد و زیان نرساند و اگر خدای خویش را برضد آن بخوانم هلاکش کند که خدای‌یگانه و بی‌شریك اوست.»

و آقای‌او گفت : « چنین کن که اگر چنین کردی‌به‌دین‌تودر آییم‌و دین‌خویش را رها کنیم.»

گوید : «وفیمیون بپاخاست و وضوگرفت ودو رکعت‌نماز کردوخدارابرضد نخل بخواندو خداوند بادی بفرستاد که آنرا ازریشه بکندوبیفکند ، ومردم نجران پیرو دین او شدند و آنهارا به‌دین‌عیسی پسر مریم آورد. آنگاه بدعتهاکه‌در همه‌جا میان نصاری بــود میان آنها نیز پدید آمد و رواج نصرانیت در نجران از آنجا بود .

حدیث وهب‌بن‌منبه دربارهٔ خبرمردم نجران چنین‌بود .

از محمدبن کعب قرظی روایت‌کرده‌اند که مردم‌نجران بت‌پرست‌بودند ودر یکی ازدهکده‌های نزدیك نجران‌ساحری بود که به‌نوجوانان‌نجران‌سحرمی آموخت وچون فیمیون آنجا فرودآمد و اورابه‌نامی که‌وهب بن‌منبه گوید نخواندند و گفتند مردی اینجا فرود آمده است‌آنگاه میان نجران ودهکده‌که ساحرآنجا بود خیمه‌ای بپاکرد و مردم‌نجران نوجوانان‌خویش‌راپیش‌ساحر می‌فرستادندکه سحرشان‌آموزد و ثامرپسر خویش عبدالله را با جوانان اهل‌نجران می‌فرستاد وچون‌برصاحب خیمه می‌گذشت ازنمازوعبادت وی تعجب می‌کرد ومی‌نشست‌وبدو گوش می‌دادتامسلمان

شد وخدا را یکتا شمرد وپرستش او کرد واز اسم اعظم پرسید که تعلیم‌می‌داد اما از اونهان داشت‌وگفت: «برادرزاده توتاب‌آن‌نداری ومن‌ازضعف تو بیمناکم.» وبدو تعلیم‌نداد.

ثامر پدر عبدالله پنداشت که پسرش چون‌دیگر نوجوایان‌پیش‌ساحرمی‌رود. و چون عبدالله بدید که یار وی از تعلیم اسم اعظم‌دریغ کرد و ازضعف‌وی‌بترسید مقداری تیر فراهم آورد و هر نامی که از خدا می‌دانست بر تیری نوشت و آتشی بیفروخت و تیرهارا یکایك در آتش افکندوچون به اسم اعظم رسید و تیر آنرا بینداخت تیر برجست واز آتش برون شدونسوخت و عبدالله‌برخاست‌وآنرابرگرفت و پیش یارخویش رفت و بدوگفت که اسم اعظم‌را که وی‌مکتوم داشته بود دانسته است .

و اوپرسید که‌چیست؟

عبدالله گفت : «چنان‌وچنان است .»

گفت : «چگونه دانستی ؟»

و عبدالله کار خویش‌را باوی بگفت.

و او گفت: «برادر زاده آنرا بیاموختی ، اما خویشتن دارباش و پندارم که نباشی.»

عبدالله بن ثامر وقتی به نجران می‌رفت به هر بیماری‌می‌رسید می‌گفت : «بندهٔ خدا اگر خدارا یکتا بدانی‌و به‌دین من درآیی از خدا می‌خواهم که ترا ازاین بلیه که داری شفا دهد.»

بیمار می‌پذیرفت و خدا را یکتا می‌شمرد و مسلمان می‌شد . و عبدالله دعا می‌کرد وشفامی‌یافت تاآنجا که درنجران هرکه بیمار بودپیش وی‌آمد و پیر ودین اوشد وعبدالله دعاکرد وشفا یافت. وخبر به‌شاه نجران رسید واورا پیش‌خواند و گفت : «مردم شهر مرا تباه کردی وبه‌خلاف دین‌من ودین پدرانم‌رفتی ومن‌اعضای

ترا میبرم.»

عبدالله گفت: «قدرت این کارنداری.»

و شاه او را سوی کوه بلند فرستاد که وی‌را ازقله بینداختندو به‌زمین رسید و آسیب ندید و سوی آبها ودریاچه‌های نجران فرستاد که هرکه در آن می‌افتاد هلاك می‌شد و از آنجا بی‌آسیب برون‌آمد وچون‌شاه مغلوب‌شدعبدالله بن‌ثامربدو گفت: «بخدا مرا نتوانی کشت تاخدارا یکتا شماری وبه دین‌من درآیی‌و اگر چنین کنی برمن تسلط‌یابی‌و مرابکشی.»

پادشاه خدارا یکتا شمرد و مانند عبدالله بن ثامر شهادت گفت آنگاه با عصایی که به دست داشت زخمی نه چندان بزرگ به سروی زدو او را بکشت. و شاه نیز درجا بمرد و همه مردم نجران به‌دین عبدالله درآمدند ودین وی دین عیسی‌پسر مریم وشریعت انجیل بود.

آنگاه بدعتها که دردیگر مردم نصاری پدید آمد، به آنها نیز رسید و اصل نصرانیت نجران از آنجا بود.

حدیث محمدبن کعب قرظی و بعضی مردم چنین است و خدا بهتر داند.

گوید: و ذونواس باسپاه خویش‌که ازحمیریان و قبایل یمن بود سوی آنها رفت و فراهمشان آورد و به یهود یگری خواند و مخیرشان کردکه کشته شوند یا یهودی شوندو کشته شدن را برگزیدندو گودالی بکند و مردم به آتش بسوخت و به‌شمشیر بکشت و اعضاء ببرید تا نزدیك به‌بیست هزارکس‌ازآنها را هلاك‌کرد واز آن میانه یکی به نام دوس‌ذوثعلبان بر اسب خویش جان‌به دربرد وبه ریگزار رفت و به او نرسیدند.

گوید: و ازبعضی اهل یمن شنیدم‌که آنکه جان در برد یکی ازمردم نجران بود که نامش جباربن فیض بود، اما گفتهٔ درست به نزدمن همانست که وی دوس ذوثعلبان بود.

آنگاه ذونواس با سپاه خویش به صنعای یمن بازگشت و خدای عزوجل در باره این حکایت باپیمبرخویش فرمود:

«قتل اصحاب الاخدود . النارذات الوقود. اذهم علیها قعود. و هم علی مایفعلون بالمؤمنین شهود. ومانقموا منهم الاان یؤمنوا بالله العزیزالحمید»[1] یعنی: «اهل آتش هیزم‌دار هلاك شدند. وقتی که بر کنارهٔ گودال نشسته بودند وناظر آن شکنجه بودند که به‌مؤمنان می کردند وگناهی نداشتند جز اینکه به‌خدای نیرومندوستوده ایمان آورده بودند.»

از جمله کسانی که ذونواس بکشت عبدالله بن ثامر رئیس و سالار نصاری بود وبه‌قولی عبدالله بن ثامرپیش از آن کشته شدو پادشاهی که پیش ازذونواس بوده بود او رابکشت و عبدالله اصل این دین بودو ذونواس کسانی راکه پس ازاوپیرودین اوشدند بکشت .

ولی هشام بن محمد کلبی گوید که پادشاهی یمن پیوسته بودو کس در آن طمع نیارست تابه‌روزگار انوشیروان که حبشیان بردیارشان تسلط یافتند وسبب آمدن حبشیان چنان بود که در آن هنگام ذونواس حمیری پادشاه یمن بودو بردین یهود بود و یك یهودی به‌نام دوس ازمردم نجران پیش وی آمدو گفت که مردم نجران دو پسروی رابه ستم کشته‌اندو از وی برضدآنها کمك خواست . ومردم نجران بردین نصاری بودند و ذونواس از دین یهود حمایت کردو به‌نجران حمله‌برد و بسیار کس بکشت و یکی ازمردم نجران برون شد وپیش شاه حبشه رفت و قصه باوی بگفت و انجیل را که قسمتی از آن به‌آتش سوخته‌بود بدو بنمود و شاه حبش گفت: «مرا مرد بسیارباشد وکشتی نباشد و به‌قیصر نویسم تاکشتیها برای من فرستد که مردان بر آن ببرم.» وبه قیصر نامه نوشت و انجیل سوخترسوی وی فرستاد وقیصر کشتیهای بسیارفرستاد.»

ابن اسحاق گوید :

۱ــ بروج ۴ تا ۸

به روزگار عمربن خطاب یکی ازمردم نجران ویرانه‌ای ازویرانه‌های نجران را برای کاری بکندوعبدالله بن‌ثامر را زیرخاك بیافت که نشسته‌بود ودست به زخم سرخویش داشت و آن راگرفته بود و چون دست‌وی راپس برد خون روان شد و چون دست‌وی به آنجاکه بود رهاشد خون بایستاد و انگشتری به‌دست وی‌بود که در آن نوشته‌بود: «ربی‌الله»وبه‌عمر نامه کردو قضیه‌را خبردادوعمربه‌پاسخ‌نوشت که وی را به‌حال خویش گذاریدو خاك بر او ریزید و چنان کردند.

و چون قوم مغلوب شدند دوس ذوثعلبان برون شد وپیش قیصر فرمانروای روم شد و برضد ذونواس و سپاهش از او کمك‌خواست وقصهٔ آنها بگفت.

قیصر گفت: «دیار تو از ما دور است و سپاه‌آنجا نتوانم فرستاد امابه شاه حبشه‌که براین دین‌است‌و به‌دیارتونزدیکتر است می‌نویسم که ترا یاری‌کندو ازآن ستمگر که باتوو اهل دین تو چنان کرد انتقام‌بگیرد» و همراه وی‌به‌شاه حبشه نامه نوشت واز حق وی وبلیهٔ او ونصاری سخن‌آورد وگفت تا وی را یاری کند و از ستمگر انتقام بگیرد و چون دوس ذوثعلبان نامه قیصر را به نزد نجاشی شاه حبشه برد وی هفتاد هزار کس‌از حبشیان باوی فرستاد و یکی از مردم حبشه‌را امیر آنها کرد که نامش ارباط بود و بدو گفت وقتی بر آنها تسلط یافتی یك سوم مردانشان را بکش و یك سوم دیارشان را ویران کن و یك سوم زنان و فرزندانشان را اسیر کن.

ارباط با سپاه برفت و ابرهةالاشرم در سپاه وی بود و به دریا نشست‌و دوس ذوثعلبان را همراه داشت، تا به‌ساحل یمن رسیدند و ذونواس ازآمدنشان‌خبریافت و حمیریان و قبایل یمن را که اطاعت وی می‌کردند فراهم‌آورد و آنها که‌مختلف و پراکنده بودند فراهم شدند که روزگاری به سررفته بود و بلیه آمده‌بوداماجنگی نشد و اندك برخوردی با ذونواس بودکه یمنیان گریختند وارباط با سپاه خویش‌به یمن درآمد.

و چون ذونواس بلیه قوم خویش بدید بر اسب خود سوی دریا رفت و آن را بزد و به دریا شد و در آب تنگ برفت تا به جای گود رسید و در آن فرو رفت و روزگار وی به سر رسید .

و ارباط با حبشیان به یمن تاخت و یك سوم مردان بکشت و یك سوم ولایت ویران کرد و یك سوم اسیران را پیش نجاشی فرستاد و آنجا بماند و یمن را به تصرف گرفت و زبون کرد .

از جمله ویرانیها که ارباط در یمن آورد ویرانی قلعه‌های سلحین و بینون و غمدان بود که مانند نداشت و ذوجدن حمیری به یاد زبونی یمن و قلعه‌های ویران شده آن شعری گوید به این مضمون :

«آسان گیر که گریهٔ رفته را پس نیارد
وازتاسف مردگان ، خویشتن را هلاك مکن
بینون برفت و اثر از آن نماند
و از پس سلحین مردمان خانه‌ها سازند.»

اما هشام بن محمد کلبی گوید که وقتی کشتیهای قیصر به نزد نجاشی رفت حبشیان را در آن نشاند و به ساحل مندب رفتند و چون ذونواس خبر یافت به قیلان یمن نوشت و کمك خواست و گفت به جنگ حبشه و دفع آنها از یمن همسخن شوند و نپذیرفتند و گفتند که هر کس از ولایت خویش دفاع کند و چون این بدید کلید‌های بسیار بساخت و بر چند شتر بار کرد و برفت تا با گروه حبشیان روبرو شد و گفت: «اینك کلید گنجینه‌های یمن را پیش شما آورده‌ام که مال و زمین از شما باشد و مرد و زن و فرزند نگهدارید.» و بزرگشان گفت: «این را به شاه بنویس» و او به نجاشی نوشت. و او فرمان داد که بپذیرند و ذونواس حبشیان را به صنعا در آورد و به بزرگشان گفت : «معتمدان خویش را بفرست تا این گنجینه‌ها بگیرند.» و یاران وی را برای گرفتن گنجینه‌ها پراکنده کرد و کلیدها را به آنها داد و از پیش نامه‌های ذونواس به

هرگوشه‌رسیده بود که درولایت خویش‌همه‌گاوان سیاه‌را بکشندوحبشیان‌رابکشتند که جز اندکی نماند .

و چون نجاشی از کار ذونواس خبر یافت هفتاد هزار کس سوی او فرستاد با دوسالار که یکیشان ابرهةالاشرم بود و چون به صنعارسیدند و ذونواس دید که تاب ایشان ندارد براسب خویش نشست و به دریازد و درآن فروشد و روزگار او به سررفت و ابرهه پادشاه صنعا و ولایات یمن شد وچیزی برای نجاشی نفرستاد و بدو گفتند که ابرهه از اطاعت تو بدر شده و پندارد که به خویشتن بی نیاز تواند بود .

نجاشی سپاهی سوی ابرهه فرستادکه سالار آن‌مردی به نام ارياطبود وچون به یمن‌رسید ابرهه بدوپیغام دادکه‌من و تو از یك‌دین و دیاریم وباید اهل دیارودین خود را که همراه داریم پاس بداریم . اگر خواستی جنگ تن به‌تن کنیم وهرکه‌بر حریف خویش چیره شد پادشاهی از اوباشد و حبشیان درمیانه کشته نشوند. ارياط بدین رضا داد و ابرهه دل به مکاری داشت و جایی را وعده گاه‌نهادندکه‌آنجاروبه روشوند و یکی از غلامان خویش را که ارنجده نام‌داشت در گودالی نزدیك وعده‌گاه به‌کمین ارياط نهاد .

و چون روبه‌رو شدند ارياط پیشدستی کردو ابرهه را با نیزه کوتاه خود بزد و نیزه از سراو بگذشت و نرمی‌بینی او را بدریدو اشرم ازآن‌نام‌یافت که‌شرم‌دریدن بینی باشد .

و ارنجده ازگودال برخاست و ضربتی‌به‌ارياط زدکه‌کارگرشد واورابکشت و ابرهه‌به ارنجده گفت : «هرچه خواهی‌بخواه.»

ارنجده‌گفت : « هیچ زنی‌دریمن پیش‌شوهر نرود مگرآنکه نخست پیش‌من آید.»

ابرهه گفت : «چنین باشد. »

روزگاری براین بگذشت و مردم یمن ارنجده رابکشتندوابرهه گفت: «هنگام آن رسیده که آزادگان باشید.»

و چون‌نجاشی ازکشته شدن ارياط خبریافت سوگندخوردبه کاری‌نپردازد تا خون ابرهه را بریزد وخاك وی رالگدکوب کند.

و چون ابرهه از سوگندوی خبردار شد بدونوشت : « ای پادشاه ارياطبنده توبود من نیز بنده توام . او آمده بود که شاه تراخوارکند و سپاه ترا بکشد. بدو گفتم دست ازجنگ من‌بدارد تاکس سوی‌تو فرستم واگرفرمودی ازمن‌چشم‌بپوشد و گرنه هرچه دارم تسلیم‌وی کنم اما به‌جنگ من اصرارکرد و با او بجنگیدم وچیره شدم . قدرت من از آن تواست. شنیده‌ام قسم خورده‌ای ازپای ننشینی تاخون من بریزی و بخاکم بتازی. اینك‌ظرفی از خون خویش وکیسه‌ای از خاك‌این سرزمین به سوی توفرستاده‌ام که به‌سوگند خویش کارکنی . ای پادشاه کرم خویش برمن تمام کن که من بنده توام وعزت من عزت‌تو است.»

و نجاشی از اوخشنود شد و او را در عملش واگذاشت.

ابن اسحاق گوید : ارياط سالها دریمن به کارپادشاهی بود . آنگاه ابرهۀ حبشی درکار حبشیان یمن باوی به مخالفت برخاست و او جزو سپاه ارياط بود و تفرقه درحبشیان افتاد و هرگروه به یکی از آنها پیوست وآهنگ یکدیگر کردند و چون دوگروه به هم نزدیك شدند ابرهه به ارياط پیغام داد: از اینکه حبشیان با هم بیاویزند و نابودشوندکاری ازپیش‌نمیبری، بیاتاجنگ‌تن به‌تن کنیم وهرکه حریف‌را کشت به سپاه وی‌دست‌یابد.

ارياط‌پاسخ دادکه انصاف دادی، بیا. وابرهه‌سوی اورفت. وی مردی کوتاه وچاق‌وگوشتالو بود وبه نصرانیت دلبسته بود. ارياط‌نیز بیامدکه مردی‌تنومند وبلند قامت و نیك منظر بود و نیزه کوتاهی به‌دست داشت. ابرهه‌کنار تپه‌ای ایستاد که پشت سروی مصون باشد ویکی از غلامان وی به نام عتوده برتپه بود وچون‌نزديك

یکدیگر شدند ارياط بانیزه به سرابرهه زد و پیش سراورا نشانه گرفت و نیزه به پیشانی ابرهه رسید و ابرو و چشم و بینی و لبش بدرید و از این رو ابرههاشرم‌نام گرفت و عتوده غلام ابرهه ازپشت به ارياط حمله برد و اورا کشت و سپاه وی به ابرههٔ پیوست و حبشیان یمن بدور او گرد آمدند .

آنگاه اشرم به‌عتوده گفت : «هرچه خواهی بخواه . اکنون که او را کشتی، تنها خونبهای او را به عهده داریم .»

عتوده گفت: «می‌خواهم که‌هیچ عروسی از مردم یمن پیش شوهرنرود مگر آنکه باوی در آمیزم» .

ابرهه گفت : «چنین باشد.»

آنگاه خونبهای ارياط را بداد .

آنچه ابرهه کرده بود بیخبر نجاشی بود و چون خبر یافت‌سخت خشمگین شد و گفت : « بیفرمان من برامیرم تاخت و اورا بکشت.» و سوگند یاد کرد که به خاك ابرهه پای نهدو موی پیشانی وی را ببرد . وچون خبربه‌ابرهه رسیدسربتراشید و کیسه‌ای از خاك یمن پر کرد و پیش نجاشی فرستاد و نوشت که‌ای پادشاه ارياط بنده توبود، من‌نیز بندهٔ توام . دربارهٔ کارتو اختلاف کردیم‌وهردومطیع توبودیم ولی من در کار حبشیان از او تواناتر و مدبرترم وچون از سوگند شاه خبر یافتم سر بتراشیدم و کیسه‌ای از خاك یمن سوی وی فرستادم تا زیر پای نهدوبسوگند خویش‌کار کرده باشد .

چون‌نامه به‌نجاشی رسید ازابرهه خشنود شد وبدونوشت که در کارخویش‌به سرزمین یمن باش تا فرمان من به‌تورسد .

و چون ابرهه دید که نجاشی از او خشنود شد و شاهی حبشیان و سرزمین یمن داد کس پیش ابومرة بن‌ذی یزن فرستاد و زن وی ریحانه را بگرفت . ابومره لقب ذوجدن داشت و ریحانه دختر علقمة بن‌مالك بن‌زیدبن کهلان بودومعدی‌کرب

را برای ابومره آورده بود و پس از ابومره پسری به‌نام مسروق و دختری به‌نام بسباسه برای ابرهه آورد .

و ابومره از ابرهه بگریخت و وی همچنان در یمن ببود و عتوده غلامش تا مدتی با مردم یمن چنان می‌کرد که خواسته بود ، آنگاه یکی از مردم حمیر و به‌قولی خثعم عتوده را بکشت .

ابرهه مردی عاقل و بزرگ و شریف بود و بدین نصاری پای‌بند بود و چون از کشته شدن عتوده خبر یافت گفت : «ای مردم یمن اکنون مردی تیزکوش در شما پیدا شد که از آنچه مردان را عار باید داشت ، عار دارد. به‌خدا اگر وقتی گفتم هرچه می‌خواهد بخواهد می‌دانستم که چنان خواهد خواست هرگز نمی‌گفتم . به خدا خونبهای وی را از شما نگیرند و در کار کشتن وی از من بدی نبینید.

گوید : و ابرهه قلیس را به‌صنعا بساخت و کلیسایی بود که در آن روزگار در همهٔ زمین مانند نداشت. آنگاه به‌نجاشی پادشاه حبشه نوشت که ای پادشاه کلیسایی برای تو ساخته‌ام که پیش از تو مانند آن را برای پادشاهی نساخته‌اند و از پای ننشینم تا حج گزاران عرب را به‌سوی آن بگردانم .

و چون عربان از نامه ابرهه به نجاشی سخن آوردند یکی از نسی گران تیرهٔ بنی فقیم از طایفهٔ بنی مالك خشم آورد و سوی قلیس شد و در آن کثافت کرد و برون شد و به‌سرزمین خود پیوست و ابرهه خبر یافت و گفت: «کی این کار کرد؟»

گفتند: «یکی از دلبستگان خانهٔ مکه که عربان بر آن زیارت می‌برند این کار را کرده از آن رو که شنیده می‌خواهی حج گزاران عرب را سوی قلیس بگردانی و خشمگین شده و آمده و چنین کرده یعنی قلیس شایستهٔ زیارت نیست » .

و ابرهه خشمگین شد و سوگند یاد کرد که سوی خانه و مکه رود آن را ویران کند .

و تنی چند از عربان پیش ابرهه آمده بودند و کرم او میجستند که محمد بن ـ

خزاعی ابن حزابهٔ ذکوانی سلمی باتنی چند از قوم وی و برادرش قیس‌بن خزاعی از آنجمله بودند و درآن هنگام که به در ابرهه بودند عید اوفرا رسید و از غذای خویش که تخم‌گوسفند بود برای آنها فرستاد .

وچون غذای ابرهه را برای‌آنها آوردندگفتند: «به خدا اگراین را بخوریم تا زنده باشیم عربان عیب ما گویند.» و محمد بن خزاعی برخاست و پیش ابرهه رفت و گفت : «ای پادشاه این روز عیدماست که در آن جز دنده‌و دست نخوریم.»

ابرهه گفت: «آنچه خواهید برای شما می‌فرستم . غذای خویش‌را از روی احترام برای‌شما فرستادم که پیش‌من‌منزلتی‌دارید.»

آنگاه ابرهه محمد بن‌خزاعی را تاج داد و امیر قوم‌مضر کرد و گفت تا میان مردم بگردد و آنها رابه زیارت‌کلیسایی که بنیان کرده بود دعوت کند و محمدبن‌خزاعی برفت تا به سرزمین بنی‌کنانه رسید و مردم تهامه از کار وی خبرداشتند که آمدنش برای‌چیست و یکی‌ازهذیل راکه‌عروة بن‌حیاض غلاصی‌نام‌داشت فرستادند که تیری بینداخت و او را بکشت و قیس‌بن خزاعی با محمد بود وچون برادر را کشته دید بگریخت وپیش ابرهه رفت و کشته شدن برادر را باوی بگفت وخشم و کینه ابرهه بیفزود و سوگند یاد کردکه به بنی‌کنانه حمله برد و خانه را ویران‌کند.

هشام بن‌محمد کلبی‌گوید : وقتی نجاشی از ابرهه خشنود شد و او را در عملش واگذاشت‌کلیسای صنعا رابساخت و بنایی عجیب‌بودکه کس‌مانندآن ندیده بود و باطلا و رنگهای شگفت‌آور برآورد وبه‌قیصرنوشت و خبردادکه می‌خواهد درصنعا کلیسایی بسازد که اثر آن پایدار ماند . ودر این‌کاراز اوکمك خواست و نجاشی صنعتگر وموزائیك و مرمر برای اوفرستاد و چون بنابسر رفت، به نجاشی نوشت‌که می‌خواهم‌حج گزاران عرب را سوی‌آن‌بگردانم و عربان‌این رابشنیدند و سخت بزرگ شمردند وتاب نیاوردند و یکی ازبنی‌مالك بن‌کنانه برفت تا به‌یمن رسید و به معبد درآمد و درآن کثافت کرد و ابرهه خشمگین شد ودل به‌غزای مکه

و ویران کردن خانه نهاد و با حبشیان برون شد وفیل‌را همراه داشت وذونفرحمیری با او روبه روشد که ابرهه با وی بجنگید و اسیرش کرد و اوگفت: «ای پادشاه من بندهٔ توام مرا نگهدار که زنده نگهداشتنم برای تو ازکشتنم بهتر است.» و ابرهه اورا زنده نگهداشت پس‌از آن نفیل‌بن‌حبیب خثعمی باوی روبه‌روشد که ابرهه‌باوی بجنگیدویارانش رامنهزم کرد و خودش را اسیرکرد و او نیزخواست که زنده‌اش نگهدارد و ابرهه چنان کرد و او را به سرزمین عرب بلدخویش کرد.

ابن اسحاق گوید: «وقتی ابرهه آهنگ خانه کرد حبشیان را بفرمودتا آماده شدندو فیل‌رانیز همراه برد.»

گوید: عربان که شنیدند ابرهه‌سر ویرانی بیت‌الله الحرام‌دارد، این‌رافاجعه شمردند و پیکار با او را حق خویش دانستند و مردی به نام ذونفرکه از بزرگان و شاهان اهل یمن بوده بود قیام کرد وقوم خویش و دیگر عربانی را که آماده قبول بودند به جنگ ابرهه و دفاع از خانه خدا خواندو با او روبه‌روشدو جنگ‌انداخت که‌شکست از یاران ذونفر بود وچون ابرهه خواست اورا بکشد گفت: «ای‌پادشاه مرا مکش که شاید همراهیم برایت سودمند باشد.

و ابرهه او را نکشت و درخمیه‌ای بداشت، که مردی برد بار بود آنگاه به راه خویش برفت وقصد کعبه داشت و چون به‌سرزمین خثعم رسید نفیل بن حبیب خثعمی با دوقبیله خثعم، شهران و ناهس، و دیگرقبایل عرب که پیرو او شده بودند سرراه بگرفت و جنگ انداخت و ابرهه او را بشکست و اسیرکرد و می‌خواست بکشد.

نفیل گفت: «ای پادشاه مرامکش که در سرزمین عرب بلدتو می‌شوم و دو دست به تومی‌دهم که قبیله شهران وناهس مطیع توباشد.»

ابرهه او را ببخشید و رها کرد و اورا به همراه برداشت که بلدراه باشدو چون به طائف رسید مسعود بن‌معتب با تنی چند از مردم ثقیف بیامدند و گفتند:

«ای پادشاه ما بندگان مطیع توایم و سرخلاف تو نداریم وخانهٔما خانه‌ای‌نیست‌که به طلب‌آن آمده‌ای . از خانه خویش لات را مقصود داشتند . خانه‌ای‌که می‌جویی درمکه‌است. مقصودشان کعبه‌بود. وماکس میفرستیم که بلدتوباشد.» و ابرهه ازآنها بگذشت و ابورغال را با وی فرستادند . ابرهه برون شد و ابورغال همراه وی بود تا به مغمس رسیدو در آنجا ابورغال بمرد و عربان به قبروی سنگ‌زدندوهمان قبراست که‌مردمان درمغمس بدان سنگ می‌زنند.

و چون‌ابرهه به مغمس فرود آمد یکی ازحبشیان را به نام اسودبن مقصودبا گروهی بفرستاد که سوی‌مکه شد و اموال مکیان را از قریش و دیگران براند و از جمله دویست شتر ازعبدالمطلب بن‌هاشم بود که در آنروزگاربزرگ‌وسالارقریش بود . قریش و کنانه و هذیل و دیگر مردم حرم خواستند با وی جنگ اندازند و بدانستند که تاب وی ندارندو چشم پوشیدند .

و ابرهه حناطهٔ حمیری را به مکه فرستاد و بدوگفت سالار وبزرگ شهر را بجوی‌وبدوبگوی که شاه‌می‌گوید: «من سرجنگ شما ندارم، برای‌ویران‌کردن‌خانه آمده‌ام و اگر به دفاع از آن به جنگ نیایید ، نیازبه خونریزی ندارم.» و اگر سر جنگ من‌ندارد او راپیش من‌آر .

و چون حناطه به‌مکه درشدپرسید که سالار وبزرگ مکه‌کیست؟

بدوگفتند : «عبدالمطلب‌بن‌هاشم‌بن عبدمناف‌بن‌قصی.»

و حناطه پیش وی شد و آنچه را ابرهه فرمان داده بود با وی بگفت.

عبدالمطلب گفت : «به خدا ماسرجنگ وی نداریم و تاب آن نیاریم . این بیت‌الله‌الحرام است و خانه ابراهیم خلیل است .اگر خدای از آن دفاع کند ، از خانه خویش کرده و اگر خواهد خانه را به ابرهه واگذارد که ما را نیروی دفاع نیست.»

حناطه بدوگفت : «پیش‌شاه بیاکه گفته تراپیش‌وی‌برم.»

عبدالمطلب با بعضی پسران خویش همراه وی برفت تا به اردوگاه رسید. و از ذونفر جویا شد که دوست وی بودو اورا در زندان بیافت و گفت: «در این بلیه که برما فرود آمده کاری توانی ساخت.»

ذونفر گفت: «کسی که به‌چنگ شاه اسیر باشد و صبح و شب انتظار برد که او را بکشندچه کاری تواند ساخت، کاری از من ساخته نیست جز آنکه فیلبان را بامن دوستی است و کس پیش او فرستم و سفارش تو کنم وحق‌تورابشمارم واز اوبخواهم که ازشاه برای تو اجازه خواهد وهرچه خواهی‌باوی بگویی. واگر تواند پیش وی برای‌توشفاعت نیك‌کند.»

عبدالمطلب گفت: «همین‌مرابس.»

ذونفر کس پیش انیس فرستادکه بیامد و بدوگفت: «اینك عبدالمطلب‌سالار قریش وقافله سالارمکیان، که مردم را به دشت و وحوش را درقله‌کوهها غذا می‌دهد و شاه دویست شتر از او گرفته، برای وی ازشاه اجازه‌بخواه‌وهرچه‌توانی با او کمك‌کن.»

انیس گفت: «چنین کنم». و با ابرهه سخن کردوگفت: «ای‌پادشاه اینك سالار قریش بردرتو اجازه می‌خواهد. وی‌کاروانسالارمکه‌است ومردم رابه‌دشت و وحوش را به‌قله‌کوهها‌خوراکی می‌دهد او را اجازه‌بده‌تاحاجت‌خویش‌باتوبگوید و با وی نیکی کن.»

گوید: ابرهه اجازه داد و عبدالمطلب مردی تنومند ونکومنظر بود و چون ابرهه وی را بدید بزرگ داشت ونخواست وی‌را پایین بنشاند و خوش نداشت که حبشیان عبدالمطلب را باوی برتخت شاهی‌ببینند. به این‌سبب از تخت‌فرودآمد و برفرش نشست‌و وی را پهلوی خویش‌نشانید آنگاه به‌ترجمان خویش‌گفت: «بدو بگوی حاجت توچیست؟»

عبدالمطلب گفت: «حاجت من آن است که شاه دویست شتر مراکه‌گرفته

بدهد .»

و چون این سخن با وی بگفت ابرهه با ترجمان گفت : « بدو بگو وقتی ترا دیدم فریفته‌ات شدم ولی چون سخن کردی از تو بیزار شدم . دربارهٔ دویست شتر که از تو گرفته‌ام سخن می کنی اما خانه‌ای را که دین تو و دین پدران تو است و من برای ویران کردنش آمده‌ام رها می کنی و دربارهٔ آن سخن نمیکنی .»

عبدالمطلب بدو گفت : «من خداوند شترانم و خانه‌را نیز خداوندی هست که از آن بازدارد .»

ابرهه گفت : «مرا از خانه باز نتواند داشت .»

عبدالمطلب گفت: « تودانی و او، شتران مرا بده.»

چنانکه بعضی مطلعان گفته‌اند عبدالمطلب با عمروبن نفاثه‌بن عدی بن دئل بن بکربن عبدمناة بن کنانه که در آن روزگار سالار بنی کشنانه بود و با خویلد بن واثله‌هذلی سالار هذیل پیش ابرهه رفتند و به ابرهه گفتند که یك سوم اموال تهامه را بگیرد و بازگردد و خانه را ویران نکند و او نپذیرفت و خدابهترداند.

ابرهه شتران عبدالمطلب را که گرفته بود پس داد و چون باز گشتند عبدالمطلب به نزد قریش باز آمد و قضیه را با آنها بگفت و بفرمود تا از مکه درآیند و به قله کوهها و دره ها پناه برند که از آسیب سپاه ابرهه در امان مانند.

آنگاه عبدالمطلب به پاخاست و حلقه در کعبه را بگرفت و کسانی از قریش باوی بایستادند و خدا را بخواندند و از او برضد ابرهه و سپاه وی کمك خواستند .

عبدالمطلب همچنانکه حلقه در کعبه را به دست گرفته بود شعری بدین مضمون خواند:

« پروردگارا جز توامیدی ندارم.»

« پروردگارا، قرق خویش را از آنها مصون دار.»

« که دشمن‌خانه‌دشمن تو نیزهست.»
« مگذار که‌اقامتگاه ترا ویران‌کنند.»

پس‌از آن عبدالمطلب حلقهٔ در کعبه را رها کردو با قرشیان به قله کوهها رفتند و پناهنده شدند و در انتظار بودند که ابرهه وقتی به مکه در آید چه خواهد کرد .

صبحگاهان ابرهه آمادهٔ دخول مکه شد وفیل خود را مهیا کرد و سپاه بیاراست و نام فیل محمود بود . ابرهه مصمم بود خانه را ویران‌کند و سوی یمن باز گردد .

وچون فیل‌را سوی مکه بداشتند نفیل‌بن حبیب خثعمی بیامد و پهلوی‌آن ایستاد وگوش فیل را بگرفت وگفت: « محمودبخواب ورشیدانه‌به‌آنجاکه‌آمده‌ای بازگرد که درشهرمحرم خدای هستی» .آنگاه‌گوش فیل را بگذاشت وفیل بخفت و نفیل‌بن حبیب دوان‌برفت تابه‌بالای‌کوه رسید .

و فیل‌را بزدند که برخیزد و برنخاست و باتبرزین به‌سرش‌زدند مگربرخیزد و برنخاست . با چوب به جاهای نرم شکم آن فرو کردند و بدریدند مگر برخیزد وبرنخاست‌و آن راسوی‌یمن‌بداشتند که‌برخاست و دوان برفت و سوی شام بداشتند وچنان‌کرد و سوی مشرق بداشتند و چنان‌کرد و سوی مکه بداشتند و بخفت .

و خداوند پرنده‌ای از دریا به حبشیان فرستاد که چون پرستو بود و باهر پرنده سه‌سنگ بود یکی در منقار و دو درپاها ،همانند نخودوعدس که‌به‌هر که‌رسید هلاك‌کرد. اما به‌همه نرسید و فراری برفتند و راهی را که‌آمده بودند می‌جستند و جویای نفیل بن‌حبیب بودند که راه‌یمن‌را به‌آنهابنمایدونفیل‌چون عذاب خدا را که برآنها فرودآمده بودبدید شعری‌بدین‌مضمون گفت :

« به خدا سوگند که راه فرار نیست.»
« واشرم مغلوب، غالب نشود.»

حبشیان در راهها مــی‌ریختند و در آبگاهها هلاك می‌شدند. سنگ به‌ابرهه رسیده بود . وی را همراه بــردند و انگشتانش یکایــك افتادن گرفت و چــون انگشتی می‌افتاد مدتی چرك و خون از آن روان بــود و چون به صنعــا رسید مانند جوجــهٔ مرغ شده بود و چنــانکه گویند سینه‌اش شکافت و دلش برون افتــاد و بمرد .

گویند : نجاشی ابوصحم ارياط را با چهار هزار کس سوی یمن فرستاد که بر آن تسلط یافت‌وشاهان را عطا داد ومستمندان را زبون‌کرد ویکی ازحبشیان به‌نام ابرهه‌الأشرم ابویکسوم قیام کرد و کسان را به‌اطاعت خویش‌خواند که پذیرفتند و ارياط را بکشت وبریمن تسلط یافت ودید که مردم درموسم حج برای رفتن سوی بیت‌الله‌الحرام آماده می‌شوند وگفت: «مردم کجا می‌روند ».

گفتند : «به زیارت‌خانه خدامی‌روند که درمکه‌است».

گفت: «خانه خدا ازچیست؟».

گفتند : «از سنگ».

گفت : «پوشش آن‌ازچیست؟».

گفتند : «ازحله‌ها که ازاینجابرند».

گفت : « به‌مسیح سوگند که خانه‌ای بهتر از آن برای‌کسان میسازم».

و خانه‌ای از مرمرسپیدو سرخ و زرد و سیاه بساخت و باطلاونقره‌بیاراست وگوهر به‌دورآن نهاد وبردرهای‌آن ورق ومیخ‌طلازد و میان‌آن جواهرنهادویاقوتی سرخ وبزرگ درآن نهادو پرده بیاویخت وعود بسوخت و دیوارهارا بامشك‌بیالود چندان‌که سیاه شد وگوهرها نهان شد وبگفت تامردم خانه رازیارت‌کنند و بسیاری از قبایل عرب سالها زیارت کــردند و کسان درآنجا به‌عبادت مقیم شدند ومناسك بگزاشتند .

وچنان‌بود که نفیل‌خثعمی برای خانه‌قصدی ناخوشایند داشت ویکی‌ازشبها که

کس را بیدارندید برخاست و کثافت آورد و قبله کلیسا را بیالود ومردارفراهم آورد و در آن افکند و ابرهه خبریافت وسخت خشمگین شد وگفت : «عربان به حمایت خانه خویش این کار کردند به خدا آن را سنگ به سنگ ویران می کنم.»

و به‌نجاشی نامه نوشت وقصه را خبرداد وازاو خواست که محمود فیل خود را بفرستد و آن فیلی بود که در همه زمین به تنومندی و بـزرگی وقوت آن نبود . نجاشی فیل‌را بفرستاد وچون فیل‌برسیدابرهه بامردم برفت وشاه‌حمیرونفیل‌بن‌حبیب خثعمی نیز باوی‌بودند و چون نزدیك‌قوم شد بگفت تایاران وی‌چهار پایان‌مردم را غارت کنند وشتران عبدالمطلب را بگرفتند و نفیل دوست عبدالمطلب بود که با او درباره‌شتران خویش‌سخن کردو نفیل با ابرهه سخن کرد وگفت : « ای شاه! سالار عرب که ازهمه والاتراست وشرف قدیم دارد وکسان را براسب برد ومال بخشد و پیوسته‌اطعام کند پیش تو آمده.»

نفیل عبدالمطلب را پیش ابرهه بردکه بدوگفت: «چه‌می‌خواهی؟»

عبدالمطلب گفت : «می‌خواهم که شتران مرا پس دهی.»

ابرهه‌گفت :آنچه دربارهٔ تو شنیدم فریب بود ، پنداشتم دربارهٔ خانه‌که مایهٔ شرف شماست با من سخن خواهی کرد .

عبدالمطلب‌گفت: «شتران مرا بده واین‌تو واین‌خانه‌که خانه خدایی هست‌که آنرا حفظ میکند.»

ابرهه بگفت تاشتران وی را بدادند وآنرا علامت زد وخاص قربان‌کرد ودر حرم رهاکرد تا چیزی از آن را بگیرند و پروردگار حرم به‌خشم آید.

آنگاه عبدالمطلب به‌حرا بالا رفت وعمروبن‌عائذبن‌عمران‌بن مخزوم ومطعم بن عدی و ابومسعود ثقفی نیز همراه وی بودند و عبدالمطلب شعری بدین مضمون خواند :

«خدایا هرکسی بار خویش را حفظ می کند.»

« تو نیز جای خویش را حفظ کن.»
« که صلیب آنها و نیرویشان بر نیروی توغالب‌نشود.»
« اگر قبلهٔ مارا به آنهاواگذاری خوددانی . »

گوید : پرندگان از دریا بیامد که همه پرستو بود و باهرپرنده سه سنگ بود دو پـای و یکی در منقار و سنگها را بـر آنها بینداخت و به هـر که رسید وی را در هم شکست یا جای سنگ قرحه شد ، و این نخستین باربود که آبله‌ودرختان‌تلخ پدیدآمد.»

سنگها حبشیان را بکشت وخداوند سیلی‌خروشان بفرستادکه همه را ببرد و به دریا ریخت.

گوید : ابرهه و باقیماندهٔ قوم بگریختند و اعضای ابرهه‌یکایك افتادن‌گرفت و فیل نجاشی، محمود، بخفت وبه‌حرم‌درنیامدو آسیب ندیدامافیل‌دیگر به‌حرم‌درآمد وسنگ خورد. گویندسیزده‌فیل بود.

آنگاه عبدالمطلب از حرا فرودآمد و دو تن از حبشیان بیامدند و سر او را بوسیدند و گفتند: «توبهتردانستی.»

از مغیره‌بن‌اخنس روایت‌کرده‌اند که اول بار درآن سـال حصبه وآبلـه به سرزمین‌عرب دیده شد و اول‌بار بود که درخت‌تلخ آنجا دیده شد .

ابن اسحاق گوید : چون ابرهه هـلاك شد پسر وی یکسوم بن ابرهه پادشاه حبشیان شد و حمیرو قبایل یمن زبون شدند و حبشیان برآنها چیره شدند و زنانشان را بگرفتند و مردانشان را بکشتند و فرزندانشان را به ترجمانی‌میان‌خودشان‌وعربان واداشتند .

گویدو چون خداحبشیان را از مکه بگردانید وآن عذاب به‌آنها رسید عربان به تعظیم قریش پرداختند و گفتند : « اهل خدا بودند که خـدا شر دشمن از آنها برداشت.»

گوید : و چون یکسوم پسر ابرهه بمرد پادشاهی حبشیان یمن به برادرش مسروق بن‌ابرهه رسید و بلیهٔ مردم یمن درازشد و تسلط حبشیان بریمن ازوقتی ارياط آنجا درآمد تا وقتی پارسیان مسروق را بکشتند وحبشیان را برون راندند هفتادو دو سال بود که چهار پادشاه پیاپی بودند: ارياط، پس از او ابرهه، پس از آن یکسوم بن‌ابرهه، پس از آن مسروق بن‌ابرهه.

آنگاه سیف‌بن‌ذی‌یزن حمیری که کنیهٔ ابومره داشت برون شد و پیش قیصر پادشاه روم رفت وخواست تاحبشیان را برون کند و ولایت بگیردو پادشاهی یمن را به هر کس از رومیان که خواهد دهد ، ولی شاه روم نپذیرفت و سیف‌بن ذی‌یزن منظور خویش را پیش او نیافت و به حیره رفت که نعمان بن منذر از جانب کسری عامل آنجا و قسمتی ازسرزمین عراق بود و بلیه وذلت قوم خویش راباوی بگفت .

نعمان بدو گفت: «من‌هرسال پیش کسری میروم پیش‌من باش تاوقت رفتنم در رسد و ترا همراه خویش ببرم.» و او پیش نعمان بماند تا وقتی که سوی کسری می‌رفت و با وی برفت .

و چون نعمان پیش کسری رسید و از کار خویش فراغت یافت از سیف بن‌ذی‌یزن و مقصود وی سخن آورد و خواست که بدو اجازه دهد و کسری پذیرفت .

وچنان بود که کسری در ایوان خویش می‌نشست که تاج‌در آن بود ، و تاج چون ظرفی بزرگ بود که‌یاقوت وزمرد ومروارید وطلاونقره در آن به‌کار رفته بود و با زنجیرطلا به‌طاق آویخته بود که گردن وی تحمل آن‌نداشت و تاج‌به جامه ها پوشیده بود وچون کسری به‌جای خود می‌نشست سررا داخل تاج‌می کردوچون‌قرار می‌گرفت جامه‌ازتاج برمی‌گرفتندوهر که اورا می‌دیدوازپیش‌ندیده‌بود ازهیبت وی به‌خاك می‌افتاد .

وچون سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزد کسری شدبه‌خاك افتادو گفت: «ای‌پادشاه! بیگانه بردیار ماچیره‌شده .»

کسری گفت: «کدام بیگانه ، حبشه‌یاسند ؟»

گفت: «حبشه و آمده‌ام که‌مرا برضد آنها یاری دهی واز دیارمن‌بیرون کنی و پادشاهی آنجا ازتو باشد.»

کسری گفت : «سرزمین توازسرزمین‌مادور است وزمینی‌کم‌حاصل است که بزوشتردارد و مارا بدان نیازنباشد و سپاه پارسیان رابه‌سرزمین عرب که بدان نیاز ندارم درگیرنکنم.»

آنگاه بفرمودتا ده هزار درم بدو جایزه دهند و جامهٔ نکو پوشانید و چون سیف بن‌ذی‌یزن برون شد درمهارابر کسان‌می‌پراکندوزن و کودکانوغلامانوکنیزان می‌ربودند .

و به‌کسری‌گفتند که این عرب که به اوعطیه دادی درمهای خویش بر مردم می‌پراکند وغلامان و کودکان و کنیزان می‌ربایند.

کسری گفت : « این مردی درخور اعتنا است ، وی‌را پیش‌من‌آرید . »

و چون بیامدبدوگفت : «عطای‌شاه رابه مردم‌پراکندی ؟»

گفت : «مرا به‌عطیهٔ شاه چه‌حاجت که‌کوههای سرزمینم طلا و نقره است.» می‌خواست شاه را بدان راغب کند که بی‌اعتنایی او را دیده بود ، و افزود : « من پیش‌شاه آمدم که ستم ازمن‌برگیرد و زبونی ازمن بردارد.»

کسری‌گفت: « باش تا درکارتو بنگرم.»

و سیف‌بن‌ذی‌یزن به‌نزد کسری‌ببود .

آنگاه کسری مرزبانان و صاحبنظران را که در امورخویش با آنها مشورت می‌کرد فراهم آورد وگفت: «درکار این‌مردچه گویید ؟»

یکی ازآنهاگفت: « ای‌پادشاه درزندانهای تومردانندکه بایدکشته شوندآنها

را باوی بفرست، اگر هلاك شوند همان باشد که خواسته ای واگر بر دیار وی تسلط یافتند ملکی به ملك خویش افزوده ای » .

کسری گفت : «رای درست همین است، شمار مردان زندانی رامعلوم دارید».

و چون شمار کردند هشتصد مرد زندانی بود .

کسری گفت : « ببینید بهتر از همه زندانیان به نسب و خاندان کیست و او را سالارشان کنید » .

وهرز ازهمه زندانیان به نسب وخاندان برتر بود ومردی سالخورده بودو اورابا سیف فرستاد وسالاری بدو دادو کسان را برهشت کشتی نشاند به هر کشتی صد مرد با آنچه به دریا بایسته بود و برفتند و چون به دل دریا شدند دو کشتی باهر که در آن بود فروشد وشش کشتی با ششصد مرد به ساحل یمن وسرزمین عدن رسید که وهرزو سیف بن ذی یزن از آنجمله بودند .

و چون به سرزمین یمن قرار گرفتند وهرز به سیف گفت : « چه داری؟»

سیف گفت : «هرچه خواهی، مرد عربی واسب عربی ومردان خویش را با مردان توهمراه می کنم تا باهم بمیریم یا باهم ظفر یابیم »

وهرز گفت: «انصاف دادی ونکو گفتی» .

سیف از قوم خویش هر چه توانست فراهم آورد و مسروق بن ابرهه خبر یافت و سپاهیان حبشی خویش را فراهم کرد و سوی آنها روان شد و چون دوسپاه نزدیك همدیگر شد و کسان روبه روی یکدیگر فرود آمدند ، وهرزپسر خویش را که نوزاد نام داشت با سواری چند بفرستاد و گفت: « با آنها جنگی بکن تا ببینیم جنگیدنشان چگونه است .»

نوزاد برفت و جنگ انداخت و به جایی افتاد که برون شدن نتوانست ووی را بکشتند، و این کینه وهرز را بیفزود و به جنگشان مصرترشد ، و چون سپاه برای جنگ ایستاد وهرزگفت: « شاه آنها را به من بنمایید.»

گفتند : « آن مرد راکه برفیل‌نشسته و تاج به‌سردارد وبرپیشانی او یا قوتی سرخ هست می‌بینی ؟ »

وهرزگفت: «آری.»

گفتند : « شاهشان همانست .»

گفت : « بگذارید باشد . »

و مدتی‌بایستادند ، آنگاه‌وهرزگفت : « اکنون برچه‌نشسته؟ »

گفتند: « براسب نشسته.»

گفت : « بگذارید باشد.»

و مدتی دیگر بایستادند آنگاه وهرزگفت : « اکنون برچه‌نشسته ؟ »

گفتند : « براستر نشسته. »

گفت : «بچه خر! زبون شد وملکش به‌زبونی افتاد، گوش‌به‌من‌دارید اکنون تیری سوی اورها می‌کنم ، اگر دیدید یاران وی ایستادند و حرکت‌نکردند حرکت نکنید ، بدانید که‌تیرمن به‌نشانه‌نرسیده ، واگردیدید به دور اوگرد آمدندتیرمن بدو رسیده و حمله آغاز کنید . »

آنگاه کمان به زه‌کرد و چنانکه گفته‌اند از بس سخت بودکس آنرازه نتوانست کرد و بگفت تا ابروهای وی را ببستند آنگاه تیری به کمان نهادوسخت بکشید و رها کرد که به‌یاقوت پیشانی مسروق خورد ودرسروی فروشد و از پشت سر بدر آمد و از مرکب بیفتاد وحبشیان براو گرد آمدند و پارسیان حمله بردند و هزیمت درحبشیان افتاد و بسیار کس‌کشته شد و باقیمانده به‌هرسو گریختند.

ووهرز آهنگ صنعاکرد و چون به‌درشهررسید گفت : « هرگز پرچم من افتاده به‌درون نشود دروازه را ویران کنید . » و دروازهٔ صنعارا ویران کردند وبا پرچم افراشته درآمد که پرچم را روبه‌روی اومی‌بردند .

وچونوهرزبریمن‌تسلط یافت وحبشیان‌را ازآنجا برون‌راند به‌کسری‌نوشت:

« یمن را به تصرف آوردم و حبشیان را برون کردم . » ومال بسیار فرستادو کسری بدو نوشت که سیف‌بن‌ذی یزن را پادشاه یمن کندوبرسیف باج‌و خراجی معین کرد که هرسال بفرستند و به‌وهرزنوشت بازگردد وسیف‌پادشاه یمن‌شدکه پدرش‌ذویزن از پادشاهان یمن‌بوده بود .

حدیث ابن‌اسحاق دربارهٔ حمیریان وحبشیان وپادشاهان و سپاهی کـه کسری سوی‌یمن فرستاد چنین بود .

هشام‌بن‌محمد کلبی در بارهٔ شاهی یکسوم ومسروق پسران ابرهه‌گوید : قصه چنان‌بودکه ابومره‌فیاض ذویزن از اشراف یمن‌بود و ریحانه دختر ذوجدن زن وی بود وپسری آورد و نام وی را معدیکرب کرد . ریحانه زنی صاحب جمال بود و ابرهة الأشرم اورا از ابومره بگرفت و زن خویش کرد، و ابومره ازیمن برون شد و پیش‌یکی از شاهان بنی منذر رفت که‌گویا عمروبن هند بود و از اوخواست که نامه‌ای به کسری نویسد وقدر وشرف وی‌را یاد کند و بگویدکه‌به‌چه‌مقصود سوی او می‌رود .

عمروگفت : « شتاب مکن که من هرسال پیش شاه می‌روم، واکنون وقت‌آن می‌رسد.»

و ابومره پیش‌وی بماند و باوی‌سوی کسری رفت، وعمروبن‌هندپیش کسری شد وشرف وحال ذویزین بگفت وبرای وی اجازه خواست وذویزن درآمد وعمر برای او جا خالی کرد وکسری از رفتار وی قدر و شرف ذویزن بدانست و او را بنواخت وملاطفت کرد وگفت: « به‌چه‌کار آمده‌ای؟»

ذویزن گفت : « ای پادشاه سیاهان بردیار ما تسلط یافته‌اند و کارهای زشت کرده‌اند که به‌حضورشاه یادآن نیارم کرد ، وشایسته فضل وکرم شاه و بزرگی او درمیان شاهان چنان بودکه بی کمك خواهی‌ما ، یاریمان کـند ، چه‌رسدکـه‌امیدوار آمده‌ایم وامید می‌داریم‌که خدا به‌کمك شاه دشمن مارا بشکند و براوفیروزمان‌کند

وانتقام ما را بگیرد. اگرشاه خواهد انتظار مارا برآرد وامید مارا محقق کند سپاهی با من فرستد که دشمن از دیار ما برانند و آنرا به‌ملك خویش بیفزاید که سرزمین ما حاصلخیز و برکت بسیار دارد و چون دیگر ولایت شاه از دیار عربان نیست.»

کسری گفت: «میدانم که دیار تو چنین است، کدام سیاهان بر شما تسلط یافته‌اند، حبشه یا سند؟»

ذویزن گفت: «حبشه.»

انوشیروان گفت: «میخواهم که انتظار ترا برآرم اما راه سپاه تادیار تودشوار است وخوش ندارم که سپاه خویش به‌خطر افکنم، دربارهٔ آنچه خواستی نظرمی کنم و خوش آمده‌ای.»

آنگاه بگفت تا وی را منزل دهند و حرمت کنند و همچنان پیش کسری ببود تا بمرد.

وچنان بود که ذویزن قصیده‌ای به‌حمیری سرود و کسری را ستایش کردوچون برای وی ترجمه کردند آنرا پسندید.

گوید: ریحانه دختر ذوجدن برای ابرهةالاشرم پسری آورد که نام وی را مسروق کرد ومعدی کرب پسرذویزن بزرگ شد وباور نداشت که ابرهه پدر او باشد وپیش مادر رفت و پرسید: «پدر من کیست؟»

مادرش گفت: «اشرم.»

گفت: «به‌خدا چنین نیست که اگر پدر من بود فلانی به‌من ناسزا نمی‌گفت.»

مادر بدو گفت که ابومره فیاض پدرتواست. وقصهٔ وی را بگفت وسخنان او درجان پسر اثر کرد ومدتی همچنان ببود تا اشرم بمرد ویکسوم پسروی نیزبمرد، آنگاه پسرذویزن سوی پادشاه روم رفت ازآنرو که کسری درباری پدرش سستی کرده بود ولی به نزد پادشاه روم نیز مقصود خوش را نیافت که همکیش حبشیان بود و حمایت آنها می کرد وبه‌این سبب سوی کسری رفت و روزی که برنشسته بود در راه

وی ایستادو بانگ زد : « ای‌پادشاه مرامیراثی‌پیش توهست.»

و چون شاه از سواری بازآمد او رابخواست وگفت: « کیستی ومیراث تو چیست؟ »

گفت : «من‌پسرذویزن، آن‌پیریمنی‌ام که وعدهٔ کمك‌به‌اودادی و به‌درتو مرد و آنوعده‌حق من‌و میراث منست که‌بایدازعهدهٔ آن برآیی. »

کسری رقت کرد و بگفت تا مالی بدو دهند . و پسر برون شد و در هم می‌پراکند و مردم می‌ربودند و کسری‌بدو پیغام‌داد : «این کار برای‌چه‌می کنی؟»

پسرپاسخ داد: «به‌طلب‌مال پیش‌تو نیامدم ، به‌طلب‌سپاه آمدم.»

کسری پیغام‌داد: «باش‌تادر کار توبنگرم.»

پس از آن کسری در کارفرستادن سپاه همراه پسرذویزن با وزیران خویش مشورت کرد .

موبدان گفت: « ای‌پادشاه، این‌غلام راحقی‌هست که اینجا آمده‌وپدرش‌به‌در شاه مرده و بدو وعده داده‌ای، در زندانهای‌شاه مردان دلیر وشجاع‌هستند که با وی توانی‌فرستاد که اگر ظفریابند از آن شاه باشد ، و اگر هلاك شوند ازشرشان آسوده‌ای ومردم مملکت نیزآسوده‌اند و این‌ازصواب‌دورنباشد.»

کسری گفت : « رای‌درست همین‌است .»

و بفرمود تا اینگونه مردان راکه به‌زندان بودندشمار کردندو هشتصدکس بودندکه فرماندهیشان را به‌یکی‌ازچابکسواران خویش‌داد که وهرزنام داشت و کسری‌ویرا باهزار سوار برابر می‌گرفت‌و مجهزشان کرد وبگفت تاآنهارابرهشت کشتی نشاندند که درهر کشتی صدکس بودو دو کشتی ازهشت کشتی فرو رفت و شش کشتی به سلامت ماندکه به ساحل حضرموت فرود آمدند ومسروق‌با یکصد هزار از حبش و جمیروعربان سوی آنها آمد و بسیار کس‌به‌پسرذویزن پیوست ، و وهرز برساحل دریاجای گرفت وپشت به‌دریاداد .

وچون مسروق کمی آنهارا بدید طمع درایشان بست و کس پیش وهرز فرستاد که با این جمع اندك چرا آمدی؟ سپاه من چندانست که می بینی و خویشتن ویارانت را به‌خطر افکنده‌ای ، اگرخواهی اجازه دهم که به دیار خویش بازگردی و با تو در نیاویزم و هیچکس از تو و یارانت ، از من و یارانـم بدی نبیند و اگر خواهی همیندم با توجنگ اندازم، واگرخواهی مهلت دهم تادر کارخویش بنگری و بایارانت مشورت کنی ؟

و هرز کار رابزرگ دید و بدانست که سپاهش طاقت دشمن نیارندوبه‌مسروق پیغام داد که میان من و خویشتن وقتی معین کن وعهدوپیمان کن که باهمدیگر پیکار نکنیم تامدت به سررود و درکار خویش بنگریم.

مسروق چنان کرد وهر کدام در اردوگاه خویش بماندند . وچـون ده روز از مدت پیمان گذشت پسر وهرزبراسب خویش نشست وتانزدیك سپاه حبشیان برفت و اسبش او را به اردوگاه انداخت که‌خونش بریختند و وهرزندانسته بود، وچون از کشته شدن پسرخبر یافت کس پیش مسروق فرستاد که‌میان من وشماهمان بود که‌دانید پس چرا پسر مرا کشتید ؟

مسروق پاسخ داد که پسر تو به ما هجوم آورد و به اردوگاه ما در آمـد و تنی چند از سبك خردان ما براو تاختند و خونش بریختند،ومن به کشتن او راضی نبودم .

وهرز به‌فرستاده گفت : « او پسرمن نبود بلکه زنازاده بود ، اگرپسرمن بود صبرمی کرد و خیانت نمی کرد تامدتی که میان ماهست بگذرد . » آنگاه بگفت تا جثهٔ پسر را برزمینی نهادند که آنرا توانست دیدو سوگند یاد کرد که‌شراب ننوشد و روغن به‌سر نمالد تا مدت مقررمیان او وحبشیان سپری شودوچون یك روزبه مدت مانده بود بگفت تا کشتی هارا که باآن آمده بودند به آتش سوختند و بفرمود تا هرجامه که داشتند بسوزند و جز آنچه به‌تن دارند چیزی وانگذارند.

آنگاه بگفت تاهرچه توشه داشتند بیاوردند و به‌یاران خویش گفت : «از این‌توشه بخورید.» و بخوردند وچون سیرشدند دستور داد تاباقیمانده رابه‌دریا ریختند.

آنگاه به سخن ایستاد وگفت : « کشتی‌هارا سوختم تا بدانیدکه هرگزسوی دیارتان راه ندارید و جامه‌هایتان راسوختم تا اگر فیروزی از حبشیان بود ، جامه های شمااز آن‌آنها شود وتوشهٔ شمارا به دریاریختم تابدانید که حتی برای یك‌روز توشه‌ندارید اگرمردمی‌هستیدکه پابه پای من جنگ‌کنیدوثبات‌ورزید بامن بگویید و اگر جنگ کردن‌نخواهید براین شمشیر خویش افتم تا از پشتم‌درآیدکه هرگز خویشتن را تسلیم آنها نکنم ، به‌بینیدوقتی من‌که سالارشمایم باخودچنین‌کنم‌کارشما چه خواهدشد .»

گفتند : « همراه توجنگ می‌کنیم تاهمه بمیریم یافیروزشویم .»

صبحگاه روزی که مدت به سر رسیده بود ، و هرز یاران خویش را بیاراست وپشت به‌دریا داد وقوم را به پایمردی ترغیب کرد و گفت: «یکی از دوبهره خواهید داشت : یا بردشمن پیروز می‌شوید، یا نیکنام میمیرید.» وبفرمود تاکمانها را به‌زه‌کنند و گفت: «چون فرمان‌تیراندازی دادم، یکباره بابنجکان « پنجگان؟ »تیر بیندازید.» ومردم یمن از آن‌پیش تیرندیده بودند.

و مسروق باگروهی که‌دوسوی آن پیدانبود بیامد وبرفیل‌نشسته‌بود و تاج به سرداشت وبرپیشانی وی یاقوتی سرخ بود به درشتی تخم‌مرغ‌ومانعی‌درراه‌فیروزی نمی‌دید .

و چنان بود که چشم وهرز خوب نمی‌دید و گفت : « بزرگشان را به من بنمایید.»

گفتند : «همانست که سوار فیل است.»

کمی بعد مسروق فرود آمد و براسبی نشست وبا وهرز بگفتندکه براسب

نشست و او گفت ابروان مرا بردارید که ازبسیاری سن ابروانش بریدگان افتاده بود وابروان وی را باسربندی بالا نگهداشتند.

آنگاه تیری برآورد و به دل کمان نهاد وگفت: «مسروق را نشانه کنید» و نشانه کردند و کمان را بر نشانه گرفت و فرمان تیراندازی داد و کمان خویش را بکشید و تیر را رها کرد و تیر برفت ، گفتی بچه آهویی تیزتك بود و به‌پیشانی مسروق خورد که از مرکب بیفتاد و درآن تیراندازی بسیار کس از سپاه دشمن کشته شد وچون سالار خویش را به‌خاك افتاده دیدند صفشان بشکست ومنهزم شدند و وهرز بگفت تا هماندم جثهٔ پسررا به خاك کنند و جثهٔ مسروق را به جای آن افکنند و از اردوگاه حبشیان چندان غنیمت‌گرفت که به شمار نبود و چابکسواران پارسی از حبشیان و حمیریان و عربان پنجاه و شصت اسیر می‌گرفتند وآنها را به صف می‌بردند و مقاومت نبود.

وهرزگفت: «از حمیریان وعربان دست بدارید و به‌سیاهان پردازید ویکی از آنها را باقی نگذارید.» یکی ازعربان برشترخویش بگریخت ویك‌شب وروزآنرا بدوانید و درکیسهٔ خود تیری دید و گفت: «مادر به خطا این همه راه آمدی؟» و پنداشت که تیربه دنبال او بود.

آنگاه و هرز به‌صنعا در آمدو برد یاریمن تسلط یافت و عاملان خویش رابه ولایات فرستاد. ابوامیة بن‌ابی‌الصلت‌ثقفی‌را دربارهٔ پسرذویزین وکاروی و وهرز و پارسیان شعری هست به این مضمون:

«بایدکسی چون پسرذویزن انتقام بجوید.»

«که سالها درکار دشمنان به‌دریاسر کرد.»

«وقتی زبون شده بودند سوی هرقل رفت وکاری نساخت.»

«آنگاه ازپس هفت سال سوی کسری رفت.»

«وراهی دراز پیمود.»

« آنگاه آزاد مردان را بیاورد.»

« حقاکه درزمین بسیار دور رفت»

« هیچکس برای وی چون کسری شهنشاه شاهان نبود»

« یا همانند وهرز کهٔبهروزجنگ تاخت آورد.»

« خدای نیك بدارد آن گروه را که بیامدند»

« و درمیان کسان نظیرشان را نخواهی یافت»

«که سالاران و دلیران ونکومنظران و مرز بانانند»

« شیرانند که دربیشگان بچه پرورند»

« چندان تیر اندازند که گویی ابرهاست »

«که انبوه و شتابان سوی هدف رود»

« شیران را سوی سگان سیاه فرستادی »

« و باقیماندگانشان در زمین پراکنده شدند »

« بنوش و تاج برسر توخوش باد »

« و بالای قصرغمدان تکیه زن »

« که خانه اقامت تواست»

« و مشك بیندای که دشمن زبون شد »

« و درخانهٔخویش چم وخم داشته باش»

« فضائل اینست نه دو کاسهٔ چوبین شیر»

« که با آب درآمیخته و همانند پیشاب شده باشد .»

ابن اسحاق گوید : چون و هرزپیش کسری بازگشت وسیف را پادشاهی یمن داد وی به حبشیان تاخت وکشتن آغاز کردو شکم زنان می‌شکافت تا بچگان بکشد و همه را نابودکرد جزاندکی که آنهارا بندهٔخویش کردو از آنهادوندگان گرفت که با نیزه‌های کوتاه پیشاپیش وی بدوند و مدتی نه‌چندان دراز براین حال ببود و یك روز

که درمیان تیزدوان بود وی رابا نیزه‌ها بزدند وبکشتند ویکی‌از حبشیان با آنها قیام کرد و در یمن کشتار کرد و تباهی آورد و چـون خبر به کسری رسید وهـرز را بـا چهار هـزار کس سوی آنها فرستاد و بدوگفت که هرچه سیاه و دورگه در یمن هست، کوچك یا بزرگ، بکشدو هر که موی‌مجعددارد و نسب به‌سیاهان می‌برد زنده نماند .

وهرز برفت‌و به یمن در آمدوچنان کردکه کسری فرموده بـود ، وهرچـه حبشی آنجا بود بکشت و ماجرا رابه کسری نوشت و کسری‌وی را عامل‌یمن کردو آنجا بودو خراج برای کسری می‌گرفت تابمرد وپس‌از وی کسری امارت به‌مرزبان پسروهرز داد و او نیز ببود تا بمرد و پس از اوکسری امارت‌به‌بینگان پسر مرزبان پسروهرزداد و ببود تا بمرد و پس‌از اوکسری امارت بـه خرخسره پسربینـکان‌پسر مرزبان پسروهرزداد و چنان شد که کسری بروی خشم آورد و سوگند یاد کردکه مردم یمن او را بردوش بیارندو چنان کردند وچون‌به‌نزدکسری‌رسیدیکی‌ازبزرگان پارسی او را بدید و شمشیری را کـه از آن پـدر کسری بوده بود به کـمروی بست و کسری به‌سبب شمشیر از کشتن وی چشم‌پوشید و از کار برداشت و باذان رابه‌یمن‌فرستاد وعامل‌آنجابود تا خداعزوجل‌پیمبر خویش محمدصلی‌اللهعلیه وسلم را برانگیخت .

گویند: میان‌کسری انوشیروان ویخطیانوس‌شاه روم صلح‌بود امامیان‌خالدبن جبله‌که یخطیانوس وی را شاهی عربان وشام داده بود، ومنذربن نعمان‌که از طایفهٔ لخم بود و کسری پادشاهی‌مابین‌عمان وبحرین ویمامه را با طایـف وبقیهٔ حجاز و عربان مقیم‌آنجا رابه‌وی‌داده بود اختلاف افتاد و خالدبن جبله به قلمرومنذر حمله برد و ازیاران وی‌بسیار کس بکشت‌و اموال وی را به‌غنیمت‌گرفت‌ومنذرشکایت‌به کسری برد وخواست باشاه روم نامه نویسد که انصاف وی ازخالدبگیردو کسری‌به یخطیانوس‌نامه نوشت وپیمانی راکه درمیانه بود یادآوری کرد وآنچه را ازخالدبن

جبله عامل شاه روم برمنذرعامل وی‌گذشته بود خبرداد وخواست تا به خالد فرمان دهدآنچه را ازقلمرومنذر به‌غنیمت برده پس‌دهد وخون‌بهای‌عربان‌مقتول‌را بپردازد و انصاف منذررا ازخالدبگیرد و مکتوب وی‌راسبك نگیرد که پیمان صلح فیمابین را خواهد شکست ، و نامه‌ها دربارهٔ انصاف‌گیری منذر مکررشد امایخطیانوس‌اعتنا نکرد .

و کسری آماده شد و بانودوچند هزارسپاهی به‌قلمرو یخطیانوس حمله‌برد و شهرداراو رها ومنبج وقنسرین وحلب وانطاکیه راکه معتبرترین شهرشام بود وشهر فامیه‌وحمص وبسیاری شهرهای دیگر مجاور این شهرهارا به‌زور تصرف‌کرد و مال ببرد وزن‌و فرزند اسیرکرد و همه مردم‌انطاکیه را به‌اسارت گرفت‌وبه‌سرزمین‌سواد برد وبگفت تامجاورشهرطیسبون شهری‌همانند شهر انطاکیه‌بساختند، چنانکه‌ازپیش بگفتم، و مردم انطاکیه را درآنجا مقرداد و همانست که آنرا رومیه خوانند و آنرا ولایتی کرد وپنج‌بخش نهاد: بخش‌نهروان بالاو بخش‌نهروان میانه وبخش‌نهروان پایین‌و بخش بادرایا وبخش باکسایا، وبرای اسیرانی که‌از انطاکیه به رومیه‌آورده بود روزی معین‌کرد ویکی‌از نصارای اهوازرا که برازنام‌داشت به‌کارشان‌گماشت و براهل حرفه شهرریاست داد واین ازروی رأفت بااسیران‌بودکه‌به‌سبب همکیشی با برازانس‌گیرند .

یخطیانوس دیگر شهرهای شام و مصر را از کسری بخرید و اموال بسیار به بهای آن فرستـاد و تعهد کرد که هرسال باجی بفرستدو کسری‌به دیار روم‌حمله نبرد .

و کسری دراین‌باب مکتوبی نوشت واو وبزرگان روم مهرزدندو هرسال‌باج را می‌فرستادند .

و چنان بودکه پیش ازپادشاهی انوشیروان ، شاهان پارسی‌به‌نسبت آبادی و آبگیری ازولایتی یك‌سوم خراج می‌گرفتند و از ولایتی یـك چـهارم و از ولایتی

یك پنجم و ازولایتی یك ششم ، و باج سرانه مقدار معین‌بود . وشاه قبادپسرفیروز در اواخر پادشاهی خویش بگفت تازمین را از دشت‌وکوه مساحی کنندتاخراج آن معین باشدومساحی شدولی قباد از آن پیش که‌کار مساحی به سررسد بمرد .

و چون کسری پسرقباد به‌پادشاهی رسید بگفت‌تا کاررا به‌سربرند و نخـل و وزیتون وسرهارا شماره کنند.

سپس به دبیران خویش بگفت تاخلاصهٔ آنرا استخراج کردند، آنگاه‌بارعام داد و به دبیر خراج خویش بفرمود تا آنچه را دربارهٔ محصول زمین‌وشمارنخل و زیتون وسر به دست آمده بود برای‌آنها بخواند وبخواند .

پس‌از آن کسری‌گفت: « می‌خواهیم که برهرجریب نخل وزیتون و برهرسر خراجی مقرر داریم وبگوییم تابه سه قسمت درسال بگیرید و درخزانهٔ‌مامالی فراهم آید که اگردر یکی از مرزها یایکی ازولایات خللی‌افتاد که محتاج به‌مقابله‌یافیصل آن شدیم مال آماده باشدوحاجت به‌خراج گرفتن نباشد شمادر این‌باب چه اندیشه دارید ؟ »

هیچکس ازحاضران مشورتی نداد و کلمه‌ای‌نگفت و کسری این‌سخن را سه بارگفت ویکی از آن میان برخاست‌و گفت: « ای‌پادشاه که خدایت‌عمردهادچگونه بر تاکی که بمیرد و کشتی که بخشکد ونهری که‌فروررود و چشمه‌یاقناتی که‌آب‌آن ببرد خراج‌دایم توان نهاد ؟ »

کسری گفت : « ای‌مردشوم ازچه‌طبقه مردمی؟ »

گفت : « از دبیرانم.»

کسری گفت : « او را بادواتها بزنید تا بمیرد . »

و دبیـران بخصوص او را بـزدند که در پیش کسری از رای او بیزاری کرده باشند .

آنگاه کسری تنی چنـد از صاحبنظران نیکخواه را برگزید و بگفت تا در

مساحت زمین وشمار نخل وزیتون و تعداد سر بنگرند وچندانکه صلاح رعیت و رفاه معاش آنها اقتضا کند خراج مقرر دارند و بدو گزارش کنند و هریک از آنها رأی خویش‌را دربارهٔ مقدار خراج بگفت وهمسخن شدند که برقوت انسان وبهائم که‌گندم وجو وبرنج و تاك وسبزی و نخل وزیتون باشد خراج نهند وازهرجریب تاکستان هشت درم و از هرجریب سبزیکاری هفت درم وازهرچهار نخل‌پارسی یك درم و ازهرشش نخل معمولی یك‌درم و ازهرشش درخت زیتون نیزیك‌درم بگیرید وبر نخلستانها خراج نهادند نه بر تك‌نخلها و به‌جز این‌هفت محصول چیزهای دیگر را ندیده‌گرفتند و مردم درکارمعاش نیرو گرفتند.

وبرهمه مردم خراج سرانه نهادند بجز اهل خاندانهای بزرگ وجنگاوران و هیربدان و دبیران و آنها که به‌خدمت شاه دربودند و آنرا چند طبقه کردند دوازده درم وهشت درم و شش درم به اندازهٔ‌توانگری وتنگدستی مرد و بر کمتر ازبیست ساله وبیشتراز پنجاه ساله سرانه ننهادند.

و ترتیب خراج رابه‌کسری‌گزارش دادند که بپسندید و بگفت تا اجرا کنند وسالانه سه‌قسط بگیرندهرقسط به‌چهارماه و آنرا ابراسیار نامید یعنی کاری که‌برآن تراضی کرده‌اند.

عمربن خطاب وقتی دیار پارسیان را بگشود برهمین ترتیب‌کار کرد و بگفت تاازاهل‌ذمه بگیرند ولی برهرجریب زمین بایرنیز، مانند زمین مزروع خراجی نهاد و برهرجریب‌کشت گندم یا جویك پیمانه یادو پیمانه نهاد وروزی سپاه از آن داد ودرعراق دربارهٔ خراج زمین‌و نخل وزیتون و سرانه خلاف ترتیب کسری نکرد و آنچه راکه‌کسری ازلوازم معاش‌کسان برداشته بود برداشت.

وکسری بفرمود تا از نهاده‌های وی نسخه‌ها تهیه‌کنند ونسخه‌ای را در دیوان نهاد ونسخه‌ای به‌عمال خراج دادتا از روی آن خراج گیرند و نسخه‌ای به‌قاضیان ولایتها داد وبفرمود تا نگذارند عمال ولایت بیشتر ازآنچه درنسخهٔ دیوان بود از

کسان بگیرند .

وبگفت تا هر که را کشت و حاصل آفت رسد به اندازهٔ آفت خراج از او بردارند وهر کس از اهل سرانه که بمیرد یا ازپنجاه سالگی درگذرد سرانهٔوی باطل کنند وبدو بنویسند تا عاملان را به‌مقتضای آن کار کردن فرماید ونگذارند تا عاملان از کمتر از بیست‌سالگان سرانه بگیرند .

وچنان بود که کسری یکی از دبیران را که به‌شرف و مروت و کفایت نامور بود وبابك نام داشت پسرپیروان به دیوان سپاه برگماشت واو به کسری گفت : «کار من‌راست نشود جزآنکه مانع ازپیش‌هر کار که مصلحت ملك‌باشد برخیزد» وکسری پذیرفت .

آنگاه بابك بگفت تا در جایی کـه سپاه را می‌دید سکویی بساختند و فرش سوسنگرد گسترد و جاجیم پشمین بر آن کشید و بالشها برای تکیهٔ وی نـهادندآنگاه برفرش نشست ومنادی وی درسپاه ندادادکه سواران با اسب وسلاح و پیادگان بـا سلاح بایسته بیایند وسپاه چنانکه فرمان داده‌بودبیامد اما کسری‌را درآن میانه ندید و بگفت تا بروند .

وروز دوم منادی وی همان ندا داد وسپاه بیامد وچون کسری را درمیانه ندید گفت بروند و روز دیگر بیایند و به منادی خـویش گفت تا بـه روز سوم ندا داد هیچکس ازسپاه و آنکه تاج وتخت دارد باز نـماند که در این‌کار تساهل نیست و کسری خبریافت وتاج برنهاد و سلاح جنگاوران برگرفت وباسپاه پیش بابك شد، وسلاح سواران زره بود وساق بندو شمشیرونیزه و سپروگرز و کمربند وتبرزین و جعبه‌ای با دو کمان وسی‌تیر و دو زه پیچیده وآویخته ازپشت خود .

وکسری باسلاح‌تمام پیش‌بابك شد بجز دوزه آویخته وبابك‌نام وی‌را رقم‌نزد وگفت: «ای‌پادشاه به‌جای داد ایستاده‌ای که تساهل نباشد ، از اقسام سلاح آنچه باید بیار .»

و کسری دو زه را بیاورد و بیاویخت، و منادی بانگ برداشت و گفت : «دلیر وسالار دلیران چهارهزاردرم ویك‌درم» ونام وی‌را رقم‌زدو کسری‌برفت و بابك شاه را ازجنگاورانی که حضوری از همه بیشتر داشتند یك درم بیشتر میداد.

و چون بابك ازمجلس خویش‌برخاست پیش‌کسری شدو گفت: «ای‌پادشاه خشونتی که امروز با تو کردم از آنرو بود که‌کاری که‌به من سپرده‌ای انجام‌شود و آنچه شاه خواهدصورت پذیرد.»

کسری گفت : « هرچه برای صلاح رعیت و نظم امور باشد بر ما گران نباشد . »

وچنان شد که کسری با یکی از اهل‌یمن که سیفان بن‌معد یکرب وبه‌قولی سیف بن‌ذی‌یزن‌نام داشت سپاهی‌سوی یمن فرستاد که‌هرچه سیاه آنجابودبکشتند و بریمن تسلط‌یافتند.

و چون دیار یمن به اطاعت کسری‌در آمدیکی‌از سرداران خویش راباسپاهی فراوان سوی سرندیب هند فرستاد که سرزمین گوهر بود و باشاه آنجا پیکار کرد و وی را بکشت و آنجا را به تصرف آورد و مال و جواهر بسیاربرای کسری بیاورد .

و چنان بود که به دیار پارسیان شغال نبود و به روزگار کسری‌انوشیروان‌از دیار ترك به‌آنجا افتاد و کسری خبریافت‌و آشفته‌شد و موبدان موبد را بخواست و گفت : « شنیده‌ایم که این‌درندگان به‌دیار ما افتاده و مردم از آن‌بترسیده‌اندوترسشان مایهٔعجب‌ما شده که‌جانوری‌ناچیز است.»

موبد موبدان گفت : «ای پادشاه که خدایت عمردهاد از خردمندان شنیده‌ام که به دیاری که ستم برداد چیره شود ، دشمن به مردم آن هجوم برد و چیزهای ناخوشایند بر آنها افتد و بیم دارم که این درندگان از آن سبب به دیار تو افتاده باشد . »

در همان اوان به کسری خبر آمد که گروهی از جوانان ترك به اقصای دیار او هجوم آورده‌اند و به وزیران و عاملان خویش بفرمود تا در کارهای خویش از عدل به در نروند و در هیچ مورد به خلاف آن کار نکنند و خداوند به سبب آن داد که خواست دشمن از دیار وی بگردانید و به جنگ و تکلف حاجت نیفتاد .

کسری فرزندان ادب آموخته داشت و ازپس خویش پادشاهی به هرمز داد که مادرش دختر خاتون و خاقان بود که او را معتدل و درست پیمان شناخته بود و امید داشت ملك‌نگه دارد و تدبیر امور ملك ورعیت تواند کرد.

مولد پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه‌وسلم به روزگار کسری انوشیروان بود به‌سالی که ابرهةالاشرم ابویکسوم با حبشیان سوی مکه آمد وفیل آورد و سرویران کردن بیت‌الله‌الحرام داشت و این‌بسال چهل‌ودوم‌پادشاهی کسری بود و جنگ جبله‌که از حوادث معروف عرب‌بود درهمین‌سال رخ‌داد .

سخن از تولد رسول خدا صلی‌الله‌علیه وسلم :

مخرمه گوید : «من و پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم هر دو به عام‌الفیل تولد یافتیم . »

عثمان بن‌عفان از قباث بن‌اشم پرسید : «تو بزرگتری یا پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم؟»

و او پاسخ داد که پیمبر خدای از من بزرگتر بود و من از او زودتر تولد یافتم من یکسال پس از تولد وی ، فضلهٔ فیل را دیدم که سبز بود و امیةبن‌عبد شمس را دیدم که پیری فرتوت بود و غلامش او را می‌کشید و پسروی

گفت : «ای قباث تو بهتردانی که چه‌می‌گویی.»

از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عبدالله بن عبدالمطلب پدر پیمبر صلی‌الله‌علیه وسلم به سال بیست و چهارم پادشاهی کسری انوشیروان تولد یافت و پیمبر خدا صلی‌الله وسلم به سال چهل و دوم پادشاهی وی تولد یافت .

از ابن عباس نیز روایت کرده‌اند که پیمبر صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل تولد یافت .

ابی‌حویرث گوید شنیدم که عبدالملك مروان به‌قباث‌بن‌اشم گفت: «ای‌قباث تو بزرگتری‌یا پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم؟»

قباث گفت : «پیمبر خدا از من بزرگتر بود و من از او سالمندترم، پیمبر صلی‌الله‌وسلم به‌سال فیل تولد یافت ومن‌ومادرم برفضلهٔ فیل‌ایستاده‌بودیم که‌سبزرنگ بود ومن به‌عقل آمده بودم.»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم در عام‌الفیل به روز دوشنبه دوازدهم ربیع‌الاول تولد یافت ، وتولد وی در خانه‌ای بود که به خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد ، گویند پیمبر خدا آنرا به عقیل‌بن‌ابی‌طالب بخشیده بود و درتصرف عقیل بود تا بمرد ، و پسران وی خانه را به محمد بن یوسف برادر حجاج فروختند و او خانهٔ خویش را که به نام خانهٔ ابن‌یوسف شهره شد بساخت و خانه تولدگاه پیمبر را در آن انداخت و خیزران آنرا جداکردومسجدی کرد که در آن نماز می کردند .

و هم از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که کسان پنداشته‌اند و خدا بهترداند که آمنه دختر وهب مادر پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه و سلم می‌گفته بود که وقتی پیمبر خدا را بارگرفته بود ، بدو ندا رسید : مولود توسالار این امت شود وچون به‌زمین افتاد بگو : «وی را از شر حسودان به‌خدای یگانه می‌سپارم.» آنگاه نامش محمد

کن و چون بار گرفت نوری از او درآمد که در آن قصرهای بصرای شام را دید، وچون بار بنهاد کس پیش جدوی عبدالمطلب فرستاد که پسری آورده‌ای بیاو اورا ببین، و بیامد و طفل را بدید، و آمنه آنچه را هنگام بارداری دیده بود وندایی را که شنیده بودو نامی که برای کودك تعیین‌شده بود باوی بگفت.

عثمان بن ابی‌العاص گوید: «مادرم هنگام بار نهادن آمنه‌دختر وهب مادر پیمبر خدا حضور داشته بود و می‌گفت: «خانه‌همه‌نور بودو ستارگان چنان‌نزدیك‌شده بود که پنداشتم‌روی من‌خواهد افتاد.»»

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که عبدالمطلب مولود را بگرفت‌و پیش‌هبل برد که دردل کعبه بود و آنجا بایستاد و خدارا بخواند وعطای وی را سپاس گفت آنگاه پیش آمنه برگشت وطفل را به‌او داد و به جستجوی دایه برآمد وزنی‌ازبنی سعدبن بکررا که حلیمه دختر ابوذویب بود بیافت، و ابوذویب عبدالله‌بن حارث بن‌شجنةبن جابربن رزام بن‌ناصرة بن‌قصیة بن‌سعد بن‌بکربن هوازن بن‌منصور بن‌عکرمةبن خصفة بن‌قیس بن‌عیلان بن‌مضر بودونام‌شوهر حلیمه‌حارث‌بن‌عبدالعزی بن‌رفاعة بن‌ملان بن‌ناصرة بن‌قصیة بن‌سعدبن بکربن‌هوازن بن منصوربن‌عکرمةبن خصفة بن‌قیس‌بن‌عیلان بن‌مضر بود و نام برادر شیری پیمبر عبدالله بن‌حارث و نام خواهران شیریش انیسه دختر حارث بود و جذامه دختر حارث که‌به‌نام«شیما»شهره شد وقومش اورا به این نام شناختند، گویندشیما بامادر درکارپرستاری پیمبرشریك بود.

از بره دختر ابوتجزاة روایت کرده‌اند که نخستین زنی که پیمبر خدارا شیر داد ثویبه بود که‌ازشیرپسر خویش‌بدو داد و نام‌پسرمسروح بودواین‌چندروز پیش‌از آمدن حلیمه بود و پیش از آن نیزثویبه حمزه‌بن‌عبدالمطلب را شیرداده‌بود، پس‌از آن نیزابوسلمةبن عبدالاسد مخزومی را شیرداد.

از عبدالله بن جعفربن‌ابی‌طالب روایت کرده‌اند که حلیمه سعدی دختر

ابوذویب و مادر رضاعی پیمبرخدا صلی‌الله علیه وسلم می‌گفت که ازدیار خویش در آمده بود و شوهرش نیزهمراه وی بود ویك پسر شیری داشت باگروهی از زنـان بنی‌سعدبن‌بکر آمده بودند که کودکانی برای شیردادن بگیرندو این به‌سالی خشك بود که هیچ چیزنبود .

گوید : خرمادهٔ سپیدی داشتیم و شتری داشتیم که‌یك‌قطـره شیر نـداشت و شبانگاه از گریهٔ کودکم که گرسنه بود خواب نداشتیم که پستان من‌شیر نداشت و شتر نیزشیر نداشت ولی امید باران وگشایش داشتیم ، و باخرخویش در آمدم که کاروان نیارست رفت ازبس‌ضعیف ولاغربود و مایهٔ محنت آنها شده بودوچون به مکه رسیدیم درجستجوی کودکان شیرخواره بودیم، پیمبرخدا را به‌همه زنان‌عرضه کرده بودند اما کس‌نگرفته‌بود که گفته بودند وی پدر ندارد، و مـا ازپدر کودکان امیدنکویی داشتیم و می‌گفتیم مادر وجد اوچه‌کاری خواهند ساخت، بدین جهت او را خوش نداشتیم ، وهمه زنانی‌که با من آمده بودند کودکی‌بگرفتندبجزمن‌وچون خواستیم باز گردیم به شوهرم‌گفتم : « خوش‌نباشد که‌من‌با یارانم‌باز‌گردم‌و کودکی نگرفته باشم بخدا می‌روم و اینیتیم‌را می گیرم . »

شوهرم گفت : « بگیر شاید خدابه‌وسیلهٔ اومارا برکت دهد. »

گوید: وبرفتم و وی‌را بگرفتم ازآنرو که کودك دیگرنیافته بودم‌و چون اورا بگرفتم و بجای خویش باز گشتم و او را در بغل گرفتم‌پستانم‌پرشیرشدکه‌اوبخورد تا سیرشد بـرادرش نیز بخورد تا سیرشد و بخفتند و اوپیش از آن‌خواب‌نداشت و شوهرم شتررا بدید‌که شیرآورده بود و از آن بدوشید وبنوشیدومن‌نیزبنوشیدم و هردو سیرشدیم وشبمان خوش‌شد.

گوید: و صبحگاهان شوهرم به من‌گفت: «حلیمه می‌دانی که کودك مبارکی گرفته‌ای . »

گفتم : « امیدوارم چنین‌باشد . »

گوید : «برون شدیم و برخر خویش نشستیم و کودك را با خودبرداشتیم . بخداچنان شد که‌کاروان از ماواماند و هیچکدام از خران آنها پیش‌از خرمن‌نبود، چنانکه یارانم می‌گفتند: «ای دختر ابی‌ذویب باش تا باهم برویم‌مگرهمین‌خر نبود که بر آن آمدی.»

و من می‌گفتم : «بخدا همان است .»

و آنها می‌گفتند: «خوب چیزی شده.»

گوید : به دیار بنی سعد شدیم وزمینـی از آن خشك‌تـر ندانستم اماچـون بازگشتیم گوسفندانم که شبانگاه از چرا می‌آمد سیروپرشیر بود و می‌دوشیدیـم و می‌نوشیدیم اما هیچکس شیر نمی‌دوشید و در پستانها یك قطره شیر نبـود . کسان قوم ما به چوپانان خویش می‌گفتند گوسفندان را به‌جایی بـرید که چوپان دختـر ابوذویب می‌برد ، اما گوسفندان آنها گرسنه بازمی‌آمد و یك قطره شیر نـداشت و گوسفندان من پرشیر بود و پیوسته در برکت خدای بودیم تا دوسال برفت واو را از شیر برگرفتم و هیچ کودك دیگر چون او رشد نداشت که‌به دوسالگی‌طفلی‌درشت اندام بود .

واورا پیش‌مادرش بردیم وخوش‌داشتیم که بازهم پیش‌ما بماند ازبس‌برکت که از او دیده بودیم و بامادرش سخن کردیم‌وگفتیم: «چه شوداگرپسرم را پیش‌من گذاری تا بزرگ شودکه از وبای مکه براو بیم دارم» وچندان بگفتیم تا وی را باما فرستاد و چندماه پس از آنکه بازگشته بودیم یك‌روز با برادرش پشت خیمه‌ها بود که برادرش دوان بیامد وبه من و پدرش گفت : «دومرد سفیدپوش آمـدند وبرادر قرشی مرابینداختند و شکمش را بشکافتند و بکاویدند.»

گوید : من و پدرش بدویدیم و او را دیدیم که ایستاده بود و رنگش پریده بود وبدوگفتیم: «پسرم قصه چه بود؟»

گفت: «دومرد سپیدجامه بیامدند ومرا بیفکندند وشکمم‌را بشکافتند وچیزی

درآن می‌جستند که‌ندانستم چه‌بود. »

گوید : و ماسوی خیمه‌های خویش باز رفتیم و پدرش به من گفت: « حلیمه بیم دارم پسر مجذوب شده باشد پیش از آنکه بدتر شود وی را به‌کسانش‌بده .»

گوید : واو را ببردیم که به‌مادرش دهیم‌واوگفت : «تو که خوش‌داشتی‌پیش توبماند چرا اورا بیاوردی؟»

گفتم : « خدا پسرم رابه رشدرسانید و من‌کار خویش‌بکردم وازحوادث براو بیم‌داشتم و اوراپیش‌تو آوردم چنانکه خواستی . »

گفت : «قصه‌این‌نیست ، راست بگو.»

گوید : و همچنان اصرار کرد تاقصه را نقل‌کردم‌و گفتم : « از شیطان براو قصهٔ وی بیمناك شدم.»

گفت : « بخدا شیطان بدوراه ندارد و پسرم چیزی میشود، می‌خواهی کـه را باتوبگویم ؟»

گفتم :« آری‌بگوی.»

گفت : « وقتی اورا بارگرفتم نوری از من در آمدکه قصرهای‌بـصرای‌شام را برای من‌نمایان کرد ، بخدا حملی سبکترو آسانتر از اونداشتم ، و چون‌وی را بنهادم دست به‌زمین‌نهادو سربه‌آسمان برداشت او را پیش من‌گذارو آسوده خاطر برو . »

شدادبن اوس گوید : روزی پیش پیمبرخدا صلی‌الله‌علیه وسلم نشسته بودیم که پیری‌فرتوت ازبنی عامربیامدکه سالار قوم‌خویش‌بود وبرعصا تکیه‌داشت‌وپیش پیمبر بایستاد و وی رابه‌جدش منسوب داشت وگفت : «پسرعبدالمطلب، شنیده‌ام پنداشته‌ای پیمبر خدایی وترا باهمان دین فرستاده که ابراهیم‌و موسی‌وعیسی‌ودیگر پیمبران را فرستاده بود ، حقا بزرگ سخن آوردی‌که پیـمبران و خـلیفگان از دو خاندان بنی‌اسرائیل بودند اما تو از این‌قومی که‌سنگ وبت می‌پرستیده‌اند ترا بـا

پیمبری چکار ؟ ولی هرسخنی را حقیقتی هست ، حقیقت گفتار و آغاز کارخویش با من بگوی .»

پیمبر خدای از سئوال وی در عجب شد و گفت : « ای برادر بنی‌عامری این قصه که‌پرسیدی دراز است ونشستن باید ، بیابنشین .»

مرد بنشست وپاها جفت کردو بخفت چنانکه شتر خسبد .

و پیمبر باوی سخن کردو گفت : « ای برادر عامری ! حقیقت گفتارو آغاز کار من چنانست که من دعوت پدرم ابراهیمم و بشارت عیسی پسر مریمم ونخستین فرزند مادرم بودم و چون مرا بارگرفت از سنگینی‌من به‌یاران خویش‌شکایت کرد، آنگاه مادرم به خواب دید که نوری درشکم دارد و چشم من‌از پی‌نور بودونور پیش دیدهٔ من بودتامشرقها ومغربهای زمین برای من روشن‌شد، پس ازآن مادرم مرابنهاد و بزرگ شدم وچون بزرگ شدم‌بتان قریش‌را دشمن داشتم و ازشعربیزاربودم ودر بنی‌لیث‌بن‌بکرشیرخوردم ویك روزکه ازکسان خویش‌به سویی بودم ودر دل‌دره‌ای باکودکان‌همسال سبدبازی می‌کردیم سه‌کس بیامدند ویك طشت طلا همراه داشتند که پراز برف بود و مرا از میان همراهانم بگرفتند و آنها گریزان برفتندتا به‌لب دره رسیدند و به آن سه‌کس گفتند: «از این پسرچه می‌خواهید که او از مانیست، پسر سالار قریش است و پدر ندارد و به شیرخواری اینجا افتاده و شمارا از کشتن او سود نباشد اگر می‌خواهید او را بکشید یکی از مارا بگیرید و به جای او بکشید و این پسر را بگذارید که پدر ندارد و چون کودکان دیدند که آن کسان جوابشان نمی‌دهند شتابان سوی قبیله رفتند تا خبر دهندو کمك‌بخواهند .

و یکی ازسه‌کس‌بیامد و مرا به ملایمت به‌زمین افکند آنگادسینهٔ‌مراتانزدیك تهیگاه بشکافت و من اورا همی دیدم اما دردی نداشتم ، آنگاه احشای شکم مرا برون‌آورد وبا آن برف بشستو پاکیزه‌کرد و به جانهاد ، پس‌از آن‌یکی‌دیگرشان برخاست و بدوگفت : « پس‌برو» و او را از من دور کرد و دست‌به درونم برد و

دلم را در آورد و من او راهمی نگریستم و دل را بشکافت وخونی سیاه از آن‌بر-
آورد و بینداخت و به دست راست خویش پرداخت ، گویی چیزی‌از آنمی‌گرفت
و انگشتری از نور به دست وی بود که بیننده راخیره‌می‌کرد و دل مرا با آنمهرزد
که پراز نورشد وروزگاری دراز خنکی مهررا دردل خویش می‌یافتم، آنگاه سومی
به رفیق خویش گفت : «پس‌برو» و دست خویش را ازسینه تاتهیگاه من کشید و به
اذن خدای تعالی شکاف التیام یافت، پس‌از آن‌دست مرا بگرفت‌وبه ملایمت بـه
پاداشت و به آنکس که دل‌مرا شکافته بود گفت:« اورا با ده‌تن از امتش‌وزن‌کن»
ووزن کردند و من‌بیشتر بودم گفت : « او را باصد تن از امتش وزن کن » و وزن
کردند ومن بیشتر بودم باز گفت : « اورا بـا هزار کس از امـتش وزن‌کن» ووزن
کردند و بیشتربودم‌گفت: «بس‌کنید که اگر او رابا همه امتش وزن‌کشیدبیشترباشد.»

آنگاه مرا درآغوش گرفتند و سروپیشانیم ببوسیدند و گفتند : «ای محبوب
بیم مدار که اگر دانی چه نیکیها برای تو خواهند ، خوشدل شوی.»

گوید ودر آن حال بودیم که قوم همگی بیامدند ومادر شیریـم‌پیش‌قوم‌بود و
بانگ می‌زد : «پسر ناتوانم.»

و آنها مرا بگرفتند و ببوسیدند وگفتند: «چه خوش با توآن‌که توباشی»

آنگاه مادرم گفت : « پسر تنهای من.»

وآنها مرا بگرفتند و سرو پیشانیم بـبوسیدند وگفتند : «چه خوش تنها کـه
تو باشی و تنها نباشی‌که خدا و فرشتگان وی ومؤمنان زمین با تواند.»

ومادرم‌بانگ‌زد: «ای‌یتیم‌من ازمیان‌یارانت تراناتوان‌دیدند وخواستندبکشند.»

وآنها مرا بگرفتند و به‌سینه چسبانیدند و سروپیشانی ببوسیدنـد و گـفتند :
«چه خوش یتیم که توباشی که‌پیش خدا حرمت بزرگ داری،ندانی که چه‌نیکیهابرای
تو خواهند.»

آنگاه مرا به‌لب دره آوردند وچون مادر شیریم مرا بدیدگفت : «پسرم، ترا

زنده می‌بینم؟»و بیامدو مرا به‌بغل گرفت ، قسم به خدائی که‌جان من به‌فرمان‌اوست من دربغل مادرم بودم و دستم به دست یکی از آنها بود و پنداشتم قوم آنهارا دیده‌اند اماندیده بودند و یکیشان می‌گفت: «این پسرمجذوب شده یاجنی‌شده او را پیش‌کاهن خویش بریم تا ببیند و علاج کند.

گفتم: «ای‌فلانی من‌ازآنچه‌می‌گویی به‌دورم عقلم‌خلل ندارد، دلم‌عیب ندارد و بیمار نیم.»

و پدرم و شوهر دایه‌ام گفت : «مگرنمی‌بینید که سخن او خردمندانه است امیدوارم که پسرم آسیب ندیده باشد.» وهمسخن شدند که مرا پیش‌کاهن‌برندوچون پیش وی‌شدیم وقصهٔ مرا با اوبگفتند‌گفت : «خاموش‌باشیدتا ازپسر بشنویم کـه‌وی کارخویش رانیکترداند . »

و از من بپرسیدوقصهٔ خویش را آغاز تا انجام بگفتم وچون‌بشنیدبرجست و مرا به بر کشید وبانگ زد : « وای‌برقوم عرب ، وای‌برقوم عرب ، این‌پسررابکشید و مرا نیز با او بکشید ، به‌لات‌و عزی سوگند که اگراو را بگذارید ، دینتان را دگر کندو عقل شما وپدرانتان را یاوه شمارد و باشما اختلاف کندو دینی‌بیاردکه هرگز مانند آن نشنیده باشید . »

ومادرم بیامد ومرا ازبراوبگرفت‌و گفت : «تواز‌پسرمن‌خرف‌ترودیوانه‌تری، اگر می‌دانستم که چنین‌سخن می کنی هرگز او را پیش‌تونمی آوردم کسی‌بجوی که ترا بکشدکه مااین‌پسررا نخواهیم کشت!»

پس‌از آن مرا پیش کسانم‌بردندو از آنچه بامن کرده بودنـدبیمـناك بودم‌و نشان‌شکاف از سینه تاتهیگاه من به‌جا بود. ای‌برادر عامری‌حقیقت‌گفتار من‌چنـین است .»

مردبنی عامری گفت : « به خدایی‌که جز او خدایی نیست کار توبرحق‌است اینك به‌پرسشهای من‌پاسخ‌گوی . »

و چنان بود که پیش از آن پیمبر خدا صلی‌الله علیه و سلم به پرسنده میگفت: «هرچه می‌خواهی بپرس» و به مرد عامری این سخن را به لهجهٔ بنی عامر گفت.

مرد عامری‌گفت: «ای پسر عبدالمطلب به من بگوی دانش من ازچه فزون شود؟»

پیمبر خدا فرمود: «ازآموختن.»

مرد عامری گفت: «نشان دانش چیست؟»

پیمبر خدا فرمود: «پرسیدن.»

مرد عامری گفت: «بدی از چه فزون شود؟»

پیمبر فرمود: «از لجاجت.»

عامری گفت: «به من بگوی آیا نیکی پس از بدکاری سود دهد؟»

پیمبرفرمود «آری: توبه‌گناه را بشوید واعمال نیك اعمال‌بد را محو کند و چون بنده به هنگام گشادگی پروردگار خویش‌را بخواند به هنگام بلیه‌وی را یاری کند.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب این چگونه باشد؟»

پیمبر فرمود: «چنین باشد که خدای عزوجل گوید بعزت و جلالم سوگند که دوامنیت به بندهٔ خویش ندهم‌و دوبیم براوفراهم‌نکنم، اگربه دنیا از من بترسد روزی که بندگان خویش را در قلمروقدس فراهم آرم از من‌درامان‌باشد. «وامنیت وی پاینده‌باشد و آنرا چون امنیت‌کسان محونکنم، واگربه دنیا از من ایمن بماند، روزی‌که بندگان خویش را برای موعد معین فراهم‌آرم از من بیمناك باشد وبیم وی پاینده باشد.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب، کسان را به چه خوانی؟»

پیمبر فرمود: «به پرستش خدای یگانهٔ بی انباز خوانم و اینکه چیزی را

همسنگ خدا ندانی ولات‌وعزی را انکار کنی‌و کتابهاو رسولان راکه از پیش خدا آمده‌اند بشناسی و پنج نماز چنانکه باید بگزاری و هرسال یکماه روزه بداری و زکات مال خویش بدهی که خداترا بدان پاکیزه دارد ومالت را نکـو کند واگـر بتوانی حج خانه کنی‌و ازجنابت غسل کنی‌و به‌مرگ وحشرپس ازمرگ و بهشت و جهنم مؤمن باشی.»

عامری گفت: «ای پسرعبدالمطلب اگرچنین کنم پاداش چه‌دارم؟»

پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم فرمود : «بهشتهای جاویدکه جویهادر آن روان است و جاودانه درآن باشندو این پاداش‌نیکان است.»

عامری گفت : «ای‌پسرعبدالمطلب ، آیا ازدنیا نیزچیزی هست‌که آسودگی معاش را دوست‌دارم؟»

پیمبر صلی‌الله‌علیه‌وسلم فرمود : «آری‌فیروزی و تسلط‌بر بلاد .»

و عامری بپذیرفت و پیرودین شد.

ابن اسحاق گوید : وقتی‌عبدالله بن‌عبدالمطلب پدر پیمبر خدای بمرد، مادر پیمبر، آمنه دختروهب بن‌عبدمناف بن‌زهره باردار وی‌بود.

ولی‌هشام گوید : پیمبرخدای بیست‌وهشتماهه بود که پدرش‌عبدالله بمرد .

محمدبن عمرواقدی گوید : یاران ما در این اختلاف ندارند که عبدالله‌بـن عبدالمطلب با کاروان قریش ازشام بیامد و به مدینه فرود آمد و بیمار بود و آنجا ببود تادرگذشت و درخانهٔ نابغه درخانهٔ کوچك‌به‌خاك‌رفت‌وچون‌به‌خانه‌درآیی‌گور وی به‌سمت‌چپ‌باشد .

از محمدبن عمروبن‌حزم انصاری روایت کرده‌اند که وقتی آمنه مادر پیمبر خدای بمرد وی شش‌ساله بود. مرگ آمنه درابواء میان مکه ومدینه بود، پیمبررا به مدینه برده‌بودتا خالگان‌خویش‌را که‌ازبنی‌عدی بن نجار بودندببیندوهنگام‌بازگشت به‌مکه درگذشت .

از عثمان بن صفوان روایت کرده‌اند که گور آمنه درمکه به‌شعب ابی‌ذر است .

از ابن اسحاق روایت کرده‌اند که وقتی عبدالمطلب بمرد پیمبرخدای هشت ساله بود .

بعضی‌ها نیز گفته‌اند که پیمبر خدای به هنگام مرگ عبدالمطلب دهساله بود .

از ابن‌عباس روایت کرده‌اند که پیمبر خدای صلی‌الله‌علیه وسلم‌ازپس‌مرگ عبدالمطلب به نزد ابوطالب بود و فرزندان وی قی‌به‌چشمان داشتندامانپیمبرپاکیزه‌و روغن‌زده بود .

اکنون از خاتمه کارکسری انوشیروان پسر قباد سخن می‌کنیم :

از هانی‌مخزومی روایت کرده‌اند، و او یکصدوپنجاه‌سال‌زیسته‌بود، که‌به‌شب تولد پیمبر خدا ایوان کسری بلرزید و چهارده کنگرهٔ آن بیفتاد و آتش‌پارسیان خاموشی گرفت‌و هزارسال بود که خاموشی‌ندیده بود و دریاچهٔ ساوه فرورفت و موبدان به‌خواب دید که‌شتران درشت‌اندام که اسبان‌تازی‌رامی کشیدازدجله‌گذشت‌و در دیارپارسیان پراکنده شد .

صبحگاهان کسری از آنچه دیده بود بیمناك بود و صبوری کرد و دلیری نمود . آنگاه چنان دید که ماجرا را از وزیران ومرزبانان خویش‌نهان ندارد وتاج برگرفت و به‌تخت نشست و آنها را فراهم آورد وچون فراهم آمدند ، قصه را به آنها خبر، داد دراین اثنا از خاموشی آتش خبر آمد وغم‌برغمش‌افزود وموبدان گفت : « خداشاه رانیك‌بدارد ، من‌نیزشب‌پیش‌خوابی‌دیدم‌و خواب شتران را باوی بگفت . »

کسری‌گفت : «ای‌موبدان این‌چه‌باشد؟» که موبدان را از همه‌کس به اینگونه چیزها داناتر می‌دانست .

موبدان گفت: «چیزی از سوی عربان باشد.»

وکسری نامه‌ای بدین‌مضمون نوشت: «از کسری شاه شاهان به‌نعمان بن‌منذر، اما بعد مرد دانایی را بفرست که آنچه می‌خواهم ازاو بپرسم.»

ونعمان، عبدالمسیح بن‌عمروبن حیان‌بن بقیله‌غسانی را بفرستاد وچون پیش کسری‌آمد به‌وگفت: «آنچه را از تو می‌پرسم پاسخ توانی داد؟»

عبدالمسیح گفت: «شاه با من بگوید اگر دانم بگویم و گرنه بگویم کی داند.»

وکسری‌آنچه را دیده بود با وی بگفت.

عبدالمسیح گفت: «دایی من این داند که در مرتفعات شام مقر دارد و نامش سطیح است.»

کسری گفت: «پیش او شو و آنچه را با تو گفتم از او بپرس و پاسخ به من آر.»

عبدالمسیح برنشست وپیش سطیح رفت که نزدیك مرگ بود و سلام کرد و درود گفت وسطیح جواب نیارست وعبدالمسیح شعری خواند که خلاصهٔ مضمون آن‌چنین بود:

«دانای بزرگ یمن کرباشد یا شنوا»

«اینك پیرطایفهٔ سنن پیش تو آمده»

«که فرستادهٔ سالار عجم است»

و چون سطیح سخن وی‌بشنید سربرداشت وگفت: «عبدالمسیح، برشتری آمدی و سوی سطیح آمدی اما سوی ضریح آمدی، شاه بنی‌ساسان ترا فرستاده، برای لرزش ایوان فرستاده، برای خاموشی نیران فرستاده، برای خواب موبدان فرستاده، شتران تنومند دیده که اسبان تازی می‌کشیده ودجله را درنوردیده وبه‌همه دیاروی‌رسیده، ای‌عبدالمسیح وقتی‌تلاوه(ت) بسیارشودوصاحب هزاوه(عصا)بیایدو

درهٔ سماوه روان شود و دریـاچهٔ ساوه فرورود و آتش پارسیان خاموش شود، شام شام سطیح نباشد و از ایشان به شمار کنگره‌ها شاه و ملکه آید، و درچه آمدنی باشد بیاید.»

این بگفت و درجا بمرد وعبدالمسیح به‌جای خویش باز آمد وشعری‌بخواند که خلاصهٔ مضمون آن چنین بود:

«شتاب کن که تو مرد والاهمت مجربی.»

«و از تغییر و تفریق بیم مدار.»

«اگر ملك بنی‌ساسان برود.»

«روزگار پیوسته دگرگون می‌شود.»

«بسا روزگارا که چنان بودند.»

«که شیران شکارافکن از صولتشان بیمناك بود.»

«مهران صاحب قصر و برادرانش،»

«وهرمزان و شاپور و شاپور،»

«از آنها بودند.»

«مردم دوستدار فرازند.»

«و هرکه به‌نشیب افتد حقیر و متروك ماند.»

«و خیر وشر به‌هم پیوسته است.»

«که دنبال خیرشوند و از شر دوری کنند.»

و چون عبدالمسیح پیش کسری باز رفت و سخنان سطیح را با وی بگفت، کسری گفت: تا «وقتی که چهارده کس از ما پادشاهی کند بسیار حادثه ها رخ داده باشد.»

گوید: وبه‌چهارسال ده‌کس از آنها به‌پادشاهی رسید وباقی تا به‌روزگارعثمان پادشاهی کردند.

از هشام‌بن‌محمد کلبی روایت کرده‌اند که وهرز اموال وتحفه‌هـا را از یمن سوی کسری فرستاد وچون بـه‌دیار تمیم رسید صعصعة‌بن ناجیة‌بن عقال مجاشعـی بنی تمیم را دعوت کـرد که بـر کاروان تازند اما نـپذیرفتند، وچون به دیار بنی‌یربوع رسید آنهـا را دعوت کرد و جرئت نیـاوردند و او گفت: «ای بنی‌یربوع می‌بینم که این کاروان به‌دیار بکربن وائل گذر کند وبر آن بتازند و از آن برای جنگ شما کمک گیرند.»

وچون بنی‌یربوع این‌سخنان بشنیدند کاروان را غارت کردند ویکی ازمردم بنی‌سلیط که نطف نام داشت خورجینی به‌دست آورد که جواهر در آن بـود و ایـن سخن مثل شد کـه گنج نطف بکـف آورد. و صعصعه سبدی به دست آورد که در آن شمش نقره بود ومردم کاروان به‌یمامه شدند وپیش هوذة‌بن علی حنفی رفتند که جامه پوشید وتوشه‌داد وبا آنها برفت تا به‌نزد کسری شد.

هوذه جمال‌وفصاحتی‌داشت و کسری فریفتهٔ‌اوشد ورفتار وی‌را بامردم‌کاروان به خاطر آورد ورشتهٔ مرواریدی بخواست وبه‌سراو بست وقبای‌دیبا پوشانید وجامه های بسیارداد از اینرو وی را هوذهٔ تاجدار گفتند.

کسری بدو گفت: «اینان که چنان کردند از قوم تواند؟»

هوذه گفت: «نی.»

گفت: «میان شما صلح هست؟»

پاسخ داد: «میان مامرگ هست.»

گفت: «به‌مقصود رسیدی» ودر دل گرفت که سپاه سوی بنی‌تمیم فرستد بدو گفتند: «دیارشان بسیارسخت‌است وهمه‌صحراها و بیابانهاست که راه آن‌نتوان‌یافت و آب از چاههاست وبیم هست که چاهها را کور کنند وسپاه هلاک‌شود.» ومصلحت آن دیدند که به‌عامل خویش دربحرین نامه‌نویسد وعامل بحرین آزاد فروز پسرجشنس بود که عربان اورا مکعبر مینامیدند از آنرو که دست‌وپا می‌برید وسوگندیاد کرده‌بود

که ازبنی‌تمیم کسی باقی‌نگذارد.

کسری به‌آزادفروز نامه نوشت وپیك فرستاد و هوذه را بخواست وبازکرم کرد و صله داد وگفت: «بافرستادهٔ من برو ودل من ودل خویش را خنك‌کن.»

هوذه بافرستاده برفتند تاپیش معکبررسیدند ونزدیك وقت خوشه‌چینی‌بود و بنی تمیم در آن هنگام برای آذوقه‌گرفتن و خوشه‌چیدن به هجر می‌شدند و منادی مکعبر ندا داد که هرکس از بنی‌تمیم اینجا باشد بیاید که شاه فرموده توشه و خوراکی به‌آنها پخش‌کنند . وهمه بیامدند وآنها را به‌مشقر درآورد ، مشقر دژی بودکه درمقابل‌آن دژی دیگر به نام صفا بود ومیان دو دژ نهری بودکه‌آنرا محلم می‌گفتند .

بنیانگزار مشقربسك پسرماهیوذان بودکه یکی‌از چابکسواران کسری بود و وی را برای بنیان دژ فرستاده بود و چون کار آغاز شد بدوگفتند که عملگان در اینجا نمانند مگرآنکه زنانی باآنها باشند اگر چنین‌کنی بنیان تو به‌سررسد وبمانند تا از آن فراغت یابند . و او از حدود سواد و اهواز زنان بدکاره به‌آنجا برد و مشکهای شراب از سرزمین فارس از راه دریا بیاورد ، وآن قوم‌آمیزش وتوالد کردند وبیشترمردم هجر ازآنها بود وبه عربی سخن‌کردند و نام‌عبدالقیس‌گرفتند و چون اسلام‌بیامد بامردم‌عبدالقیس‌گفتند: «شمار ولوازم وتمکن‌فراوان‌مارامی‌دانیدما را جزو خویش بشمارید وبه ما زن دهید.»

گفتند : «نه به همین حال‌که هستید باشید که برادران و بستگان مایید.»

یکی از عبدالقیس‌گفت : « ای‌گروه عبدالقیس فرمان من برید وآنها را به خویشتن ملحق‌کنیدکه چنین‌کسانی را ازدست نباید داد.»

یکی ازقوم عبدالقیس‌گفت : «شرم‌نداری‌که به‌ما می‌گویی کسانی راکه اصل ونسبشان را می‌دانی به‌خویش ملحق‌کنیم.»

گفت : «اگرچنین نکنید عربان دیگرآنها را به خویشتن ملحق می‌کنند.»

گفت : «از این کار غم‌نخوریم.»

و این قوم میان عربان پراکنده شدند و گروهی از آنها نیز باعبدالقیس بماندند و به‌آنها انتساب یافتند و عبدالقیس انکارشان نکردند .

وچون مکعبر بنی‌تمیم را به دژ مشقر درآورد ، مردانشان را بکشت و پسران را بگذاشت درآن روز قعنب ریاحـی کشته شد کـه چابکسوار بنی‌یربوع بود و دوتن از مردان قبیلهٔ شن که نیابت ملوك داشتند اورا بکشتند و پسران را در کشتی‌ها به‌دیار پارسیان فرستاد وبسیار کس از آنها را اخته کردند.

هبیرة‌بن جدیرعدوی‌گوید: از آن پس که اصطخر گشوده شد تنی‌چند از آنها سوی ما بازآمدند که یکیشان خیاط بود .

درآنروز عبیدبن وهب‌که یکی از بنی‌تمیم بود به‌زنجیر در هجوم برد و آنرا ببرید و بیرون شد و شعری‌گفت‌که مضمون آن چنین بود :

«هند را به یادآوردم وهنگام یادآوری او نبود.»

«وقتی به یادآوردم که میان من و او ماهها راه بود.»

«حجازی والانسب که کسان وی،»

«بر تپه‌های خریف مقر گرفته‌اند»

«آیا قوم من خبریافته‌اند که من به‌روز درمشقر»

«از شرف خویش حمایت کردم»

«و با شمشیر ضربتی به مانع در زدم»

«که هردر بسته ازآن باز می‌شد.»

هوذه‌بن علی‌آنروز دربارهٔ یکصد کس از اسیـران بنی تمیم با مکعبرسخن کردکه به‌روزعید فصح نصاری‌آنها را به‌وی‌بخشید و رهاکرد واعشی‌را دراین‌باب شعری‌هست بدین‌مضمون:

«مردم تمیم را از روز معامله پرس»

«وقتی اسیربودند وهمگی زبون بودند،»
«در دل مشقر در زمین تاریك»
«واز پس سختی به‌جایی راه نداشتند.»
«شاه گفت : یکصد تن ازآنها را رهاکن،»
«ویکصد تن را از اسارت‌آزاد کرد،»
«وهمگی ازبند رهایی‌یافتند»
«وبه‌روز فصح‌آنها را وسیلهٔ تقرب‌کرد.»
«وبه‌سبب کار خویش از خداوند امید داشت»
«ولی وقتی سخنگوی‌آنها سخن‌کند،»
«این نعمت را به‌یاد نیارند.»

گوید: چون مرگ وهرز در رسید، واین در اواخر پادشاهی انوشیروان بود، کمان خویش را با تیری بخواست وگفت: «مرا بنشانید و او را بنشانیدند» و تیری بینداخت وگفت: «بنگرید هرکجا تیرافتاد گور من‌آنجا کنید.»

و تیرپشت دیرافتاد وهمان‌کلیساست‌که نزدیك نعم‌است واکنون مقبره وهرز نام دارد.

وچون‌کسری از مرگ وهرز خبریافت یکی ازچابکسواران خویش را سوی یمن فرستادکه زین نام‌داشت. وی جباری افراطگربود وکسری اورا ازکاربرداشت و مروزان را به جایش گماشت و دریمن ببود و فرزندآورد و فرزند وی بزرگ شد . آنگاه کسری انوشیروان درگذشت و مدت پادشاهی وی چهل و هشت سال بود .

پس ازآن هرمز
پسر کسری
به پادشاهی رسید

مادر هرمز دخترخاقان بزرگ بود.

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اند که هرمز پسر کسری از ادب بهرهٔ بسیار داشت ومی‌خواست باضعیفان ومستمندان نیکی‌کندو مؤونه براشراف نهدکه دشمن اوشدند، و اونیزدشمن اشراف مملکت‌بود ومستمندان اورا دعاکردند وسپاس پدرش‌گفتند و وعده‌های نیك به‌آنها داد. پیوسته می کوشید تابارعیت عدالت‌کند و بابزرگان سختی کند به سبب آن تطاول‌که با مستمندان می کردند . عدالت‌وی تا به آنجا رسیدکه به‌ییلاق سوی ماه می‌رفت وبگفت تا در سپاه ندادهندکه ازکشتزارها دوری‌کنید، به‌دهقانان خسارت نزنید و اسبان خویش را از تباه‌کردن‌کشت بدارید. وکس به مراقبت‌گماشت تاهرکه از فرمان‌وی تجاوزکند عقوبت شود وخسرو پسر وی درسپاه بود و یکی ازاسبان وی درکشتزاری برکنار راه چرید وآنرا تباه‌کرد و اسب را بگرفتند وپیش آن‌کس بردندکه هرمز به کار عقوبت تباهکاران برگماشته بود و اونتوانست فرمان هرمز را دربارهٔ خسروباهمراهان وی به‌کاربندد وقصهٔ اسب و تباهکاری آنرا با هرمز بگفت و او فرمان داد تا دوگوش‌اسب را ببرند و دم‌آنرا بکنند و ازخسروغرامت‌گیرند، وچون‌آنکس از پیش هرمز درآمدکه فرمان وی را دربارهٔ خسرو به‌کاربندد، خسروگروهی ازبزرگان را فرستاد تا از او بخواهندکه از این کارچشم بپوشد و اونپذیرفت . از او خواستندکه در انجام فرمان هرمز تاخیر کندتا با اوسخن‌کنند. و اوچنان‌کرد وکسان پیش‌هرمز شدند وگفتند: «اسبی‌که در کشتزار تباهی کرده چموش بوده و لخت بوده که به کشتزار شده و همانده آنرا گرفته‌اند.» و ازهرمز خواستندکه ازگوش ودم بریدن اسب چشم بپوشدکه این‌برای خسرو فال خوش نباشد.

هرمز سخن آنها را نپذیرفت و بگفت تا اسب را گوش ببرند و دم بکنند و از خسرو نیز مانند دیگر کسان غرامت گیرند.

وهم او روزی در آغاز رسیدن انگور برنشست و آهنگ بیرون مداین کرد و راه وی از بستانها و تاکستانها بود. یکی از چابکسواران شاه که باوی برنشسته بود در تاکستانی نظر کرد و غوره بدید و چند خوشه از آن برگرفت و به غلام خویش داد و گفت: «به خانه ببرو باگوشت بپز و آبگوشتی بساز که در این اوان سودمند افتد.»

ونگهبان تاکستان بیامد و او را بگرفت و بانگ برداشت ومرد از بیم عقوبت هرمز کمربند طلانشان خویش را بـه عوض غوره‌ای کـه از تاکستان گرفته بود بدو داد وخویشتن را بخرید واز نگهبـان منت برد که کمربند بگرفت و او را رها کرد.

گویند: هرمز پیوسته فیروز بود وهرچه می‌خواست بدان دست می‌یافت، مردی خردمند و مکار و بدنیت بود و از خالگان ترك خویش خوی گرفته بود وبزرگان را خفیف داشت و از دانشوران و بزرگان وخاندانـها سیزده هـزار کس وششصد کس بکشت و پیوسته در اندیشهٔ همدلی باسفلگان و صلاح کار ایشان بود وبسیار کس از بزرگان را به زندان کرد و ازکاربینداخت و تنزل مرتبت دادو سپاه را سامان داد و چابکسواران را برکنار کرد. و بسیار کس از اطرافیان را دل باوی بدشد که خدا می‌خواست کارشان دگر شود و ملکشان برود وهرچیزی را سببی باید وچنان شد که هیربدان برضد نصاری مقالتی بدو فرستادند وزیر آن نوشت: «چنانکه تـخت ما به دوپایهٔ پیشین قوام نگیرد و دوپایه پسین نیز باید، پادشاهی ما نیز باتباه کردن نصاری و پیروان دینهای دیگر که به دیار ما جای دارند استوار نشود ازستم بانصاری دست بدارید وبه کارهای نیك پردازید تا نصاری و اهل دینهای دیگر ببینند و شما را سپاس کنند و به دینتان راغب شوند.»

از هشام‌بن محمدکلبی روایت کرده‌اندکه ترکان برضد هرمز برخاستند و به قولی دیگرشابه پادشاه بزرگ ترکان به سال یازدهم پادشاهی‌وی با سیصد هزارسپاه تا بادغیس وهرات پیش‌آمد وشاه روم باهشتصدهزار سپاه ازمرزها درآمد وآهنگ او داشت وشاه خزر با سپاهی بزرك به باب و ابواب رسید و تباهی کرد و ویرانی آورد و دو تن ازعربان بنام عباس‌احول وعمروبن ازرق باجمعی انبوه ازمردم عرب برساحل فرات فرودآمدند وبرمردم سواد حمله بردند و دشمنان هرمزجری شدند و به‌قلمرو وی هجوم‌آوردند وتاخت وتازشان چنان‌شدکه دیار پارسیان را غربالی پر سوراخ نامیدند وگفتند دشمنان دیار پارسیان را چنان دربرگرفته‌اند که زه دوسوی کمان را ببرگیرد وشابه شاه ترکان‌کس پیش هرمز وبزرگان پارسی فرستاد وآمدن خویش‌را باشاه خبردادوگفت: «پلهارا مرمت‌کنید تاسوی‌دیار شماگذرکنم وبرهرنهر و رودکه در راه من به دیار روم باشد وپل برآن نباشد، پل بزنیدکه خواهم از دیار شما سوی دیار روم شوم.»

و هرمزسخت بیمناك شد و به‌مشورت پرداخت و همگان‌گفتندکه بایدآهنگ شاه ترکان‌کند و او، بهرام جشنس راکه از مردم ری بود وبه نام چوبین شهره بود بادوازده هزار مـردکه بهرام از سالخـوردگـان نه جـوانان برگـزید سوی ترکان فرستاد.

گویند: درآن هنگام همه دیوانیان را که به دسترس داشت برشمرد که هفتاد هزارکس بودند و بهرام با سپاه شتابان برفت تا از هرات و بادغیس گذشت وشابه ندانست تانزدیك وی اردو زد ونامه‌ها وجنگها درمیان رفت وبهرام تیری‌بینداخت و شابه را بکشت.

گویند: در ملك عجم سه تیر نامی بود یکی تیر ارششیاطیر میـان منوچهر و فراسیات بود و دیگری تیر سوخرا برضد ترکـان بود و دیگری همین تیر بهرام بود.

وچون شابه کشته‌شد بهرام اردوی وی‌را غارت‌کرد ودرجای او مقر گرفت و برموذه پسر شابه که همانند پدر بود بیامد و با بهرام بجنگید و هزیمت یافت و در قلعه‌ای حصاری شد و بهرام همچنان بکوشید تا تسلیم شد و او را اسیر کرد و پیش هرمز فرستاد واز قلعهٔ وی گنجهای فراوان به‌غنیمت گرفت.

گویند: ازغنائم جنگ از مال و جواهر و آبگینه وسلاح و کالای دیگر دویست و پنجاه هزار بارشتر برای هرمز فرستاد و هرمز بهرام را از آن همه غنیمت سپاس گفت و بهرام ازسطوت هرمز نگران شد وسپاه وی نیز نگران بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند و آهنگ مداین کردند و از کار وی خشمگین بودند و می‌گفتند: «پسرش پرویز برای پادشاهی بهتراز اوست.» و حاضران در هرمز نیز به‌کمک آنها برخاستند و پرویز از بیم پدر فراری شد و به‌آذربیجان رفت و تنی چنداز مرزبانان واسپهبدان بر اوفراهم شدند وباوی بیعت کردند ، و بزرگان و سران قوم درمداین قیام‌کردند، بندی و بسطام خالگان پرویز نیزدرآن میان بودند و هرمزرا از پادشاهی برداشتند و میل به چشمانش کشیدند و رها کردند ازآنروکه کشتن وی را خوش نداشتند.

و چون پرویز خبر یافت با یاران خویش از آذربیجان شتابان به دارالملک آمد و زودتراز بهرام‌آنجا رسید وپادشاهی را قبضه‌کرد وبا بهرام درافتاد وبرساحل رود نهروان با او روبه‌رو شد و درمیانه گفتگوها رفت وپرویز به بهرام‌گفت‌که اورا امان‌می‌دهد ومرتبت فزون‌می‌کند وولایت اورا بیشترمی‌کند.

اما بهرام نپذیرفت وجنگها درمیانه رفت وپرویز به ناچار ازپس جنگها و شبیخونها که با همدیگرداشتند فراری شد و به‌کمک خواهی سوی پادشاه روم رفت.

گویند: جمعی از دلیران همراه بهرام بودند واز جمله سه تن از سران ترك بودند که در چابکسواری و دلیری کس همانندشان نبود. و روز پس از شبیخون

پرویز مردم را به پیکار بهرام خواند و سستی کردند و دلیران ترك آهنگ پرویز کردند و پرویز سوی آنها رفت وهرسه‌تن رایکی پس از دیگری به دست خویش بکشت واز نبردگاه برفت و چون سستی و ضعف یاران خویش بدید آهنگ طیسبون کرد وپیش پدررفت و کاریاران خویش‌را باوی بگفت ورای‌خواست که گفت: «به‌سوی موریق‌پادشاه روم شود و ازاوکمك بخواهد..»

و پرویز زن وفرزند را به‌جایی برد که ازدست اندازی بهرام درامان باشند و باگروهی اندك برفت که بندی وبسطام وکردی برادر بهرام چوبین نیز درآن میان بودند وچون‌به انطاکیه رسیدبه‌موریق‌نامه نوشت وشاه روم وی را پذیرفت ودختر خویش مریم راکه بسیار عزیز بود زن او کرد.

همه مدت پادشاهی هرمز پسر کسری به قولی یازده سال و نه‌ماه و ده روز بود اما بگفتهٔ هشام بن‌محمد کلبی مدت‌پادشاهی‌وی دوازده سال‌بود.

پس از آن‌خسروپرویز
پسر هرمز
به پادشاهی‌رسید

وی از همه ملوك پارسیان به دلیری و تدبیر و دور اندیشی سر بود، و چنانکه گویند هیچ پادشاهی به قدرت و فیروزی و فراهم آوردن مال و گنج و یاری بخت چون او نبود به همین جهت اورا پرویز گفتندکه‌به‌معنی فیروز است.

گویند: بهرام چوبین حیله کرد و هرمزپنداشت پرویز سرآن داردکه به‌جای او شاه شود و پرویز ازبیم پدر نهانی سوی‌آذربیجان رفت وکارخویش عیان‌کرد و جمعی ازسپهبدان و دیگرکسان بروی‌فراهم آمدند وبیعت کردندکه‌یاری‌او کنندولی او کاری نکرد.

گویند: وقتی اذین‌جشنس که برای جنگ بهرام چوبین رفته بود کشته شد سپاهش پراکنده شدند و سوی مداین باز آمدند و بهرام چوبین به دنبالشان بود و کار هرمز آشفته شد، دختر آذین جشنس که با پرویز دوستی داشت بدونوشت که کار هرمز به سبب حادثهٔ اذین جشنس سستی گرفته و بزرگان قوم به خلع وی همداستان شده‌اند و اگرچوبین زودتر از او به مد این‌رسد برآنجا تسلط می‌یابد .

و چون‌نامه به پرویز رسید هرچه‌توانست ازمردم ارمینیه و آذربیجان فراهم آورد و سوی مداین رفت و سران‌وبزرگان از آمدنش خرسند شدند و به دورش فراهم‌آمدند وتاج شاهی به سرنهاد وبه‌تخت نشست و گفت : «روش‌ما نکوکاری و خیرخواهی است، جد ما کسری پسرقباد به‌جای پدر شما بود وپدرما هرمزبرای شما داوری‌عدالت‌پیشه بود ، شمانیزراه اطاعت پیش‌گیرید.»

و روز سوم پیش‌پدرشدودر مقابل‌او به خاك‌افتاد و گفت: «ای‌پادشاه خدایت عمردهاد ، تودانی که من‌از آنچه منافقان با توگفتند بری بودم و نهان شدم و به آذربیجان رفتم ازآنروکه بیم داشتم مرا بکشی.»

هرمزگفتار او را تصدیق کرد وگفت: «ای‌پسرمرا دوحاجت هست یکی‌آنکه انتقام مرا از آنهاکه خلعم‌کردند ومیل‌کشیدند بگیری وبه‌آنها رحم نکنی ، دیگر آنکه هرروزسه‌کس را مونس‌من کنی‌که رای صایب داشته‌باشند واجازه دهی‌پیش من‌آیند.»

پرویز فروتنی کرد و گفت : « ای پادشاه خدایت عمردهاد بهرام بی‌دین بردر است با شجاعت و نیرو و ما نمیتوانیم به‌آنهاکه باتو چنان کردند دست دراز کنیم ، اگر خدایم برمنافق فیروزکند جانشین توام‌ودراختیارتو هستم . »

و بهرام خبریافت‌که خسرو آمد ومردم او را به پادشاهی برداشتند و باسپاه خویش باشتاب‌آهنگ مداین‌کرد وپرویز دیدگران براوگماشت وچون نزدیك رسید

پرویز صلاح درملایمت دیدو سلاح پوشید و بندی وبسطام وتنی چند از بـزرگان معتمد خویش را بگفت تازینت کنند و سلاح بـپوشند و با یکهزار سپاهی آهنـگ بهرام کرد ومردم برای اودعا می کردند وبندی وبسطام ودیگرسران بهدوروی‌بودند وبرفت تا به‌ساحل رود نهروان رسید .

و چون بهرام ازآمدن وی خبریافت براسبی ابلق نشست که دلبستهٔ آن بود و سربرهنه بیامد وایزدجشنس باوی‌بود باسه‌تن‌از خویشاوندان‌پادشاه‌ترك که پیش‌بهرام تعهد کرده بودند پرویزرا به‌اسارت پیش وی‌آرند وبهرام برای این کار مال‌بسیار به آنها داده بود .

و چون بهرام زینت و تاج خسرورا بدید که درفش کابیان ، پـرچم بـزرگ پارسیان، برسرش افراشته بود وبندی وبسطام و دیگر بزرگان با وی بودند وسلاح نکو واسبان خوب داشتند غمین شد و با همراهان خویش گفت : « مادر فـلان را می‌بینید که گوشت وپیه آورده واز نوجوانی بگشته ومجرب‌شده وریش درآورده و جوان‌کامل شده وتن‌وتوش پیدا کرده»

در آن اثنا که بهرام این سخنان می‌گفت و برساحل رود نهروان ایستاده بود خسرو با یکی ازهمراهان خویش گفت: «کدامیك از اینان بهرام است.»

وبرادر بهرام که کردی نام داشت و همچنان مطیع پرویز مانده بود گـفت : «خدایت عمردهاد سوار اسب ابلق بهرام است.»

وخسرو سخن آغاز کرد وگفت : «بهرام ! تو ستون مملکت وتکیه‌گاه رعیت مایی ودرکار ما نیك کوشیده‌ای و ممتحن بوده‌ای و برسرآنیم که بـه روزی میمون اسپهبدی همهٔ دیار پارسیان را به‌تودهیم.»

بهرام که به خسرو نزدیکترشده بود گفت: «اما من بـرسرآنم که بـه روزی مناسب ترا بیاویزم.»

خسرو سخت غمین شد اما اثرآن برچهره‌اش نمودار نشد و سخن در میانه

دراز شد و بهرام به‌پرویز گفت: «ای روسپی‌زاده که در چادر کردان بزرگ شده‌ای!» و سخنانی از اینگونه به‌زبان‌آورد و آنچه را پرویزگفته بود نپذیرفت و از ایرش جد بهرام سخن رفت و پرویز بدو گفت که ایرش جد وی از منوچهر اطاعت می‌کرده بود و با نهایت دل‌آزردگی از هم جدا شدند.

بهرام را خواهری بودکردیه نام که زنی کامل و شایسته بود و او را به‌زنی گرفته‌بود و کردیه بهرام‌را ازبدزبانی که با شاه کرده‌بود سرزنش کرد وازاوخواست که به‌اطاعت شاه درآید.

اما بهرام نپذیرفت و‌میان وی و خسرو شبیخونی بود و روز پس از شبیخون خسرو به‌نبردگاه آمد و چون‌آن سه ترك دلیر وی را بدیدند قصد او کردند وپرویز هرسه را به‌دست خویش بکشت و مردم را به‌پیکار ترغیب کرد و سستی آنها را بدید و مصمم شدکه به‌طلب کمك پیش یکی از شاهان شود و پیش پدر رفت و با وی مشورت کرد و او گفت که سوی شاه روم شود و زنان حویش را به‌جای امنی نهاد و با گروهی اندك که بندی و بسطام و کردی برادر بهرام در آن میانه بودند براه افتاد.

و چون از مداین برون شد قوم بیم کردندکه بهرام هرمز را به‌پادشاهی باز برد و از جانب وی به‌شاه روم نامه نویسد که آنها را پس بفرستد و نابود شوند و این قضیه را با پرویز بگفتند و اجازه خواستندکه هرمز را تلف‌کنند و او جواب نداد، و بندی و بسطام و بعضی یارانشان سوی هرمز بازگشتند و او را خفه‌کردند و سوی خسرو بازگشتند و گفتند به‌طالع میمون حرکت‌کن و با شتاب برفتند تا به فرات رسیدند و از آن گذشتند و راه صحرا گرفتند و مردی به‌نام خرشیدان بلد راهشان بود و به‌دیری رسیدند و آنجا فرود آمدند و سپاه بهرام به‌سالاری مردی به‌نام بهرام پسر سیاوش در رسید. و چون خبر یافتند، بندی پرویز را از خواب بیدار کرد وگفت: «برای‌جان خویش‌تدبیری کن که دشمن بردراست» وخسرو گفت:

«تدبیر ندانم»

بندی گفت که جان خویش را برای نجات وی بذل می کند و بگفت تا لباس خویش به‌وی دهد و با همراهان از دیر برون شود، و چنان کردند و پیش از آنکه دشمن برسد در کوه نهان شدند. و چون بهرام پسر سیاوش بیامد، بندی که پوشش پرویز داشت از بالای دیر نمایان شد و او را به‌این پندار انداخت که پرویز است و از او خواست تا فردا مهلت دهد تا به‌صلح تسلیم وی شود و بهرام دست‌از او بداشت، پس از آن حیلهٔ وی بدانست و او را سوی چوبین برد که او را به‌نزد بهرام پسر سیاوش به‌زندان کرد.

گویند: بهرام چوبین به‌دارالملك مدائن در آمد و به‌تخت نشست و بزرگان و سران براو فراهم شدند و سخن کرد و ناسزای پرویز گفت و مذمت او کرد ومیان‌او و سران قوم مناظره‌ها رفت که هیچکس دل با او نداشت ولی بهرام به‌تخت شاهی نشست و تاج به‌سرنهاد و مردم از بیم اطاعت وی کردند.

گویند: بهرام پسرسیاوش با بندی همدل شد که چوبین را بکشد و چوبین خبر یافت و بهرام را بکشت و بندی بگریخت و به‌آذربیجان رفت.

پرویز برفت تا به‌انطاکیه رسید و از آنجا به موریق پادشاه روم نامه نوشت و جمعی از همراهان خویش را سوی او فرستاد و کمك خواست و موریق پذیرفت و دختر خویش مریم را زن او کرد و پیش او فرستاد و ثیادوس برادر خویش را با شصت هزار سپاه روانه کرد با مردی سرجس نام که تدبیر امور سپاه کند و مردی دیگر که نیروی وی برابر هزار مرد بود و شرط نهاد که پرویز باجی را که پدرانش از شاهان روم می‌گرفته بودند نخواهد.

وچون سپاه به‌نزد پرویز رسید خوشدل شد و پنج روز آسوده‌باش داد آنگاه سپاه را سان دید و سالاران معین کرد و ثیادوس و سرجس و دلیری که برابر هزار مردبودبا سپاه بودند وبا سپاه برفت تابه‌آذربیجان رسید وبه‌صحرای دنق‌فرود آمد و

نبدوید ویکی از اسپهبدان ولایت به‌نام موسیل با چهل‌هزار مرد جنگی پیش وی آمدند و مردم از فارس و اصفهان و خراسان سوی پرویز آمدن گرفتند.

و بهرام خبر یافت که پرویز به‌صحرای دنق فرود آمده و از مداین سوی او شد و جنگی سخت درمیانه رفت و دلیر رومی در جنگ کشته شد.

گویند که پرویز بیرون سپاه با چهارده کس که کردی برادر بهرام و بندی و بسطام و شاپور اندیان و ابادر و فرخزاد و فرخ هرمز از آنجمله بودند، با بهرام جنگی سخت کرد و جنگ تن به‌تن شد.

بگفته‌گبران پرویز به‌تنگنایی رفت و بهرام به‌دنبال او شد و چون پنداشت که بدو دست یافته، چیزی که کس نداند چه بود وی را فراز کوه برد.

گویند: منجمان گفته بودند که پرویز چهل‌وهشت سال پادشاهی خواهد کرد و پرویز با بهرام جنگ تن به‌تن کرد و نیزهٔ وی را از کفش بربود و به‌سرش زد تا بشکست و بهرام آشفته شد و بترسید و بدانست که با پرویز برنیاید وسوی خراسان شد آنگاه سوی ترکان رفت وپرویز بیست هزار هزار درم میان سپاه پخش کرد و آنها را سوی موریق فرستاد و به‌مداین باز رفت.

گویند: پرویز فرمانی برای نصاری نوشت و اجازه داد کلیساها بنیاد کنند و به جز گبران هر که خواهد به‌دین آنها درآید.

و سبب آن بود که انوشیروان با قیصر پیمان کرده بود که باجی را که از او می‌گیرد برای پارسیانی که در قلمرو روم مقر دارند خرج کند و آتشکده‌ها آنجا بسازد و قیصر نیز چنین شرطی برای نصرانیان دیار پارس نهاده بود.

بهرام در میان ترکان میزیست و به‌نزد شاه محترم بود و پرویز درکار وی حیله کرد و مردی به‌نام هرمز را با گوهری گرانقدر و چیزهای دیگر سوی ترکان فرستاد که وسیله برانگیخت وگوهر را بادیگر تحفه‌ها به‌خاتون زن شاه داد و او کس فرستاد و بهرام را بکشت.

گویند: خاقان از مرگ بهرام غمین شد و کس پیش کردیه خواهر و زن وی فرستاد و غم خویش را از حادثهٔ بهرام بگفت و ازاو خـواست که زن نطـر برادر خاقان شود و خاتون را به‌سبب توطئه قتل بهرام طلاق داد.

گویند: کردیه پاسخ نرم داد و نطررا بازگردانید و همه سپاهیان را که همراه برادر وی بودند از دیار ترکان برون‌آورد و به‌حدود دیار پارسیان رسانید، و نطرترک با دوازده هزار سپاه به‌تعقیب او برخاست و کردیه نطر را به‌دست خویش بکشت و به‌راه ادامه داد و به کردی برادر خود نامه نوشت که ازپرویز برای وی امان گرفت و چون به‌نزد پرویز رسید اورا به‌زنی‌گرفت و بدو خوشدل شد و از آن ملامت که بهرام راکرده بود سپاس داشت.

پرویز با نیکی‌ها و الطاف موریق به‌پادشاهـی رسید و از آن پس که خسرو چهارده سال پادشاهی کرد رومیان موریق را خلع کردند و بکشتند و باقیماندگانوی را نابود کردند.

و چون خسرو خبر یافت که رومیان پیمان موریق را نگه نداشته‌اند و او را کشته‌اند سخت خشم آورد و پسر موریق راکه سوی وی آمده بود پناه داد و به‌پادشاهی روم بازگردانید و سه تن از سرداران خویش را با سپاه فراوان همراه‌وی فرستاد .

یکی از سرداران رمیوزان نام داشت و او را سوی دیار شام فرستاد که آنجا را به‌تصـرف آورد و به سرزمین فلسطین رسید و به‌شهر بیت‌المقـدس درآمد، و اسقف آنجا را باکشیشان و نصرانیان دیگر بگرفت تا چوب صلیب را به‌دست‌آرد و چنان بود که آنرا به‌صندوق طلا نهاده بودند و در بستانی به‌خاك کـرده بودند و روی آن سبزی کاشته بودند و رمیوزان اصرار ورزید تا جای آنرا بنمودند که بـا دست خویش‌بکند وصلیب را سوی خسروفرستاد واین‌به‌سال بیست‌وچهارم پادشاهی وی بود.

سردار دیگرشاهین نام‌داشت وفاذوسبان مغرب‌بود وبرفت ومصر واسکندریه و دیار نوبه را بگرفت وکلیدهای شهر اسکندریه را به‌نزد خسرو فرستاد و این به‌سال بیست وهشتم پادشاهی وی بود.

سردار سوم فرهان نام داشت ومرتبهٔ شهربراز داشت و آهنگ قسطنطنیه‌کرد و برساحل خلیج فرودآمد وخیمه زد و خسرو بفرمود تا به‌خونخواهی موریق دیار روم راویران کند. کس از رومیان‌به‌اطاعت پسرموریق درنیامد، اماقوفاپادشاه‌خویش را بکشتندکه بدکاره بود وخدانشناس و بی‌تدبیر، ومردی به‌نام هرقل‌را به‌پادشاهی برداشتند.

و چون هرقل دیدکه از سپاه پارسیان به‌دیار روم آنهمه ویرانی وکشتار و اسارت و غارت و بیحرمتی افتاد به‌خدا بنالید وخواست تا وی ومردمش را ازسپاه پارسیان رهاکند وبه‌خواب دیدکه مردی تنومند با پوشش‌نکو به‌نزدیك‌وی به‌جایی بلند بود و یکی به‌نزدآنهاآمد وآن مرد را از جای بینداخت. و به هرقل‌گفت: «او را به دست تو دادم.» اما چون بیدار شد این خواب را با کس نگفت و بار دیگر به خواب دیدکه همان مرد به‌جایی بلند نشسته بود و مردی دیگر بیامد که زنجیری دراز به‌دست داشت وآنرا به گردن مرد نشسته انداخت و به دست وی سپرد و گفت: «اینك خسرو را به‌تو دادم بدو حمله برکه ظفر از تو باشد و براو دست‌یابی و به آرزوی خویش برسی.»

و چون اینگونه خواب مکرر شدآنرا با بزرگان روم وصاحبان رای درمیان نهادوگفتندکه برخسرو ظفر می‌یابد و باید بدو حمله برد.

هرقل برای جنگ آماده شد و پسر خویش را به‌شهر قسطنطنیه جانشین‌کرد و از راهی‌که شهر براز درآن نبود سوی ارمینیه رفت و از پس یکسال در نصیبین فرودآمد وهنگامی‌که هرقل به‌نصیبین رسید شاهین فاذوسبان مغرب به‌در خسروبود که شاه باوی بددل شده بود و ازآن مرز برداشته بود و شهر براز در جای خویش

اردو زده بود که خسرو گفته بود آنجا بماند.

و چون خسرو از سقوط نصیبین خبر یافت یکی از سرداران خویش را به‌نام راهزار با دوازده هزار مرد جنگی به‌مقابلهٔ هرقل فرستاد و بفرمود تا در نینوی که ازولایت موصل و بر کنار دجله بود بماند و نگذارد رومیان از دجله بگذرند.

درآن هنگام که خسرو از کار هرقل خبر یافت درقصر پادشاهی بود وراهزار فرمان وی را کاربست و همانجا که گفته بود اردو زد وهرقل از جای دیگر از دجله گذشت و به‌نزدیك سپاهیان پارسی رسید و راهزار جاسوسان‌فرستاد و خبرآوردند که وی هفتاد هزار سپاه دارد و راهزار بدانست که او و سپاهی که همراه داردتاب مقابله با هفتاد هزار سپاه ندارند و مکرر به‌خسرو نوشت که هرقل با سپاهی‌آمده که وی و سپاهش تاب‌آن ندارند که جمع بسیارند وسلاح خوب‌دارند، وخسرو پیوسته پاسخ می‌داد که اگر تاب مقابله رومیان ندارند می‌توانند که از آنها بکشند و در کار اطاعت وی جانبازی کنند.

و چون پاسخهای خسرو به‌نامه‌های راهزار به این مضمون مکرر شد سپاه بیاراست و با رومیان جنگ انداخت که او را با ششهزارکس بکشتند و باقیمانده هزیمت شدند و چون خسرو ازکشته‌شدن راهزار و فیروزی هرقل خبریافت‌بلرزید و از قصر پادشاهی به‌مداین رفت و حصاری شد که تاب جنگ هرقل‌نداشت وهرقل بیامد تا نزدیك مداین رسید و خسرو برای جنگ وی‌آماده شد اما هرقل به‌سرزمین روم بازگشت.

پس ازآن خسرو به‌سرداران‌سپاه‌هزیمت شده نوشت که سرداران وسپاهیانی راکه در جنگ سستی کرده‌اند و به‌جای خویش نمانده‌اند بدو وانمایند تا چندان‌که باید عقوبتشان فرماید و با این نامه آنها را به‌مخالفت خویش برانگیخت که برای نجات خویش تدبیر کنند.

و هم به‌شهر براز نوشت که سوی‌وی‌آید ودر این کار شتاب کند وکاررومیان

را باوی بگفت.

گزیند: گفتار خدا عزوجل دربارهٔ کار پرویز پادشاه پارسیان و شاه روم بود که فرمود:

«الم، غلبت الروم فی ادنی‌الارض وهم من بعد غلبهم سیغلبون. فی بضع سنین، لله الامر من قبل و من بعد و یومئذ یفرح‌المؤمنون. بنصرالله ینصر من یشاء و هو العزیز الرحیم. وعدالله لایخلف‌الله وعده ولکن اکثرالناس لایعلمون»[1]

یعنی : رومیان در نزدیك این سرزمین مغلوب گشتند و هم آنها از پس مغلوب شدنشان به‌زودی در طی‌چندسال غالب می‌شوند جلوتر وبعدتر نیز همه‌کارها به‌ارادهٔ خداست، و آنروز مؤمنان از یاری خدا شادمان شوند که هر که را خواهد یاری کند و همو نیرومند و رحیم‌است، وعدهٔ خداست و خدا از وعدهٔ خویش‌تخلف نکند ولی بیشتر مردم نمی‌دانند.

ذکر گویندهٔ این سخن:

از عکرمه روایت کرده‌اند که رومیان و پارسیان به‌سرزمین نزدیك پیکار کردند و سرزمین نزدیك اذرعات بود که درآنجا روبه‌رو شدند و رومیان منهزم شدند و این خبر به‌پیغمبر صلی‌الله‌علیه وسلم و یاران وی رسید که به‌مکه بودند و حادثه برای آنهاسخت بود که غلبه‌گبران امی‌را بررومیان‌اهل‌کتاب خوش‌نداشتند، وکافران مکه خوشدل شدند ویاران پیغمبرراشماتت کردند وگفتند: «شما اهل‌کتابید و نصاری نیز اهل‌کتابند و ما امیانیم و برادران پارسی ما بر برادران‌کتابی شما ظفر یافتند شما نیزاگر با ماپیکار کنید برشما ظفر می‌یابیم.» و آیات الم غلبت الروم‌تاهم غافلون نزول یافت و ابوبکر صدیق سوی‌کفار شد وگفت: «از غلبهٔ برادرانتان بر

---

۱ ــ سورهٔ روم: ۱ تا ۶

برادران ما خوشدلی مکنید بخدا سوگندکه رومیان برپارسیان غلبه خواهند یافت و این گفت پیمبرماست.»

ابی‌بن‌خلف‌جمحی برخاست و گفت: «ای ابوفضیل دروغ گفتی.»

ابوبکر گفت: «ای دشمن خدا تو دروغگوتری.»

ابی گفت: «با توبه‌مدت سه‌سال به‌ده شتر شرط می‌کنم اگررومیان برپارسیان ظفر یافتند من باخته‌ام و اگر ظفر ازپارسیان بود تو باخته‌ای.»

پس ازآن ابوبکر پیش پیمبر خدا شد و قضیه را بگفت.

پیمبر گفت: «من نه چنین گفتم، چندسال از سه‌تا نه باشد، شرط را بیشتر کن و مدت را بیفزای.»

ابوبکر برفت و ابی را بدید که بدوگفت: «مگر پشیمان شدی؟»

ابوبکر گفت: «نه، شرط را بیشتر کنیم و مدت را بیفزاییم شرط صدشتر باشد و مدت نه‌سال.»

ابی گفت: «چنین باشد.»

از عکرمه روایت کرده‌اند که به‌دیار پارسیان زنی بودکه جز شاهان دلیر نمی‌آورد و خسرو او را بخواست‌وگفت: «می‌خواهم که سپاهی سوی روم فرستم‌و یکی از پسران تو را سالار آن‌کنم رای تو چیست و سالاری، کدامین را دهم؟»

گوید و آن زن‌که از روباه مکارتر بود و از شاهین محتاط‌تر بود گفت: «فرخان از تیر نافذتر و شهر براز از خاره بردبارتر است ، هرکدام را خواهی سالار کن.»

خسرو گفت: «بردبار را سالارمی‌کنم.» وسالاری سپاه به‌شهر براز داد و وی باسپاه‌پارسیان سوی رومیان شد و برآنها ظفر یافت و مردم‌بکشت و شهرها ویران کرد و درختان زیتون ببرید.

راوی گوید: این حدیث با عطای خراسانی بگفتم و اوگفت: «مگر دیار شام

را ندیده‌ای؟»

گفتم: «نه.»

گفت: «اگر آنجا روی شهرهای ویران شده و درختان زیتون قطع‌شده را می‌بینی.»

گوید: «پس از آن سوی شام شدم و آنچه را اوگفته بود بدیدم.»

از یحیی‌بن یعمر روایت کرده‌اند که قیصر مردی را به‌نام قطمه با سپاهی از رومیان فرستاد و خسرو نیز شهر براز را روانه‌کرد و در اذرعات و بصری رو به‌رو شدند که به‌سرزمین نزدیك شام است و پارسیان و رومیان پیکار کردند و پارسیان ظفر یافتند وکافران قریش خوشدل شدند ومسلمانان غمین شدند وخداوند الم‌غلبت الروم را نازل فرمود.

آنگاه‌حدیثی چون حدیث عکرمه آورده‌و افزوده که شهر براز همچنان‌تاخت و تازکرد وشهرهای رومیان را به‌ویرانی داد تا به‌خلیج‌رسید، پس‌ازآن خسروبمرد و رومیان خبر یافتند و شهر براز و یارانش منهزم شدند ورومیان برآنها ظفر یافتند و به‌تعقیب وکشتارشان پرداختند.

گوید: و در حدیث عکرمه هست که‌چون پارسیان بررومیان ظفر یافتندفرخان به‌شراب نشست و به‌یاران خویش‌گفت: «به‌خواب‌دیدم که برتخت خسرو نشسته‌ام.» و خبر به‌کسری رسید و به‌شهربراز نوشت که‌وقتی این نامه به‌تو رسد سرفرخان‌را برای من بفرست.

وشهر براز به‌پاسخ‌نوشت که ای‌پادشاه همانند فرخان‌کس نیابی که صولت و بانگ وی در دشمن اثر بسیار دارد و چنین نباید‌کرد.

خسرو نوشت که در مردان پارسی مانند وی بسیار است و زودتر سر اورا بفرست.

و باز شهر برازنامه نوشت و عذر انگیخت.

و خسرو خشمگین شد و پاسخ نداد و پیکی سوی پارسیان فرستاد که من شهر براز را از سالاری برداشتم و سالاری به‌فرخان دادم، آنگاه نامهٔ کوچکی به‌پیك داد و گفت: «چون فرخان به‌شاهی رسید و برادرش مطیع او شد این نامه به‌او ده.»

و چون پیك نامه‌به‌شهر برازداد و بخواند گفت: «اطاعت‌می کنم.» و از تخت فرو شد و فرخان برنشست و پیك نامه بدوداد وفرخان‌گفت: «شهر براز را بیارید.» و چون شهر براز را پیش بداشت که گردنش بزنند گفت: «شتاب مکن‌تا وصیت بنویسم».

و فرخان پذیرفت.

و شهر براز محفظه اوراق بخواست و سه‌نامه بدو نشان داد وگفت: «این‌همه دربارهٔ توبه خسرو نوشتم و تو بیك نامه می‌خواهی مرا بکشی.»

و فرخان پادشاهی به‌برادر داد و شهر براز به‌شاه روم نامه‌نوشت‌که مراکاری هست‌که با پیك نتوان‌گفت و به‌نامه نتوان نوشت به‌دیدار من‌آی و بیش از پنجاه رومی همراه میارکه من نیز با پنجاه پارسی بیایم.

و قیصر با پانصد رومی بیامد و پیشاپیش خویش دیدوران به‌راه فرستاد که بیم حیله داشت و دیدوران خبرآوردندکه به‌جز پنجاه مرد باوی نبود.

پس ازآن برای‌آنها فرش‌گستردند و درخیمه دیبا دیدار کردند وباهریکیشان کاردی بود و ترجمانی بخواستند و شهر برازگفت: «من و برادرم به‌تدبیر و دلیری شهرهای ترا به‌ویرانی دادیم و خسرو برما حسد آورد و خواست تا برادر بکشم و من نپذیرفتم وازبرادرم خواست‌که مرا بکشد وهردوان اورا از پادشاهی برداشته‌ایم و همراه تو باوی پیکار می‌کنیم.»

قیصرگفت‌کار صواب همین است.

آنگاه‌یکیشان‌به‌دیگری‌گفت: «رازمیان دوکس باشد و چون‌از دوکس‌بگذرد

فاش شود، و آن دیگری گفت: «چنین است.» و ترجمان را با کارد بکشتند و خدا خسرو را هلاک کرد و به‌روز حدیبیه خبر به‌پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم رسید و خوشدل شد.

سخن از حوادثی که هنگام زوال ملك پارسیان به‌اراده خدای رخ داد و عربان بر آن چیره شدند که خدایشان به‌سبب پیمبر، نبوت و خلافت و پادشاهی و قدرت داده بود

از وهب‌بن منبه روایت کرده‌اند که خسرو بردجله‌بندی بساخت و چندان مال بر آن خرج کرد که کس اندازهٔ آن ندانست و ایوان وی بنایی بود که کس مانند آن ندیده بود، و هنگامی که بار می‌داد تاج خویش را می‌آویخت و در ایوان می‌نشست سیصدوشصت دانا از کاهن و جادوگر و منجم به‌نزد وی بود.

گوید : از آن جمله یکی از عربان بود سایب نام که مانند عربان پیشگویی می‌کرد و کمتر به‌خطا می‌رفت و باذان وی را از یمن فرستاده بود، و وقتی خسرو دل به‌چیزی مشغول داشت کاهنان و جادوگران و منجمان را فراهم می‌آورد که در این کار بنگرید که چیست؟»

و چون خدای عزوجل پیمبر خویش صلی‌الله علیه وسلم را برانگیخت صبحگاهان ایوان کسری از میان شکافته بود بی‌آنکه سنگینی‌ای بر آن افتاده باشد و بند دجله فرو ریخته بود و چون چنین بدید غمین شد و گفت طاق شاهی من بی‌سنگینی از میان بشکافت و بند دجله‌کور فرورفت، و شاه بشکست* آنگاه کاهنان و ساحران ومنجمان خویش را بخواست وسائب نیز در میانه بود وبه‌آنها گفت: «طاق شاهی من بی‌سنگینی‌ای بشکافت وبند دجله‌کور فرو رفت، و شاه بشکست، در این کار بنگرید که چیست؟»

*ـ این جمله درمتن به‌فارسی آمده

آن گروه برون شدند و در کار وی بنگریستند، اطراف آسمان گرفته بود و زمین تاریك می‌نمود و درعلم خویش فرومانده بودند و جادوی جادوگرو کاهنی کاهن و نجوم منجم به‌کار نبود.

سایب شب تاریك را برتپه‌ای به سر کرد و بدید که از سوی حجاز برقی جست و اوج گرفت تا به‌مشرق رسید و صبحگاهان به‌زیر پای خویش نگریست و باغی سبزدید و باخودگفت: اگر آنچه می‌بینم راست‌باشد ازحجازپادشاهی درآیدکه به‌مشرق رسدوزمین ازاو سرسبز شود.

وچون‌کاهنان و منجمان فراهم شدند و قصه بگفتند و سایب نیزآنچه دیده بود بگفت، باهم‌گفتند: «به‌خدا علم شما ازکار نیفتاده مگر به‌سبب چیزی که از آسمان است وآن پیمبری است که مبعوث شده یا مبعوث شود، و این پادشاهی بگیرد وبشکند و اگر خبر زوال‌پادشاهی خسرورا باوی بگویید شما را بکشد، پس سخنی بیاریدکه باوی بگوییم و بلیه را تا مدتی پس‌اندازیم.»

آنگاه پیش‌کسری شدند و گفتند: «این‌کار را بدیدیم و بدانستیم‌که منجمان توکه طاق پادشاهی را برحساب آنها بناکرده‌ای و بند دجله کور را ساخته‌ای بنای حساب به‌طالع منحوس داشته‌اند و چون شب و روز بگشته طالع منحوس به‌جای خویش‌آمده و چیزی‌که برآن بنیان شده به‌ویرانی‌گراییده اینك ما حساب دیگر کنیم‌که بنیان برآن نهی و از ویرانی‌برکنار ماند.»

آنگاه‌حسابی برای او بکردند وگفتند: «بنای خویش‌برآن بنیان‌کن» و هشت ماه‌در ساختن بند دجله‌کارکرد و در این‌کار چندان‌مال خرج‌کردکه‌کس اندازهٔ‌آن ندانست و چون به‌سررفت گفت: «بر دیواربند نشینم؟»

گفتند: «آری.»

و بفرمود تا فرش و بساط بگسترانند وگل بیفشانند، و مرزبانان را بگفت تا فراهم‌آیند و بازیگران بیامدند و برون شد و بربند نشست و در آن حال بودکه

دجـله بنا را از زیر وی ببرد و دم مرگ بود که او را بـر آوردند و چـون بر آمد کاهنان و ساحران و منجمان را فراهم آورد و نزدیك یکصدتن از آنهـا را بکشت و گفت: «شما را چاق کردم و از همه مردم تقرب‌دادم ومقرری دادم که مرا بازیچه کنید».

گفتند: «ای پادشاه ما نیزخطا کردیم، چنانکه سلفان ما خطا کرده‌بودند، اینك حساب دیگر کنیم که بنای خویش به‌طالع سعدبنیان کنی.»

گفت: «آنچه‌گوییدبعمل آرید.»

گفتند: «چنین کنیم.»

گفت: «حساب کنید.»

و کاهنان ومنجمان و جادوگران حساب کردند و گفتند: «بناکن.» وهشت ماه دیگر کار کرد و چندان مال خرج کرد که کس ندانست.

وقتی‌گفتند کاربنا رابسر بردیم. گفت: «درآیم وبرآن نشینم؟»

گفتند: «آری.»

اما از نشستن بربند بیم داشت و براسبی نشست‌که از روی‌آن بگذرد و به‌ـ هنگام‌گذر، دجله او را با بند ببرد. و دم مرگ بودکه او را بگرفتند. وآن‌گروه را بخواند وگفت: «بخدا اگر راست نگویید که این دروغ‌که با من می‌گویید چیست همتان را بکشم و کت‌ها را برون‌آرم و زیرپای فیل افکنم.»

گفتند: «ای پادشاه با تو دروغ نگـوییم، وقتی بند دجلـه بشکست و طـاق ایوان بی‌سنگینی‌ای بشکافت‌فرمان دادی به‌دانش خویش‌بنگریم که سبب چیست و بدیدیم که زمین‌تاریك بود و اطراف‌آسمان گرفته بود و دانش ما ازکار ماندبود و جادوی جادوگر و کاهنی کاهن ونجوم منجم راست‌نیامد و بدانستیم که‌کار از آسمان است و پیمبری مبعوث شده یا مبعـوث شود، بدین‌جهت میان ما ودانشمان حـایل

آورده‌اند و بیم داشتیم اگر ترا از زوال پادشاهی خبر دهیم ما را بکشی و ازمرگ بیزار بودیم چنانکه همه کسان بیزار باشند و چنانکه دیدی بهانه‌ای برای مهلت جستیم.»

خسرو گفت: «چرا به‌من نگفتید که درکار خویش تدبیری کنم.»

گفتند: «ترس تو مانع ما بود.»

و خسرو آنها را رها کرد و از ساختن بند چشم پوشید.

ازحسن بصری روایت کرده‌اند که یاران پیمبر ازاو پرسیدند: «ای‌پیمبر خدا حجت خدای برخسرو دربارهٔ توچیست؟»

پیمبر فرمود: «خداوند فرشته‌ای بدو فرستاد که دست از دیوارخانه وی‌برون کرد و نور از آن میدرخشید و چون این بدید بترسید و فرشته‌گفت: ای‌خسرو بیم مدارکه خداپیمبری فرستاده و کتابی به‌او نازل‌کرده پیرو او شو تا دردنیا وآخرت ایمن باشی.»

خسرو گفت: «تا بینیم»

از عبدالرحمن‌بن عوف روایت کرده‌اند که خداوند عزوجل فرشته‌ای سوی کسری فرستاد و او در خانه ایوان بودکه هیچکس بدان در نمی‌شد و ناگهان او را دیدکه برسرش ایستاده‌بود وعصایی به‌دست داشت واین به‌هنگام‌روز بود، درساعت خواب نیمروز.

فرشته‌گفت: «ای خسرو ایمان بیار وگرنه این عصارا بشکنم.»

و خسرو گفت: «بهل بهل» و فرشته‌ای پیش وی برفت و خسرو نگهبانان و حاجبان خویش را بخواست و به‌آنها تعرض‌کرد وگفت: «کی این مرد را به‌نزدمن راه داد.»

گفتند: «هیچکس به‌نزد تو نیامد و ماکس ندیدیم.»

و چون‌سال دیگر بیامد درهمان ساعت فرشته به‌نزدوی‌آمد وهمان‌سخن‌گفت

که سال پیش گفته بود که ایمان بیار وگرنه این عصا را بشکنم»

خسرو گفت: «بهل بهل، بهل.» سه بار گفت و فرشته برفت

آنگاه خسرو حاجبان و نگهبانان خویش را بخواست و به آنها تعرض کرد و چنان گفت که بار اول گفته بود.

آنها گفتند: «ما کس ندیدیم که به تو در آید.»

به سال سوم فرشته در همان ساعت بیامد و همان سخنان گفت که مسلمان شو وگرنه این عصا را بشکنم.

خسرو گفت: «بهل بهل.»

گوید: فرشته عصا را بشکست و برون شد و این زوال پادشاهی وی بود و قیام پسرش و پارسیان که او را بکشتند.

از ابوسلمة بن عبدالرحمن روایت کرده‌اند که فرشته به نزد خسرو شد و دو ظرف به دست داشت و گفت: «مسلمان شو، و او نپذیرفت» ودو ظرف را بشکست و برون شد وهلاکت وی رخ داد.

از عبدالرحمان بن ابی بکره روایت کرده‌اند که خسرو شبانگاه در ایوان مداین خفته بود و چابکسواران قصر را در میان گرفته بودند و مردی بیامد که عصایی به دست داشت و بالای سر خسرو ایستاد و گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی.» و این سخن را سه بار گفت و کسری به پشت افتاده بود و او را میدید و پاسخ نمی‌داد آنگاه برفت .

گوید: خسرو سالار نگهبانان خویش را پیش خواند و گفت: «تو این مرد را پیش من راه دادی؟»

سالار نگهبانان پاسخ داد: «من راه ندادم و از طرف ما کس در نیامد.»

گوید: و چون سال دیگر شد خسرو از حادثهٔ آن شب بیمناك بود و کس پیش سالار نگهبانان فرستاد که قصر مرا در میان گیر و کس به نزد من نشود و سالار

نگهبانان چنان کرد و چون آن ساعت درآمد همان مرد بالای سر خسرو ایستاده بود وعصایی به‌دست داشت و می‌گفت: «ای خسروپسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی مسلمان شو که برای تو بهتر است.» وخسرو در او نگریست و پاسخ نداد و او برفت.

گوید: وخسرو سالار نگهبانان را پیش‌خواند و گفت: «مگر ترا فرمان ندادم که کس به‌نزد من نشود؟»

سالار نگهبانان گفت: «ای پادشاه بخدا از طرف ما کسی به نزد تو درنیامد، بنگر از کجا آمده؟»

گوید: و چون سال دیگر درآمد کس پیش نگهبانان و سالارشان فرستاد که امشب مرا درمیان‌گیرید و هیچ زن یا مرد درنیاید.

و چنان کردند و چون آن ساعت بیامد آن مرد بر خسرو ایستاده بود و می‌گفت: «ای خسرو پسر هرمز من فرستادهٔ خدایم که مسلمان شوی، مسلمان شو که برای تو بهتر است.» این را سه‌بارگفت وخسرو بدو نگریست و پاسخ نداد.

سپس آن مردگفت: «ای خسرو سخن مرا نپذیرفتی بخدا سوگند که ترا بشکند چنانکه‌من این عصارا بشکنم.» آنگاه عصا را بشکست و برون شد. وخسرو نگهبانان را پیش خواند وگفت: «مگرفرمان نداده بودم که امشب از زن ومرد کس پیش من نشود؟»

نگهبانان‌گفتند: «از جانب ما کس به‌نزد تو نشد.»

گوید: طولی نکشید که پسرش براو تاخت و او را بکشت.

از حوادث روزگار خسرو حکایت قوم ربیعه بود و سپاهی که برای جنگ آنها فرستاد و در ذی‌قار روبه‌رو شدند.

گویند: چون پیمبر خدا صلی‌الله‌علیه وسلم خبر یافت که قوم ربیعه‌سپاه‌خسرو را بشکسته‌اندگفت: «این نخستین انتقام است که عرب از عجم گرفت و به سبب من

فیروزی یافتند.» ودرمقابله دوگروه جنگ قراقربود، و جنگ انحنای ذوقار بود، و جنگ انحنای قراقربودو جنگ حبابات بود، وجنگ ذوالعجرم بود وجنگ غدوان بود، و جنگ بطحای ذوقار بود که همه در اطراف دشت ذوقار بود.

از ابوعبیده معمربن مثنی روایت‌کرده‌اند که سبب جنگ ذوقار آن بود که نعمان‌بن منذرلخمی عدی‌بن زیدعبادی را بکشت و عدی از ترجمانان خسروپرویز پسر هرمز بود.

دربارهٔ سبب این حادثه از هشام بن محمدکلبی روایت کنندکه زیدبن حمادبن زیدبن ایوب‌بن محروف بن عامربن عصیه‌بن امروءالقیس‌بن زید مناة بن تمیم سه پسرآورد: عدی شاعرکه نکومنظر و شاعر و سخنور بود وکتب عربان و پارسیان خوانده بود، و عمار و عمرو.

سه برادر یك برادر مادری داشتند که عدی پسر حنظله بود و از طایفهٔ طی بود. و عمار به‌نزد خسرو بود. و یکی از سه برادر خواستار هلاك عدی‌بن زید بود و دیگری پابند دین نصاری بود و هرسه با خسروان بودند و نان وحکومت ازآنها داشتند و تیول می‌گرفتند.

و چون منذربن منذر به‌پادشاهی رسید، پسر خویش نعمان را به‌عدی سپرد و آنها بودندکه به‌رضاع وی پرداختند و قوم بنی‌مرینا تربیت او کردند، بنی‌مرینا به حیره مقر داشتند ونسب به‌لخم می‌بردند وبزرگان بودند و منذربن منذربجز نعمان ده پسر داشت وهمه پسران وی را روشنان‌گفتند ازآنرو که نکومنظر بودند واعشی شعری بدین‌مضمون دارد:

«پسران منذرکه روشنانند،»

«صبحگاهان با شمشیر درحیره روند»

و نعمان سرخ و پیس وکوتاه‌قد بود و مادرش سلمی دختر وائل‌بن عطیة ریخته‌گراز اهل فدك بود، ومادرش زن حارث‌بن حصن‌بن ضمضم‌بن‌عدی‌بن جناب

کلبی بود و قابوس‌بن منذر اکبر عموی نعمان، عدی‌بن زید و برادران وی را به‌نزد خسرو پسر هرمرد فرستاده بود که جزو دبیران وی بودند و برای‌او ترجمانی می‌کردند.

وچون منذربن منذربمرد کار فرزندان‌خویش را به‌ایاس‌بن‌قبیصه طائی‌سپرده بود و ماهی چند به‌این کار پرداخت، و خسرو مردی می‌جست که اورا پادشاه‌عربان کند و عدی‌بن‌زید را بخواست وگفت: «از بنی‌منذر کی به‌جا مانده وآیا چیزی از آنها انتظار توان داشت؟»

عدی گفت: «از این خاندان فرزندان منذر بن منذر به‌جا مانده‌اند که مردانند.»

خسروگفت: «کس پیش‌آنها می‌فرستم.» و نامه نوشت که بیامدند و آنها را پیش‌عدی‌بن‌زید فرودآورد وچنان بود که‌عدی برادران نعمان راگرامیتر می‌داشت و چنان وامی‌نمود که امیدی از او ندارد و درخلوت با یکایك آنها می‌گفت: «اگر شاه از شما پرسید که‌کار عربان را سامان توانید داد گویید: توانیم داد. مگر نعمان که با اوگفت: «اگر شاه دربارهٔ برادرانت از تو پرسیدبگو اگر به کار آنها درمانم به کار دیگران درمانده تو باشم.» درمانده‌تر باشم.»

و یکی از بنی‌مرینا بود که عدی نام داشت وپسر اوس‌بن مرینا بود زمردی شاعر و سرسخت بود و به‌اسودبن منذر می‌گفت: «می‌دانی که به‌تو امیدوارم و می‌خواهم که‌به‌خلاف عدی‌بن زید روی که او خیرخواه‌تو نیست.» امااسودبه‌گفتهٔ او اعتنا نکرد.

و چون خسرو به‌عدی‌گفت تا پسران منذر را به‌نزد وی‌آرد، آنهارا یکی‌یکی به‌نزد وی برد که باآنها سخن کرد و مردان دید که مانندشان‌کمتر دیده بود، وچون پرسیدآیاکار ناحیهٔ خویش را سامان توانید داد؟

گفتند: توانیم داد.

مگر نعمان که وقتی به‌نزد خسرو شد مردی حقیر دید و بدو گفت: «آیا کار عربان را سامان توانی داد؟»

نعمان پاسخ داد: «توانم داد.»

خسرو گفت: «با برادران خویش چه‌می کنی؟»

نعمان گفت: «اگر به‌کار آنها درمانم بکار دیگران درمانده‌تر باشم.»

وخسرو پادشاهی به‌او داد و جامه پوشانید و تاجی داد که شصت هزار درم بها داشت و به‌مروارید و طلا آراسته بود.

وچون نعمان از پیش خسرو بیامدو پادشاه شده بود عدی‌بن اوس‌مرینا به‌اسود گفت: «به‌یاد داشته‌باش که به‌خلاف رای درست رفتی.»

پس از آن عدی‌بن زید در کلیسایی غذایی بساخت و کس پیش ابن‌مرینا فرستاد که باهر که خواهی پیش من آی که مرا با تو حاجتی هست. و ابن‌مرینا با جمعی بیامد ودر کلیسا بخوردند و بنوشیدند وعدی با عدی‌بن مریناگفت: «ای‌عدی تو شایستهٔ آنی که حق را بشناسی و کس را به‌سبب آن‌ملامت نکنی. دانم که دوست داشتی رفیق تو اسودبن منذر به‌شاهی رسد نه رفیق من نعمان، ولی مرا به‌کاری که مانند آن خواستی کرد ملامت مکن و به‌سبب کاری که اگرتوانستی همان می کردی کینهٔ مرا به‌دل مگیر، خواهم که با من انصاف کنی که بیش از آن نکردم که می‌خواستی کرد.»

آنگاه عدی‌بن‌زید برای بیعت برخاست و سوگند یاد کرد که هرگز ناسزای او نگوید و حادثه برای وی نخواهد و نیکی از او دریغ ندارد.

و چون عدی‌بن زید فراغت یافت عدی‌بن مرینا برخاست و مانند او سوگند یاد کرد که تا زنده‌باشد ناسزای او نگوید وحادثه برای اونخواهد.

و نعمان برفت و به‌حیره مقر گرفت و عدی‌بن مرینا برای عدی‌بن زید شعری خواند بدین‌مضمون:

«به‌عدی از جانب عدی بگویید»
«که اگر نیرویت سستی گرفت ناله مکن»
«پیکر ما بدون ضرورت فرسوده شد»
«اگر فیروزشوی فیروزیت مهم نیست»
«و اگر خسته شوی کس را ملامت مکن»
«وقتی حاصل کار خویش به‌بینی»
«به‌سختی پشیمان شوی.»

و هم عدی‌بن مرینا به‌اسود گفت: «اگر به‌مقصود نرسیدی انتقام خویش را از این معدی که با تو چنان کرد بگیر. به‌تو گفته بودم که از مکر معدیان غافل نتوان بودو به‌تو گفتم که فرمان وی نبری، اما به خلاف گفتهٔ من کار کردی،

اسود گفت: «اکنون چه خواهی کرد؟»

عدی‌بن مرینا گفت: «خواهم که هرچه از مال و زمین خویش به‌دست آری نزد من فرستی.»

اسود چنین کرد. و ابن‌مرینا را مال و زمین بسیار بود و هر روز هدیه‌ای از او به‌درنعمان می‌رسید و پیش نعمان عزیز شد و کار ملك بی‌مشورت وی به‌سر نمی‌برد و هروقت از عدی‌بن‌زید پیش‌وی یادمی کرد ثنای‌وی می گفت و فضائلش برمی‌شمرد و می گفت: «معدی بی‌مکر و خدعه نیست.»

و چون اطرافیان نعمان منزلت ابن‌مرینا را به‌نزد وی بدیدند ملازم وی شدند و پیروی او کردند و ابن‌مرینا به‌یاران معتمد خویش می گفت: «وقتی من به‌حضور شاه از عدی‌بن‌زید به‌نیکی یاد کنم گویید: چنین باشد که گویی اما کس از او در امان نباشد می گوید که شاه، یعنی نعمان، عامل اوست و این پادشاهی او به‌نعمان داد.» و چندان گفتند تا نعمان کینهٔ اورا به‌دل گرفت.

پس از آن نامه‌ای از زبان عدی‌بن زید به‌یکی از یاران وی نوشتند و کس

فرستادند تا نامه را از راه بگرفتند و پیش نعمان بردند که بخواند و سخت به‌خشم آمد و کس پیش عدی فرستاد که ترا به‌خدا پیش من آی که سخت به‌دیدار تو مشتاقم، و او به‌در خسرو بود و اجازه خواست و خسرو اجازه داد و چون پیش نعمان رسید بی درنگ او را به‌زندان افکند و هیچکس پیش او نیارست رفت و عدی در زندان شعر می‌گفت و نخستین شعری که‌در زندان گفت به‌این مضمون بود:

«کاش از شاه خبر داشتم»

«و خبر را به‌دنبال پرسش توان یافت.»

و اشعار بسیار گفت، و چون شعری می‌گفت و نعمان می‌شنید از زندانی کردن وی پشیمان می‌شد و کس می‌فرستاد و وعده می‌داد، اما بیم داشت که اگر او را رها کند حادثه انگیزد.

و عدی شعری گفت بدین‌مضمون:

«بیدار شدم و ابری بدیدم که برقها داشت»

«که از سر کوه بالاترمی‌رفت.»

و هم او گفت: «شبی دراز وتاریك دارم» تاآخر

و نیز گفت: «شبها وروزها به‌درازا کشید» تاآخر

و چون از تضرع درماند اشعاری گفت و به‌نعمان فرستاد و از مرگ یاد کرد و پادشاهان سلف‌را به‌یاد وی‌آورد، که چنین آغاز می‌شد:

«آیا وداع صبحگاهان باشد یا شبانگاه» که قصیده‌ای دراز بود.

گوید: ونعمان به‌آهنگ بحرین برون‌شد و یکی از غسانیان بیامد واز حیره هرچه خواست برگرفت و او را غارتگر حیره‌گفتند. وکاسهٔ معروف پسر نعمان را بسوخت. وعدی شعری گفت به‌این مضمون:

«آتشی برخاست که دوسوی حیره‌را بسوخت»

«و تو به‌گردش و سفر سرگرم بودی.»

وچون روزگار زندان عدی به‌درازا کشید به‌برادرخویش که به‌نزد کسری‌بود شعری نوشت بدین‌مضمون:

«به او که ازمن دورافتاده بگویید:»

«که برادرت وپارهٔ دلت‌که فریفتهٔ او بودی»

«به‌نزد شاهی به‌حق یاستم، دربندآهنین است»

«اگر به‌سرزمین خویش به‌نزد ما بیایی»

«خوابی‌کنی که رؤیا درآن نباشد»

و چون برادر عدی نامهٔ وی رابخواند پیش‌خسرو شد و با اوسخن‌کرد و او نامه نوشت و پیك فرستاد و نایب نعمان بـدر شاه بدو نوشت که نـامه سوی تـو نوشتند و دشمنان عدی از بنی‌بقیله غسان پیش نعمان‌آمدند وگفتند: «هم اکنون او را بکش و او نپذیرفت.»

و فرستادهٔ شاه بیامد و برادر عدی بدو رشوه داده بود وگفته بود که نخست پیش عدی شود و ببیند او چه می‌گوید. فرستاده به زندان پیش عدی شد و گفت: «برای رهایی توآمده‌ام، تو چه‌گویی؟»

عدی‌گفت: «من آن‌گویم که تو خواهی» و وعدهٔ خوب داد وگفت: «از پیش من مرو ونامه‌به‌من ده‌تا نزد وی فرستم که بخدا اگراز پیش من بروی مرا میکشد.»

فرستاده‌گفت: «باید نامه را پیش شاه ببرم و به‌او دهم.»

و خبرچین نعمان برفت و بدوگفت که فرستادهٔ خسرو به‌نزد عدی شد واورا خواهد برد و اگر چنین‌کند هیچکس از ما، تو و دیگران را باقی نگذارد.

و نعمـان دشمنان عدی را بفـرستاد تا او را خفه‌کـردند و به‌گور کردند و فرستاده با نامه به نزد نعمـان شد و او گفت: «چنین‌کنم و منت برم» و چهار هزار مثقال بـا کنیزی برای وی فرستاد و گفت: «چون صبح شود به زندان شو و اورا برون آر.»

وچون صبح‌شد فرستاده برنشست و به‌زندان‌شدونگهبانان گفتند: «عدی روزها پیش بمرد و ما از بیم شاه جرئت نداشتیم با وی بگوییم که مرگ عدی را خوش نداشت.»

فرستاده پیش نعمان بازگشت وگفت: «وقتی پیش او رفتم زنده بود.»

نعمان بدو گفت: شاه ترا پیش من فرستاد و تو زودتر از آنکه نزد من آیی پیش عدی رفتی! دروغ‌آوردی، رشوه می‌خواهی به راه خیانت میروی، و اورا بترسانید آنگاه جایزهٔ بیشتر داد و حرمت کرد و تعهد گرفت که به‌کسری بگوید عدی‌پیش از آمدن وی‌مرده بود.

فرستاده پیش خسرو بازگشت و نعمان از مرگ عدی پشیمان شد و دشمنان عدی برنعمان جسور شدندکه از آنهاسخت بیمناك شد، و یکی از روزهاکه نعمان به‌شکار رفته بود زید پسرعدی را بدیدکه همانند پدربود و گفت:

«تو کیستی؟»

زیدگفت: «من زیدبن‌عدی‌بن‌زیدم.»

و نعمان باوی سخن‌کرد وپسری دید باطبع ظریف و از دیدن وی‌خوشدل شد و مقرب خویش کرد و عطا داد و از آنچه برپدروی رفته بود عذر خواست و لوازم سفرداد و به خسرو نوشت‌که عدی به نیکخواهی و خرد یادشاه بود وبدوآن رسیدکه کس را از آن‌چاره نباشد و روزگارش به سررسید و روزیش ببرید و هیچکس چون من ازمرگ وی‌غم نخورد وچنان باشدکه چون یکی‌از دست‌شاه‌برود خدا یکی دیگر به‌جای وی آردکه خدا شاهی وشان وی را بزرگ میدارد. اینك‌پسر عدی‌بالغ شده وکم ازاونیست ومن اورا سوی‌شاه فرستادم‌که‌اگرخواهد اورابه‌جای پدر گمارد.

وچون پسرپیش خسروشد وی را به‌جای پدرنشاند وعموی‌وی را به‌کاردیگر گماشت وکارنامه‌هاکه به سرزمین عرب وبه‌سوی نعمان می‌رفت باوی شد وهرسال

دو کره‌اسب‌سرخموی ازجانب عرب‌مقرری داشت با قارچ تازه وخشك‌وپنیروچرم‌و دیگرکالای عرب‌و این‌کارعدی بودکه به زید رسید

و چون زیدبه‌نزد خسرو این مرتبه یافت دربارهٔ نعمان از او پرسیدکه ثنای او گفت و سالها به‌جای پدر کارکرد وخسروفریفتهٔ او شد چنانکه گاه وبیگاه به نزد وی می‌شد.

و چنان بودکه ملوك پارسیان را وصفی از زنان بود که نوشته بود و به‌نزد ایشان بود و آن‌وصف رابه‌ولایتها می‌فرستادند ولی ازدیار عرب‌چیزی نمی‌جستندو نمی‌خواستند.

و خسرو به طلب زنان برآمد وزید وصف مذکور را بنوشت وپیش وی شد و دربارهٔ کار خویش سخن کرد، آنگاه گفت دیدم که شاه دربارهٔ زنانی که باید بجویند نامه فرستاد و وصف را بخواندم و ازکارخاندان منذر خبر دادم‌و دانم‌که پیش بندهٔ تونعمان از دختران وی و عمانش وکسانش‌بیشترازبیست زن براین‌صفت هست.

خسروگفت: «دربارهٔ آنهانامه‌نویس.»

زیدگفت: «ای پادشاه بدترین‌خوی‌عرب ونعمان آنست که خویشتن را از عجم برتر شمارند و من خوش ندارم که دختران را نهان کند و اگربه‌خویشتن‌روم فرصت این‌کار نیاید. مرا بفرست ویکی ازنگهبانان خویش‌را که عربی داندهمراه من‌کن.»

وخسروچابك مردی همراه وی‌کرد وزیدباوی حرمت‌و ملاطفت می‌کردتابه حیره رسیدند و پیش نعمان شدند و به تعظیم وی پرداخت و گفت: «شاه را برای‌کسان و فرزندان‌خود زنان باید و ترا حرمت کرده که کس سوی تو فرستاده.»

نعمان‌گفت: «زنان چگونه باید باشند؟»

زیدگفت : وصف‌آنهاچنین است که با خویش آورده‌ایم ووصف از آنجا بود که منذر اکبر در جنگ حارث اکبر پسر ابوشمر غسانی کنیزی باسیری‌گرفته بود و هدیهٔ انوشیروان کرد ودر وصف وی چنین‌نوشت : «راست خلقت، پاکیزه رنگ ، سپیدگردن و بناگوش ، سپیدروی ، درشت ابروی ، درشت چشم ، سیاه چشم ، زیباچشم، سرخگونه، باریک‌بینی و کشیده‌ابرو،سپیدی وسیاهی دیده مشخص، کشیده چهره ، نکوقد ، سیاه گیسو ، بزرگ سر ، افتاده گوشوار، گشاده سینه ، نار بستان ، درشت بازو باساق نکو ودست ظریف و انگشتان باریک ، خوش‌شکم ، میانه باریک ، گردن باریک ، درشت کفل ، پیچیده ران، گردزانو ، سطبرساق، مچ پر، ظریف‌پای ، نرم رفتار ، ناز پرور ، ظریف‌پاشنه ، فرمانبردار ، نیکونسب ، سختی‌ندیده ، باآزرم ، موقر ، نیک‌سیرت، دل‌بسته به نسب پدر نه خاندان ، و به خاندان نه قبیله ، ادب آموخته ، بارای مردم والا ورفتار مردم محتاج، کارآزموده، کوتاه زبان ، نرم صدا که زینت خانه باشد و مایهٔ رنج دشمن اگر او را بخواهی بخواهد و اگر نخواهی بس کند، باریک بین و شرمگین و لرزان‌لب و پذیرشگر . »

وکسری این وصف را بپسندید وبگفت تا آنرابه دیوان نویسند واز شاهی‌به شاهی می‌رسید تا به‌خسروپسرهرمز رسید وزید این وصف را برای نعمان بخواند و براو سخت آمد و به زید گفت و فرستاده می‌شنید که مگر در زیبارویان سواد و دیارش‌حاجت خویش نمی‌یابید؟ و به‌جای زیبا روی‌کلمهٔ عین به‌کار بردکه استعاره از زیبا روی باشد .

فرستاده اززید پرسید : «عین‌چیست ؟»

زیدگفت: « به‌معنی‌گاو است. »

وبه نعمان‌گفت: «خسرو ازاین‌طلب حرمت‌توخواست واگرمی‌دانست که ترا سخت آیدنمی نوشت.»

نعمان دو روز آنها را نگهداشت سپس به خسرو نوشت که آنکه شاه می‌خواهد به نزد من نیست و به زیدگفت: «به نزد شاه عذر شایسته بگوی.»

وچون به‌نزد خسرو بازگشتند زید به‌فرستاده گفت: «آنچه‌شنیدی‌باشاه‌بگوی که من‌جزسخن‌تو نگویم‌وبه خلاف تو نروم.» و چون پیش خسرو شدند زیدگفت: «اینك نامهٔ وی، ونامه را بخواند.»

خسرو گفت: «پس آنچه بمن‌گفتی چه‌بود؟»

زید گفت: «گفته بودم که زن به دیگران ندهند، واین ازتیره روزی آنها است که‌گرسنگی وبرهنگی را برسیری و پوشیدگی برگزیده‌اند وبادسموم را از خوشیهای دیارتوبهتر دانند وآنرا زندان شمارند. از این فرستاده‌که بامن‌بودبپرس که چه‌گفت که من‌شاه راگرامی‌تراز آن می‌دانم که گفتهٔ اورابه‌زبان‌آرم»

خسرو ازفرستاده پرسید: «چه‌گفت؟»

فرستاده‌گفت که نعمان: «مگرگاوان سواد او را بس نیست که به طلب زنان ما برآمده است؟»

و خسروبه سختی خشمگین شد و این سخن دردل وی‌کارگرافتادولی‌گفت: «بسیار بنده‌که بدتراز این‌گوید وآنگاه توبه‌کند» واین سخن شایع شد و به نعمان رسید، و خسرو ماهها چیزی‌نگفت ونعمان انتظارمی‌بر دتا نامهٔ‌خسرو بدورسید که‌بیا که شاه را به تو نیاز است.

و چون نامه به‌نعمان رسید سلاح خویش‌برگرفت و آنچه توانست‌برداشت وبه‌کوهستان طی رفت از آنروکه فرعه‌دختر سعدبن حارثه‌بن‌لام‌زن‌وی بودوپسرو دختری برای او آورده‌بودونیززینب دختر اوس‌بن‌حارثه زن‌وی‌بود ازاینروسوی‌قبیله طی‌رفت که او را مقر دهند و حمایت‌کنند، اما نپذیرفتند و گفتند: «اگر خویشاوند نبودی با تو پیکارمی کردیم چه‌لازم‌که خسرورا دشمن‌خویش کنیم.»

و هیچکس نعمان را نپذیرفت بجزبنی‌رواحه‌بن‌سعد که‌گفتند: «اگر خواهی

همراه تو میجنگیم.» که در کار مروان قرظ منتی از او به‌گردن داشتند.

ولی نعمان گفت: «نمی‌خواهم شمارا فنا کنم که تاب‌خسرو ندارید.» ونهانی به‌دشت ذوقار پیش‌قبیلهٔ‌بنی‌شیبان‌رفت وهانی‌بن مسعودبن عامربن‌عمروبن ابی‌ربیعة بن‌ذهل‌بن شیبان رابدیدکه سالاری‌والاقدربود وسالار ربیعه، قیس‌بن مسعود بن‌قیس بن‌خالدبن‌ذی‌الجدین بود و کسری‌ابله رابه‌تیول بدوداده بود و بدین سبب‌نخواست خانوادهٔ خویش را بدوسپارد وبدانست که هانی کسان وبرا از آنچه خویشتن را محفوظ می‌دارد حفظ خواهدکرد.

پس از آن نعمان سوی خسرو رفت و زیدبن‌عدی را برپل ساباط دیدکه بدو گفت: «نعمانك خودت رانجات بده» .

نعمان گفت: «این کار تو کردی، بخدااگرجستم‌باتو همان کنم که‌باپدرت کردم.»

زیدگفت: « نعمانك! بروچنان اخیه‌ای برای توبسته‌ام‌که اسب چموش بریدن آن نتواند. »

وچون‌خسرو خبریافت که نعمان بردراست ، بفرستاد که او رابه‌بندکردند و به زندان خانقین فرستاد و به زندان بود تا طاعون بیامد و در آنجا بمرد و مردم پنداشتند که مرگ وی به ساباط بود و این پندار از شعر اعشی آمده که‌گوید:

«خداوند خورنق، در ساباط ازمرگ مصون نماند.»

ولی مرگ وی درخانقین رخ داد واین کمی‌پیش از اسلام‌بودوچیزی‌نگذشت که خداوند عزوجل پیمبر خویش‌صلی‌الله‌علیه‌وسلم‌رابرانگیخت‌وجنگ‌ذوقار به‌سبب نعمان رخ داد.

از ابوعبیده معمربن مثنی‌روایت کرده‌اندکه وقتی نعمان عدی‌رابکشت برادر عدی و پسرش به درخسروبودند و نامهٔ اعتذار نعمان راکه‌به‌خسرونوشته‌بودتحریف کردند که خسروبه خشم آمد و بگفت تاوی رابکشند و چون نعمان از خسروبیمناك شدمال وسلاح خویش‌را باچیزهای دیگر به‌هانی‌بن مسعودبن‌عامربن‌خصیب‌بن‌عمرو

المزدلف‌بن ابی‌ربیعة‌بن ذهل‌بن شیبان‌بن ثعلبه سپرد، از آنرو که نعمان دو دختر بدو داده بود.

و بعضیها گفته‌اند این کار باهانی‌بن‌مسعودنبود بلکه‌هانی‌بن‌قبیصة بن‌هانی بن مسعود بودو این‌به‌نزدمن معتبر است.

وچون خسرونعمان را بکشت ایاس‌بن‌قبیصهٔ طایی را عامل‌حیره وهمه ولایتها کرد که به‌دست‌نعمان بود.

ابوعبیده گوید: وقتی خسرواز بهرام گریخته بود برایاس بن قبیصهٔ طایی گذشت وایاس اسب و شتری بدوپیشکش کرد و خسروسپاس اوگفت، و چنان شد که خسروبه ایاس‌نوشت که‌ترکهٔ‌نعمان کجاست واوپاسخ دادکه‌ترکه‌رابه‌طایفهٔ‌بکربن وائل سپرده بود.

و خسرو به‌ایاس‌فرمان داد که ترکهٔ نعمان رابگیردو پیش‌وی‌فرستد.

ایاس کس پیش هانی فرستاد که زره‌هایی را که نعمان به توسپرد پیش من فرست‌آنکه‌کمتر کندگوید چهارصدزره بود وآنکه بیشتر کندگوید هشتصد زره‌بود.

وهانی نخواست چیزی راکه درحمایت خویش‌گرفته بود بدهد.

گوید: وچون‌هانی اباکرد خسروخشمگین شد وگفت که‌طایفهٔ‌بکربن‌وائل را نابودخواهدکرد و هنگامی که این سخن می‌گفت نعمان بن‌زرعه تغلبی آنجا بود و نابودی بکربن‌وائل را خوش داشت وبه‌خسروگفت: «ای سرشاهان خواهی که‌گویم بکربن‌وائل را چگونه غافلگیر توان کرد؟»

خسرو گفت: «آری.»

نعمان گفت: «مهلتشان باید داد تاگرماشود و به‌هنگام‌گرما برآبگاه خویش ریزند که آنرا ذوقار گویند چنانکه پروانه به آتش ریزد و آنهارا چنانکه خواهی بگیرومن کارشان رافیصله می‌دهم.»

گوید: سخن نعمان راکه‌گفته بود برآبگاه‌خویش‌ریزندچنانکه پروانه‌برآتش

ریزد برای خسرو ترجمه کردند و صبر کرد تا گرماشد و مردم بکربن وائل بیامدند و در انحنای ذوقار فرود آمدند و کسری نعمان بن‌زرعه را سوی آنها فرستاد که یکی از سه چیزرا برگزینید: یا تسلیم شاه شوید که هرچه خواهد کند یا از این‌دیار بروید یا برای جنگ آماده باشید.

وقوم به مشورت نشستند وحنظلة بن ثعلبة بن سیار عجلی را سالار خویش کردند که وی را مبارك می‌دانستند.

حنظله گفت: «جز جنگ نبـاید که اگر تسلیم شوید شما را بکشند وزن و فرزند به اسیری برند و اگر بروید از تشنگی هلاك شوید وبنی‌تمیم سرراه بگیرندو نابودتان کنند، پس جنگ شاه را آماده باشید.»

وشاه کس‌پیش‌ایاس‌فرستادو پیش‌هامرز تستری که‌سالار نگهبانان وی درقطقطانه بود و پیش‌جلابزین که سالار نگهبانان به‌بارق بود و به‌قیس بن مسعود بن قیس بن خالد بن ذوالجدین که عامل وی بردشت‌سفوان‌بودنوشت که‌همه پیش‌ایاس‌روید وچون‌فراهم شدیدسالاری با ایاس باشد.

و پارسیان با سپاه وفیل‌بیامدند و سالاری با چابکسواران بود و پیمبر خدای مبعوث شده بود وکار پارسیان سستی‌گرفته بود و پیمبر دربارهٔ حادثه فرمود: «اینك عرب از عجم انتقام‌گرفت» وآن روزبه یادگار ماند که روز پیکاربود.

و چون سپاه پارسیان نزدیك شد قیس‌بن مسعود شبانگاه پیش‌هانی رفـت و گفت: «اسلحهٔ نعمان را به قوم خویش ده که نیرو گیرند، اگر هلاك شدند اسلحه نیزاز دست رفته باشد واگر ظفریابند به توپس دهند.» و او چنان‌کرد وزره وسلاح رابه‌مردان دلیرقوم داد وچون سپاه پارسی به‌بکربن‌وائل نزدیك شد هانی‌گفت: «ای گروه بکریان شماتاب سپاه خسرو وعربان همراهشان را ندارید، سوی بیابان‌شوید.» و مردم شتابان برفتند و حنظلة بن‌ثعلبة بن‌سیار برآشفت و گفت: «می‌خواهی ما را نجات دهی اما به هلاك می‌دهی» . ومردم راپس‌آورد و بندهودج هاراببریدکه اگر

مردم بکر آهنگ فرار کنند زنان خویش را همراه بردن نتوانند و او را «بندبر» گفتند.

حنظله به دشت ذوقار خیمه‌ای بپا کرد و قسم خورد که تاخیمه نگریزد او نگریزد. و کسانی از قوم برفتند و بیشتر باز آمدند، وبرای یك‌نیمه‌ماه‌آب‌گرفتند وعجمان بیامدند و درانحنای دشت جنگ انداختند وعجمان از تشنگی بنالیدند و بگریختند و برای محاصرهٔ بکریان نماندند وسوی‌جبابات رفتند وبکریان وعجلیان پیشروان بگو، دنبالشان‌کردند ومردم عجل پیش رفتند و سخت بکوشیدند و سپاه عجم باآنها درآویخت و کسان‌گفتند: قوم عجل هلاك شد. و بکریان هجوم بردند وعجلیان‌را دیدندکه پایمردانه به پیکار بودند ویکی از زنانشان شعری بدین مضون می‌خواند:

«اگر ظفر یابید به چیز خوب ما برسید»

«ای عجلیان جانم به‌فدایتان بکوشید»

و هم‌او به ترغیب کسان شعری‌می‌خواند به‌این‌مضمون:

«اگر فیروز شوید شمارا به‌برگیریم»

«وفرش دیباگستریم»

«واگر بگریزید دور شویم»

«دوری بی‌اشتیاق.»

ویك روز درجبابات بجنگیدند وعجمان تشنه بودند وسوی سیلگاه ذوقار شدند وقوم ایادکه با ایاس‌بن قبیصه‌همدست بودند، نهانی کس‌پیش‌بکریان‌فرستادند که‌کدامیك را بیشتر خواهید: اینکه شبانگاه برویم، یابمانیم و وقتی عجمان با شما روبرو شدند فرار کنیم.

ایادیان گفتند: «بمانید و چون بیامدند فرار کنید و فراریشان کنید.» و صبحگاهان بکریان حمله بردند وزنان ایستاده بودند و مردان را به جنگ ترغیب

می کردند . ویزیدبن حمارسکونی که هم پیمان بنی‌شیبان بود گفت: «ای گروه بنی شیبان فرمان من برید و مرا کمین آنها کنید.» وچنان کردند ،و یزید بن حماراسیر گروه شد و درمحلی ازدشت ذوقار که‌هم‌اکنون«جب» نام دارد کمین کردندودلیری نمودند .

برمیمنهٔ ایاس‌بن‌قبیصه‌هامرزبود وبرمیسرهٔ وی‌جلابزین‌بود .

و برمیمنهٔ‌هانی بن‌قبیصهٔ سالار بکر یزیدبن مسهر شیبانی بود و برمیسرهٔ وی حنظلةبن‌ثعلبةبن‌سیارعجلی بود و کسان به‌سخن کردن ورجز گفتن پرداختند وحنظلة بن‌ثعلبه شعری‌خواند که خلاصهٔ‌مضمون آن‌چنین‌بود:

« همگنانتان بیامدندو بباید کوشید »

« چرانکوشم که مردی‌دلیرم »

« و تیردر کمان همانند بازوی مرد باشد»

« یاسختتر »

« خبرهای قوم نشان می‌دهد »

«که از مردن گریزنیست»

« بنی‌شیبان ضربت بزنید و پایمردی کنید»

و هم‌حنظله شعری بدین‌مضمون خواند:

«ای قوم باپیکار خوش‌کنید»

« که بهترین روزاسب سواری همین‌است »

و یزید بن‌مکسربن حنظلة بن‌سیارشعری خواند که مضمون آن چنین بود :

« هرکس از شما بگریزد »

« ازحریم وهمسایه ویارخویش گریخته باشد »

« من پسر آنم که به‌فطرت خود کارمی کرد»

« وهمگان به‌روش کهن‌می‌روند»

«چه‌دور که باشند وچه‌خالص‌واصیل»

فراس گوید : در آن‌هنگام حنظله را ازپی‌هانی به‌سالاری قوم‌معین کردند و او سوی ماریه دختر خویش رفت که مادر ده پسربودکه یکی ازآنها جابربن ابجر بود وبندهودج وی را ببرید که‌به‌زمین افتاد و بند هودج زنان را ببرید که به زمین افتادند و دخترقرین‌شیبانی‌شعری به این‌مضمون خواند :

«ای‌بنی‌شیبان صف‌به‌صف‌پیش‌روید.»

«اگرظفریابید به‌چیز خوب‌ما دست‌یابید»

و هفتصدتن‌ازبنی شیبان آستین قباهای‌خویش را ازبازو‌ببریدند کـه شمشیر آسانترتوانند زد وجنگ آغازیدند.

گوید وهامرز نداداد «مرد مرد*»

وبردبن‌حارثه یشکری‌پرسید: «چه می گوید؟»

گفتند : «هماورد می‌طلبد»

گفت : «انصاف‌کرد» وسوی‌هامرزرفت واورا بکشت.

و سویدبن‌ابی‌کاهل شعری‌گفت بدین‌مضمون :

«وبرید ازمابودکه باگروه شما درافتاد»

«مرزبان وچابکسوار را نزدیك نکنید.»

و حنظلةبن ثعلبه نداداد، ای‌قوم نه‌ایستید که تیرها برشماریزد ومیسره بکرکه حنظله‌سالارآن‌بود به‌میمنه سپاه ایاس‌حمله برد، سالارمیمنهٔ ایاس، هامرز بودکه برد اوراکشته بود ومیمنه‌بکربه‌سالاری یزیدبن‌مسهربه‌میسرهٔ‌سپاه‌ایاس که سالارآن جلابزین‌بود حمله‌بردوکمین جب‌ذوقار که‌سالارآن یزیدبن‌حماربودازپس‌سپاه درآمد و به‌قلب حمله‌بردکه‌ایاس‌بن‌قبیصه آنجابود وایادیان چنانکه وعده داده بودند راه فرار گرفتند وپارسیان فراری‌شدند .

---

* در متن‌این دوکلمه به‌پارسی آمده.

سلیط گوید: اسیران ما که آنروز در سپاه پارسیان بودند گفتند وقتی دو گروه روبرو شدو بکرراه فرار گرفت. گفتیم قصد آب دارند و چون سیلابگاه راطی کردند و به‌سوی دیگر رسیدند و از آبگاه گذشتند، گفتیم این فرار است. و این در گرمای نیمروز بود و روزی بسیار گرم بود و گروه بنی‌عجل بیامدند و گوئی دسته‌نی بودند و یکی پس و پیش نبود و باقوم بیامیختند و همدیگر را تشجیع کردند و حمله بردند و ریسمانها بینداختند که به جا افتاد و دستها بکشیدند و پس آمدند و پارسیان را میان مسیل ذوقار بکشتند تا به راحضه رسیدند.

فراس گوید: شنیدم که به دنبال پارسیان بودند و به‌غنیمت و چیزی ننگریستند تا در ادم به نزدیك ذوقار همدیگر را بدیدند ازبنی‌عجل سی‌سوار بود از دیگر تیره های بنی‌بکر شصت‌سوار بود وحنظلة بن‌ثعلبه، جلابزین را بکشت و شاعران عرب دربارهٔ جنگ ذوقار اشعار بسیار گفتند.

سخن از عاملانی که پس از عمرو بن‌هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب بودند

پیش از این پادشاهان آل‌نصر بن‌ربیعه راکه تا به هنگام مرگ عمرو بن‌هند از جانب ملوك پارسیان برمرز عرب‌بودند یادکردیم و مدت حکومت هریکیشان را بگفتیم و اکنون نام شاهان این خاندان را تا به هنگام شاهی نعمان‌بن‌منذر بگوییم:

پس ازعمرو بن‌هند برادرش قابوس بن‌منذر به شاهی‌رسید ومادر قابوس هند دختر حارث‌بن‌عمرو بود وچهارسال پادشاهی کرد که هشت ماه به‌دوران انوشیروان بود وسه‌سال و چهارماه به دوران هرمز پسرانوشیروان بود.

پس‌از قابوس‌بن‌منذر، سهرب به‌پادشاهی‌رسید.

پس‌از اومنذرابوالنعمان بن‌منذر چهارسال پادشاهی کرد.

پس از اونعمان منذر ابوقابوس بیست و دوسال پادشاهی کرد: هفت سال و

هشت ماه به روزگار هرمز پسر انوشیروان و چهارده سال و چهارماه به روزگار خسروپرویز .

پس ازاو به روزگار خسروپرویز، ایاس بن قبیصهٔطایی باشرکت نخیرجان نه سال پادشاهی کرد .

به‌گفته‌ابن‌هشام یك‌سال‌وهشتماه از پادشاهی‌اوگذشته‌بود که پیمبرخداصلی‌الله علیه‌وسلم‌مبعوث شد.

پس از آن آزادبه پسر ،امان پسر مهربنداد همدانی هفت سال حکومت کرد چهارده سال و هشت‌ماه به روزگار خسرو پسر هرمز وهشت ماه به روزگار شیرویه پسرخسرو و یکسال وهفت‌ماه به‌روزگار اردشیر پسر شیرویه و یك ماه به روزگار پوراندخت دختر خسرو .

پس‌از آن منذربن‌نعمان بن‌منذرکه عربان او را غرور نامیده‌اند هشت ماه پادشاهی کرد تاوقتی که خالدبن ولید بیامدو درجنگ‌جواثا دربحرین کشته شد. وی آخرین پادشاه از خاندان ربیعه‌بود و با انقراض پادشاهی پارسیان شاهی‌آنها نیز به سررسید .

به‌گفتهٔ هشام همه شاهان حیره از آل نصر و عبادیان و پارسیان بیست کس بودند ، ومدت پادشاهیشان پانصدوبیست ودوسال وهشت‌ماه‌بود.

اکنون ازمروزان که‌ازجانب هرمزوپسرش‌شاهی یمن‌داشت‌وکسی که پس از اوبه‌پادشاهی‌یمن‌رسید سخن می کنیم :

ازهشام‌بن محمدکلبی روایت‌کرده‌اند که هرمزپسر خسرو ، زین را از یمن برداشت ومروزان را به‌جای وی‌گماشت که آنجابود تا فرزند آورد، و فرزند وی بزرگ شد ، پس‌از آن مردم یکی ازکوهستانهای‌یمن که‌آنرا مصانع گفتند،مخالفت وی‌کردند وخراج ندادند ومصانع کوهی درازوبلند بود وبه‌نزدیك آن‌کوهی دیگر بودکه میان دوکوه فاصلهٔ اندك بودواما رسیدن‌به‌آنجامیسرنبودمگرازیك راه‌که یك

مرد تنها از آن دفاع توانست کرد.

و چون مروزان دید که به آنجا راه نیست بر کوه مجاور شد که رو به روی دژ آنها بود و تنگترین جای دره را بدید که فضای باز بود و جایی مناسبتر از آنجا برای گشودن دژ نبود و به یاران خود گفت دوصف به بندند و یکباره بانگ زنند و او اسب خود را برد و باشتاب بدوانید و برجهانید و از تنگه بگذشت و بالای دژ رسید و چون حمیریان کار وی را بدیدند گفتند: «این شیطان است.» و مروزان به آنها تعرض کرد و به پارسی سخن کرد و بگفت تا بازوهای همدیگر را ببندند و از دژ فرودشان آورد و گروهی از آنها را بکشت و بعضی را اسیر گرفت و قضیه را با خسرو پسر هرمز بنوشت از کار وی شگفتی کرد و بدو نوشت: هر که را خواهی جانشین خویش کن و سوی من آی.

گوید: مروزان را دو پسر بود یکی به زبان عربی دلبسته بود و راوی شعر بود و خرخسره نام داشت و دیگر چابکسواری بود که به فارسی سخن می کرد و روش دهقانان داشت و مروزان، خرخسره را بر یمن گماشت که او را ازهمه فرزندان بیشتر دوست داشت و به راه افتاد و در یکی از دیار عرب بمرد و وی را به صندوقی نهادند و ببردند تا پیش خسرو رسیدند و بگفت تا صندوق را در خزانه نهادند و بر آن نوشتند: فلان که چنین و چنان کرد در این صندوق خفته است. و قصهٔ تنگنای کوه را نوشتند.

پس از آن خسرو از عرب مآبی خرخسره خبر یافت که شعر روایت می کرد و روش عربان گرفته بود و او را برداشت و باذان را به جای وی بر گماشت و او آخر کس از والیان عجم بود که سوی یمن رفت.

و خسرو از بسیاری مال و اقسام جواهر و کالا و اسب که فراهم داشت و ولایتهای دشمن که گشوده بود و آن توفیق که در کارها داشت گردنفرازی کرد و بغرور افتاد و حریص شد، در اموال مردم به دیدهٔ حسد نگریست و وصول خراج را به یکی از مردم دهکدهٔ خندق از ولایت بهرسیر سپرد که وی را فرخزاد پسر سمی گفتند که مردم را

شکنجه داد و ستم کرد و اموال کسان را به ناحق گرفت که کارشان به تباهی افتاد و معاششان خلل یافت وخسرو و پادشاهی وی را دشمن داشتند .

و هم از هشام‌بن محمد روایت کرده‌اند که خسرو پرویز چندان مال فراهم آورد که هیچیك از شاهان نداشته بود و سپاه وی تـا قسطنطنیه و افریقیه رسید وی زمستان به مداین بود و تابستان را ما بین مداین و همدان به سرمی کرد.

گویند : وی را دوازده هزار زن و کنیز بود وهزارفیل یکی کم وپنجاه هزار مرکوب داشت ازاسب ویابو واستر، و به‌جواهروظروف وچیزهای دیگر بسیار دل بسته بود.

دیگری گوید که درمقروی سه هزارزن بود که باآنها میخفت وبرای خدمت و نغمه‌گری و کارهای دیگر هزارها کنیز داشت و سه هزار مرد به خدمت وی در بود و هشت هزار و پانصد اسب بـرای سواری داشت وهفتصد و شصت فیل و دوازده هزار استربنهٔ او را می‌برد .

وبفرمودتا آتشکده‌ها بسازند و دوازده‌هزار هیربدبه‌خدمت آن‌گماشت وبه‌سال هیجدهم پادشاهی بگفت تاحاصل‌خراج و دیگر منابع مال‌راشمارکند و بدوگزارش دادندکه‌درآن سال ازخراج ودیگرمنابع مال‌چهارصدهزار هزاروبیست هزار هزار مثقال نقره به دست‌آمده که هموزن ششصد هزار هزار درم باشد و آنرابه خزانه‌شهر طیسبون سپرد که‌آنرابنیان‌نهاده وبهارحودخسرونام کرده بود. و جزاین ازسکهٔ فیروز پسریزدگرد وقباد پسرفیروز دوازده هزارکیسه داشت که درهرکیسه چهارهزار مثقال نقره بودکه مجموع آن چهل و هشت هزار هزار مثقال می‌شدکـه هموزن شصت و هشت هـزار هزار و پانصد هزار و چهارصد وبیست درم و یك نصف و یك سوم هشتم درم بود . و جواهر و جـامه و کالاهای دیگرچندان داشت کـه کسی جز خدا شمارآن ندانست.

و چنان بودکه خسرو مردم را خـوار شمرد و چیزهایی را سبك گـرفت که

پادشاه عاقل دوراندیش نگیرد و گردنفرازی و جسارت وی به‌خدا عزوجل تا آنجا رسید که زادان فروخ سالار نگهبانان در خویش را بگفت تا همه بندیان و زندانیان را بکشد وچون شمار کردند سی‌و ششهزار کس بودند، وزادان فروخ از کشتن آنها دریغ کرد و بهانه‌ها آورد تا فرمان خسرو را به‌کار نبندد.

خسرو به سببی چند دشمنی مردم مملکت را برانگیخت: یکی آنکه تحقیرشان می‌کرد و بزرگان را زبون می‌شمرد. دیگر آنکه فرخان‌زاد پسر سمی را برآنها مسلط کرده بود. سوم آنکه فرمان داده بود همه زندانیان را بکشند، چهارم آنکه مصمم بود همه فراریان راکه از مقابلهٔ هرقل و رومیان بازگشته بودند بکشد.

و چنان شد که گروهی از بزرگان سوی بابل شدند که شیرویه پسر خسرو پرویز و برادران وی آنجا بودند و خسرو ادب‌آموزان گماشته بود که ادبشان آموزند و چابکسواران گماشته بود که نگذارند از آنجا بیرون شوند و شیرویه را بیاوردند که شبانگاه به‌شهر بردسیر درآمد و همه زندانیان را رها کرد و همه فراریان جنگ که خسرو قصد کشتن آنها را داشت بدو پیوستند و بانگ برداشتند: قباد شاهنشاه صبحگاهان به‌میدان خسرو شدند و نگهبانان قصر فراری شدند و خسرو فراری و ترسان به‌باغ هندوان شد که نزدیك قصر بود و به‌ماه آذر او را بگرفتند و در پایتخت به‌زندان کردند و شیرویه به‌پایتخت درآمد و بزرگان بر او فراهم شدند و پادشاهی بدو دادند و شیرویه کس پیش پدر فرستاد و او را از آنچه کرده بود ملامت کرد.

از هشام‌بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که خسرو پرویز هیجده پسر داشت که شهریار بزرگتر از همه بود واو پسر خواندهٔ شیرین بود و منجمان به‌خسرو گفته بودند که یکی از پسران تو پسری بیارد که ویرانی ایوان وانقراض پادشاهی به‌دست وی باشد و نشان وی آنست که نقصی درپیکر دارد به‌این سبب پسران خویش را از

زنان بازداشته بود و مدتی گذشت که به‌زنی دسترس نداشتند و شهریار شکایت پیش شیرین برد و به‌پیغام از شور ورغبت خویش سخن کرد و ازاو خواست که زنی به‌نزد وی آورد وگرنه خویشتن را خواهد کشت.

شیرین پاسخ داد که زنی پیش تو نتوانم فرستاد مگر آنکه در خور اعتنا نباشد و دست‌زدن تو به او خوش‌آیند نباشد.

شهریار گفت: «هرچه باشد اگر زن باشد باك نیست.»

و شیرین حجامتگر خویش را نزد وی فرستاد، گویند وی دختر یکی از اشراف بود و شیرین در موردی بدو خشم آورده بود و به‌صف حجامتگران برده بود. و چون دختر پیش شهریار رفت با وی درآمیخت و یزدگرد را بار گرفت و شیرین بگفت تا او را در گوشه‌ای بداشتند تا بارنهاد و کار مولود را تا پنج سال نهان داشت، و چون خسرو به هنگام پیری باکودکان مهربان شده بود، شیرین بدو گفت: «ای شاه‌می‌خواهی که فرزند یکی از پسران خویش را باآن ناخوشایندی که دارد ببینی؟»

خسرو گفت: «باك نباشد».

شیرین بگفت تا یزدگرد را خوشبو کردند و بیاراستند و پیش خسرو برد و گفت: «این یزدگرد پسر شهریار است.»

و خسرو او را پیش خواند و ببوسید و مهربانی کرد و دل دراو بست و شبانگاه او را پیش خود نگه می‌داشت. یك روز که یزدگرد پیش خسرو بازی می‌کرد گفتهٔ منجمان را به‌یادآورد و او را بخواند و برهنه کرد و بگفت تا برود و بیاید وعیب را در تهیگاه وی بدید وسخت خشم آورد و اورا برگرفت که برزمین بزند و شیرین دامن وی را بگرفت و سوگند داد که یزدگرد را نکشد وگفت: «اگر چیزی دربارهٔ این‌ملك مقدر باشد جلوگیری از آن نتوان کرد.»

خسروگفت: «این‌همان شوم است که به‌من‌گفته‌اند ببر که نه‌بینمش.» و بگفت

تا اورا به‌سیستان بردند.

بعضیها گفته‌اند یزدگرد به‌هنگام شیرخوارگی درسواد بود و در دهکده‌ای به نام خمانیه بود.

و چنان شد که پارسیان برضد خسرو قیام کردند و او را بکشتند و شیرویه با آنها کمك کرد.

مدت پادشاهی وی سی‌وهشت سال بود وبه‌سال سی‌ودوم پادشاهی وی پیمبر خدا صلی‌الله علیه وسلم ازمکه به‌مدینه هجرت فرمود.

پس از او
شیرویه
به پادشاهی رسید

و نام وی قباد بود، پسر پرویز، پسر کسری انوشیروان.

گویند: وقتی شیرویه به‌پادشاهی رسید و پدر را به‌زندان کرد بزرگان پارسی پیش وی شدند وگفتند: «مارا دوشاه نباید یاکسری را بکش و ما بندگان فرمانبر تو باشیم و یا ترا برداریم ومانند پیش ازاو فرمان بریم.»

و این سخن در شیرویه اثر کرد و بگفت تا خسرو را از پایتخت ببرند و در خانه مردی به‌نام مارسفند جای دهند و او را برتابوتی نشاندند و سر و صورت بپوشانیدند وسوی آن خانه بردند وگروهی از سپاه با وی بود ودر راه برکفشگری گذشتند که بردکان کنار راه نشسته بود و چون سواران را بدید که مردی روی بسته همراه دارند بدانست که روی بسته خسرو است وقالبی سوی او انداخت و یکی از آن کسان که همراه خسرو بود شمشیر کشید وگردن کفشگر را بزد وبه‌یاران خویش پیوست.

وچون خسرو درخانهٔ‌مارسفند جای‌گرفت شیرویه‌به‌همه‌بزرگان وسران‌خاندانها

راکه بردر بودند فراهم آورد و گفت: «برسر آنیم که کس پیش پادشاه پدر خویش فرستیم وسوء تدبیر وی را بگوییم.»

آنگاه مردی را بخواست که اسفاذ جشنس نام داشت واز مردم اردشیر خره بود وسالارگروهی از سپاهیان بود و به‌تدبیر امور ملك می‌پرداخت و گفت: «پیش پادشاه پدر ماشو و با وی بگوی که نه ما و نه‌هیچکس از رعیت ما سبب این‌بلیه که بدان دچار شدی نبوده‌ایم، این قضای خدا بودکه به‌کیفر اعمال بد به‌تو رسیدکه پدر خویش هرمز را بکشتی و پادشاهی از او بگرفتی و میل کشیدی و دربارهٔ وی خطاهای‌بزرگ‌کردی، وبا ما فرزندان بدکردی که نگذاشتی‌بانیکان بنشینیم وهرچه مایهٔ خوشدلی ماتوانست بود منع‌کردی وبسیارکسان را به‌روزگاران‌دراز به‌زندانها بداشتی‌که ازنداری وتنگدستی و دوری از دیار وزن وفرزند تیره روز شدند وزنان بسیار خاص خویش‌کردی و باآنها دوستی و مهربانی نکردی وآنها را ازکسان دیگرکه فرزند و نسل ازآنها توانستند داشت بداشتی و به‌نارضایی و ناخوشی‌چون زندانیان نگهداشتی، و درکار گرفتن خراج با همه رعیت بدکردی و با خشونت و سنگدلی حرمت‌کسان ببردی وآن مال‌که به‌ستم از مردم بستدی برای خویش‌فراهم آوردی و مردم را به تباهی کشاندی و به‌بلیه و خسارت افکندی، و در مرز روم و دیگر مرزها، سپاهیان فراوان بداشتی وآنها را از خانه و خانواده دور نگه‌داشتی و با موریق شاه روم خیانت کردی و پاس نعمت وی نداشتی که ترا پنا داد و در کارت بکوشید و شر دشمن ازتو بگردانید ودختر خویش راکه از همه دخترانش عزیزتر بود به‌تو داد، اما حق وی نشناختی وچوب صلیب راکه از تو خواست و ترا و مردم بلادت را بدان نیاز نبود بازپس ندادی، اگر دراین‌کار حجتی داری‌که باما و رعیت بگویی بگوی و اگرحجت نداری توبه‌کن واز خدای بخشش بخواه تا فرمان خویش رادربارهٔ تو بگوییم.»

اسفاذ جشنس پیغام شیرویه‌را به‌خاطر سپرد و سوی خسروشد تا پیغام‌بگزارد

وچون به‌آنجا رسید که خسرورا به‌زندان کرده بودند، جیلنوس سالارسپاهیان‌موکل اورا بدید که نشسته بود ولختی سخن کردند.

آنگاه اسفاذ جشنش از او اجازه خواست که پیش خسرو شود وپیغام شیرویه را بگزارد.

جیلنوس بیامد وپرده از مقابل خسرو برگرفت وبه‌نزد وی رفت و گفت: «خدایت عمردهاد، اسفاذجشنس بردراست و می‌گوید که شیرویه‌شاه وی را باپیامی پیش تو فرستاده واجازه می‌خواهد، رای تو چیست؟»

خسرو بخندید و به‌مزاح گفت: «ای اسفاذان جیلنوس گفتهٔ تو چون گفتهٔ خردمندان نیست که اگر پیامی که‌گویی از شیرویه شاه است با شاهی وی مارااجازه نیست، واگر مارااجازه و حاجب هست پس شیرویه شاه نیست واین به‌مثل‌چنانست که‌گفته‌اند: خدا خواهد و شود و شاه فرمان دهد ونفاذ یابد، به‌اسفاذ جشنس اجازه بده پیام خویش بگزارد.»

وچون جیلنوس این‌گفتار بشنید ازپیش خسرو برون‌شد ودست اسفاذجشنس را بگرفت وگفت: «برخیز و به‌نزد خسرو درآی.»

واسفاذ جشنس برخاست و یکی از خادمان راکه همراه داشت بخواست و روپوش خویش را به‌او سپرد و دستمال سفید پاکیزه‌ای ازآستین درآورد وبه‌چهرهٔ خویش مالید و به‌نزد خسرو درآمد وچون اورا بدید به‌خاك‌افتاد وسجده‌برد وخسرو بدو گفت: «برخیز.» و او برخاست و دست برسینه بایستاد.

و خسرو برسه روکش دیبای خسروانی زربفت نشسته بود که بر فرش ابریشم‌کشیده بود و برسه بالش زربفت تکیه داده بود و یك گلابی زرد و کاملا گرد به‌دست داشت و چون اسفاذ جشنس را بدید چهار زانو نشست وگلابی را بر بالش نهاد که ازروی‌آن بگشت که سخت‌گرد بود و بالش سخت نرم و ازروکش‌ها به‌فرش افتاد و از فرش بگشت و برزمین افتاد و به‌خاك‌آلود و اسفاذ جشنس‌آنرا

برگرفت و به‌آستین خویش پاك کرد که پیش خسرو نهد واو اشاره کرد که گلابی‌را دور کند و گفت: «به‌یکسو بنه»

واسفاذ جشنس آنرا به‌کنار فرش برزمین نهاد و به‌جای خویش رفت و دست برسینه بایستاد.

خسرو لختی بیندیشید و آنگاه به‌تمثیل کـار سخن‌آورد که وقتی روبه‌ادبـار دارد به‌تدبیر، مقبل نشود و چون روبه‌اقبال‌دارد به‌تدبیر، مدبر نشود واین‌به‌روزگار روان باشد وچنین‌گفت: «کشتن و افتادن و خاك‌آلود شدن این‌گلابی‌که به‌نزد مـا بود از پیام تو و آنچه می‌کنید وسرانجام‌کار خبر می‌دهد. گلابی که نشان خیر است از بالا به‌زیر افتاد و برفرش ما نماند و به‌زمین افتاد و دورشد و به‌خاك بیالود واین از روی فال دلیل است که شوکت شاهان به‌دست عوام افتاد وپادشاهی از ما برفت و به‌دست اخلاف ما نیز نماند و به‌کسی رسد که از مـردم مملکت نباشد، اینك از پیامی که داری سخن‌آر.»

اسفاذ جشنس پیـام شیرویه را بگفت وکلمـه‌ای رانگذاشت و نسق آنـرا دیگر نکرد.

خسرو گفت به‌پاسخ این پیام به‌شیرویه کوتاه زندگانی بگوی که هیچ‌خردمند نباید گناه کوچك دیگری را پیش از تحقیق و یقین بگوید و بپراکند، چه رسد به‌ـ این گناهان بزرگ که گفته‌ای و پراکنده‌ای و بما منسوب داشته‌ای، وآن که گنهکاری را توبیخ کند و ملامت‌گوید باید خویشتن را ازگناه و بدی برکنار داشته باشد، ای کوتاه زندگانی‌بری از دانش! اگر ما چنان بودیم که گفته‌ای روا نبود که تو بگویی و مـلامت کنی، اگر عیوب خویش ندانی و از گناهان ما سخن مـی‌کنی به‌عیوب خویش پرداز وعیبگویی ماکوتاه کن که‌گفتار ناروا ترا به‌نادانی وسستی رای شهره کند. اگر این کوشش که می‌کنی تاگناهانی بما بارکنی که موجب کشتن‌شود به‌حق است وترا براین کار حجتی هست، بدان که همه داوران همکیش توخلف‌مرد کشتنی

را از پدر دور شمارند و از آمیزش و مجالست نیکان در کارهای خود بر کنار دارند چه رسد به‌اینکه به‌شاهی رسد.

اما خدا را سپاس که ما خویشتن را به‌صلاح آورده‌ایم و کار ما باخدا و مردم هم‌کیشمان و با تو و همه پسرانمان چنان بوده که قصوری نکرده‌ایم و کس را برما حجت وملامت نباشد.

گرچه این حجت که آوردم و این دلیل که گفتم بی‌نقص است، باز هم از گناهانی که برمن یاد کرده‌ای به‌شرح سخن آرم تا جهالت و بیخردی و کار بدخویش بدانی: آنچه دربارهٔ پدرما هرمز گفته‌ای پاسخ ما چنین است که بدکاران و فتنه‌گران هرمز را برضد ما برانگیختند تا ما را متهم داشت و کینهٔ ما را به‌دل گرفت و چون بد دلی وی با خویش بدانستیم از او بیمناك شدیم و از در او دوری گزیدیم وسوی آذبیجان شدیم و تطاول وی بالا گرفت و کار ملك آشفته شد، و چون از کار وی خبر یافتیم از آذربیجان به‌در او شدیم و بهرام منافق که از اطاعت به‌در رفته بود باسپاه فراوان از عاصیان درخور کشتن، به‌ما هجوم آورد وما را به‌ترك مملکت وادار کرد که به‌دیار روم شدیم و با سپاه و لوازم از آنجا بیامدیم و با وی پیکار کردیم که بگریخت و کار هلاك وی را به‌دیار ترکان همگان دانند. و چون ملك آرام شد و کار پادشاهی ما استوار شد و به‌یاری خدا بلیات وآفات از رعیت برداشتیم باخود گفتیم بهترین دیباچهٔ و مملکت‌داری آن باشد که انتقام‌پدر بگیریم وخون او بخواهیم و همه‌کسان راکه درکشتن وی انباز بوده‌اند بکشتیم و چون این کار به‌سر بردیم و مقصود حاصل کردیم‌به‌تدبیر امور دیگر پردازیم، از اینرو همه‌کسانی راکه درخون وی انباز بودند ودرکشتن وی کوشیده بودند بکشتیم.

امـا کار پسران ما چنین بود که همه پسران ما جز آنکه خدا خواسته بود تن سالم داشتند ولی نگهبانان برشما گماشتیم تا نگذارند از حد خویش تجاوز کنید که بیم داشتیم رعیت را به‌بلیه و خسارت افکنید، اما در کارخانه و مرکوب و همه

حوائج شما چندان مال خرج کردیم که دانی.

و حکایت تو چنان بود که منجمان از زایچه‌ات حکم کرده بودند که برضدما برخیزی اما نگفتیم ترا بکشند بلکه حکایت زایچهٔ ترا مهر زدیم و به‌شیرین همسر خویش سپردیم و به‌این قضیه اعتمادداشتیم. فرمیشا پادشاه هند نیز به‌سال سی‌وششم پادشاهی ما نامه نوشته بود با فرستادگان و ازکارهای مختلف سخن کرده بود و ما و شما فرزندانمان را هدیه‌ها داده بود و به‌هریك نامه جدا فرستاده بود و هدیهٔ تو یك فیل بود ویك شمشیر ویك باز سپید و دیباچه‌ای زربفت و زیرنامهٔ تو به‌هندی نوشته بود مضمون آنرا نهان دار.

و بفرمودیم تا هدیه و نامهٔ همه را بدهند و نامهٔ ترا به‌سبب آن زیرنوشت نگهداشتیم و یك دبیر هندی بیاوردیم و بگفتیم تا مهر از نامه برگرفت و بخواند که چنین بود: «خوشدل باش و آسوده خاطر که به‌ماه آذر و روز دیباذر به‌سال سی‌وهشتم پادشاهی خسرو تاجدار شوی و پادشاهی اوبگیری.» ویقین کردیم که این پادشاهی‌گرفتن مایهٔ هلاك ما باشد، اما چیزی از روزی و کمك و عطای تو نکاستیم و به‌کشتنت فرمان ندادیم و نامهٔ فرمیشا را به‌انگشتر خویش مهر زدیم و به شیرین همسر خود سپردیم و او هم اکنون زنده است با عقل و پیکر درست و اگرخواهی قضیهٔ زایچهٔ خویش و نامهٔ فرمیشا را از او بگیری و بخوانی و پشیمانی بری واسف خوری.

دربارهٔ زندانیان جواب ما چنین است که شاهان گذشته از روزگار کیومرث تا پادشاهی بشتاسب تدبیر پادشاهی به‌عدالت می‌کردند و از روزگار بشتاسب تا به دوران ما تدبیر امور با معدلت وپرهیزکاری بود، اگر خرد ودانش و ادب نداری، از رجال دین که ستونهای این آیین‌اند از حال آنکه نافرمانی و خلاف شاهان کند و پیمان ایشان بشکند و مستوجب‌کشتن شود بپرس تا بگویند که چنین کسان در خور رحم و بخشش نباشند، ولی ما به‌زندانهای خویش جز آنها راکه به داوری درست

سزاوار کشتن و میل‌کشیدن و دست و پا و اعضا بریدن بودند، زندانی نفرمودیم و بسیار میشد که موکلان زندان و دیگر وزیران ما می‌گفتند که مردم کشتنی را زودتر باید کشت مبادا حیله‌آرند و قصد کشتن شاه کنند و ما که به‌حفظ نفوس دلبسته‌بودیم و از خونریزی بیزار بودیم و شتاب نداشتیم، کارشان را به‌خدا مـی‌گذاشتیم و در زندانشان می‌داشتیم و در کار عقوبتشان همین‌بس می‌کردیم که از خوردن گوشت و نوشیدن شراب و بوییدن‌گل بازشان داریم و از سنت سلف در مورد منع زندانیان از لذتجویی و تنعم تجاوز نکردیم و خوردنی و آشامیدنی و دیگر چیزها که بایسته بود به‌انـدازهٔ مناسب دادیم و نگفتیـم که آنها را از زنانشان بدارند و از تـوالد منع کنند.

شنیده‌ام که می‌خواهی این منافقان تبهکـار کشتنی را از زنـدان در آری و زندانها را ویران کنی اگر چنین کنی گناه خدا و بد خویش کرده‌ای و در دین خلل آورده‌ای و خلاف سنتها و دستورها رفته‌ای که مـردم‌کشتنی را در خور رحـم و بخشش نداند.

و بدان که دشمنان ملوك هـرگز دوستدار ملـوك نباشند، و عاصیان شاهـان فرمانبردار ایشان نشوند که خردمندان گفته‌اند: عقوبت مجرمان را مؤخر مدارید که زبان عدالت باشد و خسارت ملك، اگر از رها کردن این تبهکاران منافق نافـرمان کشتنی خوشدل شوی، در تدبیر امور ملك عواقب‌آن ببینی و اهل دین راخسارت زنی وبلیه رسانی.

اینکه گفتی مال و کالا و جامه به‌ستم و خشونت از مملکت خویش اندوختیم نه از دیار دشمن به‌قهر و غلبه وپیکار، پاسخ ما چنین است که بهترین پاسخ سخنی که از سر نادانی گفته آید پاسخ نگفتن است ولی خاموش نمانیم که پاسخ ندادن به همانند پذیرفتن است، ما در آنچه کرده‌ایم حجت قوی داریم و عذر ما واضح‌است و پاسخ ما چنین است:

بدان ای نادان که ملك پادشاهان پس از خدای به‌مـال و سپاه استوار مـاند خاصه پادشاهی دیار پارسیان که دشمنان از هرسوی آنرا در میان گرفته‌اند، و برای بلعیدن آنچه شاه به‌دست دارد آماده‌اند و دفع ورد دشمن جز با سپاه فراوان وسلاح و لوازم بسیار میسر نباشد و سپاه فراوان و لـوازم بسیار جز به‌مال فراوان فـراهم نشود و مال فراوان جز به‌کوشش وتلاش در کار گرفتن‌خراج به‌دست نیاید وفراهم کردن مال را ما بدعت نکردیم و در این کار پیرو نیاکان وگذشتگان خویش بودیم که آنها نیز چون ما به‌فراهم کردن و اندوختن مال پرداختند تا در کار تقویت سپاه‌از آن کمك گیرند، و بهرام منافق باگروهی آدمکشان همانند خویش که در خور کشتن بودند بر آن مال و جواهر که در خزاین ما بود هجوم بردند و هرچه بود بپراکندند و ببردند و در بیت‌المال ما جز آن سلاحها که تـدرت بردن و تیزکـردنش نداشتند به‌جا نماند و چون پادشاهی خویش باز گرفتیم و کارمان استواری گـرفت و رعیت به اطاعت آمد بلیات از آنهـا برداشتیم و اسپهبدان به اطـراف بلاد فـرستادیم و فاذوسبانان برهمه‌جا گماشتیم و مرزها را به مرزبانان و عاملان دلیر و کاربرسپردیم وآنان را به‌سپاه فراوان نیرو دادیم که ملوك و دشمنان مخالف ما را ازمیان‌برداشتند و از سال سیزدهم پادشاهی ما چندان از دشمنان بکشنند و اسیر گرفتند که در حریم دیار خویش جز با ترس و بیم یا امان ما سر نتوانستند برداشت چه رسد به‌آنکه‌به دیار ما حمله برند یاکاری ناخوشایند ماکنند و هم در این سالها از غنائم دیاردشمن از طلا ونقره و اقسام جواهر و مس وپرند و حریر و استبرق ودیبا واسب و اسلحه و اسیر چندان به‌خزاین ما رسید که بسیاری آنرا همگان دانند، وچون به‌سال‌سیزدهم پادشاهیمان بفرمودیم تا نقشهای تازه آماده کنند و با آن نقره سکه زنند درگنجینه‌های ما چنانکه شمارگران‌گفتند به‌جز آنچه برای روزی سپاه بیکسو نهادن فرموده‌بودیم دویست هزار کیسهٔ نقره بود که صدهزار هزار مثقال بود و چون بدیدیم که مرزهـا استوار شده و دشمن را از ولایت و از رعیت رانده‌ایم و دهانها را که برای بلـع

اموالشان بازبود بسته‌ایم و امنیتشان داده‌ایم و چهارناحیهٔ مملکت را آرام کرده‌ایم و مردم از بلیه و غارت دشمن آسوده‌اند بفرمودیم تاباقیماندهٔ خراج سالهارا بگیرند وآن طلا ونقره و جواهر و مس که از خزاین ما به‌غارت رفته پس‌آرنـد و همه را به‌جای خویش نهند چنانکه درآخر سال سی‌ام پادشاهی‌مان بگفتیم تا نقشهـای تازه مهیاکنند و نقره سکه زنند و درخزاین ما جزآنچه برای روزی‌سپاه جداکرده‌بودیم وآنچه از پیش به‌شمار آمده بود چهارصد هزارکیسهٔ نقره بودکه هزار هزار مثقال و ششصدهزار مثقال بود و این همه بجزآن بودکه به‌کرم خدای از اموال شاهـان روم به‌دست ما افتاده بود، درکشتیهاکه باد آورده بود وآنرا غنیمت بادهانام دادیم و از سال سی‌ام پادشاهیمان تا به‌سال سی و هشتمین که همین سال باشد اموال مـا فراوانتر وآبادی ولایت و امنیت رعیت و صناعت و استحکام مرزها پیوسته بیشتر می‌شد .

شنیده‌ام که از روی‌نامردی سرآن داری که‌به‌خواست اشرار یاغی کشتنی، این همه مال را بپراکنی و نابودکنی و ما به‌تو می‌گوییم که این‌گنج و مال باخطرجانها وتلاش وکوشش سخت فراهم‌آمده تا دشمنان اطراف مملکت را به‌کمك آن دفع کنیم‌که دورکردن دشمنان به‌روزگاران، پس ازیاری خدا به‌مال و سپاه بیشتر تواند بود و سپاه جز به‌مال نیرو نگیرد ومال اگر بسیار وفراوان نباشد ثمرنکند. پس این اموال را پراکنده مکن ودست جسارت بدان مگشای‌که تکیه‌گـاه پادشاهی و مـایهٔ قوت و سبب دفع دشمن است.

پس ازآن اسفاذ جشنس سوی شیرویه رفت وسخنان خسرورا باوی بگفت و چیزی ازآن‌کم نکرد، و بزرگان پارسی بازآمدند و به‌شیرویه‌گفتندکه ما را دوشاه نباید یا بگوی خسرو را بکشند تابندگان و فرمانبران تو باشیم و یا تو را خلع‌کنیم و فرمانبردار خسرو شویم.

واین‌سخن در شیرویه اثرکرد وبگفت تا خسرو را بکشندوکسانی که خسرو

آزارشان کرده بود نامزد کشتن وی شدند و هر کس پیش خسرو می‌شد از او ناسزا می‌شنید و هیچکس اورا نتوانست کشت. تا جوانی به نام مهر هرمز پسر مردانشاه برای کشتن وی بیامد.

و چنان بود که مردانشاه فاذوسبان خسرو بر ولایت نیمروز بود و مطیع و نیکخواه وی بود و خسرو دوسال پیش از خلع شدن سرانجام کار خویش را از منجمان پرسید و بدو گفتند که مرگ وی ازجانب نیمروز باشد و به‌مردانشاه بدگمان شد و از او بترسید که مردی بزرگ بود و در آن ناحیه کس چون او قوت و قدرت نداشت و به‌وی نامه نوشت که بیاید وچون بیامد بهانه می‌جست تا او را بکشد اما نیافت و شرمش آمد که اطاعت و نیکخواهی و خدمتگری وی را دانسته بود و بر سر آن شد که او را نگهدارد و بگوید تا دست راست وی‌را ببرند و در عوض، مال فراوان بدو بذل کند وبهانه جست و دست راست وی را ببرید.

و چنان بود که قطع دست و پا و سر در میدان شاهی بود و خسرو آن روز که فرمان داده بود دست مردانشاه را ببرند کس فرستاد تا بداند او چه می‌گوید و نظارگان چگونه سخن می‌کنند. و چون دست راست مردانشاه را ببریدندآنرا به‌دست چپ گرفت و ببوسید و به کنار خویش گرفت و اشك ریزان و نالان همی گفت: «دریغا بخشنده‌ام، دریغا تیرافکنم، دریغاخط نویسم، دریغاضربت زنم، دریغا بازی کنم، دریغا عزیزم.»

و چون فرستاده باز آمد و آنچه دیده بود وشنیده بود باخسرو بگفت رقت آورد و پشیمان شد و یکی از بزرگان را به‌نزد وی فرستاد وابراز پشیمانی کرد و پیغام داد که هر چه بخواهد و میسر باشد می‌پذیرد و بدو می‌دهد.

و مردانشاه به‌جواب خسرو را دعا کرد وگفت: «ای پادشاه کرم ترا نیك می‌شناسم‌وسپاسگزارم وبه‌یقین می‌دانم که این کار که نابه‌دلخواه‌بامن کردی‌حکم‌قضا بود اکنون ازتو چیزی می‌خواهم قسم یاد کن که دریغ نکنی و سوگند ترا یکی از

مردم متنسك بامن بگوید تا آنچه می‌خواهم بگویم.

فرستادهٔ خسرو برفت و این‌پیام باوی بگفت و او قسمهای سخت خورد که هرچه مردانشاه بخواهد ومایهٔ وهن شاهی نباشد بپذیرد و این پیام را سالار زمزمه‌گران برای وی برد.

و مردانشاه خواست که خسرو فرمان دهد تا گردنش را بزنند تا ننگ دست بریدگی بروی نماند. وخسرو نا به‌دلخواه بگفت تا گردنش را بزنند که نخواست قسم بشکند.

و چون مهر هرمز پسر مردانشاه به نزد خسرو شد از نام وی و نام پدر و مرتبت وی پرسید و او به‌پاسخ گفت که مهر هرمز پسر مردانشاه فاذوسبان نیمروز است .

خسرو گفت: «تو پسر مردی شریف و کارآمدی و ما فرمانبرداری و نیک‌خواهی و کارآمدی وی را پاداش شایسته ندادیم بیا و آنچه را گفته‌اند کاربند.»

مهر هرمز با تبرزین چندضربت به‌گردن وی زد که کارگر نبود.

خسرو جستجو کرد و حرزی در بازوی خویش یافت که هر که می‌آویخت شمشیر براو کارگر نبود، و حرز را از بازو بگشود و مهر هرمز ضربتی بدوزد که هلاك شد.

و چون خبر به‌شیرویه رسید گریبان درید و بگریست و بگفت تا پیکر وی‌را برای دفن کردن ببرند و بزرگان وعامه کسان به‌تشییع آن قیام کردند و بفرمود تا قاتل خسرو را بکشند.

مدت پادشاهی خسرو سی‌وهشت سال بود و به ماه آذر روز ماه کشته شد.

و شیرویه هفده برادر خویش را که ادب آموخته و دلیر و جوانمرد بودند بکشت و این کار را به‌مشورت فیروز وزیر خود و ترغیب شمطا پسرمرزین عامل خراج کرد و به بیماریها دچار شد و از دنیا خوشی ندید و مرگ وی در قصر

شاهی بود.

شیرویه برای خاندان ساسان شوم‌بود وچون برادران‌را بکشت خواهرانش توران و آزرمیدخت به‌نزد وی شدند و درشتی کردند و گفتند که حرص پادشاهی بی سرانجام ترا به کشتن پدر و همه برادرانت کشانید وگناه بزرگ کردی.

و چون این سخنان بشنید سخت بگریست و تاج از سر بیفکند وباقی عمردر غم و رنج به‌سر برد.

گویند: شیرویه هرکس از خاندان خویش راکه به‌دست آورد بکشت و به روزگار وی طاعون‌آمد و پارسیان بجز اندکی هلاك شدند.

مدت پادشاهی شیرویه هشت‌ماه بود.

پس ازآن اردشیر به پادشاهی رسید

وی پسر شیرویه پسر پرویز پسر هرمز پسر انوشیروان بود و طفلی خردسال بود و به‌قولی هفت ساله بود که بزرگان پارسی او را به‌شاهی برداشتند از آنروکه ازخاندان شاهی مردی نمانده بود ومردی به‌نام مهاذرجشنس که مرتبت‌خوانسالاری داشت سرپرست وی شد و تدبیر امور ملك چنان خوب کرد که خردسالی اردشیر نمایان نبود و شهر براز باسپاهی که خسرو بدو پیوسته بود و آنهارانیکروزان نامیده بود به‌مرز روم بود و خسرو و شیرویه در مهمات امور پیوسته با وی مشورت می‌کردند و چون بزرگان پارسی درکار پادشاهی اردشیر با وی مشورت نکردند بهانه به‌دست‌آورد وعتاب جویی کرد و سر به‌طغیان برداشت ودست به‌خونریزی زد وطمع پادشاهی کرد و می‌خواست از مقام بندگی به‌اوج پادشاهی رسد و اردشیررا تحقیر کرد که خردسال‌بود واز حد خویش برون‌شد ومی‌خواست کسان‌را به‌مشورت

درکار پادشاهی بخواند و با سپاه خویش بیامد.

و مهاذرجشنس حصار و درهای شهر طیسبون را استوار کرد و باقیماندگان خاندان شاهی را با زنانشان و همه مال و مرکوب که در خزانهٔ اردشیر بود به شهر طیسبون برد و شهربراز با ششهزار کس از سپاه پارسیان که به مرز روم بودند بیامد و کنار طیسبون اردوزد و شهررا محاصره کرد و جنگ انداخت ومنجنیقها نصب کرد و کاری نساخت. وچون شهررا نتوانست گشود از راه حیله درآمدونیوخسروا سالار نگهبانان اردشیر ونامدارجشنس پسر آذرجشنس اسپهبد نیمروز رابفریفت تادر شهررا براو بگشودند و درآمدوگروهی از سران را بگرفت وبکشت واموالشان ببرد و زنانشان را رسوا کرد و بگفت تا اردشیر پسر شیرویه را بکشتند. و این به سال دوم پادشاهی وی به ماه بهمن به شب روزآبان بود و در ایوان خسروشاه قباد.

مدت شاهی اردشیر پسر شیروبه یکسال و شش ماه بود.

پس از آن شهر براز به پادشاهی رسید

نام وی فرخان ماه اسفندار بود و از خاندان شاهی نبود و خویشتن را شاه خواند وچون به تخت شاهی نشست شکمش بگشود و چنان سخت بود که به آبریزگاه نتوانست شدن وطشتی بخواست وپیش روی تخت نهاد ودرآن براز کرد.

یکی از مردم اصطخر به نام فسفروخ پسرماخرشیذان و دوبرادر وی ازقتل اردشیرو دست اندازی شهربراز به پادشاهی به خشم آمدند و این کار را نپسندید و سوگند خوردندوپیمان کردند که او را بکشندوهرسه تن ازنگهبانان شاه بودندو رسم چنان بود که به وقت برنشستن شاه نگهبانان به صف شوند بازره وخودوسپروشمشیرو نیزه به دست، و چون شاه مقابل آنها رسید سپر به قرپوس زین گزارند و سر بر آن

نهند همانند سجود . وشهربراز چندروز پس‌ازشاهی برنشست‌وفسفروخ‌وبرادرانش نزدیك هم‌بودند و چون‌شهربرازمقابل فسفروخ رسید ضربتی بزد و برادرانش نیز بزدند و این‌به اسفندارمذماه وروزدیبدین بود وشهر براز هلاك‌شدو از اسب بیفتادو ریسمانی به‌پای او ببستندو به‌هرسو کشیدند . یکی‌ازبزرگان قوم‌به‌نام‌زاذان‌فروخ پسر شهرداران ومردی به‌نام ماهیای که ادب‌آموزچابکسواران بود وبسیاری‌ازبزرگان و سران خاندانها در کشتن‌وی همدست بودند هم درکارکشتن‌قاتلان‌شیرویه‌پسراردشیر دستیاری کردند وتنی چنداز بزرگان‌رانیز کشتند وپوران‌دختر خسرورا به پادشاهی برداشتند .

همه پادشاهی شهر براز چهل‌روزبود .

پس ازآن پوران به پادشاهی رسید

وی دخترخسروپرویز پسرهرمز پسر کسری انوشیروان بود.

گویند: روزی که به‌پادشاهی رسیدگفت: «نیت خیردارم و به عدالت فرمان می‌دهم.»ومقام‌شهر براز رابه‌فسفروخ‌داد ووزارت بدوسپردوبارعیت‌روش‌نکوداشت وعدالت‌کرد وبگفت تاسکهٔ نوزنندو پلهارا آباد کنندوباقیماندهٔخراج را ببخشیدو نامه‌ها نوشت‌و نیکخواهی خویش‌را باعامهٔ ناس‌درمیان‌نهادوازحال‌کشتگان‌خاندان خودسخن آورد وگفت امیدارد خداوند به روزگاروی چندان رفاه بیارد وکارها چنان استوار باشد تابدانندکه کشورگیری‌ولشکرکشی وپیروزمندی و فتنه نشانی به صولت‌وشجاعت وتدبیر مردان نیست بلکه‌این‌همه ازخدای است‌وبفرمودتا اطاعت آرندو نیکخواهی کنند .

پوران چوب صلیب را به‌شاه روم داد وآنرا همراه جاثلیقی به‌نام ایشوعهب

پس فرستاد . مدت پادشاهی وی یکسال وچهارماه بود.

پس از آن
چشنسده
به پادشاهی رسید

وی ازپسرعمان دور پرویزبود ومدت پادشاهیش کمتراز یکماه بود .

پس از آن
آزرمیدخت
پادشاه شد

وی دختر خسروپرویز پسر هرمز پسرکسری انوشیروان بود .

گویندوی از زیباترین زنان پارسی بود وچون به‌پادشاهی رسیدگفت: روش ما همانست که خسرو پدر نیرومند ما داشت و هرکه به خلاف ما رود خونش بریزیم .

گویند: درآن هنگام بزرگ پارسیان فرخ هرمز اسپهبد خراسان بود و کس فرستاد و خواست که آزرمیدخت زن وی شود و او پیغام دادکه روا نباشد ملکه زن‌کسی شود و می‌دانم که این‌کار برای انجام حاجت و رغبت خویش خواسته‌ای فلان‌شب پیش من آی.

فرخ هرمزچنان‌کرد وبه‌شب موعود برنشست وبه‌نزد وی‌شد وآزرمیدخت‌به سالارنگهبانان خویش‌گفته‌بودکه‌به‌شب‌دیدار وی‌رابکشد وسالارنگهبانان‌فرمان‌ملکه راکاربست واورا بکشت وبگفت تاپای وی را بکشند ودر میدان پایتخت افکنند و صبحگاهان فرخ هرمز راکشته دیدند وملکه بفرمود تا پیکراورا نهان‌کنند وبدانستند که خطایی بزرگ‌کرده بود .

ورستم پسرفرخ‌هرمزهمان‌که به‌روزگار بعدیزدگرد اورابه‌جنگ‌عربان‌فرستاد به‌خراسان‌جانشین پدربود وچون از کشتن وی‌خبریافت باسپاهی بزرگ‌به‌مداین آمد وچشمان آزرمیدخت رامیل کشید واورا بکشت وبه‌قولی‌اورا زهرداد.مدت پادشاهی آزرمیدخت ششماه بود.

پس‌از آن بزرگان قوم‌خسرو پسرمهرجشنس راکه از اعقاب اردشیربود و به اهواز مقرداشت بیاوردند وبه‌شاهی برداشتند که تاج‌نهاد وبه‌تخت‌نشست وچندروز بعد کشته شد.

و به‌قولی پس‌از آزرمیدخت خرزاد خسرو به‌پادشاهی رسید. وی از فرزندان پرویزبود واورا در دژسنکان به‌نزدیك نصیبین یافته‌بودند وچون‌به‌مداین آمد روزی چند بیودآنگاه از اطاعت وی برفتند وبه‌خلاف او برخاستند .

وآنهاکه‌گفته‌اند پس از آزرمیدخت خسرو پسرمهرجشنس به پادشاهی رسید گویند پس‌از قتل وی بزرگان پارسی به‌جستجوی کسی ازخاندان شاهی بودندکه او را به‌پادشاهی‌بردارندیا کسی‌که ازراه زنان‌نسب به‌این‌خاندان‌بردویکی راکه‌به‌میسان مقیم بود وفیروزنام داشت پسرمهران جشنس واورا جشنسده‌نیزگفتندبیاوردند و به دلخواه به‌پادشاهی‌برداشتند.

مادر فیروز صهاربخت‌دختر یزداندار پسر کسری‌انوشیروان بود ، وی سری بزرگ داشت‌وچون تاج‌نهادگفت : « این‌تاج چه‌تنگ‌است » و بزرگان این سخن را به‌فال بدگرفتند و پس‌از چند روز اورا بکشتند و به قولی هماندم‌که این سخن‌گفت کشته شد.

به گفته اینان از پس قتل فیروز ، یکی از بزرگان پارسی به‌نام زاذی بیامد و فرخزاد خسروا پسر خسرو را ، به‌طیسفون آورد ، زاذی به ناحیهٔ مغرب به نزدیك نصیبین درمحلی به نام دژسنگ به‌کار اسیران می‌رسیدو هنگامی که‌شیرویه‌به‌برادران خویش را می کشت فرخزاد خسروا بدوپناه برده بود .

فرخزاد مدتی کوتاه پادشاهی کرد. آنگاه کسان به خلاف او برخاستند و از فرمان بدر رفتند و به‌قولی او را بکشتند.

مدت پادشاهی وی ششماه بود.

بعضیها گفته‌اند مردم اصطخر یزدگرد پسر شهریار خسرو را که هنگام برادرکشی شیرویه بدانجا پناه‌برده‌بود بیافتند وچون خبردارشدندکه مردم مداین به خلاف فرخزاد خسروا رفته‌اند، یزدگرد را به آتشکده اردشیر بردند وتاج نهادند و به‌پادشاهی برداشتند واونوجوان‌بود. آنگاه وی‌را به‌مداین آوردند وفرخزادخسروا را از آن پس که یکسال پادشاهی کرده‌بود به‌حیله کشتند وکارپادشاهی بریزدگرد راست آمد ولی‌پادشاهی وی‌به‌قیاس‌پدرانش‌خوابی‌وخیالی‌بود وتدبیرملك بابزرگان‌پارسی بودکه یزدگرد نوجوان بود و هوشیارتر و داناتراز همه وزیران وی زادی بود.

وکارمملکت پارسیان سستی گرفت ودشمنان ازهرطرف سربرداشتند و دست اندازی کردند و ویرانی آوردند وازپس دوسال ازپادشاهی یزدگرد و به‌قولی از پس چهارسال ، عربان به‌قلمرو وی هجوم آوردند و مدت زندگانی او تاوقتی کشته شد بیست‌وهشت‌سال بود وان‌شاءالله‌باقیمانده اخبار یزدگرد وفرزندان وی‌راضمن‌سخن ار فتوح مسلمانان بگوییم .

به‌گفته یهودان از هبوط آدم به‌زمین‌تا به‌وقت هجرت پیمبرصلی‌الله‌علیه‌وسلم چهارهزارسال وششصدسال وچهل ودوسال وچندماه‌بود وبه‌پندارآنها این به‌تورات هست .

به‌گفته نصاری این مدت پنج‌هزارسال و نهصدسال و نودو دوسال و چندماه بود وپندارندکه در تورات یونانی چنین آمده است .

ولی به‌گفته مجوسان پارسی این مدت چهارهزارسال وصدسال وهشتاد و دو سال وده‌ماه ونوزده روز بود ومدت پس از هجرت را تا به‌وقت کشته شدن یزدگرد که سی‌سال ودوماه وپانزده روز بود برآن افزوده‌اند واین حساب وآغاز تاریخ از

روزگار کیومرث است و کیومرث را آدم ابوالبشر دانند که همه آدمیان نسب از او دارند چنانکه در این کتاب آورده‌ام.

از پیش گفته‌ام که بعضی از مطلعان. اسلام در این باب چه گفته‌اند و اکنون گفتار بعضی دیگر را یاد می‌کنم که گویند از آدم تا نوح ده قرن بود و قرن یکصدسال است و از نوح تاابراهیم ده قرن بود و قرن یکصدسال است و ازابراهیم تاموسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصدسال است.

ذکر گویندهٔ این سخن

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح ده قرن بود و همگان برشریعت حق بودند.

و هم ازعمرو بن واقد اسلمی روایت کرده‌اند که ازآدم تانوح ده قرن بود وقرن یکصدسال است واز نوح تا ابراهیم ده قرن بود وقرن یکصدسال است واز ابراهیم تا موسی پسر عمران ده قرن بود و قرن یکصد سال است.

از سلمان نیز روایت کرده‌اند که از محمد تا عیسی علیهماالسلام ششصدسال بود.

از عوف روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی ششصد سال بود.

از ابن عباس روایت کرده‌اند که از موسی تا عیسی پسر مریم یکهزار سال و هفتصد سال بود و میان آنها فترت پیمبران بود و یکهزار پیمبر از بنی‌اسرائیل مبعوث شد بجز پیمبرانی که به اقوام دیگر فرستاده شد. و از میلاد عیسی تاپیمبر ما پانصد سال و شصت و نه‌سال بود که در آغاز آن سه پیمبر مبعوث شد که خداوند فرماید: «اذارسلناالیهم اثنین فکذبوهما فعززنا بثالث[1] یعنی وقتی دو تن سویشان

---

۱ – یس: ۱۴

فرستادیم وتکذیبشان کردند و به‌سومی نیرویشان دادیم».

و آنکه به تأیید دو تن آمد شمعون بود و وی از حواریان بود و فترت پیمبران که خدا هیچ پیمبر نفرستاد چهارصدسال وسی وچهار سال بود وهنگامی که عیسی عروج کرد سی‌و دو ساله بود و مدت پیمبری وی سی‌ماه بود و خدا پیکر او را بالا برد و هم اکنون زنده است.

از وهب روایت کرده‌اند که از عمر دنیا پنجهزار سال و شصد سال رفته است.

عبدالله‌بن بسر گوید پیمبر صلی‌الله علیه وسلم به‌من گفت به‌یك‌قرن خواهی رسید و او یکصد سال بزیست .

این روایتهائی است که از دانشوران اسلام آورده‌اند و دراین‌مورد اختلاف بسیار هست. واقدی از گروهی از اهل حدیث روایت کرده که همه عمردنیا تا میلاد پیمبر ما چهار هزار سال و ششصد سال بود ولی از هشام بن محمد کلبی روایت کرده‌اند که عمر جهان تا میلاد پیمبر خدای پنجهزار سال و پانصد سال بود و از وهب‌بن‌منبه روایت‌کرده‌اند که همه عمرجهان ششهزارسال است وتا به‌روزگارپیمبر پنجهزار سال وششصد سال بود. وفات وهب‌بن‌منبه به‌سال صد وچهاردهم ازهجرت بود وباقیمانده عمر جهان به گفته وی در این وقت که ما در آنیم دویست سال و پانزده سال است و این گفتار وهب با روایتی که از ابن عباس آورده‌اند مطابقت دارد .

بعضی‌ها گفته‌اند از وقت هبوط آدم تا مبعث پیمبرما ششهزار سال ویکصد و سیزده سال بود که از هبوط آدم تا طوفان دوهزار سال و دویست سال و شصت و پنجسال بود و ازطوفان تا تولد ابراهیم خلیل‌الرحمان هزارسال وشصت ونه‌سال‌بود و از تولد ابراهیم تا وقتی موسی بنی‌اسرائیل را از مصر برون برد پانصد سال و شصت وپنجسال بود و از وقت خروج بنی‌اسرائیل تا بنای بیت‌المقدس که به سال

چهارم پادشاهی سلیمان پسر داود بود ششصد سال و سی و شش سال بود از بنای بیت‌المقدس تاپادشاهی اسکندر هفتصد سال وهفده سال بود و ازپادشاهی اسکندر تا تولد عیسی پسر مریم سیصد سال و شصت‌ونه سال بود واز تولد عیسی تا مبعث محمد صلی‌الله علیه وسلم پانصدسال و یازده سال بود و ازمبعث تا هجرت وی از مکه به‌مدینه سیزده سال بود.

بعضی‌ها از ابن عباس روایت کرده‌اند که از آدم تا نوح هزار سال ودویست سال بود واز نوح تا ابراهیم هزار سال و صدسال وچهل وسه سال بود واز ابراهیم تا موسی پانصد سال و هفتاد وپنجسال بود و ازموسی‌تا داود یکصدسال وهفتادونه سال بود و از داود تا عیسی هزارسال و پنجاه وسه سال بود و از عیسی تـا محمد ششصد سال بود.

و از بعضی اهل کتاب روایـت کرده‌اند کـه از آدم تا طوفان هـزار سال و دویست سال و پنجاه و شش سال بود و از طوفان تاوفات ابراهیم هزارسال‌وبیست سال بود و از وفات ابراهیم تا وقتی بنی‌اسرائیل به مصر در آمدند هفتاد وپنج سال بود و از ورود بنی اسرائیـل به مـصر تا خروج موسی از آنجا چهار صد سال و سی‌سال بود و از خروج موسی تابنای بیت‌المقدس پانصد سال وپنجاه سال بود و از بنای بیت‌المقدس تا پادشاهی بخت‌النصر و ویرانی بیت‌المقدس چهارصد سال و چهل و شش سال بود و از پادشاهی بخت‌النصر تا پادشاهی اسکندر چهارصد سال و شصت و سه سال بود و از پادشاهی اسکندر تا به سال دویست و ششم هجرت ، هزار سال و دویست و چهل و پنجسال بود .